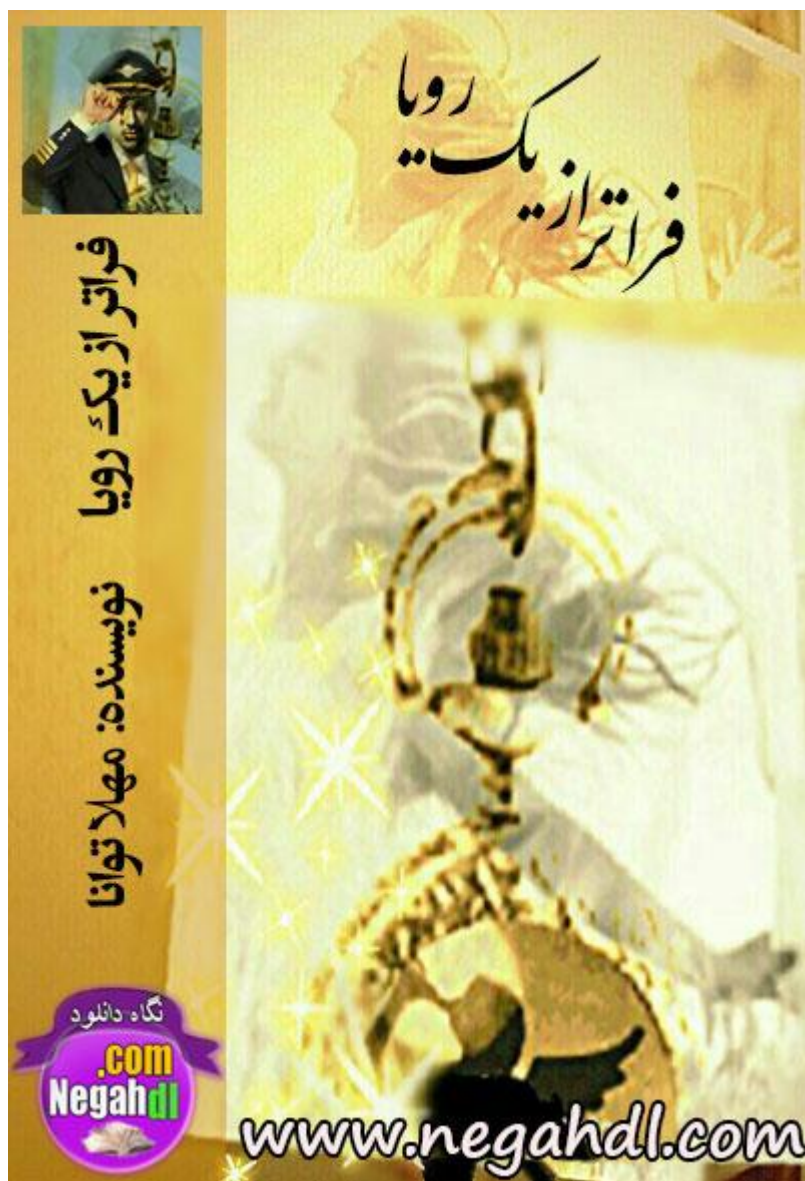


رمان فراترازیک رویا ❀ نویسنده رویای من کاربر انجمن نگاه دانلود

نویسنده : مهلا توانا



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

این داستان دو نوع عشق متفاوت رو به تصویر میکشه! عشقی که به زمین محدود میشه و عشقی که از زمین فراتر میره و درگیر آسمون میشه!

درست لحظه ای که تو را در خواب دیدم به وجودت ایمان آوردم و از همان لحظه عاشقت شدم! تو را خواستن، همانند تقدیر... فراترازاده ام بود!

پس ... هیچگاه به پایان فکر نکن، اندیشیدن به پایان هرچیز، شیرینی حضورش را تلخ میکند! بگذار پایان تو را غافلگیر کند ...

همچون آغاز!

مقدمه:

به نام آفریننده ی قلب ها

قرارماکی شد؟

بگو کدوم رویا؟

شب کدوم ساحل؟

لب کدوم دریا؟!!

میخواهمت چنان که شب خسته خواب را!

میجویمت چنانکه لب تشنه آب را!

محو تو آم چنانکه ستاره به چشم صبح یا شب نیم سپیده دمان آفتاب را!

بیتابم آنچنانکه درختان برای باد یا کودکان خفته به گهواره تاب را!

بایسته ای چنانکه تپیدن برای دل یا آنچنانکه بال پریدن عقاب را!

حتی اگر نباشی می آفرینمت چونانکه التهاب بیابان سراب را!

قلبهایی در اطرافمان هستند که همه فرشته اند!

قلبهایی خالص پاک و زیبا که محبت خدایند و هرگاه به آنها نیاز داشته باشی به یاریت می آیند!

دو فرشته باهم معنا پیدا میکنند، همانطور که دوانسان باهم زندگی میکنند!

پرنده ای کوچک روی لبه پنجره نشسته بود...

آرام به سمتش رفتم و مقداری دانه جلوی پاشیدم ...

پرنده های زیبا همیشه جلوی پنجره ی کلبه لانه میکنند من بسیار آنها را دوست دارم...

همیشه دوستانشان را فرامیخوانند چون میدانند که حسابی به آنها در کلبه ی من رسیدگی میشود  
لبخند زدم و در حالیکه نوازشش میکردم گفتم: آخی پرنده کوچولو تو هم مثل من تنهایی؟ آره؟ منم مثل  
تو خیلی

وقته که تنهام و دنیا م کوچیک و دلگیر شده ...

آه کشیدم و مشغول ساختن لونه ی جدید برای پرنده ها شدم ...

اونابا وجود داشتن لونه بازم میان تو کلبه و اطراف تختم میشینن! هر روز با صدای آوازشون  
بیدار میشم...

یک روز تکراری و خسته کننده دیگه! رها میاد دنبال ما تا باهاش به خونه شون برم لباسای  
سرتاپا مشکیم و میپوشم و به خودم تو آینه نگاه میکنم...

یک دختر لاغر با چشمای عسلی! به رنگ های تیره عادت کردم و دل نمی خواد به سمت هیچ رنگ  
دیگه ای برم...

زندگی من اونقدر پراز درده که هر جاشو سرک بکشی، بوی مرگ میده... بوی مرگ!

روی لبه ی پنجره میشینم و ساز دهنیم و روی لبم قرار میدم و شروع میکنم به نواختنش...

حس خوبی دارم صدای آواز پرنده ها اروم و زیبا کنارم به گوش میرسه ...

از بچگی همه اش تنها بودم و هیچکس رونداشتم ماما رها همیشه مثل یک مادر واقعی بهم محبت  
میکرد

و هوامو داشت ولی من که میدونستم ماما واقعی نیست به خاطر همین از شون جدا شدم و گفتم که  
میخوام تنها زندگی کنم خیلی درد داره که همیشه مثل یک بچه یتیم باهات رفتار کنن و برات دل  
بسوزونن

این شد که تنهایی رو ترجیح دادم .

حتی تو مدرسه هیچکس باهام دوست نمیشد...هیچوقت کسی دوسم نداشت...ازوقتی کوچیک بودم پرنده ها می اومدن اطرافم...فقط اونا بهم وابسته بودن ودوسم داشتن! همیشه تعجب میکردم که چرا پرنده ها این همه دوستم دارن! من که دختره خوبی نیستم...هیچکس منو دوست نداره! پس چرا پرنده ها میان پیشم!؟

فقط دلمو خوش کرده بودم به آواز پرنده ها...به اینکه اونا همیشه کنارم بودن و تنهام نمیداشتن! وقتی خیلی کوچیک بودم از اونا خواستم که برن به آسمون و صدامو به خدا برسون!

بهشون گفتم برن پیش خدا و بگن که من خیلی تنهام و هیچکس رو ندارم! فکر میکردم خدا فقط صدای پرنده ها رو میشنوه!

همیشه باخودم میگفتم: "بالاخره یک روزاون کسی که منو دوست داره میاد ومنو پیدا میکنه!"

آخه هیچوقت نمیخواستم باور کنم که کسی دوستم نداره!

هرچند الان دیگه به تنهایی عادت کردم! به این که برای هیچکس مهم نباشم! پس منتظر هیچکس نیستم!!!

امروزهجده ساله میشم و...

آراد: فرشته. آراینده

سارا: پاک و زلال و دورازآمیختگی

امیرکیان: سرور و بزرگووار

باصدای دردست ازنوشتن برداشتم...رهاست که اینطوری در وداره ازجا میکنه!نمیدونم کی میخواد ادب بشه!

—چه خبرته رها؟کی میخوای بزرگ شی؟!

—عوض سلام کردنته دیگه؟!

رها یک دخترتپل قدکوتاست که برعکس من روحیه شادی داره قیافه اش خیلی بامزه است

لباسای نارنجی رنگش بیشتربامزه اش کرده!

-سارا بازمشکی پوشیدی؟! -

- فضولی موقوف رها خانوم!

من اصلا نمیتونم مثل اون بارو حیه ی شاد به همه چیز مثبت نگاه کنم... راستش تو زندگی من اصلا نکته مثبتی پیدا نمیشه که بخوام بهش توجه کنم! همه ی تنهاییهام... همه ی غمهام وقتی برای شاد بودن نمیزارن!

- -سارا با زرفتی توفکر! بابا اینهمه به خودت زحمت نده بالاخره یا خودش میادیا نامه اش!

- بسه رها! چندبار بگم از این شوخیهای مسخره ات خوشم نیاد!

همیشه از شوخی های بیجا متنفر بودم!

- باشه تو باز هارشدی؟ مگه چی گفتم؟ تو دیگه زیادی داری سخت میگیری!

کوله پُشتیم رو برداشتم و با رها به سمت بازار حرکت کردیم ...

وارد بازار شدیم همه جا پر بود از غرفه های زیبا با کالاهای متنوع! رها مثل همیشه شروع کرد به خرید زیورآلات ...

با کلافگی گفتم: پوففف... باز شروع کرد!

- چیه فکر کردی همه مثل تو آن؟! -

در حالی که دهنش از ذوق زیادی باز بود مشتاقانه شروع کرد به انتخاب کردن!

دستمو گذاشتم زیر چونه ام و بی حوصله بهش خیره شدم... مثل همیشه دست پر برگشت و شادو خندون بانیش باز اومد سمتم: بریم؟

تو زندگی همیشه تنها بودم و تنها چیزی هم که بهش عادت نکردم و باهاش کنار نیومدم تنهایی بوده!

با رها به سمت خونه شون راه افتادیم و دیداجون بادیدن ما لبخند زد و برامون دست تکون داد

محوطه ی جلوی خونه شون خیلی زیباست... همه روی صندلی ها نشستیم رها مشتاقانه خریدهاش رونشون داد ...

روی میز قوری و فنجان های چینی زیبا بود که حاوی چای بود ... گلهای شمدونی صورتی داخل گلدون...

میز رو زیباتر کرده بود... وعطرشون مستم میکرد..

صدای ویدا جون باعث شد به خودم پیام ...

رو به رها گفت: توبازسارا جون واذیت کردی؟ مگه نمیدونی زیورآلات دوست نداره.؟!

درحالیکه کولمو رو پشتم جابه جا میکردم گفتم :

-نه ویداجون اشکالی نداره !

لبخند زد و روبه رها گفت : رها جان ! تارتِ توتفرنگی پُختم عزیزم ...میشه از تو فر بیاریش ؟

-چشم!

بعدازرفتن رها سریع روبه من کرد...درحالی که اصرارداشت قبل از اومدن رها حرفش روتوموم کنه دستمو گرفت وگفت: سارا جان!من همیشه مثل رها دوستت داشتم ...

قبل ازاین که مامانت برای همیشه ازپیش ما بره ازمن خواست تاوقتی ۱۸ساله شدی این جعبه روبهت بدم ...

درحالیکه کاملاًبالحن جدی حرف میزد جعبه ی سورمه ای رنگی از زیردامن پُفیش بیرون آورد باتعجب به جعبه خیره شدم...

-سارا؟

باصدش ازفکر بیرون اومدم و متوجه شدم چنددقیقه تو شوک به گردن بند خیره بودم :بله؟ گوشم باشماست!

-بین دخترگلم ازوقتی مامانت این جعبه روبهم داده بازش نکردم و برای اینکه کسی غیرازتو بازش نکنه تا الان قایمش کردم

خیالت راحت باشه عزیزم حالامیدمش به خودت که بری خونه وباخپال راحت بازش کنی

لبخندزد: تولدت مبارک!

سریع جعبه رو گرفتیم: ممنون ویداجون! شما همیشه به من لطف دارید ...

با اومدن رها حرفم نصفه موند سریع جعبه رو انداختم تو کیفم و لبخند زدم ...

-بفرمایید اینم از چای و کیک !

در کنار ویداجون و رها صبحانه خوردیم بعدش من سردرد و بهونه کردم و خودمو به خونه رسوندم  
البته دروغ نگفتم! واقعاً سرم درد میکرد !

بیصبرانه جعبه رو باز کردم ...

یک کاغذ کاهی قدیمی تاخورده اول از همه توجهم و جلب کرد

سریع بازش کردم

"سلام

دختر عزیزم سارا! الان که داری این نامه رو میخونی ۱۸ سالگی ت رو جشن گرفتی ...

من رو ببخش که تو را از اغوش پرمهر مادری ام محروم کردم .... و تو هیچ وقت لذت داشتن مادر  
و پدر را درک نکردی ... ۶ سال بود که تنهات گذاشتم ... وقتی اولین سالهای زندگی ات را سپری  
میکردی ... آه ... مرا ببخش این نامه را در آخرین لحظات عمرم برایت مینویسم و امید دارم که روزی  
به دستت میرسد.. شب قبل از به دنیا آمدنت ... خواب دیدم خواب عجیبی که بیشتر شبیه به رویا  
بود ! یک نوزاد پاک و معصوم در اغوش داشتیم عهد کردم که نام آن نوزاد را سارا بنامم .

روز به دنیا آمدن تو زیباترین روز زندگی من و پدرت بود! زندگی هر دوی ما عوض شد و تو ... برکت  
زندگی ماشدی! همیشه شکر گزار خداوند باش به خاطر زیبایی زندگی ات !

و حتما این رابه خاطر بسپار که فرشته ها درست زمانی وارد زندگی ما میشوند که پیش بینی اش را  
نمیکنیم! درست مثل تو که وارد زندگی ماشدی ! یک گردن بند زیبا پدرت به من هدیه داد ... درست  
قبل از به دنیا اومدن تو.....

انرا همیشه به همراهت داشته باش و من و پدرت را فراموش نکن ... خدابه همراهت فرشته ی من!

دوستدار تو مادرت !

برگه رو بین انگشتام فشردم و به دنبالش اشکام جاری شد... دوباره داخل جعبه رو بررسی کردم آه خدای من! چه گردنبند زیبایی! رنگش بنفش بود... رفتم جلو اینه و به گردنم انداختمش برق خاصی داشت آرامش عجیبی حس کردم و پلکام سنگین

شد نفس راحتی کشیدم و افتادم رو تخت... دستم ناخودآگاه به سمتش رفت لمسش کردم بلافاصله خوابم برد...

پیراهن قرمز ابریشمی روبه تن میکنم... موهام و میبافم و یک ربان قرمز میبندم بهش سبده حصیری ام را به دست میگیرم و از کلبه خارج میشم توی دشت شروع میکنم به دویدن... سکوت لذت بخشی دشت را فرا گرفته نسیم خنکی می وزه و صدای زیبا و گوشنواز گنجشکها آرامش بیشتری بهم میده چشمام وبستم و دستام و از هم باز کردم انگار میخوام کسی رادراغوش بگیرم! لبخند زدم... هنوز از حس خوبم لذت میبردم که... جسم سخت و محکمی حس خوبم روبه هم زد دستمو گذاشتم روسرم و با ناله گفتم: آی! سرمو گرفتم بالا نگاهم بانگاش بر خورد کرد... مبهوت زل زدم بهش! یک مرد قد بلند باشونه های پهن که برای نگاه کردن بهش مجبور بودم سرم رو در حدی بگیرم بالا که گردنم درد بگیره! مثل مورچه بودم کنار یک فیل!

چشمای مشکی و نافذش اونقدر زیبا و درخشنده بود که اصلا نمی تونستم ازش چشم بردارم یک برق خاصی داشت توش معصومیت موج میزد... چهره ی مهربونش مجذوبم کرد مبهوت نگاهش میکردم و مسحورش شده بودم!

-سلام!

با صدانش به خودم اومدم بهش سلام کردم خیلی اروم... زل زده بود بهم و سرراهم ایستاده بود. اصلا قصد نداشت ازم چشم برداره!

صدامو صاف کردم: اهم! ببخشید میشه برید کنار؟!!

همچنان بهم زل زده بود پلک هم نمیزد! کلافه ازش فاصله گرفتم اروم و زمزمه وار گفتم: سارا! باشنیدن اسمم چشمام گرد شد و از حرکت ایستادم. خدایا این اسم من رواز کجا میدونه؟!!



برگشتم سمتش که برخلاف انتظارم درست پشت سرم ایستاده بود وداشت لبخندمیزد!

چه لبخندزیبایی!

سرش روبه حالت تعظیم پایین آورد: آراد هستم!

سرش هنوزپایین بود از فرصت استفاده کردم و فرار کردم!

حتی ازش نپرسیدم اسمم رواز کجامیدونه! بیخیال اینم رفت تو صندوقچه سوالهای بی جوابم! وای قلبم چرا اینطوری میزنه! اروم باش سارا! همه چی تموم شد دیگه به هیچی فکر نکن...نشستم و مشغول چیدن توت فرنگی شدم....خدایا این یارو از کجا پیداش شد یهو؟ وای خدای من! نه...هیچکس حق مختل کردن آرامشم رونداره نمیزارم...اره! نمیزارم...من هنوز سارای سابقم! به سمت کلبه حرکت کردم...

شروع کردم به اواز خوندن...

افسونگر چشمای من آی چشمای جاده...جادوگر گیسو...گیسوی تو آرامش این دستای بی سو آهای دختر آفتاب شبها که موهات میریزه روبالشت مهتاب... بیتاب تو این پنجره با چشمای بیخواب آهای ساعت دیدار...آهای لحظه ی تکرار!

آخیششش! بالاخره رسیدم به تخت گرم و نرم خودم....

خواستم خودم و بندازم روش که...

توجهم به یک کاغذ جلب شد با احتیاط برداشتمش....

"میخواستم با لهجه ی خودم برایت نامه ای بنویسم که فقط باشکوفه های لبخندتوبازشود!

سلام بر بانوی قصه ی من! بایک سلام ساده تو رویا شدی زندگی من!

بدون اینکه خبر داشته باشی یا بخوای. از وقتی اومدی تو رویای من فقط به عشق توبه خواب میروم...ودلم میخواهد درون خواب خفته بمانم تا رویای ناب باتوبودن را تجربه کنم! قرار دیدار ما ساعت ۹! تودیدن ستاره ها باهام شریک شو!

دوستدار همیشگی تو آراد!

تو بهت و ناباوری هنوز به نامه ای که تو دستم بود خیره شدم! عه! تازه داشتیم همه چیز و فراموش میکردم... برم؟ نرم؟ وای چقدر دلم براش تنگ شده! نه! نه...

این من نیستم که این حرف و زد... لب و لوچم و آویزون میکنم و ادا در میارم  
نمیرم که تو دیدن ستاره هاباهاش شریک بشم ...

فقط به جهت کنجکاو و... اینکه بفهمم اسمم و از کجا میدونه! آره این دلیل قانع کننده ایه!  
باید بهش درسی بدم که دیگه جرات نکنه بیادسمتم ...

زبون باز حقه باز... خدا یا خودت کمکم کن!

اونقدر زیر لب غرغر کردم که خوابم برد...

با آه و ناله چشم باز کردم و بادیدن ساعت از جا پریدم... وای! کی ساعت ۸ شد؟!

سریع در کمد و باز کردم و یک پیراهن ابریشمی سفید بیرون کشیدم موهام و شونه زدم و یک تل سفید زدم روش کفشهای سفید عروسکیم و پوشیدم ...

تمام زمان باقی مونده رو فقط تو کلبه ی کوچیک راه میرفتم ...

وای من چرا اینطوری شدم تا حالا این همه استرس و تجربه نکرده بودم!

آروم از کلبه خارج شدم... خدایا به امید خودت!

حالا برم کجا؟ وای چقدر این پسره خنگه! شروع کردم به قدم زدن چقدر زیبا!

من درست مثل ماه لباس پوشیدم و حالا دارم زیر نورش قدم میزنم ...

محو این صحنه ی رویایی بودم و از عطر خوش گل‌های یاس لذت میبردم

خیز برداشتم و سریع یکی از گل‌های یاس وچیدم که... توجهم به یک چادر سیرک جلب شد اوه

خدای من! چقدر زیباست حتما باید مهمونی باشکوهی باشه دلم میخواد برم داخل... اهسته قدم

بر میدارم... حدسم درست بود یک چادر سیرک ولی داخلش مهمونی برگزار شده بود! خدای من چه

بامزه!

نورآبی ملایمی فضا رو پر کرده بود زن و مرد کنار هم ایستاده بودن آماده ی رقص بودن...وای چه به موقع رسیدم با اشتیاق دستامو بردم پشتم و قدبلندی کردم تابتونم واضح تربیینم! که یهودستم توسط شخصی کشیده شد... پشتش بهم بودنمیدیدمش

من و دنبال خودش میکشید دادزدم: آهای آقای نسبتا محترم دستمو ول کن مطمئن باش به خاطر کارت مجازات میشی!

نه خیر انگار نه انگار! تاجایی که تونست دوید منم دنبالش...دیگه واقعا داشتیم نفس کم می آوردیم که بالاخره رضایت داد و کنار یک برکه ایستاد برگشت سمتم و بهم زد یا خدا! اینکه...اینکه همون پسره است! دستاش میلرزید! وا! این چشه! یک بلیز شلوار سفید تنش بود مردمک چشمش میلرزید!

خب که چی مثلا منو آورده اینجا که فقط نگاهم کنه؟! خواستم برگردم که دوباره دستمو آروم گرفت... تقلا کردم ولی دستش قوی و محکم دور مچم قفل شده بود! ناله کردم که یهو انگشتش گذاشت رولیم!

سرش آورد نزدیک و زمزمه وار گفت: میدونی چندوقته منتظر این لحظه ام؟! گلهای یاس و رو موهام گذاشت...

خب که چی! میخواستی منتظر نمونی! همه ی اینارو تو دلتم میگفتم! دوباره مثل یک شی من و دنبال خودش کشید... کنار یک برکه نشست منم ناخودآگاه نشستم چه برکه ی زیبایی! میتونم انعکاس تصویر ماه و داخلش ببینم! روی برکه.... گلهای نیلوفرابی شناور بودن...

سعی کردم جو گیرنش چشمم وبستم: میشه بهم بگی... --به این برکه نگاه کن!

چقدر زلال و پاکه! درست مثل اسم تو... سارا!

میدونی چندوقته تو رویام میبینمت؟

دستش و گرفت سمتم و ادامه داد : تا ابد کنارم میمونی؟!  
آروم و شمرده حرف میزد ... از هرچی بگذرم از لحن زیباش نمیتونم!  
بالحن غمگینی گفت : من بدون تو طاقت نیارم!  
سرش و گرفت بالا و با حسرت به ستاره ها چشم دوخت ... محزون و گرفته.  
پررو خجالت هم نمیکشه هنوز نیومده داره این چرت و پرتها رو میگه! من که واقعا گیج شدم! اون  
کیه؟! منو کجاده که میگه بدون تو طاقت نیارم!!!  
زل زده بود به ستاره ها... فرصت دوباره برام فراهم شده بود که خوب نگاهش کنم!  
چقدر زیباست! خدایا اعتراف میکنم به زیبایی این مخلوق تاحال ندیدم!  
دلیم نمیخواست ازش چشم بردارم ... یهو برگشت و نگاه موغافلگیر کرد!  
هول شدم ولی کم نیاوردم و سریع گفتم : ببین! من...  
لبخند زد و بالحن آرومش گفت : هیچی نگو...! امشب روفقط کنارم بمون!  
-- خیالاتی که تو سرته رو بریز بیرون شنیدی؟ دیگه هم نمیخوام ببینمت!  
والا! پیشنهاد بی شرمانه میده!!  
سرش و آورد بالا و غمگین بهم زل زد! دلیم لرزید ... چقدر نگاهش معصومه درست مثل یک بچه!  
اوخی چقدر تو نازی! چی تو چهرشه که تا این حد جذابش کرده؟!  
بالحن مظلومی گفت : فقط امشب...  
خیلی صریح پاسخ دادم: نه خیر!  
به دنبال حرفم بلند شدم ... چه رویی داره ... چقدر وقیحه... خجالتم نمیکشه!  
داشتم قدم میزدم که یهو حس کردم بین زمین و آسمونم!  
پاهام دیگه روزمین نبود! من رو بغل کرد؟ چی؟!  
چطور جرات کرد! اینطور که معلومه باید خشونت بیشتری به خرج بدم....

تاجایی که تونستم بهش مشت ولگد زدم!

--من وبزار زمین...

بالحن ملتسمانه آروم گفت: فقط امشب.. خواهش میکنم! .

یعنی دیگه نمیبینمش؟ سرم و ناخودآگاه گذاشتم رو شونه اش!

اگه بخواد ازم سوء استفاده کنه چی؟! اون آرامش اونقدر زیاد بود که دیگه به فکرم اهمیت ندادم  
و خوابم برد....

وقتی رسیدی که شکستته بودم از همه ی آدما خسته بودم وقتی رسیدی که نبود امیددی اما تو مثل  
معجزه رسیدی!

وقتی رسیدی که شکستته بودم از همه ی آدما خسته بودم بعد یه عالم اشک و بغض و فریاد خداتورو  
برای من فرستاد!

خوب میدونم جای تو رو زمین نیس خلیه فرق توفقط همین نیست آدمای قصه های گذشته به  
کسی مثل تو میگن فرشته!

فرشته ی نجات فرشته ی نجات توجون ازم بخواه اونم کمه برات

رسیدی ازیه جا که اشنا بود شبیه تو فقط توقصه ها بود توازیه جای خیلی دوراومدی قفل وشکستی  
مثل نور اومدی تو همونی که ارزوی من بود همیشه هر جا روبه روی من بود... تو خوابم تورو دیده  
بودم خیلی شبها بهت رسیده بودم ..

فصل ۱

\*نجات

باصدای در ، دست از نوشتن برداشتم ...رهاست که اینطوری در وداره ازجا میکنه!نمیدونم کی  
میخواد ادب بشه!

-چه خبرته رها؟کی میخوای بزرگ شی؟!

-عوض سلام کردنته دیگه؟!

رها یک دختر تپل قد کوتاست که برعکس من روحیه شادی داره قیافه اش خیلی بامزه است

لباسای نارنجی رنگش بیشتر بامزه اش کرده!

-سارا بازمشکی پوشیدی؟! -

- فضولی موقوف رها خانوم!

من اصلا نمیتونم مثل اون بارو حیه ی شاد به همه چیز مثبت نگاه کنم... راستش تو زندگی من اصلا نکته مثبتی پیدا نمیشه که بخوام بهش توجه کنم! همه ی تنهاییهام... همه ی غمهام وقتی برای شاد بودن نمیزارن!

-سارا با زرفتی توفکر! بابا اینهمه به خودت زحمت نده بالاخره یا خودش میادیا نامه اش!

-بسه رها! چندبار بگم از این شوخیهای مسخره ات خوشم نیاد!

همیشه از شوخی های بیجا متنفر بودم!

-باشه تو باز هارشدی؟ مگه چی گفتیم؟ تو دیگه زیادی داری سخت میگیری!

کوله پُشتیم رو برداشتم و با رها به سمت بازار حرکت کردیم ...

وارد بازار شدیم همه چاپر بوداز غرفه های زیبا با کالاهای متنوع! رها مثل همیشه شروع کرد به خرید زیورآلات ...

با کلافگی گفتیم: پوففف... باز شروع کرد!

-چیه فکر کردی همه مثل تو آن؟! -

در حالی که دهنش از ذوق زیادی باز بود مشتاقانه شروع کرد به انتخاب کردن!

دستمو گذاشتم زیر چونه ام و بی حوصله بهش خیره شدم... مثل همیشه دست پر برگشت و شادو خندون بانیش باز اومد سمتم: بریم؟

تو زندگیم همیشه تنها بودم و تنها چیزی هم که بهش عادت نکردم و باهاش کنار نیومدم تنهایی بوده!

با رها به سمت خونه شون راه افتادیم... ویداجون بادیدن ما لبخندزد و برامون دست تکون داد

محوطه ی جلوی خونه شون خیلی زیباست ... همه روی صندلی ها نشستیم رها مشتاقانه  
خریده‌هاش رونشون داد ...

روی میز قوری و فنجون های چینی زیبا بود که حاوی چای بود ... گلهای شمردونی صورتی داخل  
گلدون ...

میز رو زیباتر کرده بود... و عطرشون مستم میکرد..

صدای ویدا جون باعث شد به خودم پیام ...

رو به رها گفت: تو باز سارا جون واذیت کردی؟ مگه نمیدونی زیورآلات دوست نداره.؟!!

در حالیکه کولمو رو پشتم جابه جا میکردم گفتم:

– نه ویدا جون اشکالی نداره!

لبخند زد و روبه رها گفت: رها جان! تارتِ توت‌فرنگی پُختم عزیزم ... همیشه از تو فر بیاریش؟

– چشم!

بعد از رفتن رها سریع روبه من کرد... در حالی که اصرار داشت قبل از اومدن رها حرفش روتوموم کنه  
دستمو گرفت و گفت: سارا جان! من همیشه مثل رها دوستت داشتم ...

قبل از این که مامانت برای همیشه از پیش ما بره از من خواست تا وقتی ۱۸ ساله شدی این جعبه  
رو بهت بدم ...

در حالیکه کاملاً بالحن جدی حرف میزد جعبه ی سورمه ای رنگی از زیر دامن پُفیش بیرون آورد  
با تعجب به جعبه خیره شدم...

– سارا؟

با صدایش از فکر بیرون اومدم و متوجه شدم چند دقیقه تو شوک به گردن بند خیره بودم: بله؟ گوشم  
باشماست!

– بین دختر گلم از وقتی مامانت این جعبه رو بهم داده بازش نکردم و برای اینکه کسی غیر از تو  
بازش نکنه تا الان قایمش کردم

خیالت راحت باشه عزیزم حالامیدمش به خودت که بری خونه وباخیال راحت بازش کنی

لبخندزد: تولدت مبارک!

سریع جعبه رو گرفتم: ممنون ویداجون! شما همیشه به من لطف دارید ...

بالاومدن رها حرفم نصفه موند سریع جعبه رو انداختم توکیفم ولبخندزدم ...

-بفرمایید اینم از چای وکیک!

در کنار ویداجون و رها صبحانه خوردیم بعدش من سردرد و بهونه کردم و خودمو به خونه رسوندم

البته دروغ نگفتم! واقعاسرم دردمیکرد!

بیصبرانه جعبه رو باز کردم ...

یک کاغذکاهی قدیمی تاخورده اول ازهمه توجهم و جلب کرد

بیصبرانه بازش کردم

"سلام

دختر عزیزم سارا! الان که داری این نامه رومیخونی ۱۸ سالگیست روحشن گرفتی ...

من رو ببخش که تو را از اغوش پر مهر مادری ام محروم کردم .... و تو هیچ وقت لذت داشتن مادر

و پدر را درک نکردی ... ۶ سالت بود که تنهات گذاشتم ... وقتی اولین سالهای زندگی ات را سپری

میکردی ... آه ... مرا ببخش این نامه را در آخرین لحظات عمرم برایت مینویسم و امید دارم که روزی

به دستت میرسد.. شب قبل از به دنیا آمدنت ... خواب دیدم خواب عجیبی که بیشتر شبیه به رویا

بود! یک نوزاد پاک و معصوم در اغوش داشتم ... عهد کردم که نام آن نوزاد را سارا بنامم .

روز به دنیا آمدن تو زیباترین روز زندگی من و پدرت بود! زندگی هر دوی ما عوض شد و تو ... برکت

زندگی ماشدی! همیشه شکر گزار خداوند باش به خاطر زیبایی زندگی ات!

و حتما این رابه خاطر بسپا رکه فرشته ها درست زمانی وارد زندگی ما میشوند که پیش بینی اش را

نمیکنیم! درست مثل تو که وارد زندگی ماشدی! یک گردن بند زیبا پدرت به من هدیه داد ... درست

قبل از به دنیا اومدن تو.....

آنها همیشه به همراهت داشته باش و من و پدرت را فراموش نکن ... خدابه همراهت فرشته ی من!



دوستدار تو مادرت ! "

برگه رویین انگشتم فشردم وبه دنبالش اشکام جاری شد... دوباره داخل جعبه رو بررسی کردم آه خدای من! چه گردنبد زیبایی! رنگش طلایی بود و میدرخشید... رفتم جلو اینه وبه گردنم انداختمش برق خاصی داشت آرامش عجیبی حس کردم و پلکام سنگین شد نفس راحتی کشیدم و افتادم روتخت... دستم ناخودآگاه به سمتش رفت لمسش کردم بلافاصله خوابم برد...

\*\*\*

پیراهن قرمز ابریشمی روبه تن میکنم... موهام و میبافم و یک ربان قرمز میندم بهش سبده حصیری ام را به دست میگیرم و از کلبه خارج میشم توی دشت شروع میکنم به دویدن... سکوت لذت بخشی دشت را فرا گرفته نسیم خنکی می وزه و صدای زیبا و گوشنواز گنجشکها آرامش بیشتری بهم میده چشمام وبستم و دستام و از هم باز کردم انگار میخوام کسی رادراغوش بگیرم! لبخند زدم... هنوز از حس خوبم لذت میبردم که... جسم سخت و محکمی حس خوبم روبه هم زد دستمو گذاشتم روسرم و با ناله گفتم: آی! سرمو گرفتم بالا نگاهم بانگاهش برخورد کرد... مبهوت زل زدم بهش! یک مرد قد بلند باشونه های پهن که برای نگاه کردن بهش مجبور بودم سرم رودر حدی بگیرم بالا که گردنم درد بگیره! مثل مورچه بودم کنار یک فیل!

چشمای مشکی و نافذش اونقدر زیبا و درخشنده بود که اصلا نمی تونستم ازش چشم بردارم یک برق خاصی داشت توش معصومیت موج میزد... چهره ی مهربونش مجذوبم کرد مبهوت نگاهش میکردم و مسحورش شده بودم!

-سلام!

با صدایش به خودم اومدم بهش سلام کردم خیلی اروم... زل زده بود بهم و سرراهم ایستاده بود. اصلا قصد نداشت ازم چشم برداره!

صدامو صاف کردم: اهم! ببخشید میشه برید کنار!؟

همچنان بهم زل زده بود پلک هم نمیزد! کلافه ازش فاصله گرفتم اروم وزمزمه وار گفتم: سارا!  
باشنیدن اسمم چشمم گرد شد و از حرکت ایستادم. خدایا این اسم من رواز کجا میدونه؟!  
برگشتم سمتش که برخلاف انتظارم درست پشت سرم ایستاده بود و داشت لبخند میزد!  
چه لبخند زیبایی!

سرش روبه حالت تعظیم پایین آورد: آراد هستم!

سرش هنوز پایین بود از فرصت استفاده کردم و فرار کردم!

حتی ازش نپرسیدم اسمم رواز کجا میدونه! بیخیال اینم رفت تو صندوقچه سوالهای بی جوابم! وای  
قلبم چرا اینطوری میزنه! اروم باش سارا! همه چی تموم شد دیگه به هیچی فکر نکن... نشستم  
و مشغول چیدن توت فرنگی شدم.... خدایا این یارو از کجا پیداش شد یهو؟ وای خدای من! نه  
...هیچکس حق مختل کردن آرامشم رونداره نمیزارم...اره! نمیزارم... من هنوز سارای سابقم! به  
سمت کلبه حرکت کردم...  
شروع کردم به اواز خوندن...

افسونگر چشمای من آی چشمای جاده... جادوگر گیسو... گیسوی تو آرامش این دستای بی سو  
آهای دختر آفتاب شبها که موهاش میریزه رو بالشت مهتاب... بیتاب تو این پنجره با چشمای بیخواب  
آهای ساعت دیدار... آهای لحظه ی تکرار!  
آخیشش! بالاخره رسیدم به تخت گرم و نرم خودم...  
خواستم خودم و بندازم روش که...  
توجهم به یک کاغذ جلب شد با احتیاط برداشتمش....

"میخواستم با لهجه ی خودم برایت نامه ای بنویسم که فقط باشکوفه های لبخندتوباز شود!

سلام بر بانوی قصه ی من! بایک سلام ساده تو رویا شدی زندگی من!

بدون اینکه خبر داشته باشی یا بخوای. از وقتی اومدی تو رویای من فقط به عشق توبه خواب  
میروم... و دلیم میخواهد درون خواب خفته بمانم تا رویای ناب با توبودن را تجربه کنم! قرار دیدار ما  
ساعت ۹! تودیدن ستاره ها باهام شریک شو!

دوستدار همیشه تو آراد! "

تو بهت و ناباوری هنوز به نامه ای که تو دستم بود خیره شدم! عه! تازه داشتیم همه چیز و فراموش می کردم... برم؟ نرم؟ وای چقدر دلم برایش تنگ شده! نه! نه...

این من نیستم که این حرف و زد... لب و لوچم و آویزون میکنم و ادا در میارم  
نمیرم که تو دیدن ستاره هاباهاش شریک بشم...

فقط به جهت کنجکاوی و... اینکه بفهمم اسمم و از کجا میدونه! آره این دلیل قانع کننده ایه!  
باید بهش درسی بدم که دیگه جرات نکنه بیاد سمتم...

زبون باز حقه باز... خدایا خودت کمک کن!

اونقدر زیر لب غرغر کردم که خوابم برد...

با آه و ناله چشم باز کردم و بادیدن ساعت از جا پریدم... وای! کی ساعت ۸ شد؟!

سریع در کمد و باز کردم و یک پیراهن ابریشمی سفید بیرون کشیدم موهام و شونه زدم و یک تل سفید زدم روش کفشهای سفید عروسکیم و پوشیدم...

تمام زمان باقی مونده رو فقط تو کلبه ی کوچیک راه میرفتم...

وای من چرا اینطوری شدم تا حالا این همه استرس و تجربه نکرده بودم!

آروم از کلبه خارج شدم... خدایا به امید خودت!

حالا برم کجا؟ وای چقدر این پسره خنگه! شروع کردم به قدم زدن چقدر زیبا!

من درست مثل ماه لباس پوشیدم و حالا دارم زیر نورش قدم میزنم...

محو این صحنه ی رویایی بودم و از عطر خوش گلهای یاس لذت میبردم

خیز برداشتم و سریع یکی از گلهای یاس وچیدم که... توجهم به یک چادر سیرک جلب شد اوه خدای من! چقدر زیباست حتما باید مهمونی باشکوهی باشه دلم میخواد برم داخل... اهسته قدم برمیدارم... حدسم درست بود یک چادر سیرک ولی داخلش مهمونی برگزار شده بود! خدای من چه بامزه!

نورآبی ملایمی فزارو پر کرده بود زن و مرد کنارهم ایستاده بودن آماده ی رقص بودن...وای چه به  
موقع رسیدم بااشتیاق دستاموبردم پشتم وقdblندی کردم تابتونم واضح تربیینم! که یهودستم  
توسط شخصی کشیده شد...پشتش بهم بودنمیدیدمش

من ودنبال خودش میکشید دادزدم:آهای آقای نسبتامحترم دستمو ول کن مطمئن باش به  
خاطر کارت مجازات میشی!

نه خیرانگارنه انگار! تاجایی که تونست دویدمنم دنبالش...دیگه واقعا داشتیم نفس کم می آوردیم  
که بالاخره رضایت داد وکناریک بر که ایستاد برگشت سمتم وبهم زل زد  
یاخدا! اینکه...اینکه همون پسره است! دستاش میلرزید! وا! این چشمه!  
یک بلیز شلوارسفیدتنش بود مردمک چشماش میلرزید!

خب که چی مثلا منو آورده اینجا که فقط نگاهم کنه؟! خواستم برگردم که دوباره دستمو آروم  
گرفت...تفلاکردم ولی دستش قوی ومحکم دور مچم قفل شده بود!  
ناله کردم که یهو انگشتش گذاشت رولیم!

سرش واورد نزدیک و زمزمه وارگفت: میدونی چندوقته منتظراین لحظه ام؟!  
گلهای یاس و رو موهام گذاشت...

خب که چی! میخواستی منتظر نمونی! همه ی اینارو تودلم میگفتم!  
دوباره مثل یک شی من و دنبال خودش کشید...کنار برکه نشست منم ناخوداگاه نشستم  
چه برکه ی زیبایی! میتونم انعکاس تصویر ماه وداخلش ببینم!روی برکه.... گلهای نیلوفرابی شناور  
بودن...

سعی کردم جو گیرنشم چشمام وبستم: میشه بهم بگی...  
-به این برکه نگاه کن!

چقدر زلال وپاکه! درست مثل اسم تو...سارا!

میدونی چندوقته تو رویام میبینمت؟

دستش و گرفت سمتم و ادامه داد : تا ابد کنارم میمونی؟!  
آروم و شمرده حرف میزد ... از هرچی بگذرم از لحن زیباش نمیتونم!  
بالحن غمگینی گفت : من بدون تو طاقت نیارم !  
سرش و گرفت بالا و با حسرت به ستاره ها چشم دوخت ... محزون و گرفته.  
پررو خجالت هم نمیکشه هنوز نیومده داره این چرت و پرتها رو میگه! من که واقعا گیج شدم ! اون  
کیه؟! منو کجاده که میگه بدون تو طاقت نیارم?!!!  
زل زده بود به ستاره ها.... فرصت دوباره برام فراهم شده بود که خوب نگاهش کنم!  
چقدر زیباست ! خدایا اعتراف میکنم به زیبایی این مخلوق تاحال ندیدم!  
دلهم نمیخواست ازش چشم بردارم ... یهو برگشت و نگاهمو غافلگیر کرد!  
هول شدم ولی کم نیاوردم و سریع گفتم : ببین ! من ...  
لبخند زد و بالحن آرومش گفت : هیچی نگو.... ! امشب روفقط کنارم بمون !  
-- خیالاتی که تو سرته رو بریز بیرون شنیدی؟ دیگه هم نمیخوام ببینمت !  
والا ! پیشنهاد بی شرمانه میده !! چهره اش خیلی زیباست ولی  
ولی پشت همین چهره ی جذاب یک گرگ خبیث نهفته است !!!  
سرش و آورد بالا و غمگین بهم زل زد! دلهم لرزید ... چقدر نگاهش معصومه درست مثل یک بچه !  
اوخی چقدر تو نازی ! چی تو چهرشه که تا این حد جذابش کرده؟!  
بالحن مظلومی گفت : فقط امشب ...  
خیلی صریح پاسخ دادم: نه خیر!  
به دنبال حرفم بلند شدم ... چه رویی داره ... چقدر وقیحه ... خجالتم نمیکشه !  
داشتم قدم میزدم که یهو حس کردم بین زمین و آسمونم !  
پاهام دیگه روزمین نبود! من رو بغل کرد؟ چی؟!!

چطور جرات کرد! اینطور که معلومه باید خشونت بیشتری به خرج بدم....

تا جایی که تونستم بهش مشت ولگد زدم!

--من وبزار زمین...

بالحن ملتمسانه آروم گفت: فقط امشب.. خواهش میکنم! .

یعنی دیگه نمیبینمش؟ سرم و ناخودآگاه گذاشتم رو شونه اش!

اگه بخواد ازم سوء استفاده کنه چی؟! اون آرامش اونقدر زیاد بود که دیگه به فکرم اهمیت ندادم  
و خوابم برد....

وقتی رسیدی که شکستته بودم از همه ی آدما خسته بودم وقتی رسیدی که نبود امیددی اما تو مثل  
معجزه رسیدی!

وقتی رسیدی که شکستته بودم از همه ی آدما خسته بودم بعد یه عالمه اشک و بغض و فریاد خداتورو  
برای من فرستاد!

خوب میدونم جای تو رو زمین نیس خیلیه فرق توفقط همین نیست آدمای قصه های گذشته به  
کسی مثل تو میگن فرشته!

فرشته ی نجات فرشته ی نجات توجون ازم بخواه اونم کمه برات

رسیدی از یه جا که آشنا بود شبیه تو فقط توقصه ها بود توازیه جای خیلی دور اومدی قفل و شکستی  
مثل نور اومدی تو همونی که ارزوی من بود همیشه هر جا روبه روی من بود... تو خوابم تورو دیده  
بودم خیلی شبیها بهت رسیده بودم ..

از گرمای نور آفتاب حس خوبی بهم دست داد دستم و گرفتم جلو صورتتم و چشمام و باز کردم ...

من چطوری خوابم برد؟ من که خیلی خوابیده بودم... فکر میکردم بیخوابی میزنه به سرم و دیگه  
خوابم نمیبره! یکم جابه جا شدم که به چیزی برخورد کردم! سرم و برگردوندم ...

واااای این وقتی میخوابه چقدر زیباتر میشه! صورتش چقدر نورانیه....

چشمام گرد شد من چی دارم میگم؟!

الان بهترین موقع اس برای فرار... همین که پام و گذاشتم روزمین صداشو آروم شنیدم: سعی نکن فرار کنی خانوم کوچولو!

چشماش بسته بود ولی لبخند میزد!

ایششش! نیش و بند پررو!

ولی خودمونیم چقدر قشنگ میخنده! چشمام خمار شد و آروم گفتم: دیشب بهم گفتی

از پیشم میری... همیشه همیشه پیشم بمونی؟

یهو چشمام گردش! خدای من! چی دارم میگم؟!!

دستم و گذاشتم رودهنم و سریع پا به فرار گذاشتم! تانفس داشتم دویدم!

خدایا دیگه نزار تو این موقعیتها گیر کنم ...

آخیش دوباره دشت زیبای خودم!

توی دشت قاصدکها اونقدر زیاده که همیشه ذراتش تو هوا معلقه...

خیلی قشنگه... در کلبه روباز میکنم... بد نیست دوش بگیرم بدنم و موهامو عطر خوب شامپوی یاس فرامیگیره ...

موهای خیس و با حوله خشک میکنم و پنجره روباز میکنم و پرده رو کنار زدم

به چه نسیم خنکی!

به سمت کمد میرم و لباس بلند دامن پفیمو که به رنگ بنفشه ازش بیرون کشیدم.

هنوز موهای بلند و مشکیم خیس جلوائینه قدی خودم و برانداز میکنم موهام حالت دار و موج روی شونه ام میریزه یکمیشو جمع میکنم و بایک ربان بنفش میبندمش

توجهم به پاکتی که رو میز بود جلب شد ...

واای نکنه دوباره قراره دعوتم کنه که همراهیش کنم و...

نه!

با دستای لرزون بازش کردم...

"سارای عزیز!

بعد از رفتن سعی کردم چشمام و ببندم تا دوباره توی رویا ببینمت... تویک دشت پراز قاصدک  
میدویدی و من محو تماشات بودم لباست هم رنگ دشت سفید بود و گرده های ریز گلهای قاصدک  
تو هوا میرقصیدن و روی موهات فرود میومدن!

هروقت میبینمت بی اختیار محو تماشات میشم و دیگه نمی تونم ازت چشم بردارم...

امشب بهم افتخار بده و کنار دریا کنار من باش!

"دوستار همیشه گی تو آراد"

ای خدا... نمیدونم چرا اینقدر زود راضی میشم و دلم میخواد برم پیشش!

انگار یک نیرویی داره که جذبم میکنه! مثل آهنربا به سمتش کشیده میشم!

شروع کردم به قدم زدن... چشمامو میبندم اکسیژن هوا رو باولع میبلعم... نفس! یک نفس عمیق  
دیگه... بهمههه! بوی گل یاس زیر نور مهتاب هوای شرجی صدای آرام جیر جیر ک چه سکوت قشنگی  
اونقدر محو بودم که نفهمیدم کی رسیدم به ساحل!

ایستاده بود و داشت دریا رو تماشا میکرد... دستاشو پشت سرش قفل کرده بود آرام رفتم سمتش  
دستم و گذاشتم روی شونه اش دستم و گرفتم و بایک حرکت برگشت سمتم...

بالبخند عمیق زل زد به چشمام...

-میدونستم که میای!

سرم پایین بود نمیدونم چرا نمیتونم تو چشماش نگاه کنم!!

وجالب تر اینکه اون هم وقتی من و میبینه نگاهش و از من میدزده! خجالتی بودنش برام قابل درک  
نیست...

سرم و آرام بلند کردم... آگه قرار بود به خجالتم ادامه بدم

تا صبح کنار هم می ایستادیم و نگاهمون رواز هم میدزدیدیم!

با دیدنم خندید و دوباره به دریا چشم دوخت



حالا صورتش روبه روی ماه بود به همین دلیل تو چشمش درخشش خاصی بوجود اومد...  
رفتم و کنار دریانشستم طوری که لباسم روی شنای نمدار حسابی پرازشن شد!  
آروم کنار گوشم گفتم: فقط وقتی کنار تو هستم میخندم... از خوشحالی پرواز میکنم! تو رویام میبینمت  
و بیتابت میشم! من بیاتبتم بیتاب تر از همیشه...  
تو تنهاده دختری هستی که تونسته قلب یک فرشته رو تسخیر کنه!  
باچه لحن زیبایی صحبت میکنه! آدم مسحورش میشه!  
بلندشدم چون دیگه موندن و صلاح ندونستم!!!  
چند قدم ازش فاصله گرفتم که صدایش شنیدم: ممنون که اومدی...  
-مجبور شدم!  
لحتم خیلی تلخ بود برای همین زیرچشمی نگاهش کردم تا عکس العملش ببینم  
باغم عجیبی که تو چشمش بوجود اومد دلم لرزید!  
سرعت قدم هام و بیشتر کردم و تاخونه فقط دویدم...  
امشب مثل همیشه از پشت پنجره به آسمون شب خیره شدم  
سکوت فضای دشت و فقط صدای جیرجیرک شکسته بود  
بی اختیار ذهنم رفت سمتش چراگفت تو تنهاده دختری هستی که قلب یک فرشته رو تسخیر کردی  
منظورش از فرشته کی بود؟!  
اونقدر به این جمله فکر کردم تا بالاخره خوابم برد  
خمیازه کشیدم و پتو رو از روم پرت کردم اونطرف...  
خواستم از تخت بیام پایین که...  
توجهم به بسته ی سورمه ای رنگ کنار تخت جلب شد...  
سریع بازش کردم ...

چشمام گردش! داخلش پر بود از توت فرنگی!

"سارای من! امیدوارم این هدیه ی کوچک وازمن بپذیری!

دوستدارهمیشگی تو آراد"

هدیه؟! دوباره به بسته نگاه کردم یک جعبه جواهرات زیبا داخلش بود به رنگ صورتی! به محض اینکه بازش کردم صدای موزیکالش بلندشد!

یک گردنبند زیبا داخلش بود که پلاک بیضی شکل طلایی داشت!

روش عکس فرشته داشت که به طرز شگفت آوری میدرخشید!

این همون گردنبندیه که مامان بهم داد! پس اون فرشته چیه روش!

خیلی زیباست! مثل رویایمونه! اونقدر ذوق زده شدم که به سرعت خودم وبه آینه رسوندم! گردنبند وبستم دور گردنم وموهام وبایک ربان آبی بستم... لباس حریر آبی رنگی پوشیدم ...

دلهم میخواست برم پیشش ولی افسوس که خونه اشوبلدنیستم!

همه ی انرژییم وبهوه ازدست دادم سرم وانداختم ...

یهوصداهش باعث شد سرم وبلندکنم وعین مسخ شده ها نگاش کنم!

تکیه زده بودبه درخت. نگاهم میکردومیخندید.

-درخدمتم خانوم کوچولو!

عه! مگه من بچه ام که همش اینطوری صدام میکنه!

-کوچولوی منی دیگه!

داشت میخندید ... ولی من فقط تودلم گفتم چطور شنید؟!!

-خب راستش من واسه تشکراومدم ...

-تشکر لازم نیست! همه ی دنیا از آن توست... زیرپای توست!

نشست روزمین وبه کنارش اشاره کرد ... نشستم .

سوالم وپیرسم که حسابی ذهنم و مشغول کرده!

کنجکاویه دیگه دست خود آدم نیست!

–میشه بگین منظور تون از اون حرف چی بود؟

ابروهاش و دادبالا و بالحن مهر بونی پرسید: کدوم حرفم؟!

چقدر آروم حرف میزنه! زیادی خونسرده! من دارم از کنجکاوی میمیرم ...

وقتی سکوت و دید خودش خندید و گفت: تویک فرشته رو عاشق کردی خانوم کوچولو!

باگیجی بهش زل زدم!

–من آراد. فرشته رویاهای پاک هستم!

چشمام گرد شد و ناباورانه بهش زل زدم و ناخوداگاه پرسیدم: پس بالهات کو؟!

باخنده گفت: هروقت که لازم باشه نمایان میشه!

هنوز باحیرت بهش خیره بودم

آروم گفت: فرشته ها حتما نباید بال داشته باشن. یک خانوم کوچولوی زیبا که تونسته قلب فرشته

رو تسخیر کنه حتما یک فرسته است!

واای خدایا چقدر حرفاش برام سنگینه نمیتونم هضمش کنم!

حتما دارم خواب میبینم!

بلندشدم که دستم و گرفت و متوقفم کرد: کجا؟!

–بزار برم! من میدونم دارم خواب میبینم باید بیدار شم!

اومدنزدیکم آروم گفت: یعنی دوست نداری خواب من و ببینی؟

بی اختیار اشکام سرازیر شدند غمگین سرش و تگون داد فقط سکوت کرده بود سریع بلندشدم

و دیدم نمیدونم کجا فقط میخواستم فرار کنم!

ساراچشمات یک دنیا حرف و راز... قصه ی من به داشتنت مینازه دلم میخواد تنفست کنم باز مثل هوای دلنشین و تازه... مثل پری توشهرقصه هایی مثل نسیم عاشقی و رهایی تو اهل آسمونای بلندی... عزیزمن تو هدیه ی خدایی... عطر تو عطر باغهای بهشته توقصه ها سارا یعنی فرشته...

پس کی تموم میشه این کابوس؟!

در دبدی تو سرم پیچید و دیگه هیچی نفهمیدم...

کنارش ایستادم نگاهش به دریاست... حالامیتونم بالهاشوببینم ...

آرادتوزیباترین فرشته هستی! برگشت سمتم و کنار گوشم زمزمه کرد: از گلهای زنبق و یاس و پونه... رو ابرها میسازم به آشیونه... میبرمت تاشهر گرم خورشید... اونجایی که فقط خدامیدونه! با صدای فریاد کسی لرزیدم و نشستم... عرق سردی رو پیشونیم نشست... یعنی همه اش خواب بود؟!

باگیجی به اطراف نگاه کردم... اصلا اینجا کجاست؟ چه بلایی سرم اومده؟!

تمام وجودم و ترس گرفت...

با صدای بلندیک مرد نگاهم وبه در دوختم... صدا از بیرون بود... آهسته با قدمهای لرزون خودم وبه در رسوندم

گوشم و چسبوندم به در تا صدارو واضح تر بشنوم....

صدای آروم اون مرد من و مثل همیشه مجذوب خودش کرد!

پس آراد، من و آورده اینجا!

صدای فریاد مردی باعث شد بدنم بلرزه و آرامشم تبدیل بشه به ترس!

-هیچ فکر کردی اگر ملکه متوجه بشوند چه مجازاتی درانتظار خواهد بود؟!

-من برای هر مجازاتی آماده ام هیچ ترسی هم نخواهم داشت!

-من میروم! ولی مجازات سختی درانتظار است!

این و گفت و رفت همه جارو سکوت فرا گرفت

اون مردکیه؟ ملکه ای که ازش حرف میزد...

سریع در وباز کردم... متوجه من شد و سرش و آورد بالا

همون لبخندزیبای همیشگی رو تحویل داد

-در خدمت خانوم کوچولو!

-امیدوارم که از جانب تودیکه خطری تحدیدم نکنه!

بدون نگاه کردن بهش به سمت در حرکت کردم که صدای آرومش و از پشت سرم شنیدم

-تودرامانی فرشته کوچولو!

بدون اینکه حرفی بزنم یا بهش نگاه کنم درو محکم بستم ...

دویدم... نمیدونستم کجا دارم میرم فقط میدونم که خیلی وقته دارم فرار میکنم!

هو اتاریک شد و من درست وسط یک جنگل تاریک بودم از فکر اینکه گم شدم تمام بدنم لرزید!

اگه آراد کابوسه پس این جایی که اسیر شدم اسمش چیه؟!

نگاه سرگردون و وحشت زده ام و به اطراف دوختم... نمیدونم منتظرچی بودم... شاید یک راه نجات

... شاید خیلی وقته که دنبال نجاتم... خیلی وقته توی جنگل تاریک و وهم انگیز زندگی اسیرم!

نشستم وبی اختیار زدم زیر گریه... صدای گریه ام اونقدر بلند بود که صدای آرومش و به زور شنیدم!

-سارا!

باناباوری چشمهاموباز کردم... حتما توهم زد! سرم و دو باره انداختم پایین ...

دوباره صداش و شنیدم

-سارا! فرشته کوچولوی من؟!

نه انگار جدی جدی خودش... بلندشدم و سعی کردم بهش نگاه نکنم من نباید باهاش روبه رو بشم

... من نباید شیفته ی اون صدا و چشمای معصوم بشم! نباید دیگه لبخندش ببینم!

حضورش و کنارم حس کردم... کاملاً غیرمنتظره دستم و گرفت مثل برق گرفته ها ده متر پریدم بالا

باخشم برگشتم سمتش ولی بادیدن چشمه اش دوباره مسخ نگاهش شدم!

بهم زل زد...

چشمام وبستم تا بتونم حرف بزنم!

ولی بدتر شد چون تو یک حرکت منو گرفت تو بغلش!

برای اعتراض بهش چشمهام و باز کردم با چیزی که دیدم دهنم قفل شد و دیگه هیچی نتونستم بگم!

من و آراد هر دو تو آغوش آسمون بودیم! دیگه چهرش ونمیدیدم فقط دستای قدرتمندش و که دور کمرم بود باعث میشد حضورش وحس کنم و ترس از افتادن نداشته باشم!

به ستاره هایی که حالا از همیشه بهم نزدیک تر بودن خیره شدم!

به آسمون شب که درست مثل چشمهای آراد شفاف و زیبا بود خیره شدم...

حس کردم صورتتم خیس شد! دستم و گرفتم سمت آسمون قطرات بارون نرم و زیبا روی دستهام فرودمیومدن

و من توانون لحظه بانگاه کردن به آسمون از خدا خواستم!

—خدای خوب و مهربون .. ای. یاور همیشگی من! تنهامونس تنهایی من! این رویا را برایم ابدی کن!

لبخند زدم و چشمهام وبستم...

گرمایی رو رو صورتتم حس کردم به محض باز کردن چشمم نور آفتاب توی نگاهم درخشید

باز هم بادستای نواز شگر خورشید از خواب بیدار شدم!

لبخند زدم...

لباس حریر صورتیم و میپوشم و کلاه حصیریم و میزارم روسرم!

در و باز کردم و رفتم بیرون که یهو... بادیدنش بابهت بهش خیره شدم

واااای چرا دست از سرم برنمیداره؟! چرا همه اش جلوم ظاهر میشه؟

سواریک اسب بود و از دور داشت نگام میکرد!

توان حرکت کردن نداشتیم ولی اون داشت به سمتم میومدم

آروم از اسب پیاده شد و جلوم زانوزد!

خدایا! این کی بال در آورد؟!!

سرم گیج شد و افتادم!

چشمهام و باز کردم نور آفتاب از بین حصیرهای کلاهم رو صورت تم می تابید دستمو بلند کردم که توسط

شخصی گرفته شد و بلندم کرد!

جلوم زانوزده بود و لبخند میزد به اطراف نگاه کردم روی قله ی کوه بودیم که اطرافش پر بود از ابر

ومه!

-میشه پیرسم چرا آوردیم اینجا?!

-دلیل خاصی نداشت فقط...

-فقط؟

-دلم واسه دیدن یک فرشته تنگ شده بود!

-برام توضیح بده!

سرش و به حالت احترام خم کرد و گفت: باکمال میل!

یک روز یک فرشته ی تنها تو آسمون پرواز میکرد که بالهایش خسته شد و برای استراحت فرود اومد

همینکه چشمش و بست دختر زیبایی رو دید که توی دشت بین گل‌های زنبق میدوید یهو صدای

جیغ دختر و شنید فرشته خودش و به دختر رسوند اون دختر افتاده بود روی زمین

دستش و گرفت و کمکش کرد بلندش و ولی دختر بدون هیچ حرفی سبزش و برداشت و رفت!

یکی از گلها روی زمین افتاده بود فرشته اون گل و برداشت و به سمت دختر رفت گل و داد بهش ...

دختر ک سرش و آورد بالا تا گل و بگیره ... اون لحظه بود که چهره ی دختر و دید و برای همیشه قلبش

اسیر شد!

به هم زل زده بود و سکوت کرد

این خوابی رو که دیده منم دیدم!

ولی اون شخص آراد نبود... شایدم بود! نمیدونم من اون خواب وفراموش کرده بودم اصلا از چهره ی اون شخص یادم نمیداد!

اون خواب خیلی مرموز بود توی دشت میدویدم و گل‌های زنبق ومیچیدم... داشتم این شعر وزمزمه میکردم: وقتی رسیدی که شکسته بودم از همه ی آدما خسته بودم وقتی رسیدی که نبود امید ی اما تو مثل معجزه رسیدی.. فرشته ی نجات...

شعرم هنوز تموم نشده بود که یهو خوردم زمین!

دستی به سمتم دراز شد نمیتونستم بلندشم واسه همین با اکراه دستش وگرفتم و بلندشدم وسریع به سمت خونه دویدم در واقع ازش فرار کردم!

عجیبه که یک خواب وهر دو مون دیدیم!

ولی من حتی به چهره اش نگاه نکردم.... وای چه اشتباهی کردم!

اون رویا تنها رویای خوب من بود میون اون همه کابوس!

چه تصویر زیبایی رواز دست دادم تو اون خواب مهم!

سرم وبه سمتش چرخوندم نگاهش بین صورتم وگردنم در حرکت بود سرم وآوردم پایین... آهان پس منظورش گردنبنده!

-میشه این گردنبند همیشه همراهت باشه!؟

-میشه بهم بگی چرا!؟

-یک روز خودت میفهمی خانوم کوچولو! اون روز زیاد دور نیست!

سرم وبه سمتش چرخوندم نگاهش بین صورتم وگردنم در حرکت بود سرم وآوردم پایین... آهان پس منظورش گردنبنده!

-میشه این گردنبند همیشه همراهت باشه!؟

-میشه بهم بگی چرا!؟



-یک روز خودت میفهمی خانوم کوچولو! اون روز زیاد دور نیست!

-----

در حالی که از حرفهای سردر نمی آوردم باگیجی بهش زل زدم...

هو اتاریک شده بود و آسمون شب سیاهیش روبه رخ میکشید...

خمیازه ای کشیدم وبدون فکر کردن به چیزی آروم سرم وروی یک چیز نرمی گذاشتم و خوابم برد!

دستم و گذاشتم جلوی صورتم تا از شدت گرمایی که از نور خورشید رو صورتم می تابید کم کنم ...

نشستم و کش و قوصی به بدنم دادم بایک حرکت بلند شدم...

چشمام گرد شد و با تعجب به خودم که روی تخت خودم نگاه کردم!

وای خدایعنی دوباره همه اش خواب بود؟!چی میشد همه ی اون اتفاقیهای قشنگ تو واقعیت رخ

میداد!!

یعنی واسه همیشه رفت؟!یهو بغضی به گلوم چنگ انداخت...

که باعث شد دستمو بزارم روی گلوم و فشار بدم!

دلیم خیلی بر اش تنگ میشه!

یه نسیمی توی اتاق پیچید که باعث شد پرده تکون بخوره!

پنجره کی باز شد؟!!

رفتم سمت پنجره که...

صدایی از پشت سر شنیدم!

وای خدای من...آراد!

-در خدمتم خانوم کوچولو!

بابهت برگشتم...پشت سرم ایستاده بود و بهم لبخند میزد!

ولی آخه چطوری صدای دلیم و میشنوه؟!!

باتعجب پرسیدم

-چرا اومدی؟!

-مگه خودت دعوتت نکردی؟!

-من؟ کی؟!

-همین الان! توخواستی منم اومدم!

دست به سینه باغرور و سماجت گفتم: من دعوتت نکردم!

آخه غرورهم حدی داره! عه! این غرورهای بی جا و غیرقابل

کنترل حالم وبه هم میزنن!

اومدسمتم...

-پس کی بود گفت دلم برات تنگ شده؟!

یا خدا! این مگه علم غیب داره؟! از کجا میفهمه آخه؟!

-مگه هر کی دلش تنگ بشه دلیلش شما هستی؟!

درحالی که جلوم دست به سینه می ایستادوبه ابروش ومی انداخت بالاگفت: همه که نه!

واای نکنه همه چی وبفهمه؟! این علم غیب داره حتما فهمیده! خاک توسرت سارا...

-سارا!

به خودم اومدم وزل زدم بهش ...

آروم بالبخندگفت: ازم میخوای باورکنم؟!

-چی رو؟!

-این که ازم نخواستی پیام!

-درسته که خواستم بیای... ولی نه برای خودت!

-پس برای چی؟!

واسه... او ممم... آهان! خدایا ممنون که به ذهنم انداختی نزدیک بود

کم بیارم و ضایع بشم!

- برای بالهات!

بالخندی که همراه تعجب بود گفت: بالهام؟!!

- آره دیگه! من دوباره میخوام برم تو آسمون!

لبخندش پررنگ شد و او مدسمتم...

بایک حرکت بلندم کرد و تو یک لحظه حس کردم دیگه رو زمین نیستم

زمزمه وار کنار گوشم گفت: خوش میگذره خانوم کوچولو!

دهنم باز شد و فریاد زدم: آره همینه... عالییه... بهتر از این نمیشه!

- آگه خیلی دوس داری میتونی هرروز این حس و تجربه کنی!

داد زدم: چی؟! صدات و نمیشنوم!

برعکس من اون مثل همیشه آروم کنار گوشم زمزمه کرد: دوس داری

هرروز بیارمت تو ابرا؟!!

باهیجان گفتم

- آره دوس دارم! قول میدی؟

- قول میدم!

- قوله قول؟!!

- فرشته ها قولشون قوله خانوم کوچولو!!!

دستم و باز کردم انگار میخواستم ابرا رو بغل کنم! از ته دل

داد زدم: هورااااااا... هورااااااا...

اونقدر داد زدم که خسته شدم چشمام داشت بسته میشد...

ولی به زور بازنگهشون داشتم...میخواستم اون لحظه روبیشتر ببینم وبیشتر ثبت کنم

میترسم همه اش خواب باشه واین خواب دیگه تکرار نشه!

ولی دیگه دست خودم نبود وچشمام بسته شد....

چند روزه که آراد وندیدم اصلا نیومده نمیدونم چرا...بههم قول داد زد زیر قولش!

دستام ومشت کردم وکوییدم رومیز سرم وگذاشتم وشروع کردم به گریه کردن باهق هق

گفتم:اون نیومد بهم قول داد...نباید تنهام میذاشت...نباید!

دست خودم نبود اون همه بیتابی کلافه ام کرده بود..

دادزدم : ازت بدم میاد آرادا!

نفس نفس میزدم وهق هق میکردم...

حقیقت پنهان !

درودبرملکه !بامن امری داشتین سرورم؟!

-بله!

-درخدمتم بانوی من!

شنیدم بادختری همکلام شدی!صحبت کردن بانسانها خلاف قوانین مامحسوب میشه!این

وفراموش کردی آراد؟!

.....-

ملکه بافریاد:باتوهستم آرادا!

بله!من کاملا برای مجازات آماده هستم !

گستاخ تراز تو ندیدم...چطور جرات میکنی ؟!

توبه حبس محکومی!

نگهبانها؟

زندانی اش کنید...وبالهائیش رابسوزانید!!!

آراد ازپشت میله های آن سلول تاریک نگاهش را به آسمان دوخت

وبه یاد دخترکی که قلبش رامحصور کرده بوداشک ریخت !

اگرعشق تو داده بر بادم !

اگر بی بال به پایت افتادم !

اگرچه شعله ور شدم از تو ... هر چه سوختم نرفتی از یادم !

پروانه شدم ...دیوانه شدم...با خویشتن خویشتن بیگانه شدم !

من به یادت همیشه دلشادم ...در حصارِ آزاده آزادم !

دلخوش ام که میون این آتش... گوشه ای عشق به چشم تو دادم !

عاشقانه به آتش ات سوختم ...قصه ی عشق به سوختن آموختم !

قطره های اشک تو را دیدم ...آسمان و زمین به هم دوختم !!!

-نه...نه...آراد!

قلبم تندمیزد ...عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود...خداروشکر خواب بود...نه ! کابوس بود !!!

باناله گفتم :آراد کجایی؟!چراتو خواب ازم کمک خواستی؟!

رفتم سمت پنجره و بازش کردم ...ستاره ها ازهمیشه درخشنده تر وزیبا ترند! رفتم بیرون دلم

میخواست قدم بزنم..

درو باز کردم وچشمهام وبستم ... بههههه چه هوایی نفس عمیق کشیدم...سکوت مطلق بود !

-فرشته ی من!

اونقدرفکرم درگیرش شده که صداش رو توهم میزنم ...

-لیاقت یک نگاهم ندارم؟!

چشمام گردش در دست روبه روم ایستاده بود...

جیغ کشیدم: آراد!

دویدم سمتش ...

بالحن دلخوری گفتم: کجارتی؟ چرا زدی زیرقوت؟ چرا پیشم نمودی؟

سرم وانداختم پایین... یه وحس کردم دیگه روزمین نیستم و خیلی آروم به روی تختم فرود اومدم...

بالبخند جذابش که همیشه همراهش زل زد بهم و نشست کنارم ... خیره شد به گردن بند و ابخندش

پررنگ شد بانگاه قدرشناسی گفت: ممنوم که همیشه همراهت داریش!

تو دختر خاصی هستی...

اون گردن بند نشانه ی خاص بودن توست!

-میشه بگی چرا این چندروز تنهام گذاشتی؟

-من و بیخس سارا!!! من دیگه نمیتونم ببرمت تو آسمون!

-آخه چرا؟

من بالهامو از دست دادم! دلیلش داشتن تو بود!

بادهن بازنگاش می کردم ...

اخم کردم:.. لطفا از اینجا برو!

پتو رو کشیدم روم ...

واای حالا من با تنهایی چیکار کنم؟! چه غلطی کردم گفتم بره!

یهو حس کردم صدایی اومد از ترس نمیتونستم چشمامو باز کنم ... از زیر پتو اومدم بیرون!

بادیدنش چشمام گردش!

این که هنوز نرفته!

چقدر راحت حرف دلم و میشنوه و منومیزاره توشوک!

تکیه زده بود به دیوار و دست به سینه خیره شد بهم اون لبخندقشنگش هم که هیچوقت از رو لبش پنهون نمیشه!

-تودرامانی فرشته کوچولو! باخیال راحت بخواب!

بدون هیچ حرف یا حرکتی با تعجب فقط سعی کردم چشمام و ببندم و بخوابم...

چشمهام و آروم باز کردم و نشستم... نگاهم دنبالش میگشت... پس کجارفته؟! اونکه گفت پیشم میمونه!

اداش و در آوردم: تو در امانی فرشته کوچولو!... ایشش حرف زدنش هم مثل آدم نیست!

هنوز غر غر هام تموم نشده بود که... در با شدت باز شد و دو تا مرد قوی هیکل (همون غول

خودمون) وارد شدن.. پشت سرش یه مردی که نسبت به اونا خیلی ریزه نظر میرسید!

وارد شد... دستاش و پشتش قفل کرد و شروع کرد به قدم زدن...

-پس سارا توهستی!

وااا این یارو منواز کجامی شناسه؟!

-بله درسته شما؟

دادی زد که چارستون بدنم به لرزه در اومد!

-اینجا فقط من سوال میپرسم! فهمیدی؟

-بله...

روبه اون غول ها گفت: بیاریدش!

اون دو تا هیکلا اومدن و دستا م و گرفتن و پشت سر اون یارو میکشوندنم

کجاش و فقط خدا میدونه... خدایا خودت همیشه مواظبم بودی این دفعه هم تنهام نذار

سرم سنگین شد و دیگه هیچی نفهمیدم...

جلوه ای دیگر!

باسروصدای یک زن چشمام و باز کردم... و خودم و روی سنگ های یک قصر بزرگ دیدم!

زنی روبه روم روی یک صندلی بزرگ نشسته بود... که تاجی روی سرش داشت درحالی که بهش خیره بودم آروم بلندشدم... توجهش به من جلب شدوزل زدبهمم... هول شدم ونگاهم وددیدم... ولی چرخش نگاهم باعث شد تا کسی رو بینم که باورش برام سخت بود!

سرش پایین بود وحسابی توفکر بود...خواستم برم سمتش که باصدای محکم اون زن سریع از حرکت ایستادم...

-من آلورا ملکه ی سرزمین کابوس هستم!

به آراد اشاره کرد: این مرد جوان از قوانین ما سرپیچی کرده و باید مجازات بشه!

بابهت به آراد خیره بودم... ولی اون همچنان سرش پایین بود...

یعنی آراد فرشته ی کابوسه؟!

خودش گفت من فرشته ی رویاهای پاکم!

سریع گفتم: نه اون فرشته اس! اون...

-خاموش باش دختر گستاخ! اون مامور منه! مامور کابوسهای انسانها!

دیگه داشتم شاخ در میاوردم....

ادامه داد: اون اشتباهی مرتکب شده که فقط یک راه برایش مونده...

روبه آراد گفت: خب آراد! کدام را انتخاب میکنی؟!

آراد بهم نگاه کرد...نگاهی که پرازغم بود...

-من مرگ را انتخاب میکنم ملکه!

چشمام گرد شد... بلند گفتم: نه آراد!

ملکه گفت: بسیار خب...

نداشتم ادامه بده: نه ملکه... خواهش میکنم...

-اعتراضی جایز نیست دختر!

-خواهش میکنم... راه دیگه رو میپذیره!



رفتم سمتش و دستاش و گرفتم: آراد! بگو... هر شرطی رو میپذیری جز مردن... خواهش

میکنم... من بدون تو میمیرم!

یهودستم و گرفتم جلوی دهنم و تازه فهمیدم چی گفتم... لبخند تلخی زد!

روبه ملکه گفتم: هر شرطی باشه میپذیرم!

بعدهم از قصر خارج شد! منم به دنبالش دویدم...

-آراد؟

برگشت سمتم...

-اون شرطی که پذیرفتی چیه؟

-پیمان جاودان!

(پیمان جاودان منظور همون ازدواج خودمونه)

-خب اینکه خوبه!

-من قانون سرزمین کابوس و شکستم تا به تو برسم! من به جای ساختن کابوس برات رویا

ساختم! من به خاطر تو عوض شدم! با ملکه ی پاکیها... با سرزمین پاکیها پیمان بستم! حالا بادختری

که ملکه ی کابوس دستور داده باید پیمان ببندم!

-اون... مگه اون چه دستوری داده؟ اون ازت خواسته با چه کسی پیمان ببندی آراد؟!

-یک دختر از سرزمین کابوس!

بابهت بهش زل زدم! غمگین ادامه داد...

-من حاضرم بمیرم ولی هیچوقت ازت دور نشم!

مرگ یعنی دور شدن....

اشکام سرازیر شد...

اومدنزدیکم: آروم باش! من تنهات نمیزارم... اونیکه برای فرشته ی پاکیها اهمیت داره فقط توئی!

-فرشته ی رویای پاکیها یعنی چی؟

لبخندزد: یعنی مسؤل تعبیر رویاهای پاک!

پس رویای من پاکه! این رویایی که میبینم ... از صمیم قلبم... از دل شکسته ام...

بوجوداومده!

با صدای گوشنواز گنجشکها چشمام روباز کردم ونشستم ...

اطراف رونگاه کردم... چشمم افتاد به یک جعبه کنار تخته و روش ثابت موند...

سریع به سمتش خیز برداشتم وبازش کردم...

واای خدای من... یک پیراهن زیبا به رنگ سورمه ای! پرنسسی و بلند بود...

عجیب ترین چیزی که دیدم گرده های ریز درخشان لباس بود که ازش میریخت!

پشتش دوتا بال داشت... وای کاش میتونستم پرواز کنم!

گردنبدم بیشتر از همیشه میدرخشید!

یک دور چرخیدم ... بلند خندیدم ... یهو توجهم به یک کاغذ یادداشت داخل جعبه جلب شد

"فرشته ی من! دعوت مرا بپذیر وامشب در قصر کنار من باش!

دوستدار تو آراد"

مسیر قصر خیلی طولانی بود ولی سعی کردم هرچه سریعتر خودم برسونم!

قصر خیلی باشکوه بود ... همه جا رو با چراغ های ریز طلایی تزیین کرده بودن جلوی در که رسیدم

نگهبان گیر داد که کارت ورود میخواد ... ولی آراد که به من کارت ورود نداد!

همینطور سرگردون وبلا تکلیف ایستاده بودم که یهو صدای آروم آراد باعث شد لبخند بزنم!

-مهمون من هستن!

برگشتم سمتش ... داشت بهم لبخند میزد!

دستم وگرفت و وارد قصر شدیم!

چند نفر شون بال داشتن! و بقیه بالباسهای قوق العاده زیبا بودن... که نمیتونستم از شون چشم بردارم! موزیک ملایمی پخش شد و همه از اون سالن رفتن بیرون... منم گیج اون وسط ایستاده بودم! یه صدای آراد و شنیدم

-افتخار میدی خانوم کوچولو؟!

دستش و گرفته بود طرفم... دستمو آروم بردم سمتش که تو یک حرکت گرفتش و حرکت کرد...

توی یک اتاق تاریک توقف کرد... هیچی نمیدیدم... صداش زدم: آراد؟

یهو یک نور آبی ملایم روی صورت هردو مون افتاد!

لبخند زد و دستش و دورم حلقه کرد ...

موزیک ملایمی در حال پخش بود... خواستم بگم من رقص بلد نیستم که... خودش همراهیم کرد و همه ی حرکتها دست اون بود درست مثل یک عروسک خیمه شب بازی!

سوار باد بیایم... به گیسوان تو افتم

گلی سپید که دائم کنار موی تو باشم

ستاره ای شوم و روی قلب تو بدرخشم

همان جواهر زیبا... که برگلوی تو باشم !!!

واای چقدر زیبا! کاش یکی فیلم میگرفت!!! تا اون لحظه ثبت بشه!

-این لحظه ثبت نمیشه خانوم کوچولو !!!

واای... آخه از کجا میشنوه صدای دلمو؟!

باز با حرفش غافلگیرم کرد: دونفر که عاشق هم هستن قلبهاشون به هم نزدیک میشه...

هرچقدر هم آروم حرف بزنی صدای همدیگه رو میشنون!

ادامه داد: رویا همیشه مدت کمی باماست! درست مثل خواب! رویا ابدی همیشه ولی هیچوقت

نمیتونی ثبتش کنی!

چون همیشه تازگی داره... نمیتونی با ابزارهای زمینی ثبتش کنی! اگر رویا ثبت میشد...دیگه هیچوقت کسی تشنه ی اون نبود!!!

واای چه هیجان انگیز! رویا رو ثبت نمیکنی و همیشه تشنه اش میمونی!

-آراد! امشب میشه بیای کنارم! آخه من همش خوابهای بد میبینم... میترسم!

-البته که میام!

آروم منو گذاشت روتخت... کفشهام رو ازپام بیرون کشید و آروم پیشونیمو بوسید!

چشمامو بستم و لبخند زدم... صداشو کنار گوشم زمزمه وار شنیدم: رویای زیبا تقدیم به شما!

چشمهامو آروم باز کردم... بادیدنش لبخند زدم... کنار پنجره ایستاده بود و دستاشو پشت سرش قفل کرده بود..

برگشت سمتم نور آفتاب افتاده بود توی چشمم و نمیتونستم واضح بینمش فقط لبخندش رو تو نور آفتاب میدیدم که بیشتر از همیشه میدرخشید!

-آراد کنارم بمون! وقتی نیستی کابوس میبینم!

حالا که لبه‌اش حرکت میکرد درخشش دندونهاشو میتونستم ببینم! و این معجزه های خورشید بود...

-نمیدارم کابوس بینی فرشته کوچولو... من فقط مأمور آرامش تو خواهم بود!

-ممنونم خدا! ممنون که بهم رویا دادی و فرشته ات رو برام فرستادی!

\*\*\*

با صدای کوبیده شدن در چشمامو باز کردم...

طبق عادت همیشگیم رفتم جلوی آینه....

بابهت زل زدم به گردنبد که به حالت قبل برگشته بود و عکس فرشته رودیگه نداشت!

صدای در دوباره منوبه خودم آورد با فکراینکه آراد باشه سریع خودمو به در رسوندم و خندیدم ولی

بادیدن رها خنده ام محوشد و خشکم زد!

رها که انگار دنیا رو بهش دادن سریع بغلم کرد

-واللهی سارا... تو کجایی آخه!

حس یک بادکنکی رو داشتیم که یهو بادش خالی میشه!

بایحالی نشستیم روی تخت و آروم گفتیم: یعنی واقعی نبود؟ آراد واقعی نیست؟ گردنبندها...

رها اومد کنارم نشست

-سارا چیشده؟ چرا این چندوقت غیبت زده بود؟ آراد کیه؟ کدوم گردنبندها؟!

دستم گذاشتم رو گردنبندها ...

-واللهی! این واز کجا آوردیش؟ چقدر زیباست...

کلافه گفتیم: مهم نیست از کجا آوردمش! مهم رویاییه که باهاش دیدم!

ابروهاش و انداخت بالا و باگیجی گفت: ها؟!

نشستم کنارش و باهیجان گفتیم: من رفتم یک جایی که پراز قاصدک بود... از زیباییش و حال خوبم

نمیتونم بگم چون اصلا قابل وصف نیست!

یک فرشته ی زیبا عاشقم شد... یک ملکه ی مقتدر اونجا فرمانروایی میکرد... اسم سرزمینش

کابوس بود...

در حالیکه بادستپاچگی دور خودم میچرخیدم گفتیم: من باید برم و به آراد کمک کنم!

رها مات و مبهوت بادهن باز بهم خیره بود

-سارا منو ببخش ولی فکرمیکنم که باید بریم دکتر!

باخشم برگشتم سمتش: توفکرمیکنی دیوونه شدم آره؟! باشه... اصلا مهم نیست!

ولی اینوبدون... من از آدمایی که برای حرفام ارزش قائل نمیشن بیزارم!

-سارا بهم حق بده من....

نداشتم ادامه بده: دیگه نمیخواد چیزی بگی.

مکت کرد و به دنبالش از کلبه خارج شد ...

همه ی خشمِ درونمو سرِ اون بیچاره خالی کردم ...

سرم ومیون دستام گرفتم ...خیلی تندرفتم باهاش!

چرا اینهمه اصراردارم که ثابت کنم همه چیزایی که دیدم حقیقت داشته؟!

در صورتیکه دارم باچشمای باز و توی بیداری میبینم که همش خواب بوده!

واسم سخته...اونی که عاشقش شدم فقط توخیالم باشه!

رفتم سمت پنجره وبازش کردم ...اینجا درست روبه روی من دشتی وجود داشت که پراز قاصدک

بود ...

افسوس...که فقط یک خواب بود وحالاحیابونی بیش نیست!

روی تخت دراز کشیدم وچشماموبستم ...گردنبند ولمس کردم وبا فکراینکه دوباره بینمش

لبخندزدم وخوابم برد...

\*\*\*

یک پیراهن لیمویی میپوشم وموهای فرشده اموبا یک ربان زرد میبندم...

باید برم پیش رها ...

از چیزی که میدیدم تعجب کردم ...رها روی پل چوبی رودخونه ایستاده بود...

میرم سمتش و دستامومیزارم روی چشماش!

سریع برمیگرده سمتم ...درحالی که نفس نفس میزنه دستش ومیزاره رو قلبش :وای سارا

ترسوندیم ..

یهو صدایی از پشت سرشنیدم که باعث شدباهیجان برگردم ونیشم بازبشه!

-روزبخیرخانوم ها!

رها هاج وواج سرتاپاش و نگاه میکرد...

باهیجان گفتم:بفرما رها خانوم اینم فرشته ای که میگفتم!

رها همچنان بهش خیره بود...بهش حق میدم که نتونه ازش چشم برداره!

آراد آروم گفت: اختیار دارین شما خودتون فرشته هستین!

خندیدم...

اومدستم: همراهیم میکنی فرشته ی زیبا؟!!

-البته!

روبه رها گفتم: خب رها جان من شما رو با تعجبت تنها میزارم!

هنوز دهنش باز بود...

خندیدم و رفتم سمت آراد بادیدن صحنه ی روبه روم نزدیک بود شاخ دربیارم و بشم دیو قصه ....

فرشته اومدی از دور غباره روپر و بالت ...

فرشته اومدی از دور ببین از شوق لبریزم ...

میدونستم میای حالا تو رو من خواب میدیدم ...

چه خوبه اومدی پیشم توهستی این یه تسکینه ...

چقدر آرامشت خوبه چقدر حرفات شیرینه...

فرشته آسمون انگار خلاصه است تو دو تابت ...

تومیگی آخرش یک شب میان از ماه دنبالت ... میان ... میری ... نیمه نونی ...

تومال آسمونایی!

زمین جای قشنگی نیست برای تو که زیبایی ... نمیگم که بمون بامن ولی تالحظه ی آخر

یه عالم عاشقت میشم!

آراد دست به سینه به یک کالسکه ی طلایی رنگ تکیه داده بود و بالبخند بهم زل زده بود ...

در کالسکه رو باز کرد و سرش و آورد پایین: بفرمایید بانو!

بدون هیچ حرفی فقط بادهن باز نگاهش میکردم ... سعی کردم برم سمت کالسکه تا سوارش

بشم... همچنان با تعجب نگاهش میکردم بعد سوارشدم اونم سوارشد و گفت: حرکت کن!

نشسته بود روبه روم و بایک لبخند خیره شد بهم...

-آراد کجا میخوای ببریم؟

اومد کنارم و آروم گفت: خانوم کوچولو میخوام ببرمت یک جایی که هیچوقت ندیدی!

کالسکه پرواز کرده بود و ما تو آسمون معلق بودیم!

نگاه مبهوتم رودختم بهش ...

-انتظار نداشتی که پرواز کنم؟

هر دو خندیدیم... بابا تو دیگه کی هستی آراد!

مسیر خیلی طولانی بود ولی از اونجایی که از دیدن آراد سیر نمیشدم زمان حالیم نشد... هنوز مبهوتش

بودم که صداش و شنیدم: نمیخوای پیاده بشی؟!

به اطرافم نگاه کردم ...

نور خورشید و از همیشه بیشتر و نزدیکتر احساس میکردم!

ابرها به جای اینکه روی سرمون باشن زیر پامون بودن!

وقتی گل یادت تو دشت خیالم رو یید و نرسید روزگارو حالم

وقتی بوی عشقت پیچید توی خوابم ... یک رویای شیرین اومد به سراغم ...

از باغ نگاه تو غنچه ای چیدم ... رنگ آسمون رو تو چشم تو دیدم ...

شدی پر پرواز ... با تو پر کشیدم! خودمو رو بال قاصدک ها دیدم!

-آراد؟ اینجا کجاست؟

-سرزمین خورشید!

بابهت زل زدم بهش ...

به اطرافم نگاه کردم چه جای قشنگی ... وای فوق العاده اس!

قصری طلایی که زیر نور خورشید درخشنده تر به نظر میرسید!



چقدر زیبا بود... همه چیزای قشنگ اینجا جمع شده بودن ...

رنگین کمون ... گل‌های زنبق ... نیلوفرهای آبی که روی دریاچه شناور بودن ... شکوفه های صورتی که عطرشون مستم میکرد ... همه جا پر بود از درختهای شاتوت و بوته های توتفرنگی !

پروانه های زرد و درخشان !

و ... خورشید که از همیشه طلایی تر بود ...

اونقدر محو زیبایی های اون سرزمین شدم که آراد و فراموش کردم ... برگشتم ... پشت سرم کنار یک درخت ایستاده بود و داشت یه طنابی رو بهش وصل میکرد ... رفتم سمتش ... یهو توجهش بهم جلب شد و مکث کرد ... فقط بهم خیره شد و لبخند زد!

به سر تا پایم خیره شده بود

— چرا اینطوری نگام میکنی؟

— شبیه خورشید شدی ... زیبا و درخشان!

به خودم نگاه کردم که لباس زرد تنم بود ... خندیدم و شونه هامو انداختم بالا!

— تشریف نمیارید بانو؟!

داشت به تاب اشاره میکرد ...

— مال منه؟

— البته!

لبخند زدم و با عجله رفتم سمتش ... آروم نشستم روش ... به محض نشستنم تاب و حرکت داد ...

— آراد تند تر ! میخوام برم تو آسمونا ...!

— یادت باشه خودت خواستی !

سرعت تاب بیشتر شد ... باهیجان بیشتری دادمیزدم و میخندیدم

چشمامو بستم که یهو ... به یک چیز گرم و محکم برخورد کردم ...

چشمام و باز کردم ...

آرآد! تازه داشتم پرواز می‌کردم!

- نمیتونستم وقتی داشتی میفتادی فقط نگات کنم که!

به اطرافم نگاه کردم تاب کنده شده بود ...

دستم وانداختم دور گردنش و گریه کردم!

چقدر برام سخت بود که از حس پرواز محروم میشدم ... با اینکه اولین بار بود تجربه اش می‌کردم

ولی آرآد به پرواز عادت داشت ... نباید ازش محروم میشد!

- خودت و واسه چی سرزنش میکنی خانوم کوچولو!؟

سرمو آوردم بالا

واز فکر اومدم بیرون.....

-چی!؟

لبخندش پررنگ شد: داری واسه چی خودت و سرزنش میکنی ... من اومدم زندگی قشنگتو بهم

زدم ... اونوقت تو همش واسه خودت تودهننت دادگاه تشکیل میدی!؟

بابغض گفتم: تو زندگی من و بهم نزدی!

-دیگه خودت و سرزنش نکن! خب؟

این و گفت و رفت سمت درخت ... داشت با طناب یک تاب دیگه میبست!

این آرآدم حوصله داره ها!!!!!!

- مگه نگفتی تازه داشت بهت خوش میگذشت که کنده شد!؟

خندیدم: چرا!

باخنده گفت: بیا نترس ... این دفعه محکم میبندمش!

هر دو خندیدیم....

نشستم روی تاب اونم کنارم نشست ...

سرم وگرفتم بالا ونگاهم وبهش دوختم... تاب آروم حرکت میکرد ومن نگاهموبه آسمون دوختم  
...انگارآراد وتوی آسمون میدیدم!

ابره‌ای زیر پام بیشترباعث میشد حس کنم توآسمونم....

آراد ازوقتی دیدمت خواستم ازت فرارکنم چون... درست همون موقع بود که مجذوب نگاه مهربونت  
شدم واین برای آدم مغروری مثل من که نسبت به همه چیز بد بینة خیلی سخت بود...وتو! تو  
ازهمون موقع حرف دلم وشنیدی که فریاد میزد دوستت داره ... واسه همین برای بودن با من  
اصرارداشتی!

ولی من... اصرار تو رو به قصد خود خواهیت برداشت کردم...!!!!!!

به حرفهای دلم پایان دادم وچشمام وبستم... نفسی از آسودگی کشیدم میدونم که همش  
روشنیده ....

-مثل رویا میمونه ....

بلند خندیدم ....

زمزمه وار کنار گوشم گفت: چشمام وبیند.... ما تو رویایییم آره! از ته دل بخند!

- دیگه دور از دنیا ییم ....

\*\*\*

چشمام میسوخت باهر بدبختی بود باز شون کردم .....

روی تخت خودم بودم ...

اشکام شروع کرد به ریختن... اصلا دلم نمیخواد به گریه ام پایان بدم ...

محکم دستام ومشت کردم وکوبیدم به بالشت!

-لعنتی! بازم خواب دیدم!

یک مانتو به رنگ یشمی پوشیدم ....یه شال مشکی هم انداختم روسرم ..

زیرش هم یک پیراهن مشکی پوشیدم....

رفتم سمت خونه ی رها ....

بادیدن ویدا جون لبخند زدم و سلام کردم

-ویدا جون رها خونه است؟

- آره عزیزم ...تو اتاقشه !

لبخند زدم و خواستم برم که گفت: سارا جان...

برگشتم سمتش ...

- بین تو و رها مشکلی پیش اومده؟!

- چطور؟

آخه از وقتی که از پیش تو اومده رفته تو اتاقش در و قفل کرده !

-آره خب...راستش یک خورده بحثمون شد...

-سارا جان عزیزم !رها خیلی دوست داره و بهت وابسته اس! اون جز تو کسی و نداره ...همیشه

نگرانته و بهت فکر میکنه ...یکم بیشتر حواست بهش باشه دخترم!

کاش یکی هم بود از من حمایت میکرد ...

-چشم حتما !

-ممنون عزیزم ...خیلی خوشحالم که کنار هم میبینمتون!

رها بعد از مرگ پدرش...

یهو اشکهایش روی صورتش ریخت ...رفتم دستمو گذاشتم روشونه اش....

همینه همیشه همین بوده! سارا یعنی ...سنگ صبور دیگران ...سارا ....تنها ولی یک عروسک برای

تنها نبودن دیگران....سارا ...برطرف کننده نیاز دیگران....سارا....گذشت ...برای دیگران ....سارا

برای دیگران!

-ای بابا ویدا جون! خواهش میکنم گریه نکنین!

-برو عزیزم پیش رها !

در اتاقش وباز کردم .....

باصدای گرفته گفت: هنوز یاد نگرفتی در بزنی؟

سلامت کو بی ادب؟

-کاری داشتی؟! -

-آره دیگه... بیخودی که نیومدم اینجا!

سکوت کرد...

ادامه دادم: رها منوببخش... خیلی تند رفتم ولی باور کن تو وضعیت مناسبی نبودم... وقتی هم

دیدم تو حرفام وجدی نگرفتی بیشتر اعصابم بهم ریخت ...

زیرچشمی بهم نگاه کرد ...

-من باهات قهر نیستم... فقط دلخورم!

یک نگاه به سر تا پام انداخت و لبخند زد: تو چرا اینهمه عوض شدی!

یه ابروم وانداختم بالا: منظور؟

-یک شبه تغییر کردی... لباسای تیره نمپوشی... شنگول شدی... خبریه؟

-رها خانوم سرت تو کار خودت باشه!

فضولی مو قوف....

-حتما به اون روایات مربوط میشه...

-رها!

-به درک نگو اصلا!

-خب... اگه بهت بگم قول میدی باز مسخره نکنی؟! -

یهو باهیجان نشست: وای سارا... من خیلی فکر کردم به این نتیجه رسیدم که... خب... میدونی؟

حتی اگه همش خیال هم باشه لذت بخشه و من دوس دارم بشنوم!

دستاموبه هم زدم باذوق گفتم: رها نمی دونی چقدر کیف میده برای عزیز ترین کسی که داری از  
قشنگ ترین روایات بگی!

واااای رها...آراد. همون فرشته ای که گفتم به خاطر من بالهاش واز دست داد...بعدش ما مجبور  
شدیم با کالسه که پرواز کنیم وبریم تو ابرا...کنار خورشید...

-وای خدای من ...چه رویایی و هیجان انگیز!

\*\*\*

-هیچکس واسم مهم نیست ...تو آسمون باشم یا رو زمین ...من فقط میخوام باتو باشم ...  
چشمام هنوز بسته بود سرمو انداختم پایین ویه نفس از آسودگی کشیدم ...

آخیش!

حضورش وکنارم حس کردم...

سرم وانداختم پایین و مشغول بازی بادستام شدم ....صدای زمزمه وارث و آروم کنار گوشم  
شنیدم

-قلبم روتصاحب کردی ...وقتی ازت دورمیشم حس میکنم قلبم وجا گذاشتم...من...بدون تو  
میگیرم!

یهو با هیجان گفت: سارا...اونجا روببین یک فرشته!

برگشتم پشت سرم ونگاه کردم همونجایی که داشت اشاره میکرد ....ولی چیزی ندیدم!

برگشتم سمتش: من که چیزی نمی بینم...

هنوز زل زده بود به پشت سرم برگشتم که دوباره نگاش کنم که گفت:رفت ....

دوباره برگشتم سمتش ...

باخنده گفت: حالا برگشت!

فهمیدم که منظورش بامن بود! خندیدم ....

\*\*\*

نور آفتاب و روی چشمم حس کردم ولی اصلا دلم نمیخواست چشمم و باز کنم.... صدایش وزمزمه  
وار شنیدم...

-سارا... فرشته ی من! بیدار شو... صبح قشنگت شروع شده!

لبخند زدم و سریع چشمم و باز کردم ولی خودمو کنار رها دیدم ....

خوشحالم از اینکه بالاخره بهت گفتم .... یهو بلند داد زدم

-خوشحالم!

رهای بیچاره از خواب پرید و هاج و واج نگام کرد

-سارا؟ پیشده؟!

-رها بالاخره بهش اعتراف کردم .... به فرشته ی رویا گفتم که دوستش دارم!

با ناله گفت: وای! دوباره شروع کرد

\*\*\*

-خوشحال بودم که دوباره میبینمش ... اونقدر هیجان زده بودم که نمیدونستم باید چیکار کنم ...

ولی ترس اینکه دوباره بیدارشم و همش تموم بشه قلبم و به درد آورد و سرمونداختم پایین ...

اومد کنارم و لبخند زد: بهت قول میدم که رویای قشنگت به حقیقت میرسه!

همین لبخندش تنها چیزیه که میخوام... حاضرم قسم بخورم که قشنگتر از اون رو ندیدم!

اون فراتر از زیباست!

دستاشو پشت سرش قفل کرد و جلوی پنجره ایستاد ...

-من اینجا سارا! از هیچی نترس ... آروم بخواب!

روی تخت دراز کشیدم و بهش زل زدم .... حضورش بهم آرامش میده دلم میخواد اونقدر نگاش

کنم تا تصویرش رو توی خواب هم ببینم!

چشمم و آروم بستم و خیلی سریع خوابم برد!

\*\*\*

دلخیزی واسش تنگ شده... نمیدونم دقیقا چند وقته که ندیدمش ...

یک روز .. یک هفته ...

شاید یک سال!!!

ندیدن اون رویا اونقدر داغونم کرده که حساب روزها از دستم در رفته!

تمام این مدت دلخیزی خواست برم بیرون یا کسی رو ببینم ...

رفتم جلوی آینه ی خاک گرفته ....دیگه خیلی وقته که خودم رو ندیدم!

دستم و کشیدم روش ....قسمتی از خاک هاش و پاک کردم ...

تصویر یک دختر توی آینه نمایان شد ... نشناختمش برام غریبه بود....

من چهره ی این دختر رو نداشتم .... من این چهره ی افسرده رو نداشتم!

دستم رفت سمت گردنبندها... حالا دیگه عکس فرشته رو نداشتم ...

بغض کردم ... مامانی کجایی؟! دخترت تنها بود تنها تر شد!

کاش اصلا اون رویا رو نمیدیدم ....

اشکام شروع کردن به فرود اومدن ... دستامو مشت کردم و سرمونداختم پایین ...

از ته دل داد زدم: فرشته ی رویا! مگه نگفتی رویام به حقیقت میرسه!؟

چرا... آخه چرا منوبا کابوسام تنها گذاشتی؟

زانو هام خم شد و افتادم ...

آروم به سمت در حرکت کردم و از کلبه خارج شدم ... نفس عمیق کشیدم و شروع کردم به دویدن

سمت دریا .... کنار ساحل ایستادم و به دریا خیره شدم ... همونجایی که آراد اونشب ایستاده بود!

چشمام وبستم به امید اینکه وقتی بازشون کردم ببینمش ...

چشمامو آروم باز کردم ...



آه... افسوس که اون رویا رو برای همیشه از دست دادم و این فقط یک امیدواری مسخره بود... داشتم خودمو گول میزدم!

بارون نم نم میبارید... عجیبه! تو این جزیره خیلی کم بارون میاد ...

الان مدتهاست که بارون نیومده!

چشمامو بستم... کف دستمو به سمت آسمون گرفتم... با فرشته ی رویا تو آسمون پرواز کردم... وقتی قطرات بارون به صورت تم برخورد کرد آرزو کردم که رویام ابدی بشه!

به دلم افتاده... تعبیر خواب من میشی!

یکی از همین روزا... پام و به رویات میکشی!

چشمام و باز کردم... چرا به محض بستن چشمام اون تصاویر تو ذهنم نقش بست و برام تکرار شد!؟

انگارداره بارون میزنه

حس آروم شدن... ..

تعبیر رسیدن به هوات خود رویای منه!

سال جدایی که گذشت طولانی ...

میفهمم اینوسختته... این لحظه رو باور کنی!

صدای خنده ی بلند یک پسر باعث شد از فکر بیام بیرون و برگردم عقب صدا از پشت سر بود ...

نشسته بود رو شنهای ساحل. دستاش و ستون بدنش کرده بود... یک دختر روی پاش نشسته بود

...چهره هاشون رونمیتونستم بینم فقط صدای قهقهه اون پسر سکوتوشکسته بود... لباس جلف

دختره که قرمز بود روفقط میتونستم واضح بینم!

سعی کردم نسبت بهشون بیتفاوت باشم... آروم آروم شروع کردم به قدم زدن یکم که ازشون

فاصله گرفتم و دور شدم ترس بهم غلبه کرد...

آخه پرنده هم پرنمیزد! سکوت وهم انگیزی بود و اونقدر تاریک بود

که جلو پاموبه زور میدیدم!

قدمهاموتندتر کردم تاچشمم به آلاچیق های روشن افتاد... حس خوبی بود برای من که همیشه از تاریکی فراری بودم و میت رسیدم ...

صدای زمزمه واری رو شنیدم که فقط میتونست مطعلق به یک نفر باشه!

آه خدای من! من چی میشنوم؟! صدای آراد بعد از این همه مدت!؟

چشمام و بستم... نه فقط یک توهم بود... اون رویا دیگه تموم شده!

دوباره آروم صدام زد: سارا!

بی اختیار برگشتم سمت صدا... فقط یک توهم بود! به جای آراد اون پسره رو دیدم! با اون دختر که همراهش بود داشتن میومدن سمت آلاچیق... از لباس قرمز دختره فهمیدم که خودشون!

پسره دستشو دور کمرش حلقه کرده بود... وقتی نزدیک شدن تازه تونستم چهره هاشون و ببینم! دختری باموهای بلند مشکی که تمامشو از شالش ریخته بود بیرون ...

ومانتو قرمز و کفشهای پاشنه بلند ...

نگاهم افتاد رو پسره که... وای! نه... نه این امکان نداره! این غیر ممکنه... دستام شروع کرد به لرزیدن... نمیتونستم باور کنم!

دیگه نمیتونستم رو پاهام بایستم ...

آراد من!! تو اون وضعیت... فرشته ی من!؟

یعنی من دارم تو بیداری میبینمش؟!!!!

نه نه... این محاله!

ولی یک مرضی افتاده بود به جونم که دلم می خواست باور کنم... شاید دلتنگی... شاید فقط برای گول زدن خودم! آره اون رویا ارزشش و داشت که خودم و فریب بدم!

دلم میخواست هر طور شده اون لحظه رو باور کنم حتی اگه حس کنم که خواب میبینم!

خدایا باورم نمیشه! بعدازیک سال که روزو شب صدایش رو تو ذهنم مجسم می کردم ....بالاخره صدای آروم و قشنگش رو شنیدم ...بالاخره بعداز یک سال میتونم یک دل سیر نگاهش کنم! هردوشون رفتن روی صندلی نشستن ...نگاه خیره ام روش ثابت موند .. بی اختیار به سمتش حرکت کردم و بی پروا روبه روش ایستادم وبهش زل زدم مدل موهایش عوض شده! یعنی بلندتر ازقبل ...تیپش همیشه سفید بود اما الان سورمه ای پوشیده!

نگاهش چرخید و روم ثابت موند که باعث شد دست و پام و گم کنم ونگاه خیره ام رو بدزدم.... نگاهش اومد پایین و به گردنبند افتاد وبا تعجب بهش خیره شد....

## فصل ۲

### \* دیدار

بی اختیار به سمتش حرکت کردم و بی پروا روبه روش ایستادم .... نگاهش چرخید و روم ثابت موند که باعث شد دست و پام رو گم کنم .... نگاهش اومد پایین و به گردنبند افتاد وبا تعجب بهش خیره شد....!!!! ولی خیلی زود به خودش اومد و با اخم گفت : کاری داشتین خانوم! نه... اون آراد من نیست ....من عاشق یک فرشته شدم!یک فرشته ی پاک و معصوم ...ولی کسی که روبرومه هیچ شباهتی به اون نداره! آه خدایا چه بخت شومی! یکبارهم که عاشق شدم ... اینبار صدای دختره بلند شدورشته ی افکارمو پاره کرد: خانوم امری داشتین ؟ فقط به آراد خیره بودم و حرکاتم دست خودم نبود!

بی اختیار گفتم :آراد!

جدی وباتعجب گفت: بله؟!!!

رفتم سمتش دستشو گرفتم :آراد!منم سارا!چطور منو فراموش کردی?!

این همون گردنبندیه که بهم دادی ...چطور یادت نیست ؟

اول یکم مکث کرد ... اخماش رفت تو هم وبه دستم که رودستش بودنگاه کرد وبه دختره خیره شد: اشتباه گرفتی خانوم!

حتی دلش نمی خواد نگام کنه؟! ... نه این ممکن نیست ...

دستم و گذاشتم رو سرم و سریع از اونجا خارج شدم و تا تونستم فقط دویدم ...

نه ... این امکان نداره ... حتما دارم خواب میبینم ...

آگه آراد نبود پس اونهمه شباهت ...!!!

آخه حتی کوچکتین تفاوت با چهره ی فرشته رویا رو نداشت!

آروم قدم میزدم وبه آدمایی که تو خیابون بودن نگاه میکردم ...

هیچ کدومشون نمیتونن حرفم و باور کنن و درکم کنن!

هیچکس نمیفهمه رویامو ... زندگیمو ... آرزومو ...

وقتی آراد فراموشم کرده ... دیگه بقیه قراره باهام چیکار کنن!؟

فکر میکردم رویام ابدی میشه و واسه همیشه از شر اون کابوس های لعنتی خلاص میشم ... ولی محاله ... محاله دیگه به اون رویا برگردم ..

باید باواقعیت روبه رو بشم وباهمون زندگی که داشتم کناربیام ... باید همه چیو فراموش کنم ... تا مثل دیوونه ها همه رو به شکل آراد نبینم!

وقتی تو غمگینی خیلی غم انگیزم

هم درد پاییزم همراه این برگا اشکام و میریزم!

شبیهته هرکی که زیر بارونه ...

شدم یه دیوونه که از تو میخونه!

بی صدا شروع کردم به اشک ریختن ... هقهقهقم روتو گلوم خفه کردم ...

سرم و بردم زیرپتو ...

خدارو شکر چشمام سنگین شد و خوابم برد ...

به امید دیدار تو به خواب میرم !  
شب و روزای من یکی شدن با این قرصای خواب آور ...  
میدونستم از اول مال من نیستی ...  
ولی بازم هنوز سخته روزای تکرار جدایی ...  
امیدم سر جاشه ... نمیزارم این جدایی رنگ فردا روبینه ...  
نمیزارم نگاهم از خورشید نگاهت محروم بمونه !  
آروم ... با قدمهایی لرزون به سمت خونه ی رها حرکت کردم ...  
در زدم و بعد از چند ثانیه چهره ی خواب آلود رها جلوی در ظاهر شد ...  
در حالیکه خمیازه میکشید ...  
- کیه ؟!  
- علیک سلام رها خانوم !  
با تعجب چشمش و باز کرد ... انگار به گوشاش شک کرده بود !  
- سارا خودتی ؟  
- پ ن پ !  
همچنان با تعجب بهم خیره بود ... هلش دادم عقب  
- برو کنار دیگه تا صبح میخوای دم در نگهمن داری ؟!  
در حالیکه با چشمام خونه رو دید میزدم گفتم: ویداجون کجاست ؟  
- مامان رفته سفر !  
- پس تنهایی ...  
دلیم برات تنگ شده بود ...  
به دنبال این حرف خودمو انداختم تو بغلش !

فقط خشکش زده بود و با تعجب نگام میکرد!

-چیه؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟!

-هیچی فقط باورم نمیشه خودتی!

-فکر کردی روحم اومده سراغت؟!

خندید: نه... آخه بعد از این همه مدت اومدی..... انگار این چند وقت رفته بودی تو زمین!!! خیلی نگرانم شدم ...

بالحن شیطنت آمیزی ادامه داد: بینم از روایات چه خبر؟ حتما این دفعه رفتی رو ابرا و با معشوقه ی خیالیت باله رقصیدی؟!

نشستم و سرم و گرفتم بین دستام ...

-رها... من دیگه اون رویا رو نمیبینم...

خیلی کوتاه بود خیلی ... درست مثل خواب یک شبه!

-چته تو دختر؟! تو آدمی نبودی که الکی بزنی زیرگریه و ناامیدشی! سارا حس میکنم نمیشناسمت ... تو عوض شدی دیگه سارای سابق نیستی!

- باورت میشه ... خودمم دیگه خودمو نمیشناسم!

به دنبال این حرفم اشکام سرازیر شد...

-سارا... با واقعیت روبرو شو! رویا فقط خیاله! خیال هم همیشه محاله!

سعی کن فراموش کنی ...

-آخه چطوری؟ گفتنش آسونه! مطمئنم تو هم اگه چیزایی رو که من دیدم درک میکردی... هیچوقت فراموش نمیکردی... هیچوقت!

-بیخیال! امشب قراره بابچه ها بریم بیرون... تو هم باهامون بیا... یکم باد بخوره به کله ات!

توخونه تنها باشی بیشتر فکر و خیالات میکنی ....

-بچه ها؟

-آره دیگه... راستشو بخوای از وقتی رفتی دوستای جدید پیدا کردم!

ابروهامونداختم بالا و حرفش رو تأیید کردم

-آهان!

-پاشو به سرو وضعت برس... این چه قیافه ایه که واسه خودت درست کردی؟!

بابیحالی گفتم: رها من حوصله ندارم هر جا میخوای برو... من هیچ جا نیام!

- ای بابا! ناز نکن دیگه! نازنین و امیر بچه های خوبین... بهت خوش میگذره!

سکوتمو به پای موافقتم گذاشت ...

-بدو آماده شو که الان میان!

رها با اصرار لباسهای زرد خودشو تنم کرد... لباسهایی که زیادی برام گشاد بودن!

خودشم با ذوق و شوق شروع کرد به حاضر شدن ...

-چرا داری بر وبر منو نگاه میکنی؟ پاشو دیگه!

باعجله رفت و در و باز کرد ...

اونقدر حواسم پرت بود که نفهمیدم کی در زدن!

رها شروع کرد به احوالپرسی و حسابی باهاش گرم گرفت!

رفتم جلو... تازه قیافه ی دختری که بهش گفت نازنین رو دیدم!

هر دو بهت زده به هم خیره بودیم ...

به روی خودش نیاورد... انگار نه انگار که منو قبلا دیده!

-رها جان معرفی نمیکنی؟!

رها سریع گفت: اوه ببخشید... سارا جون دوستمه ولی مثل خواهر واسم عزیزه!

لبخند زد و گفت: خوشوقتم!

لبخند زورکی زدم و سرمو تکون دادم!

رهاگفت: خب دیگه بچه ها! زود بریم که امیر منتظره!  
دستمو کشید و منم به اجبار دنبالش رفتم ...  
وقتی به خودم اومدم که تو ماشین بودم...  
نگاه خیره ی اون مرد رو از تو آینه روخودم حس کردم ...  
بابهت زل زدم به اون نگاه مشکی که خیلی وقته برام آشناست!  
لبمو گزیدم و سرمو انداختم پایین....  
صدای رها سکوت و شکست: امیر خان! ایشون سارا خانوم هستن!  
فقط صدای آرومش و شنیدم: خوشبختم خانوم!  
-اوهو...چه رسمی شدی امیر!!!!  
دوباره صدای رها که نشان از صمیمیتش با اراد بود....!!!!  
ماشین حرکت کرد ...  
چرا امیر صداش میزنن؟!  
چرا اینهمه عوض شده؟!  
حالاکه میخوام فراموشش کنم چرا هی جلوم سبز میشه?!!!  
تارسیدن به مقصد دیگه کسی حرفی نزد ....  
صدای رها منو به خودم آورد: کجایی تو دختر!  
درحالیکه هنوز تو فکر بودم بابهت گفتم: همینجا!  
خندید: رسیدیم خانوم حواس پرت ...پیاده شو!  
یک محوطه ی فوق العاده زیبا که پر از آلاچیق و چراغهای پایه دار بانور ملایم بود!  
نازنین همینطور که میدوید دادزد: بیادیگه امیر! نگاش کن! مثل پیرمردا راه میره!  
به دنبال حرفش اراد به سمتش دوید: من پیر مرد م؟! صبر کن نشونت بدم بی ادب!



چقدر با این پسر غریبه بودم!

انگار نمیشناختمش! هیچوقت فکر نمی‌کردم که فرشته‌ی رویا فراموشم کنه و برام غریبه بشه!!!

بغضی به گلوم چنگ انداخت... چرا فراموشم کردی آراد؟!

رها دستم و گرفت :سارا بیا...

دادزدم : چیه رها؟ چی می‌خوای ازم؟!

رها با بهت بهم خیره شد: وا... چته دیوونه؟!

خودمم نمی‌فهمیدم چمه... چی شد که مثل وحشیا پریدم بهش!

اون بیچاره که دیگه حق داشت گیج بشه و فکر کنه دیوونه شدم....

خواستم از دلش در بیارم که با دیدن آراد پشیمون شدم و بی اختیار به سمتش حرکت کردم ...

درست مثل کسایی که هیپنوتیزم میشن... هر جامیدیدمش مسخش میشدم و دنبالش راه می‌افتادم!

سریع از مسیری که اونا رفتن عبور کردم ...

رسیدم به یک جای خلوت و تاریک و ساکت که صدای خنده شون و نفسهای تند شون می‌اومد

-قشنگترین خنده که تو زندگی‌م دیدم خنده‌ی توست!

صدای آراد بود...

-تورو دوست دارم فقط تو...

گوشامو گرفتم... با حرص دندونامو روی هم می‌ساییدم و پوست لبم رو میکندم!

با صدایی که از بین دندونای به هم چسبیده ام می‌اومد گفتم: آراد نامرد... آراد حقه باز... آراد پست

..

دستی رو روی شونه ام احساس کردم سریع برگشتم... رها بانگرانی پرسید: خوبی؟!

اینجا چیکار میکنی؟!

سرمو انداختم پایین ...

- فالگوشم که وا میسی! به به چشمم روشن!

- رها... من اونوقتی سالم خوب نبود ببخشید باهات بد حرف زدم

- من عادت دارم! بحث و عوض نکن ...

چرا اینجا ایستادی؟!

- رها... همه چی رو بهت میگم فقط بیابریم... الان میان مچمون و میگیرن!

دستشو گرفتم و به دنبال خودم کشوندمش ...

سکوت کرد و دنبال اومد ...

رفتیم تو آلاچیق و روی صندلی نشستیم... اول اراد و دیدم بعد نازنین که تو بغلش بود ...

با صدای رها به خودم اومدم: سارا! دو ساعته بهش زل زدی... ابرومون رفت!

برگشتم سمت رها که بانگرانی بهم نگاه میکرد ...

آروم کنار گوشم زمزمه کرد: یک موقع بهش دل نبندی! امیر اونی نیست که فکر میکنی! به  
ظاهرش نگاه نکن ... اون شغلش بازی با احساس دختراس!!! من مطمئنم تو دختر عاقلی هستی

...

نمیشنیدم چی میگفت! همه ی حواسم به اراد بود که صورتش نزدیک صورت نازنین بود و هردو  
میخندیدن!

یهو... بی اراده بلند شدم و بلند گفتم: ببخشید من باید برم!

زیرچشمی نگاش کردم... با اخم بهم خیره بود!

لبهای رها تکون میخورد امانمیفهمیدم چی میگه!

سعی کردم از جام بلند شم با اینکه سرگیجه داشتم ولی خودمو به در رسوندم ...

داشتم می افتادم که دستی مانع از افتادنم شد ...

با دیدن چهره اش لبخند زدم و با ناله زمزمه کردم: اراد!

یهو اخماش رفت تو هم... پلکهام سنگین شد و دیگه هیچی نفهمیدم!

سرمو روزانوهام گذاشتم و تو خودم جمع شدم...  
صدای رها رو از بیرون شنیدم... سریع رفتم سمت در و گوشمو چسبوندم بهش ...  
میدونم کار درستی نیست ولی کنجکاویه دیگه!  
اول از همه صدای قهقهه آراد و شنیدم!  
-برو مارمولک! تو خودت ختم این حرفایی!  
رها جدی گفت: اه... امیر درست حرف بزن!  
امیر: من تو رو میشناسم رها... واسه من فیلم درنیار... من خودم کارگردانم!!!  
-امیر خجالت بکش! امشب مثلا عروسپتته... کی میخوای آدم بشی؟!  
حرفاشون بیشتر کنجکاوم کرد... آروم طوری که متوجه نشن در و باز کردم... چشمام گرد شد  
... حس کردم زمان ایستاد!  
بابهت زل زدم به رها که تو بغل آراد بود!  
-حالا یک بارم با تو باشم... به جایی بر نمیخوره که!!!  
سرشو برد نزدیک صورت رها...  
-هان؟!  
رها هولش داد ولی آراد تکون نخورد...  
آراد یه چیزی تو گوشش گفت که نفهمیدم!  
دندونامو روی هم فشردم و ناخونم رو تو کف دستم فرو کردم...  
دوباره بهشون خیره شدم...  
آراد هی صورتشو میبرد جلو ولی رها میرفت عقب و مانعش میشد!  
-رها! حواست هست که داری به کی نه میگی?!  
دوباره صورتش و برد جلو... رها ازش فاصله گرفت: اوه چه افتخاری!

مدال بندازم گردنت؟!

-تو فقط بهم نه نگو!!!

ودوباره باچمای خمار بهش نزدیک شد....

عه... لعنتی! دست بردار نبود!

درحالیکه از خشم میلرزیدم در ومحکم باز کردم که ازصدای بلندش هردوشون باترس برگشتن سمتم وازهم فاصله گرفتن ...

رها بادیدن من به من افتاد : سا را ... من ... باور کن ...

آراد هم با خونسردی دستاشو تو جیش فرو برد و بهم پوزخند زد!

رفتم سمتش و تو دو قدمیش ایستادم ...

باتحقیر به سرتا پام نگاه کرد! بیشتر لجم گرفت دادزدم : برای چی اومدی اینجا؟!

خونسرد گفت : فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه!

اومدم خونه ی دوستم ... نکنه باید از تو اجازه میگرفتم!؟

دوستم! دوستم! همه ی دخترا دوستشن یا زنش!!!!!

کارتی رو گرفت سمت رها : بیا عزیزم! تو دعوتی واسه امشب ...

با پوزخند بهم خیره شد ودوباره به رها نگاه کرد : منتظرتم!

این و گفت و رفت ...

به محض رفتنش همه حس خشمم از بین رفت و غم بدی تو دلم نشست

طاقت نیاوردم و همونجا نشستم رو زمین وشروع کردم به گریه کردن .

رها نشست کنارم : سارا جان! هیچی بین من و امیر نیست.... فکر بد نکن درموردم!

امیر کلا اخلاقش اینطوریه! باهمه دخترا همینطوری رفتار میکنه ...

من که دیگه عادت کردم! بهت گفتم بهش دل نبند.... بهت گفتم اون همه دخترا رو بازی میده  
...نگفتم!؟

با اینکه خودخواه همه دوستش دارن ....

کجای کاری؟! من از خیلی وقته که عاشقش شدم...

رها باهام حرف میزد و سعی داشت اروم کنه... حتی بهم گفت عروسی نمیره و کنار من میمونه  
...ولی من مخالفت کردم ...

تنهایی سخته... مخصوصا تو یک خونه ی بزرگ!

کاش میرفتم خونه ی خودم... اونقدر حالم خراب بود که رها گفت پیشم میمونه ولی من بازم  
مخالفت کردم!

همه اش فکرم میره سمت اون عروسی... دلم میخواد بدونم الان اونجا چه خبره!

برای فراموش کردن عروسی به دست و صورتتم آب زدم و حوله رو روی صورتتم کشیدم... یه  
چشمم افتاد به اون کارت!

" رهای عزیزم خوشحال میشم امشب کنار ما باشی "

از خونه اومدم بیرون و به خودم قول دادم داخل نرم و فقط از بیرون سرک بکشم!

تمام اون قصر زیبا با گلهای رزقرمز و چراغهای طلایی تزیین شده بود ...

قصر با غروب زیبایی خورشید درخشنده تر و نورانی تر بود .....

وقتی به خودم اومدم که تو قصر ایستاده بودم! اونقدر محو زیبایی فضا بودم که نفهمیدم کی  
اومدم داخل!

آراد و نازنین کنار کیک ایستاده بودن.... منم مظلوم همونجا جلو در بودم!

چندبار پیش خدمتا اومدن سوال پیچم کردن: روز بخیر خانوم. شما از مهمونهای جناب راد هستید  
!؟

منم جواب سر بالا میدادم...

دیگه دیدم خیلی ضایع اس واگر بیشتر بمونم همه میفهمن دعوت نبودم!  
خواستم برم که برقهها خاموش شد...یهو جمعیت رو سرم هجوم آوردن وهمه مشغول رقص شدن  
...همه نوشیدنی قرمز رنگ خوردن به منم تعارف کردن ولی من دلم میخواست سینی رو بکوبم تو  
سر یارو!

هردفعه خواستم برم یک اتفاقی افتاد که نتونستم!

یکبار پیشخدمته جلومو گرفت!

یک بار از بین اون همه آدم نمیتونستم خودمو بکشم بیرون وحس کردم دارم خفه میشم! واسه  
همین بیخیال شدم!

بهم برخورد میکردن...ومن دقیقا حس توپ های دومینو رو داشتم!

چند نفر درخواست رقص دادن....ازاونطرف صدای بلند آهنگ کلافم کرده بود...دیگه داشتم  
دیوونه میشدم که یهو دست کسی رو روی دستم حس کردم..دستی رو که فقط تو رویا لمس  
کرده بودم!

برگشتم عقب ... نگاهم تو نگاه نافذش قفل شد...یک دستش و دور کمرم حلقه کرد...کنار گوشم  
بیتاب و زمزمه وار گفت: توکی هستی که همش به سمت کشیده میشم!؟

اشکام ریخت و بابغض گفتم: چرا منو یادت نییاد؟ چرا؟ چقدر دلم برای این لحن قشنگت تنگ  
شده بود...

صداش که خشدار شده بود و بم داشت رو آروم شنیدم: فقط یکبار اسممو صدا بزنی! زود باش!  
لحنش هم دستوری بود هم بیتاب!

تا دهنموباز کردم صدای جیغ نازنین گوشمو کر کرد!

-امیر؟ چیکار میکنی لعنتی!؟

بانگاه بی تاب و ملتهبش هنوز بهم خیره بود...نازنین وحشی اومد جلو ومحکم زد توگوشش ...

عوضی! حق نداشت بزنه...حق نداشت!

بلافاصله بااون لباس سفید و پُفیش از قصر خارج شد ...

واای عروس مجلس رفت! چه آبروریزی ای شد!  
آراد همچنان تو حال خودش نبود و بابی قراری به من خیره بود!  
مهمونا هم اصلا متوجه عروس نشدن!  
رها بانگرانی اومد سمتم.... یک نگاه به من انداخت... یک نگاه به آراد که اصلا قصد نداشت از من  
فاصله بگیره ...  
یک نگاه به نازنین کرد که داشت باعجله میرفت بیرون ...  
روبه من باعصبانیت گفت: تو اینجا چبکار میکنی؟!  
اومد سمت آراد... وقتی تو اون وضعیت دیدش سیلی محکمی بهش زد و از قصر خارج شد ...  
فکر کنم ضربه ی رها محکم تر بود... بی انصاف!  
آراد انگار بهش برق وصل کردن بابتهت به من و فاصله ای که دیگه بینمون نبود خیره شد... اخم  
کرد و سریع ازم فاصله گرفت!  
هه جالبه! اخم میکنه! انگار من اونو گرفتم تو بغلم!  
تمام قصر وگشت... کلافه اومد سمتم: نازنین کجاست؟!  
میپهوتش بودم و همچنان بهش زل زده بودم... با اون کت و شلوار  
سورمه ای و پیرهن مردونه سفید که تنش بود از همیشه خواستنی تر شده بود!  
محکم تکونم داد که دردم گرفت ...  
-با توأم! کری؟!  
با بغض گفتم: رفت!  
کلافه دور خودش چرخید و دستشو کشید تو موهایش: لعنتی!  
یعنی تا این حد دوستش داره؟!  
-فکر نکنم چیز زیادی از دست داده باشی!

ابروش و انداخت بالا و براندازم کرد

دستپاچه شدم و نگاهمودزدیدم

پوزخند زد

-آره خب! درسته به نازنین نمیرسی! ولی امشبو به کارم میای!!!

-واقعا پستی! نه پست صفت خوبی برات نیست! تو... تو یک حیوون

آشغالی!

درحالی که صدایش ازبین دندونای به هم فشرده اش بیرون می اومد گفت

-دیگه داری گنده ترازدهنت حرف میزنی بچه!

وقتی نگاه پراز ترسمو دید... که چونه ام میلرزید...

کلافه گفت

-بین کوچولو! من هر وقت دلم بخواد زنها رو وارد زندگیم میکنم هر وقتی هم که بخوام پرتشون

میکنم بیرون!

تو هم در حدی نیستی که واسه من صفت و لقب تعیین کنی... مفهومه!؟

در حالیکه سرم پایین بود به علامت تأیید تکونش دادم...

ازدواج بهونه بود... به خاطر اصرارهای نازنین... اون با خودش تصور کرد که من یک عمر نگهش

میدارم ولی... من هدفم نهایت یک ماه بود!

بابهت بهش خیره شدم... خواستم برم چون میدونستم اگه بمونم ممکنه همینطور ادامه بده و من

ازش متنفر شم!

دستمو گرفت: کجا!؟

برگشتمو سوالی نگاش کردم...

خندید: نمیزارم به این راحتی بری که... به هر حال نازنین برا من دیگه تموم شده اس.. و دلپیش

فقط تویی!!!



باید جای اونو برام پر کنی !

این عوضی چی داره میگه ؟!

دنبال راه فرار میگشتم .....

تمام انرژیمو جمع کردم و تا میتونستم فقط دویدم !

فکر میکردم دنبالم میاد ولی ...در کمال تعجب فقط صدای قهقهه اشو شنیدم !

دلیل خنده اش چی بود ؟!!!!!!

میخواست منو دست بندازه ؟

به فرارم ادامه دادم ...

"ولی چیزی که اونشب خیلی کنجکاوم کرد رفتار عجیب امیر بود که بعد از فرارم فقط

خندید!!!!!!"

آخیش! از شر اون موسیقی بلند و شلوغی راحت شدم ....

آرامش ... فقط آرامش ! چیزی که خیلی وقته دنبالشم !

باعجله خودمو به خونه ی رها رسوندم ...بادیدن من اخماش رفت تو هم و رفت داخل !

وارد شدم و صداش زدم ....جوابمونداد ...محکم تکونش دادم که یهو برگشت سمتم و گفت :

چییه؟! چی می خوای ؟!

بابهت گفتم : وا ...رها !

-رها و کوفت ...رها ومرض ! این چه گندی بود زدی؟!

بابهت گفتم : من ؟

-پس نه ! من !

کی دیشب رفت تو بغل امیر وخیلی شیک عروسپیشون و به هم زد ؟!

سارااز تو توقع نداشتم !

-تو حال خودش نبود...اون ...

-تو چی ؟ تو که خدارو شکر عقلت سر جاش بود !

-رها ! من در مقابلش کم میارم ...شرایط منو درک کن ! مطمئنم هیچوقت حال منو نداشتی!

- پس توقع هم نداشته باش که درکت کنم !

این وگفت و رفت تو اتاقش !

رفتم کنارش : رها ... باور کن دست خودم نبود ...

سرشو بین دستاش گرفت : بیچاره نازنین ! تا وقتی کنارش بودم یه ریز گریه میکرد! بهش مسکن دادم تا آرام شد ...

-حقشه ! کسی که راحت خودشو بسپاره به یک آدم پست ...لیاقتش همینه!

کسی که برای جسم و روح خودش ارزش قائل نشه ...ارزش هیچ سرمایه گذاری عاطفی رو نداره!!!

-پس تو چرا رو عشق امیر سرمایه گذاری کردی?!!!

اون که اصلا برای روح وجسمش ارزش قائل نیست!!! اون ۳۴ سالشه ...از همه مون بزرگتره ! ولی هیچوقت الگوی خوبی برای ما نبود !

سرم و انداختم پایین ...نمیدونستم چی باید بهش بگم !

ولی کم نیاوردم و سریع جواب دادم : اون ازدواج صلاح هیچکدومشون نبود !

برگشت سمتم و پوز خند زد !

-حالادیکه تو صلاح مصلحت آدمای رو تعیین میکنی وشدی فرشته ی نجاتشون... آره ؟!

-رها ...من حتما یه چیزی میدونم که میگم !

-جنابعالی چی میدونی که من راجع به دوستای صمیمیم نمیدونم ؟!

-خب کل ماجرا اینه که اراد فقط میخواستن نازنین وبازی بده ومن جلوی این اشتباه روگرفتم ...

رها باببخت گفت : داری چرت میگی !

یهو با تعجب گفت : آراد دیگه کیه ؟!!!

با خنده گفت : صبر کن ببینم ... نکنه منظورت امیره ؟!

سرم و انداختم پایین ... چی بهش بگم؟! بگم همون فرشته ایه که تو خواب دیدم؟! بیشتر به عقلم شک میکنه و دیگه مطمئن میشه که دیوونه شدم !!!

برام سخت بود که بهش بگم امیر ... نفسم و کلافه رها کردم : امیر دیشب اعتراف کرد ... اون هدفش فقط بازی با زندگی نازنین بوده !

- داری اشتباه میکنی ! اون دیده مرغ از قفس پریده با این حرفش خواسته به تو نزدیک بشه ! تو هنوز امیر و نمیشناسی ...

وقتی راجع به آراد داشت اینطوری حرف میزد دلم میخواست بزمنش ولی خودمو کنترل کردم دیگه نباید جلوی رها غیر عادی رفتار کنم ....

- آره رها ... تو راست میگی من دارم اشتباه میکنم !

- تو امیر و نمیشناسی ! مدت زمانی رو که برای یک دختر میذاره نها یت یک هفته اس !

دختر خیلی زود دلش و میزنن ... اون خیلی تنوع طلبه !

الانم واسه همین نازنین و ول کرده چسبیده به تو !

نفسمش و کلافه رها کرد و ادامه داد : اول فکر کردم که تو وامیرو باهم آشنا تون نکنم ... ولی گفتم نه ... سارا از اونایی نیست که با دیدن یک پسر دست و پاش بلرزه ... مطمئن بودم که تو بهش دل نمیبندی ! تو همیشه از مردها میترسیدی و فراری بودی ! باشناختی که ازت داشتم فکر نمی کردم ...

حرفاش برام اهمیتی نداشت ... اون امیر و میدید من آراد خودمو ! دیگه برام مهم نیست تو گذشته کی بودم و چه طرزفکری داشتم !

اینکه همیشه از مردها متنفر بودم ! ولی چرا فکر میکنم امیر باقیه فرق داره ؟!

بیتفاوت شونه بالا انداختم

- واسم مهم نیس رها !

- تو دیوونه شدی !

در جوابش فقط سکوت کردم و از اتاقش خارج شدم ...

آره دیوونه شدم! تو هم اگه اراد رو میدیدی دیوونه اش میشدی! فقط اراد باید می اومد تا بهش دل  
ببندم ... وگرنه مطمئنم اگه نمیدیدمش هیچوقت عاشق نمیشدم ... این رو مطمئنم! من این  
دیوونگی رو دوست دارم!

صدای زنگ باعث شد از فکر پیام بیرون و سریع برم سمت در ...

باباز کردن در .... چشمای مشکی و نافذش و روبه روم دیدم! همین کافی بود تا دوباره بغض کنم!  
مثل همیشه با دیدنش فقط بغض کردم!

هیچی نگو ... فقط بزار واسه چند لحظه نگات کنم ...

بزار اراد روببینم! فرشته ی رویامو ... دلم براش تنگ شده!

بزار عاشقت بمونم ... اون کسی که هر روز دیدنش آرزومه ... اون کسی که اسمش بغض تو گلومه  
، تو هستی!

لحن و نگاه بیتفاوتش بغضمو بیشتر کرد ...!

نگاه گذرایی بهم انداخت

-سلام...

در حالیکه خونه رو دید میزد: رها خونه اس؟

سرد گفتم: امر تون؟!

پوز خند زد و زمزمه وار گفت: بهت یادندان به بزرگترت سلام کنی؟!

بهش اخم کردم ... پوز خند زد و گفت:

درسته نازنین ر و نمیخواستم ولی از سر تقصیرت به این راحتیا نمیگذرم ... پس اینجوری واسه من  
بلبل زبونی نکن!!!

سرشو بهم نزدیک کرد و بالحن تحدید آمیزی گفت: بخاطر کار امشب حتما مجازات میشی!

پوز خند زد و رفت سمت اتاق رها ...

عوضی در وبست !!!

من موندمو عطر به جا مونده اش! عطر سحر آمیزش که همیشه مستم میکرد ...

دلم میخواست برم سر از کارشون در بیارم ولی دیگه توانی برام نمونده بود ... تمام مدت همونجا جلو در ایستادم فقط به در بسته ی اتاق رهاخیره بودم!

جرات نداشتم برم جلو ... همه اش میترسیدم برم و تو وضعیت بدی بینمشون و دیوونه بشم !!!

قطره اشکی از چشمم چکید ...

قبلا نازکتر از گل بهم نمیگفت ... ولی الان همش داره تحقیرم میکنه !

صدای رها باعث شد به خودم پیام ....

دستش و جلو صورتم تکون داد : سارا؟! حواست کجاست؟!

دستمالی رو به سمتم گرفت : بیا لب رو پاک کن ... داره خون میاد!

دستمال رو ازش گرفتم ... تمام مدت فقط داشتم لبم رو میجویدم !!!

در حالیکه دستکشش رو دستش میکرد ادامه داد : ما داریم میریم بیرون ! درو قفل کن !

سریع از خونه خارج شد ...

هنوز مبهوتش بودم و به رفتنش خیره بودم که صدای آرام آراد و شنیدم:

منتظر یک مجازات سنگین از جانب من باش !

به دنبال این حرفش خندید و دستشو تکون داد بالحن پیروز مندانه ای ادامه داد : مواظب خودت

باش کوچولو! بای!

دستامو مشت کردم و چشمامو بستم ... همه ی انرژی رو از دست دادمو افتادم : لعنتی!

دست منو بگیر ... حاله جهنمه ... از حس هر شبیم هرچی بگم کمه ...

بعضم غرورمو یاری نمیکنه ... این گریه ها برام کاری نمیکنه ...

هر شب دلم دریای آتیشه ...

از این بدتر مگه میشه ...

حال هیچکی تو دنیا بدتر از حال من نیس ...

دردی رو زمین ... بدتر از همین .... درد تنها شدن نیس ...

تو که تو همیشه ی خاطره هامی ... تو که چه نباشی چه باشی باهامی ...

همه ی وجود من آرومه با تو .... واسه ی یه لحظه عذابمو کم کن ...

اگه هنوز عاشقمی کمکم کن ... نمیگیره هیچکسی تو قلبم جات و ...

سردرد عجیبی دارم ... دللم میخواد بخوابم .... این چند روز از ترس اینکه توی خواب صدای فریادشو

بشنوم که ازم کمک میخواد نخوابیدم ....

پلکام آروم سنگین شد و خوابم برد ....

دوباره همون صدا ... همون غمی که همراهش بود ... سرمو گرفتم بین دستام ...

-آراد بسه ... خواهش میکنم ....

صداشو دوباره شنیدم که اسممو گفت ... ولی اینبار ازم خواست چشمامو بازکنم

سریع چشمامو باز کردم و به محض دیدنش گفتم: آراد!

باخوشحالی دویدم سمتش ...

ولی اون اخم کرد و دستش و به حالت گارد گرفت جلوش ... با تحکم گفت: چیکار میکنی!؟!

باناراحتی بهش خیره شدم و تازه فهمیدم که خواب دیدم!

رها کنارش ایستاده بود و بابهت نگام میکرد!

عه! لعنتی ... جلو هر دو شون ضایع شدم!

دادزد: کی میخوای اینو بفهمی دختره ی احمق! من امیرم ... امیر!

تو چشماش زل زدم و با لحن طلبکاری گفتم: اصلا تو اینجا چیکار میکنی!؟!

یه ابروشو انداخت بالا : من هروقت هر جا دلم بخواد میرم ...مجبور هم نیستم به کسی در مورد کارام توضیح بدم !

باتحکم گفتم : ولی من هم تو این خونه هستم ! پس باید به من توضیح بدی !!!

-انگار یه چیزی هم طلبکارشدی !

من هنوز تو فکر مجازات تو هستم !!

-به جای اینکه هی بشینی به مجازات من فکر کنی از اون نوشیدنی های کوفتی نخور تا زندگیت به هم نریزه !

بابهت بهم خیره شد ...

ادامه دادم : اگه از اون زهر ماری نخورده بودی عقلت سر جاش بود و عروس قشنگت رو فراری نمیدادی !

دست به سینه ایستادم و حق به جانب ادامه دادم : میبینی خودت مسئول به هم خوردن زندگیت هستی !

هنوز بابهت بهم خیره بود یهو به خودش اومد و گفت : بین بچه ! اصلا زندگی شخصی من به تو هیچ ربطی نداره ...

و در مورد اون شب باید روشنتم کنم که ...

تو اصلا دعوت نداشتی ! در واقع بدون دعوت اومدی ... پس تو مقصری !

حق به جانب نگام کرد ... دهنمو باز کردم که جوابش رو بدم یهو صدایی ما نعم شد

-عه ! بس کنین دیگه ! سرم رفت ! تا صبح میخواین دعوا کنین !؟

با صدای رها تازه متوجهش شدم ... برگشتمو با اخم به آراد خیره شدم ... اونم طلبکار نگام میکرد ...

درست مثل دو نفری که میخواستن همو بزنی !

رها ادامه داد: سارا برو حاضر شو ! میخوایم بریم بیرون !

- من هیچ جا نیام !

آراد پوزخند زد و آروم گفت : بهتر !

باخشم نگاهش کردم که رها گفت : سارا ما بیرون منتظریم ! اومدیا !!!

اینو گفت و دست آراد رو گرفت : امیر بیا !

در واقع تا لحظه ی آخر با نگاهمون داشتیم همو میزدیم ! رها مجبورش کرد که نگاهشو ازم برداره  
!!!!

گذشتی از منو ساکت نشستم ....

گذشتی از منو دیدی که خسته ام ...

تو یادت رفته اون روزا رو.... کنارت بودمو دل به تو بستم !!!!

صدای موزیک به شدت بالا بود ...

رها و آراد هردو به سمت اون خونه حرکت کردن ... ولی من دلم نمی خواست برم !

بالتماس گفتم : خواهش میکنم از اینجا بریم !

هر دو برگشتن سمتم ...

آراد پوزخند زد : بیا نترس ! لو لو نمیداد بخورت !!!!

رها بیتفاوت رفت تو خونه...

خواستم برگردم که آراد گفت : چیه ؟ با من بهت خوش نمیگذره ؟!

هیچی نگفتم و خواستم دوباره برگردم که ادامه داد : حتما با آراد جونت بهت خوش میگذره..

آره ؟!

چشمام گرد شد ... این داره به خودش حسادت میکنه ؟!!!!

خندیدم !

-به چی میخندی ؟ خوشت اومد .. آره ؟!

با ته مایه ی خنده که هنوز رو لبم بود گفتم : نه ! من فقط فضای اینجارو دوست ندارم !



-بیا عادت میکنی!

به اجبار وارد خونه شدم... چاره ای نداشتم جز رفتن به اون مهمونی مسخره ...

آراده محض ورودش به سمت میزی رفت که روش نوشیدنی بود!

در حالیکه واسه خودش میریخت تو جام... کنار گوشم آروم گفت: بیا ...

چیز بدی نیس! برعکس خیلی هم خوبه!

وقتی بخوریش حس میکنی تو آسمونی! یه حس قشنگی بهت دست میده! مثل پرواز!!!

یعنی میتونم پرواز کنم؟! مثل همون موقعی که باهم تو آسمون پرواز کردیم?!

صدایی تو سرم پیچید که باعث شد دستمو بزارم رو سرمو چشمامو ببندم " تو نباید اینکارو انجام بدی "

اون صدا... اون لحن آروم گفت که نخور!

صدای قهقهه اش باعث شد چشمامو باز کنم ...

در حالیکه روبروم ایستاده بود داشت یک دختر و میبوسید!

اون نوشیدنیهای مسخره فقط وادارت میکنه تا کارهای وقیحانه انجام بدی!

چندتا نفس عمیق کشیدم برای اینکه خشمم رو کنترل کنم ...

از خدا درخواست صبر کردم!

با داد اسمش رو صدا زدم: آراد!

به محض صدازدن اسمش اشکای مزاحم جلو چشممو تار کردن ...

آراد رو از بین پرده ی تار اشکام میدیدم!

صدای دختره بلند شد: این دیگه کیه امیر؟ فکر کنم تو رو اشتباه گرفته!

امیر بدون نگاه کردن بهم بیتفاوت گفت: مهم نیست عزیزم ...

این رو گفت و دوباره به کار وقیحانه اش ادامه داد!

چقدر زود برای خودش همراه پیدا میکنه! انگار مهارت خاصی تو رام کردن دخترا داره!!!  
دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم... رفتم سمتش و محکم زدم تو گوشش! اونقدر محکم که تا دو ساعت فقط دستم میسوخت! شایدم سوزش قلبم بود که داشت دیوونم میکرد!!!  
آخرین تصویری که ازش دیدم نگاه متعجبش بود که دیگه خمار نبود!  
خیلی سخته تنها کسی رو که دوس داری همش فراموش کنه و برات ارزش قائل نباشه...  
رها بادوستاش مشغول تماشای فیلم بود... همشون روی کاناپه نشسته بودن و تی وی میدیدن...  
توجهشون سمت من جلب شد... رهاسریع گفت: سارا بیا! یک فیلم باحال!  
رفتم سمتشون و به همشون سلام کردم و کنار رها نشستم..  
شیوا باناله گفت: این فیلمای امیر مثل خودش مضخرفه!  
رهاگفت: جرأت داری جلو خودش بگو!  
—عه! چقدر لوسی تو! دارم کلا میگم... من اصلا از فیلمش خوشم نیومد!  
رها: تو که از اون روز واسه امیرکیان میمردی... حالا میبینی بهت توجه نمیکنه همش ایراد میگیری ازش!  
به نظر من حق باشیوا بود... فیلم درمورد دختری بود که بهش تجاوز میشد و همش ازش سو استفاده میکردن!  
اسمش آزارجن \* سی دختران بود!  
واای! این آراد چه جونوریه! چه فیلمایی میبینه!!!  
حق داره هرکی ازش بترسه!  
از اون روز مهمونی دیگه قسم خوردم که نبینمش!  
بعداز این همه مدت حسابی داغون شدم و حس کردم نمیتونم نفس بکشم... همین منو وادار کرد تقاسم رو بشکنم!

لباس پوشیدم و به خودم قول دادم که فقط به دری خیره بشم که مطمئنم پشت اون در ایستاده  
!!!!

همین! همین برام کافیه!

داشتم منصرف میشدم و خواستم برگردم که دیگه دیر شده بود و من جلوی هتل ایستاده بودم...

(رها بهم گفت یک هتلی هست که مربوط به کارشه و معمولا میره اونجا) ولی اون که می گفت  
شغلش بازی با احساس دختراس! پس بایدشغل دومی هم داشته باشه !!!

جلوی در هتل ایستاده بود... یک دختر داشت باهاش دعوا میکرد...

فاصله ام زیاد بود برای همین حرفاش رو واضح نمی شنیدم...

فقط عکس العمل آزاد بود که باعث شد چشمام گرد بشه!

دختره داشت محکم میکوبید به شونه اش و جیغ میزد ولی آزاد سیگار دستش بود و کاملا بیتفاوت  
فقط قهقهه میزد!!! انگار داشتن قلقلکش میدادن!

دختره باگریه ازاونجا دور شد... من هنوز مبهوتش بودم...

آزاد رفت داخل سریع خواستم برم و خودم رو نشون بدم که باز منصرف شدم...

تصمیم گرفتم فقط تعقیبش کنم!

هرکی ازم پرسید باکی کار داری به آزاد اشاره میکردم!

کارت رو زد و وارد اتاقش شد...

ولی دیگه نبستش!

منم از فرصت استفاده کردم و زیر نظر گرفتمش!

نشست رو تخت و سرشو گرفت میون دستاش... یهو پرید رفت سمت یک شیشه سیاه و یک  
نفس سر کشیدش!

بعد رفت تو دستشویی...

باخودم گفتم میرم تو ولی تا قبل از اینکه بیاد بیرون سریع میزنم به چاک!

شیشه های خالی سیاه رو زمین بود و اتاق حسابی به هم ریخته بود..

واای! اونقدر دلم براش تنگ شده بود که اصلا حواسم نبود شبه!

خواستم برگردم که با نیم تنه ی برهنه جلوم ظاهر شد!

حول شدم و نگاهم رو دزدیدم ...

با من من گفتم : اه...سلام...من ...

پوزخند زد و اومد سمتم : به به ...چه به موقع!

اون می اومد سمتم و من میرفتم عقب ...

حول شدم و نگاهم رو دزدیدم ...

با من من گفتم : اه...سلام...من ...

پوزخند زد و اومد سمتم : به به ...چه به موقع!

اون می اومد سمتم و من میرفتم عقب ...

بادستاش مچ هر دو دستمو محکم گرفت ووادارم کرد بایستم...نگاهش روی لبم بود و پوزخند

میزد ...

ترس وجودمو فراگرفت...قبل ازاین که پیام فراموش کرده بودم ..همه چیو فراموش کردم

...ولی حالا یادم اومده که کنار چه کسی ایستادم!

چرا همش فراموش میکنم که اون یه آدم پسته؟!

نفساش بهم میخورد...نفسهایی که جای عطرشون رو به بوی بدی داده بودن!

باتحکم گفتم : ازاون آشغالا خوردی؟ همونا که به قول خودت میبره تو آسمون...ولی به نظر من

که میبره ته جهنم!

کنارگوشم زمزمه کرد...

-بازکه بلبل زبون شدی کوچولو!

سرش رو بهم نزدیک کرد و ادامه داد

-من هرچی دلم بخواد میخورم ... تو هم کاره ای نیستی که ازت اجازه بگیرم!  
درحالیکه سعی میکردم مچ دستمو ازبین انگشتای قفل شده اش دربیارم گفتم  
-پس بزار برم!

-امشب رو پیشم بمون ... قول میدم بهت بد نگذره!

چشماش خمار بود ولحنش زمزمه وار ...

-ولم کن عوضی! من مثل تو کثیف نیستم!

رفت سمت در وقفش کرد!

اومد سمتم: دیگه داری گنده تر از دهننت حرف میزنی!

قیافش خیلی ترسناک شده بود! عقب عقب میرفتم ... وقتی خیالش راحت شد که ترسیدم  
صدای قهقهه اش بلند شدو رفت سمت تخت!

-بیا کوچولو! همه همسن و سالات اولش سخت میگیرن ... ولی بعدش تسلیم میشن و باهام راه  
میان!

به دنبال حرفش باخونسردی رفت روی تخت دراز کشید!

باحرص گفتم: تو ... تو یک آدم کثیف و حقه بازی که ... که میخوای باخودخواهی هات همه رو  
مطیع خودت کنی و به خواسته هیچکس توجه نمیکنی ...

برخلاف تصورم بلند شد و اومد سمتم ترسیدم و رفتم عقب ... اونقدر که خوردم به دیوار ... اونم  
از فرصت استفاده کرد و فاصله اشو باهام از بین برد ... درحدی که نفساش به صورتم میخورد ...  
از ترس چشمامو بستم!

صداشو آروم کنار گوشم شنیدم: خواسته ی تو چیه!؟

لحن صداش باعث شد بیشتر بلرزم ...

بالکنت گفتم: ه ... هی ... هیچی!

چند دقیقه تو همون حالت ایستاد... نفسای داغ و نامنظمش هنوز تو صورتتم میخورد... ازم فاصله گرفت... نفس حبس شده مو آزاد کردم و دوباره باترس بهش خیره شدم!

رفت و دوباره روتخت دراز کشید: پس بهتره زیاد وراجی نکنی!

کلافه و سرگردون دور خودم میچرخیدم...

کنار تخت ایستادم: حداقل لباس بیوش!

باییخیالی گفت: من راحتم!

رفتم سمت کمدش... تو اون تاریکی فقط یک لباس سفید رو تونستم ببینم

فکر کنم فقط همون یک لباسش سفید بود!!!

آروم برش داشتم و رفتم سمتش...

چشماشو بسته بود و ساعدش رو گذاشته بود رو پیشونیش...

به حدی چهرش معصوم شده بود که دوباره تونستم آراد خودم و ببینم... اون آراد مهربون و سفید پوش!!!

همونی که یک شب کنارش بودم... واون تنها شب قشنگ زندگیم بود که آروم و راحت تاصبح خوابیدم!

لباس رو گرفتم سمتش...

-خواهش میکنم بیوشش!

چشماشو باز کرد و بیخیال گفت: من عادت ندارم شب با لباس بخوابم!

-امشب... فقط به خاطر من!

اول کمی مکث کردو به چشمام خیره شد ولی یهو پوزخند زد: مگه تو کی هستی؟!!

باخشم لباس رو پرت کردم سمتش و رفتم روی زمین نشستم....

-باشه بابا! بیا... پوشیدم! ببینم حالا دیگه چه بهونه ای داری!

زیر لب زمزمه کرد: تو دیگه چه موجودی هستی!!!

به کنار خودش اشاره کرد : بیا دیگه !

-من عمرا کنار تو بخوابم !!!

-به درک !

-تو با خودت چی فکر کردی؟! هان ؟ فکر کردی مثل اون دوستای کصافتت ام ؟ آره؟!!

فکر کردی منم مثل اونا جرأت ندارم بهت نه بگم و خودمو راحت ...مثل یک آشغال در اختیارت  
قرار میدم؟!!

بادادی که زد لرزیدم : خفه شو ! مگه هرکی در اختیار من باشه آشغال محسوب میشه؟!!

زانو هامو بغل کردم ...اشکام میریخت ...خیلی سعی کردم صدای هقهقم بلند نشه ولی بی فایده  
بود!

حضورش و کنارم حس کردم : من بگم غلط کردم خوبه؟!!

جون هرکی دوس داری گریه نکن ! گریه هات رو اعصابمه ! حوصله ندارم ...میخوام بخوابم !

چرانمیفهمی؟! اونی که دوسش دارم فقط خودِ تویی! تو!

-بیا بریم کنار من بخواب !

-نمیخوام !

-لجبازی دیگه ! اصلا خوبی بهت نیومده!

این رو گفت و رفت رو تخت خوابید ....

-یک قولی بهم میدی؟!!

درحالیکه خوابیده بود بیحوصله گفت : چی ؟

-دیگه با احساس دخترا بازی نکن !

بیحوصله گفت : چشم ! امر دیگه ؟

سکوت کردم ....

-حالا اجازه میدی بخوابم؟!

بی توجه به حرفش همونجا رو زمین مثل یک جنین تو خودم جمع شدم و خوابیدم!

چشمامو آروم باز کردم...هنوز همه جا تاریک بود...

جابه جا شدم...وای من کی اومدم رو تخت؟!

یهو در اتاق محکم وباصدای بلندی باز شد....یکی داشت می اومد سمتم ...

چهره اش واضح نبود...فقط یک سایه بود که داشت بهم نزدیک میشد .

رفتم عقب ...

خواستم بلند شم که خودشو پرت کرد رو تخت و روم خیمه زد

درست مثل یک ببر وحشی!

چشمامو بستم...صدای قهقهه اش بلند شد و اومد نزدیکم ...

از ترس جیغ زدم و نشستم ...

آه...خدایا شکر فقط خواب بود!

هنوز رو زمین بودم و همه ی بدنم درد میکرد ...

بادیدنش کنارم یهو بی اختیار جیغ زدم!

-بزار برم...چی از جونم میخوای؟!

آروم گفت : هیسسس! چته دیوونه ..چرا داد میزنی؟من که باهات کاری ندارم....!!!

-تو عوض شدی من دیگه بهت اعتماد ندارم...بزار برم!

-من عوض نشدم...همون امیری هستم که بودم!تو منو باعشق گمشدت اشتباه گرفتی! اصلا

مگه من بهت گفتم بیای اینجا؟!

برو دنبال عشقت بگرد...به سلامت!

اینارو گفت و رفت سمت تختش ...



زیر لب غرغر میکرد...

-انگار که چقدر برام مهمه پیشم باشه !

فکر کرده کی هست دختره ی زشت..

لوس ...

از خدایم باشه بهش اجازه دادم کنارم باشه ...!

همه رقم دخترشو دیده بودیم...این کیه دیگه بابا !!!!

چند لحظه فقط بهش خیره بودم ...بههم میگه برو ...در حالیکه فراموش کرده در قفله !

سعی کردم بخوابم ولی صبح که شد به خاطر اون همه اشتیاقش به بودنم که نشون داد ترجیح

دادم برم!!!!!!!

بههم میگه برو دنبال عشق گمشدت ...ولی عشق من اونه چرا اینو نفهمید؟!

اون کسی که توی کابوسم دیدم آراد نبود ! من مطمئنم ! اگه اون بود نمیترسیدم! من هیچوقت از

آراد نمیترسم!

بهش دروغ گفتم که نسبت بهش بی اعتمادم ! من بیشتر از خودم بهش اعتماد دارم ! اینو قلبم

بههم میگه....

کیان !

هه...امیر خان راد ! بین دیگه کارت به کجارسیده که یک دختر بچه ی فسقلی برات تصمیم

میگیره !

پررو با اون نیمه و جب قدش فکر کرده میتونه بههم بگه چیکار کنم ...چیکار نکنم ...!

باخته سرمو به نشانه تأسف تکون دادم ....

-ولی من ثابت میکنم که هنوز امیر سابقم !

گوشی رو برداشتم و رفتم تو قسمت مخاطبینم ...قسمتی که فقط شماره ی دخترا سیو بود !

آهان ! میترا ! عالیه ! هم لوس نیس ! هم وارده !

منم که هلاکِ این مدل دخترام! اونایی که اهل حال دادن!

قهقهه پیروزمندانه ای سردادم ....

فقط اشتباه من اینه که همون اول صبرم تموم میشه و درخواست میدم!

شماره گرفتم... بعداز چندبوق صدای پر هیجانش تو گوشم پیچید ...

-الو... امیر؟ خودتی؟!

صداش زیادی هیجانزده بود... مجبور شدم یه خورده از گوشی فاصله بگیرم!

-آره دیگه عزیزم! پس میخواستی کی باشه؟!

دلَم برات تنگ شده میخوام ببینمت ...

-بریم بیرون؟

-نه! بیا خونه ی خودم!

صداش دیگه هیجانی نداشت... بالحن آروم و بیحالی ناله کرد: امیر! اذیت نکن دیگه...

-حرف نباشه! همین الان میای اینجا... وگرنه همه چی تموم!!!

-باشه بابا! حالا چه زودم بهش برمیخوره! الان راه میوفتم!

بلافاصله قطع کردم... پوزخند زدم: هیچکس نمیتونه روحرف امیرکیان حرف بزنه!

دیگه داشت خوابم میبرد که صدای زنگ بلند شد

-دختره ی احمق! به خاطر دیرکردنت بد مجازات میشی!

درو باز کردم و رفتم سمت اتاق... سیگارمو روشن کردم و یک پک عمیق بهش زدم...

به ساحل خیره شدم... تصویر چشمای معصومش پشت اون مژه های خیس اومد جلو چشمم!

اخم کردم و چشمامو بستم ...

صدای زمزمه واری کنار گوشم گفت: امیرم؟!

سرمو تکون دادم تا اون فکرای مسخره رو کناربزنم!

برگشتم سمتش و باختم بهش زل زدم ...

دستش رو گذاشت روصورتتم :چرا اخم کردی ؟!

آرزو به دل موندم یکبار آروم باهام رفتار کنی ....

-آرامش میخوای آره ؟!

بلندش کردم و پرتش کردم رو تخت ....هرچی خشم تو وجودم بود و رو اون بدبخت خالی کردم

...

من باکسی مدارا نمیکردم ...نمیدونم چرا بااینکه منو میشناخت بازم توقع آروم بودن داشت !

وقتی نه حسی تو وجود اون مونده بود برای تفلا کردن و جیغ کشیدن ...

نه دیگه من انرژی داشتم پرتش کردم اون طرف و خودمو رها کردم رو تخت ...

چشمامو بستم ...تصویر اون چشمای عسلی و معصوم دوباره توخیالم نقش بست! عه ! لعنتی !

دلَم میخواست فراموشش کنم ...دلَم میخواست فریاد بزنم ...

ولی افسوس که همه ی انرژیم تخلیه شده بود ومثل یک جسم بی حس بدون هیچ حرکتی

افتاده بودم ونمیتونستم تکون بخورم !

تو حال خودم نبودم ...حس منگی بهم دست داده بود ...

صدای هقهقهش رو کنار گوشم شنیدم ...دیشب گریه میکرد و من طاقت نداشتم !

کشیدمش سمت خودم و گرفتمش تو بغلم ...

-امیر بسه ...خواهش میکنم ! دارم اذیت میشم ..

باصدای ناله اش تازه فهمیدم میتراست !!!

پرتش کردم اونطرف و ازش فاصله گرفتم !

وای ...خدایا ! داره چه بلایی سرم میاد ؟!!

من! امیرکیان راد! کسی که هیچوقت دلش برای هیچکس نسوخت !

دوباره صدای میترا : امیر ...خواهش می...

باکاری که کردم دیگه نتونست حرف بزنه و فقط باببخت بهم خیره شد ...

آروم گفتم :هیسسسس! حوصله ی ویز ویز ندارم ....کارم هنوز باهات تموم نشده اگه زیاد وول بخوری تاشب ولت نمیکنم ...پس حرف نباشه !

من هنوز آدمِ سابقم ...ثابت میکنم به فکرای پوچی که میاد سراغم توجه نمیکنم و به کارم ادامه میدم !

تمام وزنموانداختم روش وهمه ی انرژیموخالی کردم...خودش خواست !

وگرنه نمیومد توخونه ی یک شیرکه همیشه تو اوج گرسنگیه !

نفسش بند اومده بود ....

-خواهش میکنم !

زمزمه کردم : هیسسسس! ساکت !

بعداز کلی کلنجار رفتن باهاش بالاخره رضایت دادمو ولش کردم ...

به این راحتیا به اوج لذتم نمیرسیدم ...مگر اینکه خسته بشم که طرف رو ول کنم ...

مثل یک شیر همیشه گرسنه بودم ونیاز داشتم !

وقتی دختری به خونم می اومد... محال بوددیگه اسمو بیاره !

البته همیشه سیاستِ خودمو توجذب کردنشون داشتم ....

نالہ میکرد...حقته ! تا تو باشی توقع آروم بودن نداشته باشی وخواست باشه که باکی طرفی !!!

خودمو پرت کردم رو تخت ...به خاطر فتری بودنش حسابی توش فرورفتم ...دستامو از دو طرف

باز کردم ...چشمامو بستم و خندیدم ...هیچ لحظه ای رو با الان عوض نمیکنم !

هیچ لذتی به این نمیرسه که وحشیانه به اوج لذت برسی ! این لذت رو با هیچی تو دنیا عوض

نمیکنم !

برگشتم سمتش و باتحقیر نگاهش کردم ...

چقدر دخترا بدبختن که باید این همه درد رو تحمل کنن! اونایی که گیر من میوفتن از همه بدبخت ترن !!!

قهقهه زدم!

فقط به درد همین میخورن... برطرف کردن نیاز مرد!

نمیتونم باهاشون راه بیام چون فقط من مهمم و لذتم!

به خودش میپیچید....

-بلندشو خودتو جمع کن حوصله نعش کشی ندارم!

باصدایی که از ته چاه می اومد گفت: خیلی بی رحمی!

-حوصله ناز کشیدن ندارم... میدونی که... اهلش هم نیستم! اینجا بمونی چیزی گیرت نیاد بهتره وقت رو تلف نکنی!

-نمیتونم لعنتی... نمیتونم بلندشم! درد دارم... خودت بهتر میدونی باهام چیکار کردی!

-من این حرفا حالیم نیست... بلندشو جمع کن برو!

بدون هیچ حرف دیگه بلند شدم و لباسموتتم کردم... حوصله بستن دکمه هاشو نداشتم... شلوار کوتاهمو که تا روزانوهام میرسید پوشیدم ...

درحالیکه تلو تلو میخوردم رفتم تو آشپزخونه و شیشه ی آب یخ رو یک نفس سر کشیدم!

تی وی رو روشن کردم ولم دادم رو کاناپه... اومد جلوم ایستاد.. دستش رو گذاشته بود روگردنش... چهرش از درد جمع شده بود!

دور لبش و لپاش کبود و قرمز شده بود! در واقع جای سالم رو بدنش نداشتم که دوباره هوس کنم بهش نزدیک بشم!!!

قهقهه زدم: ای جان! چه خوشگل شدی عزیزم!

درحالیکه ازخشم میلرزید گفت: خیلی حیوونی... حالم ازت بهم میخوره!

بالگد زد به پام که بیشتر قهقهه زدم!

رفت سمت در

-در و آروم ببند عزیزم!

اونقدر محکم بست که حس کردم هر لحظه ممکنه از جاکنده بشه ...

خندیدم : دیوونه!

دیشب کنارم بود ... میتونستم ازش لذت ببرم .... میتونستم دیشب به این لذت برسم! چرا

اینکارو نکردم! ???

من آدمی نبودم که بایک دختر شبی رو زیر یک سقف به صبح برسونم در حالیکه ازش لذت

نبردم!

میتونم بهش امرو نهی کنم.. میتونم مثل بقیه مطیعش کنم.. ولی چرا بهش نزدیک نمی شم!؟

نه! دیشب حالش رونداشتم ... وگرنه دختره رو سا لم نمیزاشتم! این دفعه که بینمش میدونم

باهاش چیکار کنم!!!

خودمو به خونه ی رها رسوندم ... به محض اینکه در و باز کرد خودمو انداختم توبغلش وگریه

کردم . بالرزشی که تو صدام موج میزد گفتم : حق باتو بود! اون منو نمیخواد!

-آروم باش! بلایی سرت آورده!؟

سکوت کردم ...

-آره سارا!؟ بینمت ... اذیتت کرده!؟

باچشمای خیسم تو چشمای نگرانش زل زدم : نه!

درحالیکه شونه هام ازخشم میلرزید بابغض گفتم : اون فرشته ای که من دیدم ... اون ...

-آروم باش ... خدارو شکر که الان صحیح وسالم اینجا هستی!

اون بیشتر وقتش رو صرف عیاشی وهوسش میکنه! هیچکس براش مهم نیست ...

میدونی بچه ها به امیرکیان چه لقبی دادن!؟

شیر گرسنه ... شیر وحشی .... شیر درنده!

واای دخترای بیچاره...نمیدونی با بیرحمی چه بلایی سرشون میاره که الان شرمم میشه بگم!  
واسه همین نگرانت بودم!

-اون بامن کاری نداشت! یعنی...خب فکر میکنم تو زیادی شلوغش میکنی!!!!

-کی؟ درموردِ امیر...دارم زیادی شلوغش میکنم؟!

بعید میدونم! اون ازچیزی که من برات گفتم صدبرابر بدتره!!!

اون به جز لذتش به چیزه دیگه ای فکر نمیکنه!

اگرهم دیشب باهات کاری نداشته حتما سیر بوده... یا حوصله نداشته ...

البته اولی رو بعید میدونم!!!

اون آدمی که من میشناسم همیشه گرسنه اس! درست مثل یک ببر!

حالا اصلا فراموشش کن! بیا اینجا میخوام یک چیزی نشونت بدم ...

به سمت اتاقش رفت و منم دنبال خودش میکشید ...

لباسی روی تخت بود..گرفتش سمتم

-ببین چقد قشنگه! برای مهمونی امشب گرفتمش...ولی اندازم نیست

برام کوچیکه...باشه برای تو!

-من نمیتونم قبول کنم ازت اصلا حرفشم نزن...درضمن من قرار نیست جایی بیام!

-خواهش میکنم فقط بیوشش!

بدون اینکه منتظر جوابم بشه رفت بیرون ...

بادقت به لباس خیره شدم!

پیراهن بلند و زیبایی که به رنگ بنفش بود دامنش روی زمین کشیده میشد و آستینای بلندی

داشت ...

خیلی ساده بود...فقط قسمت کمرش یک کمر بند به شکل پایون میخورد.

جلوی آینه ایستادم ... خیلی زیبا بود! لبخند محوی رو لبم نشست ...

-چی میشد باهام میرقصیدی!

آه کشیدم و سرمو تگون دادم ... حتی لحظه ای فکرش ازم دورنمیشه ... من اسیرش شدم  
... برای همیشه!!!

کفشای عروسکیم رو پوشیدم ..

رها از پشت در گفت : پوشیدی؟!!

-بیا تو!

بابهت بهم خیره شده بود...

-واای سارا محشره! فقط کفشات ...

از توی کمدش یک جفت کفش بیرون کشید که بادیدنش وحشت کردم چه برسه به پوشیدنش  
!

-این کفشها هم قد کوتاهت رو بلند تر نشون میده وهم استایلت رو بهتر میکنه!

باوحشت گفتم : نه ... نه رها! ازم نخواه اونارو بپوشم چون محاله قبول کنم!

دست رها رو محکم گرفتم و تمام وزنمو که البته زیادم نبود انداختم روش!

به زور راه میرفتم و از هر سه قدم یک قدمم منجر به افتادنم میشد که رها محکم نگههم  
میداشت!

-فقط امشب و تحمل کن جون من! آبرو ریزی نکن ...

قول میدم عادت کنی و یاد بگیری باهاشون راه بری!

زیر لب با خشم گفتم : میخوام صدسال سیاه یاد نگیرم!

خندید ...

میخواستم دوباره ناله کنه از درد پاهام که گفت : بالاخره رسیدیم!



باغ بزرگی بود... بوی چمن های خیس بیشتر از همه توجهم و جلب کرد و بهم آرامش داد... چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم همه جا باسلیقه چراغونی و تزیین شده بود ...

-عموی کامران این مهمونی رو سالی یکبار برگزار میکنه ... خیلی وضعش توپه !

-کامران؟! !

-یکی از بچه ها... حالا باهاش آشنا میشی ! همه تلاششون رو میکنن تا تو این مهمونی زیبا به نظر یرسی !

هر کسی اینجا دعوت نمیشه !

گروه ما هر سال توسط کامران دعوت میشه ... بالاخره دوستای برادرزاده شیم دیگه !

خب یارو وضعش خوبه ... چرا پولش و صرف امور خیریه و مستضعفین نمیکنه؟! چرا پولش رو برای مهمونیای بیهوده و وقت تلف کن حروم میکنه؟! !

میزهای اطراف باغ گرد بودن که به طرز زیبایی دورتادور چیده شده بودن ...

من که هر لحظه حس میکردم قراره همون وسط بشینم و کفشامو در بیارم!

همه ی خانوما کفشای پاشنه بلند پوشیده بودن ... خیلی هم راحت راه می رفتن ... انگار کتونی پوشیدن !!

ولی من اصلا نمیتونستم راه برم ... فقط رها رها منو گرفته بود و گرنه صدبار افتاده بودم !

رها کنار یکی از میزها متوقف شد که چندتا دختر پسر نشسته بودن که بادیدن رها بلند شدن ... یکیشون گفت : به ! سلاام ... رها خانوم ... چه عجب !!

-بچه ها مهمون داریم !

به من نگاه کرد و ادامه داد : معرفی میکنم ... سارا یکی از بهترین دوستان من !

همه نگاهشون چرخید سمت من که باعث شد هول بشم ... لبخند زدم !

رها یکی یکی معرفیشون کرد ...

-ایشون آقا کامران که گفته بودم ...

اول کمی مکث کرد... ولی سریع لبخند زد

-خوشبختم خانوم!

-ایشونم آقا آرمین هستن ...

-از آشناییتون خرسندم خانوم!

-ایشونم آقا فرهاد ...

-خوشوقتیم خانوم!

-ایشون آقا سامیار...همون سامی جون خودمون!

خندید: خوشبختم!

-فرانک... شیوا ...

با صدای آرومی گفتم: ممنونم ... منم خوشبختم!

-بیابشین سارا جون!

صدای فرانک بود که ازم خواست کنارش بشینم ...

لبخند زدم و خواستم برم سمتش که صدای آشنایی باعث شد بایستم و حرکتی نکنم!

-فرانک... بیا عزیزم!

برگشتم بهش نگاه کردم... دوتا جام تودستش بود که یکیش و سمت فرانک گرفته بود!

نگاهم به بالا کشیده شد و رو چشماش ثابت موند!

نگاهش چرخید و روی من ثابت موند!

اون به من خیره شد و من حواسم به فرانک بود و تک تک حرکاتش رو زیر نظر گرفتم!!!

جام رو از دستش گرفت و گذاشتش رو میز... دستاشو دور گردن آراد حلقه کرد و ازش آویزون

شد ....

بالحن پر عشوه ای گفت: امیر کیان! برقصیم باهم!؟

اخمام رفت تو هم ... این عوضی باچند نفره؟!  
ایشششش! دختره ی لوس! لیمو کج کردم و ادا درآوردم! عه عه! جلف سبک!  
وبازهم فرانک لوس باعشوه گفت: امیر... همیشه فقط امشب ...  
با حرکتی که آراد زد دهنش کاملاً بسته شد!  
دستای فرانک رو پس زد و اومد سمت من!  
شوکه شدم و دست و پامو گم کردم... سعی کردم به خودم مسلط باشم... بهش اخم کردم ...  
در حالیکه آروم به سمتم قدم برمیداشت پوزخند زد!  
تو یک قدمی ازم ایستاد... اون با پوزخند بهم خبره بود و من باخم!  
صدای پراز طعنه اش همراه با نگاه تحقیرآمیزش اخمم رو بیشتر کرد!  
-سلامت کو کوچولو؟!  
باسکوت من بیشتر جرات پیدا کرد و ادامه داد: توهنوز یاد نگرفتی به بزرگترت سلام کنی؟!  
بازم باسکوت و چهره ی اخم آلودمن مواجه شد!  
با تاسف سرشو تگون داد ...  
صدای کامران باعث شد هردو برگردیم سمتش و نگاهش کنیم..  
-سارا خانوم?!  
شما بسیار زیبا هستین! بهتون تبریک میگم!  
نمیدونم چرا دلیم میخواست تو اون لحظه برگردم به آراد نگاه کنم!  
برگشتم سمتش کاملاً خونسرد بود وهنوز پوزخند میزد ...  
به کامران لبخند زدم ...  
-ممنونم! این نظر لطف شماست!  
باحرفش چشمام گرد شد ..

- نخیر! بنده کاملاجدی عرض کردم... دوراز تعارف! آگه اشکالی نداره خوشحال میشم درخواست رقص من رو بپذیرین!
- صدای سرفه های باشدت و مکرر آراد سکوت جمع رو شکست!!
- نگاهش کردم... جام تو دستش بود و سرفه میکرد! حتما اون نوشیدنی مضخرف پریده تو گلویش!!!
- صورتش کبود شده بود و سرفه اش بند نمی اومد... فرانک با نگرانی اب رو گرفت سمتش: امیر خوبی؟!
- چه عجب یکی به خودش اومد و به دادش رسید! بیچاره داشت خفه میشد!!!
- آب رو گرفت و یک نفس سرکشید... دیگه سرفه هاش قطع شده بود فقط بهم زل زده بود ...
- تکنون نمیخورد!
- دلیل رفتارای ضدونقیضش رو نمیفهمیدم!!!!
- کامران اومد سمتش و دستشو دراز کرد طرفم: همراهیم میکنی؟!
- بدون اینکه دستش و بگیرم به ناچار دنبالش راه افتادم و به اجبار لبخند زدم ...
- بین درختا... یک جای خلوت و ساکت متوقف شد.. داشت بهم لبخند میزد و میخواست بهم نزدیک بشه... من اصلا آدمی نبودم که بایک پسر همراه بشم! ولی نمیدونم چرا الان درخواستش رو پذیرفتم!!!
- صدایش باعث شد قلبم بلرزه و برگردم سمتش!
- کامران! شیوا داشت دنبالت میگشت ...
- لبخند محوی زدم و بهش خیره شدم! آره... به خاطر همین بود! من مطمئن بودم که آراد مواظبمه!!!!
- ولی من الان نمیتونم بهش بگو بعد میرم پیشش!
- همین الان میری!

- صدای کاملاً جدی آراد... باعث شد دیگه مخالفتی نکنه!  
کامران مردد بهم خیره شد ...  
- مگه با تونیستم! برو! زود!  
به محض رفتنش دست و پام شروع کرد به لرزیدن و ضربان قلبم شدت گرفت ...  
با اون کفشای پاشنه ده سانتی... قدم به زور تا شونه هاش میرسید!!!!  
اومد سمتم و وحشیانه بادستاش شونه هامو گرفت!  
از درد صورتم جمع شد ...  
- آی چیکار میکنی روانی؟!  
- از من فرار میکنی که بری تو بغل یکی دیگه آره؟!  
ادام و درآورد: خواهش میکنم کامران خان... این نظر لطف شماست!  
بابهت بهش خیره شدم: چی میگی دیوونه؟ ولم کن!  
- خودم آدمت میکنم دختره ی بی همه چیز!  
نفسای تند و عصبییش تو صورتم میخورد... همه ی این کلمات رو از بین دندونای کلید شدش  
میگفت!  
- واقعا نمیفهمم هدف رها از اینکه تو رو وارد گروه کرد چی بود! اصلاً ازش توقع نداشتم! اکیپ  
ما جای کوچولو های لوس و بی ادب که آداب معاشرت نمیدونن نیست!  
هدفش تحقیر من بود! ولی من اصلاً اونجا نبودم!!  
چشمامو بسته بودم و عطر نفسهاشو باولع می کشیدم تو ریه هام!  
تو حال خودم نبودم....  
نفس حبس شدم و که از عطر تنش پر شده بود باشتاب بیرون دادم و زمزمه کردم: آااااه.... آراد  
!

وحشیانه هولم داد عقب... تو حال خودم نبودم و تعادل نداشتم وقتی ولم کرد مثل یک شیء افتادم  
رو زمین!

تازه به خودم اوادم!

تمام استخوانم تیر میکشید... درد پام به خاطر کفشا از یکطرف... دردی که حالا تو تمام بدنم  
بود از یک طرف دیگه...

از همه بیشتر روحم صدمه دیده بود.. با حرفای پراز تحقیرش...

از همه بدتر اونقدر ضعیف بودم که زدم زیر گریه!

هرچی دلش خواست بهم گفت... کفشهارو باخشم از پام در آوردم و به سمت در خروج حرکت  
کردم...

صدای کامران روشنیدم....

بازم به معرفت تو!

-سارا!

دلَم نمیخواست منو توان و وضعیت بیینه و بیشتر از این تحقیر بشم...

بدون توجه به دردِ پاهام قدم هامو تندتر کردم...

خودشو سریع بهم رسوند: کجا....

بادیدنم حرفش رو ادامه نداد و بابیبت بهم خیره شد: اتفاقی افتاده؟!!

-نه فقط حالم اصلا خوب نیست!

باگنگی به کفشام خیره شد!

-کفشام اذیتم میکردن مجبور شدم درش بیارم!

-آخه اینطوری که خیلی بدشد.... اجازه بده الان برات کفش میارم!

درحالی که با سرعت ازم دور میشد بلندگفت: همینجا باش! الان میام...

پوزخند زدم... بیچاره کامران هم شرمش میشه از داشتن مهمونی مثل من!

کیان

کامران باشتاب داشت میرفت سمتِ ساختمون ...

دادزدم : کامران !

اخیرا روکامران حساس شدم و رفتارش روزیر نظر دارم ...نمیدونم چرا !!!

برگشت سمتم ...خواست دوباره بره که گفتم : کجا؟!

کلافه دستش و تو موهای کشید و نگاه مرددش اطراف میچرخید...

اومد سمتم ...

-سارا...

اخم کردم : خب؟!

-کفشاش اذیتش میکرد ...دارم میرم براش کفش ببرم!

-کجاست؟!

-بیرون...جلودر ..

باتحکم گفتم : اتفاقا الان داشتم میرفتم بیرون! من براش میبرم !

-آخه....

نذاشتم ادامه بده و ازش دور شدم...

دختره ی دیوونه ! اون از لباس عجب وجقش ...اینم از کفشاش!

آخه یکی نیست بگه مگه مجبوری چیزای مسخره بپوشی که زشت بشی وهمش دردسردرست

کنی !!!

سرم پایین بود وبه زمین خیره بودم ...اثرات اشک هنوز تو صورتم بود..

اول کفشهاشو دیدم ...نگاهم به بالا کشیده شد ....حالا به جای کامران با تعجب به اون چشمای

به رنگ شب خیره بودم!

نگاهش نگران بین صورتم و پاهام و کفشهای تودستم میچرخید...

تو یک حرکت بلندم کرد: مگه مجبوری اون کفشارو بیوشی آخه؟!!!!

هنوز بابت بهش خیره بودم... نگاهش مثل همیشه نبود... ادامه داد: تو که راه رفتن خودتم به زور بلدی بیخود اون کفشارو میپوشی!

-رها مجبورم کرد!

-رها خیلی بیجا کرد!

سرمو بی اختیار گذاشتم رو شونه اش!!!

همیشه برام دست نیافتنیه... همه ی دخترای کره ی زمین میتونن بهش نزدیک بشن... به جز من!

لعنت به من که حرفای پرکنایه و رفتارای وقیحانشو فراموش می کنم! بیرحمی هاشو از یاد میبرم!

به محض دیدنش همه چی رو فراموش میکنم و تمام فکرم میشه اون!

همیشه چشمای نافذی که شده تمام زندگیم!

آروم تو خیابون قدم میزد... سرموبلند کردم و تو چشماش زل زدم!

-کجامیری؟ پس مهمونی چی؟!!

-توقع نداری که اجازه بدم بااین وضع راه بری؟!!

نفسش ورها کرد: میریم خونه ی من!

تمام بدنم یخ زد! نه! خونه اش نه!

ازاون شب که باهاش تنها بودم... بااون کابوسهایی که تا صبح دیدم دیگه جرأت تنها بودن باهاش روندارم!

-من خونه ی تو نیام!

-ولی من هر کار دلم بخواد میتونم انجام بدم!



-منم اونقدر جیغ میزنم تابالاخره یکی دلش بسوزه و منو از دست تونجات بده!  
-هیچکس به اندازه ی من دلش برات نمیسوزه!  
باحرص لبمو به دندون گرفتم...داره اعتراف میکنه که فقط دلش برام میسوزه!  
از رو لج حرفی رو زدم که خیلی تلخ بود!  
-دلت واسه خودت بسوزه! آدم به کثیفی تو باید شرم کنه از اینکه تو دنیا نفس میکشه!  
صدای نفسهای تند و عصبی رو کنار گوشم حس کردم...  
بدون اینکه چیزی بگه پرتم کرد رو زمین و ازم دور شد...  
قدمهامو آروم رو آسفالت سرد خیابون میکشیدم...به رفتنش خیره شدم...  
حالم از خودم بهم میخوره...چقدر بیرحمانه باهانش حرف زدم...  
منوببخش!  
قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید!  
حس سوزش پام باعث شد آخ بلندی بگم...  
سریع نشستم روزمین...باقدمهای بلند دوید سمتم و جلوم زانوزد...  
در حالیکه نگرانی تو چشماش موج میزد پامو گرفت تودستش و بادقت مشغول برر سیش شد!  
تمام حواسم بهش بود و دردی رو حس نمیکردم!  
فقط بهش خیره بودم...به چین بین ابروهایش و نگاه دلواپسش که بادقت به پام خیره بود...به  
کت اسپرت مشکی چسبی که اندام قشنگ و بی نقصش رو به رخ میکشید...  
مثل همیشه زیرش لباس سورمه ای پوشیده بود...  
لبخند محوی زدم...یهو سوزشی رو حس کردم که باعث شد صورتم از درد جمع بشه و ناله کنم  
....  
بالحن دستپاچه و نگرانی گفت: چی شد؟!

محواون همه نگرانی شدم فقط سکوت کردم... بالذت به صورت قشنگش که حالا از نگرانی پر شده یود خیره شدم!

کلافه به موهایش چنگ زد و نفس حبس شده شو باشتاب بیرون داد: چیزی نیست! تو پات شیشه رفته بود درش آوردم!

برای تشکر به روش لبخند زدم

بالحن آرومی گفت: هنوز دردمیکنه؟!

چرانمیخوای بفهمی؟! درد من تویی!!!

-نه!

بایک حرکت بلندم کرد

-باناله گفتم: من خونه ی تو نیام!

-هیسیسیسی! حرف نباشه!

زیر لب غرغر کرد: از شناس من همین امشب باید ماشین خراب بشه!

کیان

سرش و گذاشت روشونه ام ...

چرابادیدن چشمای معصومش فراموش میکنم همه ی قراری که باخودم گذاشتم?!!

چراکم میارم و قدرتمو از دست میدم?!

چرا اینهمه درمقابلش احساسی ضعف میکنم?!

هه! چون این دختره ارزشش رونداره که من بخوام انرژی و وقتمو براش بزارم!

اصلا در حد خودم نمیبینمش واسه همین نمیرمش خونم و مثل دخترای دیگه باهاش

رفتار نمیکنم!

مگه این دختر کیه?!!!

بابهت به چشمای بسته اش خیره شدم.... باورم نمیشه خوابیده باشه!

چند لحظه تو سکوت به چشمای معصومش که حالا پشت اون پلکها پنهان شده بود خبره شدم

...

وقتی باخشم بهش خیره میشم... درست مثل یک بچه گربه میشه که از ترس مردمک چشماش میلرزه! اونقدر مظلوم میشه که یهو خشمم فروکش میکنه و دلم میخواد بغلش کنم!  
پوزخند زدم و بیشتر بهش خیره شدم... گردن بند هنوز تو گردنش بود لمسش کردم  
و چشمامو بستم به امید اینکه همش خواب باشه و حقیقت نداشته باشه... چشمامو آروم باز کردم...  
نه! خودشه... این درست همونیه که تو خواب دیدم... فقط با این تفاوت که فرشته ی طلایی  
رنگ رو نداره!!!

تبریک میگم جناب امیر خان راد! شما تبدیل شدی به یک آدم احمق خرافاتی!  
برای پایان دادن به اون افکار پوچ بیصبرانه شماره ی رها رو گرفتم...  
بعد از چند ثانیه صدای خسته اشو شنیدم...

بیحوصله گفت: الو امیر...

-رهاکی میری خونه؟!

-الان میخوام راه بیفتم! تو کجایی مگه؟!

-فقط سریع برو خونه!

بلافاصله گوشی و قطع کردم....

وای خدای من! ساعت ۳ بود! یعنی الان دقیقا دو ساعته بدون اینکه بفهمم بهش خیره شدم!

آروم خوابوندمش رو تخت و سریع ازش دور شدم... از رها خدا حافظی کردم...

امیدوارم دیگه نینمش! اصلا در شأن من نیست که بایک دختر بچه همکلام بشم!

باحس تشنگی چشمامو باز کردم... چراغ اتاق هنوز روشن بود

آروم پاهامو گذاشتم رو زمین...

همین که کف پام رسید به زمین سوزشی روحس کردم... سریع پاموگرفتم بالا... با پارچه ای سورمه ای بسته شده بود!

باید آوریش لبخند محوی زدم ...

-امیرکیان خودخواه! باورم نمیشه این کارو کرده باشی!

آروم بازش کردم... با تعجب به کروات سورمه ای تودستم خیره شدم ...

کرواتشو بسته به پام؟!!!!

کرواتش حسابی خونی شده بود... الان یک تیکه از لباس عشقم تو دستای منه!

چشمامو بستم و با تمام وجودم عطرشو نفس کشیدم... همون عطر خنک و ملایم مخصوص خودش!

از شوق داشتن یک تیکه از لباست دیگه تا صبح خوابم نمیره!!!

با ضربه های محکمی که به بدنم میخورد چشمامو باز کردم... رها با چشمای گرد شده بالاسرم ایستاده بود... بالحنی که پراز تعجب بود گفت:

چرا اینجا خوابیدی دیوونه؟!!!!

برای بررسی موقعیتم تکونی به خودم دادم و بلند شدم... همه بدنم دردمیکرد... روی زمین بودم و سرمو گذاشته بودم رومبل... هوا روشن شده بود که خوابم برد!

کرواتش هنوز تو دستم بود بالبخند بهش خیره شدم ...

دوباره صدای رها از خیال پردازیهای بچه گونم بیرونم کرد

-باتوآم؟! اصلا معلوم هست چته؟!؟!!

هاج و واج نگاهش کردم... در این جور مواقع باید دست پیش بگیری که یک وقت پس نیفتی!

-چطور میتونم خوب باشم با اون بلایی که دیشب سرم آوردی؟ هان؟!!

به پام اشاره کردم ...

-بین چه بلایی سرپام آوردی!

همش تقصیر توئه!

نگاهش محزون و پشیمون شد

-ببخشید... من فکر کردم اگه بیوشی بهشون عادت میکنی! یعنی خب... همه معمولا همینطورن!

کیان

قهقهه زدم!

-بچه شدی فرهاد! فکر کن یک درصد! مگه مغز خر خوردم؟! !!!

من هیچوقت به دخترا اهمیت نمیدم ...

چی فکر کردی در مورد من؟!!

مکت کردم ... زیرچشمی به شیوا که تو آشپزخونه بود نگاه کردم ...

مودیانه به سمتش حرکت کردم ... خیز برداشتمو تو یک حرکت بلندش کردم!

-بفرما! الان شیوا تو بغل منه! یعنی دارم بهش اهمیت میدم؟! آره؟ اینه برداشتت?!!

بابیخیالی ولش کردم و رومبل لم دادم!

فرهاد باببخت بهم خیره بود ... شیوا هم که معلومه حسابی کیف کرده دیگه!

چندباری شیوا ابراز علاقه کرده بود ... منم باکمال میل پذیرفتم ...

سه شب باهاش خوابیدم!

علاقه یعنی همین دیگه! معنی دیگه ای نداره! هر دختری که بهت ابراز علاقه کرد باید بفهمی

منظورش چیه! دخترا هیچوقت واضح نمیگن!

چمیدونم خجالت و اینطور چیزا ... شایدم خودآزاری دارن!

از تصورش خندم گرفت سرمو بلند کردم که باچهره ی پراز اشک شیوا مواجه شدم ...

درحالی که صداس از بغض میلرزید گفت: من دوست داشتم لعنتی!

ولی اسم تورو همیشه گذاشت مرد! تو... تو آدم نیستی!

هقهقهش باعث شد نتونه ادامه بده وازخونه خارج شد!

به این لقبها عادت کردم... درواقع بهتره بگم باهاشون زندگی کردم!

پست... وحشی... نامرد!!!

ولی به عقیده ی من مرد بودن یعنی همین!

ماهه اگه بخوایم باخودمون رودروایسی داشته باشیمو خجالت بکشیم که مرد نیستیم! اسممون  
میشه زن!

چشمم به فرهاد افتاد که سرشوباتأسف تکون میداد!

-خدااخرعاقبت همه ی مارو بخیر کنه!

اینو گفت و رفت سمت در ...

-فرهاد جون! حالا ببینیم تو که همش دنبال دوست دخترت موس موس میکنی به کجامیرسی!!!

برگشت سمتم و باجدیت تمام گفت: تو که بااحساسات دخترا بازی میکنی به کجارسیدی؟

درحالیکه لبخند میزدم سرمو تکون دادم: خواهیم دید!

درو محکم بست... همه جا تو سکوت فرو رفت.

هه! احمق فکر کرده من به اون دختره اهمیت میدم! دیوونه اس دیگه!

اگه مغز داشت که عاشق نمیشدو نمیرفت دنبال عشقش موس موس کنه و خودشو خراب کنه!

این فرهاد دیوونه هم حوصله داره بابا!!! همینان که اسم مردو خراب کردن!!!

عه... چقدر ضد حال خورد بهم ...

گوشی و برداشتم وباعجله شماره گرفتم

-الو شروین؟

دم دستت چی داری؟!

نه باباحوصله منت کشی ندارم... اونارو بیخیال!

جدید میخوام... اونا تکراری شدن!

بین من منتظرم... یکساعتِ دیگه اینجا باشه!

من زیاد صبور نیستم!

خدا حافظ!

دختره بفهمه قراره بره خونه کی با کله میاد!

ولی خیلی زود پشیمون خواهد شد!!!

قهقهه زدم!

من اصلا موافق نیستم با لقبهایی که بهم میدن!

هر کار میکنم حقمه! حقه منه که به نیازم جواب بدم...

درست بعد از یک ساعت زنگ در به صدا دراومد... مثل پیک درست سر وقت میفرسته!

پوزخند زدم و در وباز کردم... روی کاناپه بانیم تنه ی برهنه لم دادم...

سیگارو گذاشتم کنار لبم و روشنش کردم... سرم پایین بود ولی متوجه حضورش شدم...

با صدای ظریف و آرومی گفت: سلام!

زیرچشمی نگاهش کردم و دودسیگارو باشتاب دادم بیرون...

به حرکت سراکتفا کردم!

صداش خیلی ظریفه... ولی باز هم به نازکی صدای سارا نیست!!!

صدای اون درست مثل دختر بچه هاست!

سرمو تکون دادم! عه منم وقت گیر آوردم!

دودسیگار تو هوا معلق بود... هنوز دم در ایستاده بود!

هه! چه معذب!

با تحکم گفتم: بشین!

بلندشدم و دو تا جام پر کردم ....

نشستم کنارش ...

جام رو گرفتم سمتش ...

-بزن گرم شی!

با تعجب بهم خیره شد : چی هست !؟

قهقهه زدم ... این دیگه کی بود !

-معجون ... عزیزم ! دوست داری!؟

بابهت گفت :معجون !؟

بالحنی که پراز تمسخر بود گفتم:خب آره دیگه !

فاصله گرفت: نه ! ممنون ... من نمیخورم !

باخشم جام و کوبیدم رومیز ... به سمتش خیز برداشتم که یهو رفت عقب ...

عصبی گفتم : پس واسه چی اومدی !؟

چشماشو با ترس بست ....

-اومدی اینجا که واست قصه بگم !؟ من اصلا حوصله ی بچه بازی ندارم ... یا لا بزن به چاک !

اینو گفتم رفتم سمت اتاق ...

روی تخت نشستم و سرمو گرفتم بین دستام ...

صدای لرزونی رو شنیدم : من فقط تا اینجا اومدم که بگم... دوستت دارم!

با تعجب برگشتم سمتش ... هه ! خب منم خواستم عشقت رو ببجواب نزارم دیگه !!!

رفتم سمتش و بایک حرکت بلندش کردم انداختمش رو تخت ...

روش خیمه زدم ...

با ترس چشماشو بست !



-اینکاره نیستی ... نه ؟

سرشوبه حالت منفی تکون داد ... فاصله ی بینمون رو ازبین بردم ...

یهو باهمون صدای ظریفش ملتمس گفتم : خواهش میکنم ... نه !!!

نشستم ... درست مثل اونایی که برق میگیرشون ! بدون اینکه تکون بخورم ... نمیدونم چرا یهو

اینطوری شدم ؟ !!!

سریع ازش فاصله گرفتم ...

عصبی و کلافه دست مشت شدمو کوبیدم به دیوار !

سریع دوید سمت در ... انگار که میخواست از تو قفس شیر فرار کنه !

هیچکس تا حالا جرأت نکرده بهم نه بگه و قبل از رسیدن به هدفم متوقفم کنه ! این دختر لوس

چطور تونست ؟ !!!

عه ... با اون صدای نازکش !!!!

دادادم : چه مرگمه ... خدا !!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

یکبار دیگه بادقت به لباسم نگاه کردم معرکه بود ... بلندبود و پرنسسی استیناش بلندبود و یقه ی

ایستاده داشت ... از همه مهمتر سورمه ای بود ! رنگ اختصاصی عشقم !

صدای کوبیده شدن درو شنیدم با عجله خودمورسوندم به در ...

-آماده ...

رها بادیدم دیگه ادامه نداد !

-وااای معرکه شدی !

بزن بریم !

-رها مطمئنی ...

-آره ! مطمئنم ... امیرنمیاد ! خیالت راحت !

کاش میشد فقط از دور ببینمش !

کلاه سورمه ای رو روی سرم تنظیم کردم... عالی شد!

موهام هم دیگه دیده نمیشه!

کفشای عروسکیمو پوشیدم .... خوشحال که بعد از این همه مدت دارم میرم بیرون!

باهم وارد شدیم .... رها حسابی هول بود که میخواد بره پیش دوستای عزیزش!

دادزدم

-رها صبر کن باهم بریم داخل!

همینطور که ازم دور میشد گفت

-عجله کن ...

قدمهامو تندتر کردم تا بهش برسم ... یهو دامنم به بوته های گل رزگیر کرد

-عه ! لعنتی!

باهاش درگیر بودم تا دامنم رو آزاد کنم ... ولی فایده نداشت!

باغم زل زدم به رها که رفت داخل سالن!

بوی عطر خنک و ملایمی باعث شد هول بشمو فقط سرمو بندازم پایین!

واای! رها که گفت نمیاد!!!

صدای آرومش روشنیدم: اتفاقی افتاده خانوم!

حس کردم قلبم داره میاد تو دهنم .... آروم گفتم: نه ...

زیرچشمی از زیر کلاه بهش نگاه کردم!

خوبه! کلاهم زیادی بزرگ بود ... نمیتونست منو ببینه!!!

چشماشو ریز کرده بودو باشک نگام میکرد!

اومدنزدیکم ... خواستم برم عقب ... خم شد و کلاهم رو داد بالا!

بادقت بهم خیره شد!

نگاهمو میدزدیدم و لیمو گزیدم!

-هرچیو نشناسم صدای تورو خوب میشناسم!

به همراه این حرفش که لرزه به تنم انداخته بود پوزخند زد!

-هنوز یاد نگرفتی به بزرگترت سلام کنی نه؟؟!

لعنت بهت رها! حالا باید همه ی متلکهاشو تحمل کنم و مهمونی بهم زهرمارشه!!!

-عیب نداره! خودم ادبِت میکنم بالاخره!

درحالی که سعی میکردم صدام نلرزه گفتم: سلام!

خندید!

خواستم فرار کنم که دامنم صدای بدی کردو پاره شد!

هیچ اهمیتی ندادمو به سرعتم اضافه کردم...

دختره ی سرکش! فقط بلده فرار کنه!

هیچی دیگه بلد نیست! خودم ادبش میکنم وبهش یاد میدم چه طوری باید رفتار کنه!

پوزخند زدمو سرمو تکون دادم...

خم شدمو تکه پارچه ای که از لباسش پاره شده بود رو برداشتم...

پارچه همراه با گل رز کنده شد...

چشمم دنبالش میگشت...

بلافاصله رها رو دیدم... به محض دیدنش پوفی کشیدمو سریع دویدم سمتش...

بادیدن من سریع گفت: کجایی تو؟!

به اطراف نگاه کردم از دوستای جلفش خبری نبود!

عصبی گفتم: چرا بهم نگفتی اون عوضی امشب میاد؟!

باتعجب بهم خیره بود: مگه اومده؟!

سرموتکون دادم: همین الان جلو در دیدمش!

-خودش به فرهاد گفت نمیاد!

درحالی که ازخشم میلرزیدم گفتم: بریم!

-چی؟ برو بابا!

-رها آگه نیای خودم میرم!!!

-به به! رها خانوم!

صدایش از پشت سر دوباره تنمو لرزوند!

اومد و جلوی من بارها دست داد!

-رها... عزیزم! میخوام بهت یه نصیحتی بکنم...

با آدمهایی که مثل عهد قجر لباس میپوشن معاشرت نکن! برات اُفت

داره عزیزم!

دوباره رو کلمه ی عزیزم تأکید کرد...!

بههم پوزخند زد و با تحقیر براندازم کرد....

منظورش بامن بود؟! یعنی از لباسم خوشش نیومد?!!!

منم از زیر اون کلاه بزرگ براندازش کردم..... شلوار جین سورمه ای با پیراهن هم رنگش... یک

کروات سفید هم بسته بود...

آستینانش رو تا آرنج زده بود بالا... دستاش تو جیبش بود و با پوزخند بههم خیره بود!

لبامو رو هم فشردم و چشمامو تنگ کردم... تابلو بود دارم حرص میخورم!

پوزخند پیروزمندانه اش نشان دهنده ی لذتی بود که فریاد میزد: بازم باختی!

-من دیگه یک لحظه ام اینجا نمیومم!

محکمو جدی گفتمو سریع از شون فاصله گرفتم...

-سارا!؟

به سمتِ صدا بر گشتم ... کامران بود!

لبخندِ تحسین آمیزی بهم زد...

-دفعه ی پیش که افتخارندادی در خدمتت باشم ...

دستشو گرفت سمتم: همراهیم میکنی!؟

خواستم حرفی بزنم که صدایِ مقتدرِ اراد قفلی شد به دهنِ من!

-قولِ رقصِ رو به من داده!

هر دو بادهنِ باز برگشتیم سمتِ اراد!!!!

به رها نگاه کردم ... اونم بابهت بهش خیره بود!

اراد دستشو آورد بالا: تنها به یک دلیل! لباسهامون باهم هماهنگ ...

مکت کرد و با کلافگی ادامه داد: فقط ... برای اینکه میخوام رقصِ خوبی داشته باشم ... همین!

خودخواه! فقط خودش مهمه! رقصِ خوبی داشته باشم!

عمر اگه همراهیت کنم!

-ولی من اصلا نمیخوام برقصم!

پوزخندزد و بالحنِ دستوری گفت: بامن میرقصی!

بر گشتم سمتِ رها ...

-رها من دارم میرم!

خواستم برم که دستای قدرتمندش منو به سمتِ خودش کشید ...

داشت منو دنبال خودش میکشید ... برگشتم و به رها نگاه کردم

باعجزو ناله درحالی که به زور ازش دور میشدم ملتمس گفتم: رها ...

یه چیزی بگو ...

رها سرشو انداخت پایین !

تمام تلاشم این بود دستمو از حصار دستش آزاد کنم ... ولی تلاشم بیفایده بود....

وارد سالن شد ....

کسی اونجا نبود .... دستاشو دور کمرم حلقه کرد

ناخودآگاه تصویر اونشب تو ذهنم اومد ... منو آزاد !

سرمو بی اختیار گذاشتم رو سینه اش !

صدای نفسای تندشو شنیدم ....

آه خدایا... باورم نمیشه !

کنار گوشم زمزمه کرد : لباست خیلی مضخرفه ! میدونستی؟!!

سرمو بلند کردم و بهش لبخند زدم !

-اینو قبلا گفتم!

چشماشو بست و نفسشو باحرص بیرون فرستاد!

-توقع ندارم مثل من ابرومندانه و فاخر لباس بپوشی .... ولی می تونی یک لباس ساده و درست

حسابی در حد معمولی بپوشی!!!

باحرص گفتم : ولم کن ! میخوام برم !

-نترس کوچولو! هنوز اونقدر احمق نشدم که وقتمو واسه تو بزارم!

درحالیکه همه ی جملاتشو با تحقیر بیان میکرد هولم دادو ازم دور شد!

من موندمو عطر معلقش توفضا... من موندمو یک عشق کهنه تو قلبم ...

دلم میخواد فریاد بزیم دوستت دارم ... آزاد دوستت دارم !

رفتم سمت در خروجی ... دلم نمیخواست دیگه تو اون فضا بمونم ...

نفس کشیدن تو اون فضا برام سخت بود...

صدای کامران دوباره باعث شد بایستم... نفسمو کلافه بیرون دادمو چشمامو بستم! اوففففف!  
باز این اومد!

برگشتم سمتشو سعی کردم به زور لبخند بزدم ...

-به این زودی داری میری!؟

باصدای گرفته گفتم: نباید میومدم اصلا!

-چرا؟؟ خوش نگذشت بهت!؟

-تاخوش گذشتن چی باشه!

خندید: آخه همه دخترا باامیر بهشون خوش میگذره!

پوزخند زدم

درحالیکه دستشو میگرفت سمتم چشمک زد و خندید: قول میدم بامن بهت خوش بگذره!

واسه ی من هیچکس اراد نمیشه!

کامران هم پسره خوبی بود ولی من هیچکس رو به جز اراد نمیدیدم!

دستمو باتردیدبردم سمت کامران... سرموانداختم پایین... دستمو سریع گرفت و منو دنبال

خودش کشوند... باصداش چشمام گرد شدو سرمو گرفتم بالا!

آراد! این کی اومد دستمو گرفت!؟ وای! خدایا دارم گیج میشم!

بهم پوزخند زد... خواستم دستمو از حصار دستش آزادکنم که محکم تر گرفتش

-دنبالم بیا! میخوام با آیدا آشنات کنم!

باچشمای گردشدم هنوز بهش خیره بودم.... یهو یک دختر اومد سمتشو دستاشو دور گردن اراد

حلقه کرد و صورتشو برد نزدیک... هنوز دستم

تودستش بود... صورتاشون خیلی به هم نزدیک بود... دستمو محکم گرفته بود... نمیتونستم

از حادثه ی در حال وقوع فرارکنم!

تنهاراه بستن چشمام بود!

نمیدونم چقدر گذشت... شاید برای من چند روز گذشت!

چشمامو آروم با ترس باز کردم.... تنها ایستاده بود جلومو دست به سینه لبخند میزد! دندونامو  
باخشم روی هم فشار دادم... این موجودی که جلوم ایستاده تاچه حد پسته؟!

سریع ازش فاصله گرفتم... یهو دستمو گرفت و طوری کشید که محکم باسینش برخورد کردم...  
دستاشو دورم حلقه کرد

همچنان میخندید!

کنار گوشم زمزمه وار گفت: توهم دلت میخواد مگه نه؟!

از زیر اون کلاه بزرگ مظلومانه به چشماش زل زدم...

یهو حالت چشماش عوض شد... اخم ریزی کرد و چشماشو بست! لبه اشو روهم فشرد و هولم  
داد عقب...

سرمو انداختم پایین

یهو صدای کامران روشنیدم: سارا! بیابشین عزیزم!

این از کی اینهمه صمیمی شد؟! اصلا چرا مثل جن همش ظاهر همیشه?!

اخم کردم و خواستم باهانش تند برخورد کنم که صدای آشنایی متوقفم کرد

-به آقا کامران! میبینم تجدید فراش کردی! خوش اشتهاشدی!

برگشتم سمتش... جامشو سر کشید و قهقهه زد!!!

با غم زل زدم بهش... تاکی باید تو این وضع بینمت فرشته ی من؟!

توقول دادی...

نگاهم چرخید روی دستش که دور کمر همون دختره حلقه زده بود....

آه...

بالحن بیخیال و سرخوشش ادامه داد: خب امیدوارم بهت خوش بگذره! شب خوش!



اینو گفت و رفت ... با حسرت به رفتنش خیره شدم  
بلافاصله بعد از رفتنش از اون مهمونی لعنتی زدم بیرون ...  
شب با گریه و هق هق خوابیدمو صبح با صدای در بیدار شدم ...  
به محض اینکه درو باز کردم رها بانگرانی گفت: خوبی؟!  
پوز خند زدمو خواستم برگردم توخونه که گفت: صبر کن بینم ...  
بی حوصله برگشتم سمتش ...  
دیشب چرا بیهوازمهمونی زدی بیرون؟!  
تو بامن رفتی ... بامنم باید برمیشستی!  
جنابعالی با دوستای عزیزت سرگرم بودی ...  
نمیخواستم مزاحمت بشم!  
تک تک این کلمات و با تمسخر بیان کردم!  
خندید: باشه بابا... تسلیم!  
من تصمیم گرفتم دیگه نبرمت گروهمون ... اونجا اصلا جای مناسبی برای تو نیست!  
دیگه هیچوقت امیرونمیبینی ... قول میدم!  
بابغض گفتم: خوبه!  
- راستی مامانم برگشته!  
- چه خوب!  
- آره خیلی دلم بر اش تنگ شده بود ...  
بیا بریم خونه ی ما!  
- نه رها! میخوام تنها باشم!

الان چندمده که تنها توخونه خودموحبس کردم...دلم نمیخواه هیچ جابرم...اگه قرار نیست  
دیگه اراد وببینم دلم نمیخواه هیچکس دیگه روببینم!

کنار پنجره نشستم وبه آسمون شب ونورمهتاب خیره شدم

-خدایا! توهمیشه تنهایی ...ولی هیچوقت منوتنها نذاشتی! هواموداشتی و داری همیشه...

بگوبازم هواموداری و مثل همه منوتنها نمیزاری بگوهستی تانترسونتم ظلمت این شب  
تکراری...بگوهستی وروی ماه تو امشب ...پشت ابرا پنهنون نمیشه آسمون بخت تیره ی من ابری  
نیمونه همیشه...

اشکام ریخت ... خدایا! صدامومیشنوی؟ این التماسه ! توتنهایی ولی تنها نزارم!!!

دلم واسه مامان بابایی که فقط یک تصویرمات و مبهمی ازشون تو ذهنم دارم ... تنگ شده !

روی تخت دراز کشیدمو به فضای بیرون از پنجره چشم دوختم...

حتی پرنده ها هم دیگه نمیان!

چقدر سخته کسی رو دوست داشته باشی درحالیکه اون نسبت بهت بیتفاوته و دوستت نداره !

حتی ازت متنفره !به همه اهمیت میده جز تو ....نمیدونم چرا از عذاب دادنم لذت میبره !

اشکام روصورتم جاری شدن ...دلم برانش تنگ شده!

بلنددادم:دلم برات تنگ شده امیر کیان !!!

کیان

باتعجب چشماموباز کردم ...

فرهاد خونسردنشسته بود وغرق توافکارش بود!

بابهت گفتم: فرهاد ؟

بدون نگاه کردن بهم گفت : ها؟!!

-توالان چی گفتی ؟

-من؟

-آره!

-هیچی! من چیزی نگفتم!

-الان...یه چیزی گفتم!

-امیر خوبی؟! نکنه باز چیزی زدی!!!!

دستم دو باره گذاشتم روسرمو چشمامو بستم... صدادو باره تو ذهنم اکو شد: دلم برات تنگ شده  
!!!!

چشمامو باز کردم: فرها د؟

-دیگه چیه؟!

-دلم برات تنگ شده یعنی چی؟!

-نه! مثل اینکه تو یک چیزیت میشه! آخه این چه سوال مسخره ایه؟!

-نه میدونم معنی شو... منظورم اینه اگه یکی این جمله رو بهت بگه چیکار میکنی؟!

-معمولا ستاره بهم میگه! منم بهش میگم ...

یهوبه خودش اومد: اصلا چه معنی میده که تو بدونی؟!!

-بگودیگه! جون من!

-بهش میگم منم دلم برات تنگ شده عزیزم!

آره... شاید اسم این حسی که از درون دارم دلتنگی باشه!

-فرهاد... تو دلتنگ چی میشی؟!

خندید: آدم دلتنگ کسی میشن که دوستش دارن!

خب من کی رودوس دارم که خودم خبر ندارم!

-بروبابا توأم... دلت خوشه ها! فرهاد!!!!

با تعجب بهم خیره شد...

-نه تو اصلا حالت خوب نیست!!!! صد دفعه گفتم اون زهرماری رو نخور اینقدر! هرروز داری خودت و باهاشون خفه میکنی... خب معلومه وضعت بهتر از این نمیشه!

آراد لبخند زد ...

کروات رو بردم سمت گردنش... قدم نمیرسید... سریع بلندم کرد ومن حالاراحت میتونستم کروات رو ببندم دور گردنش!

خندید ...

یک شاخه گل رو گرفت سمتم که بهش یک پارچه ی سورمه ای وصل بود... هر دو خندیدیم و به چشمهای هم خیره شدیم!!!!!!

چشمام خسته بود خسته تراز همیشه... به سمت تخت حرکت کردم و قبل از اینکه پام بهش برسه خوابم برد!

صدای خسته اش آروم به گوشم رسید: سارا! سارای من... بزارید بینمش... خواهش میکنم! با صدای نسبتا بلندی داد زدم: آراد؟

ولی انگار هیچی نمی شنید فقط التماس میکرد! بلند داد زدم: آراد؟!..... دوباره خواب دیدم ....

دیگه نمی تونستم تو اون وضعیت بمونم... تحمل اون فضای بدون اکسیژن برام سخت بود! حس کردم دیگه نمیتونم نفس بکشم... دستمو گذاشتم رو گلوم و از کلبه خارج شدم... نمیدونم مقصدم کجا بود ...

فقط قلبم ضربانش شدید بود و به پاهام فرمان میداد که راه برن! نمیدونم کجا!

صدای کرکننده بوق ماشین توجهم و جلب کرد.... تابه خودم اومدم وسط خیابون بودم! مات و مبهوت به صحنه ی روبه روم چشم دوختم و توان حرکت نداشتم!

تویک لحظه درد همه ی وجودمو فراگرفت ...نفسم قطع شد و بعد...همه جاسیاه شد !!!

### فصل ۳

#### \*تصادف

من از زندگی تو هوات خسته ام...

ازت خسته امو باز وابسته ام ...

نگوما کجاییم که شب بین ماست ....خودم هم نمیدونم اینجا کجاست!

بیا باهوای دلم سر نکن ...بهت راست میگم تو باور نکن ....ازاین فاصله سهممو کم نکن ...

بهت خیره میشم نگاهم نکن !

تو رنجیدی و دل ندادم بری ...خودم رو فراموش کردم تو یادم بری !

تو یادم بری زندگی سرد شه ...ولی هرشب از خواب من رد شدی ...به هراهی رفتی تو مقصدشدی!

درست لحظه ای که ازت میبرم ...تحمل ندارم شکست میخورم!

نمیشه تواین خونه پنهون بشم! بهم سخت میگیری آسون بشم !

اگه پای من جاده رو برنگشت ...فراموش کن بین ما چی گذشت !

درد داشتیم ...درد جسمی وحشتناکی که مطمئنم هیچوقت حسش نکردم ! نمی تونستم چشممو بازکنم فقط ناله میکردم ...تشنه ام بود ...انگار مدتهاست آب نخوردم! یکی انگار گردنمو بادستاش فشار میدادو قصد داشت خفم کنه!

دست و پام ازهمه بیشتر درد میکرد ...ناله کردم ولی مطمئنم هیچکس صدامو نشنید چون صدام

خیلی آروم بود! دستی رو روی دستم حس کردم وبعداز اون سوزشی رو احساس کردم ...

ودیگه هیچی نفهمیدم!

\*\*\*

همه جاتاریک بود.... ترسی وجودمو فراگرفت... میون اون همه تاریکی صدای خسته و گرفته ی  
مردی رو شنیدم!

-کمکم کن! خواهش میکنم ...

باتمام توانم دادادم: من هیچی نمیبینم!

صدام میپیچید!

-بیاجلو... بیاخانوم کوچولو!

ناگهان یک پروانه ی زرد درخشان رو دیدم... اونقدر درخشان بود که همه جا رو روشن کرد  
... دنبالش کردم تااینکه یک جا متوقف شد... ولی بازهم نمی تونستم چهره اشو ببینم! فقط نور بود  
و یک صدا... یک لحن آروم!

-بالاخره اومدی خانوم کوچولو!

درحالیکه به خاطر نور زیاد دستمو گرفته بودم جلو چشمم گفتم: تو کی هستی؟!

-تو باید کمکم کنی فرشته کوچولو!

-اسم من فرشته اس؟!

خندید!

آروم گفتم: من اسیرشدم خانوم کوچولو!

معنی حرفاشو نمیفهمیدم اصلا اون کی بود!

نور شدید بود وچشممو اذیت میکرد!

دوباره صدای زمزمه وارش روشنیدم:

-فرشته ها وظیفه ی بزرگی روی زمین به عهده دارند! باید به آدمها راه آسمان رانشان بدهند  
... آخه فقط اونها راه آسمان را بلدند!

\*\*\*

چشمامو آروم باز کردم ....سوزشی رو تو دستم حس می کردم که خیلی اذیتم می کرد ...دردم کمتر شده بود!

همه جاتاریک بود فقط هاله ای از نور مهتاب که از پنجره کمی اتاق و روشن کرده بود باعث میشد ترسم کم بشه!

نگاهم کنجکاو اطراف رو میکاوید...

اینجا کجاست؟!

اون مرد کی بود...چرا تو خواب دیدمش ...اون از چی حرف میزد؟!

یهو داد زدم : کمک! کمک!

در باشتاب باز شد و یک دختر با لباس سفید وارد شد ...کنارم ایستاد و دستمو گرفت !

داد زدم :

-اینجا کجاست ؟!

سوزشی رو حس کردم دیگه هیچی نفهمیدم ...

نوری مستقیم به صورتم میتابید و چشمامو اذیت میکرد ...دستمو گرفتم جلو صورتم تا بتونم چشمامو باز کنم ...

با چرخش سرم دختری رو دیدم که کنارم نشسته و گریه میکنه ...باناله که از دردم بود گفتم : من کی آم ؟

چرا هیچی یادم نمیاد ؟!

با گریه گفتم : نگو که منو یادت نمیاد... !

باتعجب بهش خیره شدم که گریه اش شدت گرفت !

کلافه داد زدم : تو کی هستی ؟ چرا هیچی نمیگی ؟!

با فریادهای من سعی کرد آرومم کنه ولی من همچنان داد میزدم و بیتابی می کردم ...

سوزشی رو حس کردم و درحالیکه انرژیمو از دست میدادم چشمام بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم!

دستی روی صورتم حس می کردم ولی پلکهام سنگین شده بود و نمیتونستم چشمامو باز کنم... تشنه بودم

فقط ناله کردم: آب... آب...

به ثا نیه نکشید که خنکی دستمالی روی لبای خشکیده ام حس کردم! ولی همچنان تشنه ی آب بودم و ناله میکردم

و کمک میخواستم!

انگاریین خواب و بیداری بودم!

چشمامو باز کردم... هیچکس اونجا نبود فقط تنهایی بود و تاریکی!

سایه ی کسی رو کنارم حس کردم... فقط یک سایه!

ناخودآگاه ترسیدم و خواستم جیغ بزنم که دستشو گذاشت رو لبم: هیسسسس! آروم باش!

دستشو کنار زدم: تو کی هستی؟!

-یک غریبه ی آشنا!

-از اینجا برو!

-باشه! توفقط آروم باش!

تنهام و زل زدم به پنجره ی واهی منم و هم سایه خیالی!

روی تخت سردی نشسته بی تحرکم تو گذشته های مبهمم گمم!

دنبال هر چیزییم که بهم حالت بیهوشی بده... حتی فراموشی بده!

اون سایه تنها چیزی بود که به جز من و تنهایییم تو اون اتاق همیشه تاریک .... وجود داشت!!!

این تنهایی رو دوست داشتیم... بهتر بود از بودن با کسانی که نمیشناختمشون!



تو این مدتی که حسابِ زمان رو نداشتی وحس میکردم ایستاده همش چشمم به پنجره دوخته شده بود... اون حلقه ای

که دور گردنم بود بهم اجازه نمیداد سرم رو بچرخونم!

با صدای در هم توجهم جلب نشد وهمچنان به روبه رو خیره بودم!

شدم درست مثل یک مرده ....

بوی عطر ملایمی رو حس کردم و بعد صدای نازکش : بلند شو لباسات رو بپوش ... مرخص شدی!

وقتی سکوت مو دید لباسها رو گذاشت روی تخت ... با پام پرتشون کردم روی زمین!

فقط صدای قدمهای محکم و سریعش وبعد بسته شدن در پشت سرش... به سیاهی آسمون شب

خیره بودم که صدای در دوباره توی اتاق پچید ... و صدای قدمهای آرومی توی فضا طنین انداخت!

دوباره همون سایه کنارم قرار گرفت... نسبت به همه چیز بی تفاوت بودم ... تنها چیزی که کنجاوم

میکرد همون سایه

بود! هرچی دقت میکردم نمیتونستم چهرشو ببینم فقط سایه بود ... یک جسم سیاه!

بهم کمک کرد تا لباسامو عوض کنم ...

صدای نفسهای نامنظمش سکوت بینمون رو شکسته بود... فقط بهش خیره بودم و تکون

نمیخوردم!

بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد ... مبهوت به جای خالیش خیره بودم که اون دختر قد کوتاه که

اولینبار دیدمش وارد شد...

دوباره نگاهمو گرفتمو به همون پنجره خیره شدم!

دستمو گرفت و سعی کرد بلندم کنه : خیلی زود همه چیز رو بهت میگم! فقط باید دختر خوبی

باشی و الان همراهم بیای!

باسماجت گفتم : من هیچ جا نمیام!

صدای ساییده شدن دندوناش و روهم کنار گوشم شنیدم!

- بسیار خب ... خودت خواستی !

الان مثلا تحدید کرد؟! به سرعت رفت بیرون و بلافاصله اون سایه بهم نزدیک شد ... سایه ای که خیلی وقته حامی

منه !

نشست کنارم ... دوباره صدای نفسهای بیقرارش! همین ! اگه میخواستم تو نقاشی بکشمش ... فقط میتونستم تصویری از یک آدمه بیقرار رو بکشم !!! همین! من هیچ تصویر دیگه ای از اون تو ذهنم نداشتم !!!

آروم گفت : چیزی شده ؟!

بالحن ملتسمی گفتم : اون دختر ... اون میخواد منو باخودش ببره ... من نمیخوام باهش برم !

- جای نگرانی نیست ! اون نمیخواد به تو آسیبی بزنه !

باسماجت گفتم : من نمیخوام باهش برم !

آروم و پراز خواهش گفت : بامن چی؟! حاضری بهم اعتماد کنی و همراهم بیای؟!

خودمو عقب کشیدمو باوحشت زل زدم به اون جسم سیاهی که حالا برام ترس داشت !

دستاش رو برد بالا : بسیار خب ! نیاز نیست بترسی ! من بهت آسیبی نمیزنم !

بعد از خارج شدنش از اتاق دوباره نگاهمو به پنجره دوختم ... به تصویر سیاهه شب!

فقط یک کلمه تو ذهنم نقش بست : حمایت !

اون دختر که حالا فهمیدم اسمش رهاست بالاخره موفق شد و راضیم کرد تا همراهش برم !

من هیچی یادم نیامد ... پس برام هم اصلا مهم نیست که کجا باشم ! من کسی رو به یاد نمیارم

... پس اصلا مهم نیست که باچه کسی زندگی کنم !!!

وارد خونه شدم ...

خانومی خودش رو ویدا معرفی کرد ... هرچی به مغزم فشار میارم کمتر به نتیجه میرسم!

ویدا که چهره ی مهربونی داشت منو به سمت اتاقی هدایت کرد که گفت برای خودمه !

فقط چشمم رو دوختم به پنجره! نسبت به همه چیز بیتفاوتم... حسابِ زمان از دستم رفته و گذر زمان رو حس نمیکنم... ولی این رو کاملا میفهمم که ...

زمانِ زیادیه که تو این اتاق حبس شدم... زمانِ زیادیه که گذارو به زور میخورم!

زمانِ زیادیه که به پنجره خیره میشمو سکوت میکنم... در حدی که حتی صدامو فراموش کردم!!!

زمانِ زیادیه که خیلیا اومدن و خواستن آرومم کنن... ولی من حتی نگاهشون نکردم! فقط یادمه که صداشون ملتمس بود!

درست شدم مرده ای که فقط چشم داره تا به یک نقطه خیره بشه!

خانومی اومد که صداش ملتمس نبود... کاملا محکم و مطمئن حرف میزد: ببین! اگه حرف نزنم نمیتونم بفهمم مشکلات چیه!

بیتفاوت نگاهش کردم دوباره خیره شدم به همون پنجره! پنجره ای که الان میتونم راحت توی نقاشی تصویرش روبکشم!

وقتی دید تلاشش بی فایده است و امکان نداره من حرفی بزنم... وادارم کرد تا دراز بکشم... جایی که نرم و گرم بود و آرامشِ خوبی رو بهم داد!

زنجیری رو جلوی چشمم گرفت و تکونش داد... چشمام خمار شد... این خماری حس خوبی بهم داد... حس آرامش!

آرامشی که خیلی وقته حسش نکردم!

بیدارم کن...

بیدارم کن از کابوسی که دم به دم با من میاد ...

بیدارم کن از این وحشت... بیدارم کن!

فانوسم باش!

فانوسم باش تو تاریکی که لحظه لحظه بامنه ...

فانوسم باش وقتی این شب ستاره هامو میشکنه!

بامن باش!

آواز تو صدای شهر بی صداست ....

لبخند تو خلاصه ی ترانه هاست .....

دستهای تو برای زخم من دواست.....

بیدارم کن!

منو ببر که خسته ام ...خسته از سیاهی ام ...

منو ببر به سمت صبح ...منو ببر به سمت نور ...به سمت نور!

\*

به محض بستن چشمام نوری رو دیدم ... تصویر چهره هایی تو اون نور برام نمایان شد!

دختری باچشمهای محزون و خسته بهم خیره بود...ازم میخواست برایش کاری انجام بدم! ولی

نمیدونم چه کاری!

ازاون همه اندوه چشماش احساس خفقان بهم دست داد!!!

نمیدونم اون همه غم چطوری یهو تودلم جمع شد و من از سنگینیش حس کردم نفسم بالا نیامد

!!!

اون دختر کی بود؟! ازم چی میخواست؟! اون زن که شباهت زیادی به اون دختر داشت

...چراهمش بهم لبخند میزدو با چهره ی مهربونش آرومم میکرد ...یک مرد زیبا باچهره ای

دلنشین کناراون زن بود ...تصاویرمبهم و تار بودن ...ولی من میتونستم حالت چهره هاشون رو

تشخیص بدم!

\*

صدایی وادارم میکرد تاچشماموباز کنم...ولی من نمیخواستم بداربشم! میخواستم

همونجابمونم...میدونستم به محض

بازکردن چشمام چی درانتظارمه! نمیخواستم...

داد زدم: نمیخوام... نمیخوام!

همراه بادادی که زدم نفسم گرفت... طاقت نیاوردم و نشستم همزمان چشماموباز کردم ...  
با دیدن چهره ی اون زن...دیگه مطمئن شدم بیدارمو دوباره اون کابوس شروع شده... کابوس  
بیداری!

نگاهمو دوختم به زمین واشک ریختم ...

- عزیزم؟! حالت خوبه؟! -

.....

- امروز خیلی عالی بود! تو تونستی حرف بزنی!

.....

- من دوباره میام پیشت! مطمئنم بازهم حرفی برای زدن داری....

.....

- آگه سعی کنی حرف بزنی... منم میتونم بهت کمک کنم تا گذشته ات رو به یاد بیاری!

.....

تمام مدت که اون خانوم حرف میزد نگاهم به زمین بود و سکوت کرده بودم... نمیفهمیدم چی میگه  
! باحواس پرتی سرمو تکون میدادم! منتظر بودم بره... میخواستم تنها باشم... همه ی حواسمو دادم  
به اون خوابی که دیدم! شاید خواب نبود! شاید فراتراژ خواب بود!!! اون تصاویر... اونا کی بودن؟!  
از من چی میخواستن!؟

فقط صدای در رو شنیدم که گویای رفتن اون زن بود!

سریع بلندشدم... مثل گمشده ای که خیلی وقته چیزی رو گم کرده از این طرف به اون طرف میرفتم  
... به حدی بیقرار بودم که برای خودم تعجب آور بود!

تو این مدت که اینجابوادم اصلا به اطرافم نگاه نکرده بودم... حالا با دقت دارم اتاق رو بررسی میکنم  
!

دروباشتاب باز کردم و رفتم بیرون .... کی حوصله داره این همه پله روبره پایین؟!!!

ازهمون بالا درحالیکه دستامو به نرده ها تکیه داده بودم دادزدم : ویداخانوم؟!

رها؟!

هردوشون باشتاب اومدن و خیره نگاهم کردن! بادهن باز بهم زل زده بودن ...سریع گفتم : میشه  
به من کاغذ و قلم

بدین؟!

هردوشون بابهت به هم خیره شدن ...ویداخانوم درحالیکه توشوک بود روبه رها گفت : برو عزیزم!

رها سریع ازپله ها اومد بالا و خودشو به من رسوند ...باشتیاق گفت : خوشحالم که بالاخره به  
حرف اومدی!

لبخندزد و سریع رفت تو اتاق ...آروم رفتم سمتش ...باهمون لبخندش یک دفترو چندتامداد گرفت  
سمتم ...

-بیاعزیزم!

سریع ازش گرفتمو نشستم همونجا رو زمین! چشمامو بستمو هرچی می اومد توذهنم تند تند  
میکشیدم ....حتی اون سایه ی خیالی که نمیدیدمش!

یهو به خودم اومدمو دیدم دیگه چیزی تو ذهنم وجود نداره...دیگه چیزی برای کشیدن به یاد  
نمیارم....

چشمامو بازکردم ...اولین چیزی که دیدم صورت متعجب و بهت زده ی رها بود!

رد نگاهشو گرفتم ...به کاغذ سفیدی خیره شدم که حالا پر بود از طرحهای عجیب غریب که به هم  
تنیده شده بودن!

بابهت بهش خیره بودم ...من اینارو کشیدم؟!

نمیتونم باور کنم...نه ...امکان نداره!خدایا! درست چیزهایی که تو خواب دیدم!

باصدای رها به خودم اومدم : اینارو چطوری کشیدی؟!!

وقتی چهره ی رها رو دیدم تازه از شوک بیرون اومدم و یادم اومد که اون نباید ببینه! اون غریبه است... من نمیخوام به کسی اعتماد کنم!

سریع برگه رو از تو دستش چنگ زدم و دویدم... خودمو پرت کردم تو اتاق و در وبستم و بهش تکیه دادم ...

نفس نفس میزدم... یکباردیگه به اون طرح های عجیب خیره شدم... هرچی بیشتر دقت میکنم بیشتر گیج میشم! اون سایه... فقط دو تا چشم سیاه که بهم خیره شدن و مجبورم کردن چشمام و باز کنم... چشمهایی که بایقاراری بهم زل زده بودن!

صدای رها دوباره من و به خودم آورد: خواهش میکنم درو باز کن! تو باید به حرفهام گوش کنی! کلافه اون دفتر و زیر تخت گذاشتمو روزمین نشستم... دستامو گذاشتم روی سرم ....

-آه خدایا... دارم دیوونه میشم!

همه چیز برام گنگ و مبهمه... کاش فقط میدونستم باید چیکار کنم!

کاش فقط یکی بود که فراموشش نمیکردم! کاش یکی به دادم میرسید! فقط یک نفر ...

یکی که بهش اعتماد داشتم ...

آهسته بلند شدم و رفتم سمت پنجره... پرده رو کنار زدم و دستمو روی دیوار قرار دادم... به منظره ی بیرون خیره شدم ...

دستی روی شونه ام احساس کردم... سریع برگشتم عقب با دیدن رها نفس راحتی کشیدمو چشمامو بستم!

- بیابریم پایین شام بخوریم!

-اشتها ندارم!

-ای بابا! دوباره شروع کردی ایا!!!

برگشتم سمت پنجره و نگاهمو ازش گرفتم: مادر پدر من کجان!!

بعد از یک سکوت طولانی آهی کشید و گفت: بین عزیزم بهتره که چیزی از گذشته ات ندونی... تو اصلا گذشته ی

خوبی نداشتی!

سرمو انداختم پایین و آروم گفتم : ولی من باید بدونم ! این حقه منه !

-میدونم عزیزم... باشه ... حالا که دلت میخواد بدونی بهت میگم ...

پدرمادرت ... سالها پیش وقتی خیلی کوچیک بودی تو رو رها کردن !

بابهت گفتم : یعنی... یعنی اونا منو نمیخواستن؟!!

سرشو انداخت پایین ... غمی تو دلم نشست که باعث شد بغض کنم ... دوباره به سمت پنجره

برگشتمو در حالیکه

قطره اشکی تو چشمم حلقه زده بود به اون فضا خیره شدم ... حس تنهاییم از همیشه بیشتر شد

... حس خیلی بدی که بیشتر شبیه شوک بود ... یعنی من تا این حد بدبختم؟! چرا مادر پدرم نباید

منو بخوان؟! چرا باید همه چیز رو فراموش کنم؟!!

-بیا بریم عزیزم! ماما داره صدامیزنه ! شام آماده است !

-من هیچی نمیخوام!

هر روز مثل دیروز ... زمان متوقف شده ... نه گذشته ای هست و نه آینده ای !

همه ی چیزها باعث دلهره و اضطرابم میشن ! تنها چیزی که بهم آرامش میده شبه ! دیگه بی

تفاوت نیستم ..

برعکس خیلی مضطربم و کوچکتربین چیز آرامشم و به هم میریزه !

این روزا حواس پرت شدم ... نمیدونم چی راسته چی دروغ ! چی غلطه و درست !

این روزا دیگه حتی نمیدونم خودم چی میخوام ... باخودم غریبه شدم ! حس میکنم خیلی وقته که

خودم فراموش کردم ونمی شناسم...

چشمامو مبیندم ... خواب ! چیزی که شیرین تر از اون رو نمیشناسم !

نگاهش پراز نگرانی و خواهش بود... اون زن نگاهش بین من و یک نقطه ی نامعلوم در گردش بود

! بهم نزدیک شد ...



آروم و با تردید به سمتم قدم بر میداشت ... ولی من با تردید عقب می رفتم! نگاهش درمونده و محزون شد و دستش رو با التماس به سمتم دراز کرد! می خواست متوقفم کنه ... میخواست باهام حرف بزنه ولی نمی تونست!

دلهره و ترس با اون همه سردرگمی همراهم شد ... همین باعث شد دیگه نتونم نفس بکشم و چشمام و باز کنم!

تصویر اون زن هنوز جلوی چشمام بود ... چشمام و بستم و نفسهای عمیق کشیدم ... اولین کاری که کردم فقط دنبال مدادو برگه گشتم ... می خواستم تا تصویرش از جلوی چشمام محو نشده روی کاغذ ثبتش کنم ... خوابهایی که میدیدم تنهانشونه هایی بود که از گذشته دارم!

امروز برای اولین بار به اصرار رها قراره برم مهمونی ... نگرانم ... دلشوره دارم!

برای اولین بار قراره با آدمهای مختلف روبرو بشم و این منو میترسونه!

رها یک مانتو به رنگ سورمه ای به همراهه یک شال از کمد کشید بیرون و گرفت سمتم ...

لبخند زد و گفت: بیا عزیزم! اینارو سریع بپوش و بیا پایین ...

جلوی در ایستاده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم! با استرس فقط راه میرفتم ...

رها از پله ها اومد بالا و بانگرانی گفت: چرا نمیای عزیزم!؟

-رها ... میشه با من بیای!؟ من میترسم!

لبخند زد و بالحن دلگرم کننده ای گفت: آره حتما!

هر دو آروم از پله ها رفتیم پایین ... پشت سر رها قدم برمیداشتم! در واقع پشت سرش خودمو مخفی کردم!

سرم پایین بود ... یهو رها از جلوم رفت کنار! سرمو آوردم بالا ... حالا من با عده ی زیادی روبه رو شده بودم! لبمو گزیدم و سرمو انداختم پایین!

رها تک تک مهمون هارو بهم معرفی کرد ... سنگینی نگاهش روی خودم حس کردم! ولی هرچی نگاه میکردم اون نگاه رو پیدا نمیکردم!

با کشیده شدن دستم توسط رها از کنجاویم نسبت به اون نگاه دست کشیدم!

-بیا عزیزم! با افسانه جون آشنا شو!

خانوم زیبایی بهم خیره شد و لبخند زد: خوشحالم که سالم و سر حال میبینم!

لبخند اجباری زدمو گفتم: ممنونم... ولی من شمارو نمیشناسم!

-حق داری عزیزم! من مامان کامران هستم!

به آقای اشاره کرد و ادامه داد: اون پسر منه! اسمش کامران!

روبه من ادامه داد: دلت میخواد باهاش آشنا بشی؟!!

هنوز سنگینی اون نگاه رو احساس میکردم ولی نمیفهمیدم صاحب اون نگاه چه شخصیه!

چرا نمیبینمش؟!!

داشتم گیج می شدم!

صدای شخصی دوباره منو به خودم آورد: حواست با منه دخترم؟!!

باگیجی برگشتم سمت صدا: بله؟!!

لبخند زد: هیچی عزیزم! راحت باش!

نگاهم روی همه ی مهمونا چرخید... همه بهم خیره بودن و باهم پیچ میکردن! فقط لبخند تحقیر

آمیزشون رو میتونستم ببینم! یهو بغضی به گلوم چنگ انداخت... شاید یک بغض کهنه! دستی

روی صورتم احساس کردم که منو مجبور میکرد بهش نگاه کنم... سرمو چرخوندم تا صاحب اون

دست رو ببینم! چشمای آیش رو دوخته بود بهم و لبخند میزد ولی وقتی چهرمو دید بانگرانی

لیوانی رو گرفت سمتم! آب رو سرکشیدم و به ناجی خودم خیره شدم!

اون پسر باچشمای آبی و قشنگش آرامش خاصی توی چهره اش داشت! دستمال گردن آبی

بسته بود و کت شلوارمشکی پوشیده بود...

-خوبی؟

صداش باعث شد از زل زدن بهش دست بکشم!

بهش لبخند زدم و سرموتکون دادم...

لبخند زد و زمزمه کرد : خدارو شکر !

با صدای ضعیفی گفتم : شما ... آقا کامران هستید؟؟!

باهمون لبخند جذابش ابروهاشو انداخت بالا و باشوخی گفت : بچه ها بهم می‌گن کامی ! تو هم راحت باش!

خندیدم !

سرم و انداختم پایین : اسم قشنگی داری !

چقدر زود صمیمی شدم باهش ! اصلا تازگی ها حرکات و رفتارم و حرفام دستِ خودم نیست !

درست مثل یک بچه ... نمیدونم باید چه طوری رفتار کنم !!!

سنگینی اون نگاه دوباره توجهم رو جلب کرد !

کارتی رو گرفت سمتم : این شماره ی منه عزیزم ! هروقت که بخوای میتونیم همو ببینیم !

دستمو بوسید : به امید دیدار !

و خیلی سریع و باعجله رفت ! وا ! این برای چی یهو رفت !

اون نگاه مطعلق به کیه ؟!

کارت رو توی دستم فشردم و به دنبالش دویدم ... همه جارو دنبالش گشتم ... ولی انگار غیب شده بود ! رفتم سمت حیاط

وبه در ورودی خیره شدم ....

یهو سرم تیر کشید ... دستمو گذاشتم روی سرم و فشار دادم ! به محض بستن چشمم تصاویری رو دیدم ....

\*

دختر بچه ای روی زمین نشسته بود و زانوهایش رو تو بغلش گرفته بود ! رها خوشحال و خندون بسته ای رو به دست داشت و جیغ می کشید : سارا ! ببین مامانم برام چی خریده !

سارا با حسرت به رها چشم دوخت ...

رها با ذوق ادامه داد : ببین... مامانم برام خریده ! قشنگه ؟!!

سارا بالبخندی که پر از حسرت بود سرش رو تکون داد ...

-مامانم میگه ...یکی مثل همیشه برات هدیه آورده!

نور امید در چشمان دخترک موج زد و باذوق گفت : برای من ؟!

برای خود خودم ؟!!

-آره دیگه !

دخترک در حالی که برق شادی در چشمانش بود به سرعت بلند شد و دوید !

بافریادگفت : فرشته ی مهربون ؟! کجایی ؟!

صدایی نیومد ... دوباره دادزد : آهای ؟! فرشته ؟!

صدایی رو از پشت سرش شنید : سارا صبر کن کادوی تو اینجاست !

به پشت سرش نگاه کرد... بادیدن ویدا خانوم که هدیه ای به دست داشت همه ی هیجانش رو از

دست داد !

غمگین گفت : پس فرشته ی مهربون کجاست ؟!

ویداخانوم که اون رو دختر بچه ای خیال پرداز میدید گفت : عزیزم این هدیه روی میزت بود !

کادو رو گرفت و بی صبرانه بازش کرد ... بادیدن اون پیراهن زیبا که به رنگ زرد بود و دوتا بال

داشت دوباره از سر شوق جیغ کشید : ممنونم فرشته ی مهربون !

\*

بلافاصله چشمامو باز کردم ... به محض باز کردن چشمام مردی بلند قامت رو دیدم که درست روبه

روی من و در فاصله ی کم ایستاده بود !

سرمو بلند کردم تا نگاهش کنم ... برای دیدنش باید اونقدر سرمو میگرفتم بالا تا گردنم درد

میگرفت ! باترس ازش فاصله گرفتم و رفتم عقب ... همین باعث شد تعادل من رو از دست بدم

... داشتتم از پشت میوفتادم که دست محکمی دور کمرم حلقه شد !

حالا صورتش نزدیکِ صورتم بود... باتردید بهش خیره شدم. کاملاً روم خم شده بود... از اون همه نزدیکی نفسم تو سینه ام حبس شد!

بهم لبخند زد و خواست حرف بزنه که صدای رها مانعش شد!

-بیا کارت دارم!!!

دوباره بهم خیره شد... ولی این دفعه باتردید و نگرانی! دوباره خواست حرف بزنه که رها گفت:  
بیادینگه!

کلافه دستش و تو موهاش کشید و به اجبار رفت سمت رها!

نفس راحتی کشیدم و صاف ایستادم!

اون تصاویر چی بود که به محض بستن چشمم میدیدم؟! اون دختر که اسمش سارا بود... حس میکردم خیلی وقته میشناسمش!

دستی روی شونه ام احساس کردم... وحشت زده برگشتم سمت صاحب اون دست که باچهره ی نگران رهامواجه شدم!

-وای ببخشید عزیزم ترسوندمت!؟

نفسمو باشتاب فوت کردم و گفتم: نه... من خوبم!

لبخند زد: چرا اینجا تنها ایستادی؟! بیا بریم داخل...

-ممنون... من همینجا راحتم!

-بیا بریم... شام آماده اس!

بدون توجه به حرفش یهو بی هوا سوالی که ذهنمو مشغول کرده بود پرسیدم: سارا کیه!؟

باچشمای گرد و دهن باز بهم زل زد! ولی خیلی زود به خودش اومد و بادستپاچگی گفت: این اسم رو از کجاشنیدی!؟

سرمو انداختم پایین و سکوت کردم...

-حالا بعدا همه چیزو برات میگم عزیزم... بیا بریم داخل!

از رها خواهش کردم که شام و برام بیاره بیرون چون طاقتِ اون همه نگاهِ تحقیر آمیز رو نداشتم!  
بعداز شام و رفتن مهمونا به اتاقم رفتم....رها اومد کنارم نشست و لبخند زد ...

-رها...میشه از گذشته ام برام بگی!؟

-دونستنِ گذشته ات هیچ کمکی بهت نمیکنه! فقط اینو به یاد داشته باش...تو نباید به هرکسی  
اعتماد کنی!

باصدایی که اومد هردو برگشتیم ودنبال صاحب صداگشتیم!

-رهاجان...میشه تنهامون بزاری لطفا!؟

من و رها هردو جا خوردیم وبه هم نگاه کردیم!

ناخودآگاه ترسی به وجودم سرازیر شد که دست و پام به لرزه افتاد!

رها دستاشو جلوی سینه اش قفل کرد و با سماجت گفت: متاسفم! فکر نکن میتونی فریبش بدی  
...من ...

به سمتِ رها خیز برداشتم...با هر قدمی که به سمتش میرفتم...رها یک قدم به عقب برمی داشت!

-رها برو تا قاطی نکردم!

رها حرکتی نکرد وخیره نگاش میکرد!

-شمارش من آغاز میشه! ۱....

رها نگران بهم چشم دوخت وملتمسانه گفت: بهش اعتماد نکن...اون همه رو فریب میده...

-۲...

نگاهِ رها باتردید بهم دوخته شد...

-۳!

رها سریع رفت و منو تنها گذاشت!

باترس بهش خیره شدم...چهراش رو واضح نمیدیدم...

پوزخندِ صداداری زد : از من میترسی !؟

آب دهنم و به زور فرو دادم و رفتم عقب ! باهر دو دستش به موهاش چنگ زد و پشت به من ایستاد  
...دستاشو پشتِ گردنش

قلاّب کرد ! حالا میتونستم دقیق تر ببینمش ...یک شلوار جین با تیشرت و کت اسپرت مشکی پوشیده بود ...یک پاکت سفید از تو جیبش کشید بیرون و به سمت میز صندلی که زیر نور ملایم چراغ قرار داشت رفت .....

نشست و سیگارش و روشن کرد ...اصلا از حرکاتش سر در نمی آوردم !

داشت بافندکش سیگارشو آتیش میزد که گفت : بیا اینجا !

صداش بااینکه آروم بود ولی لرزه به تنم انداخت ! شاید به خاطر تحکم لحنش !

آروم رفتم سمتش ...سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشماشو بسته بود ....به محض اینکه کنارش نشستیم نیم خیز شد سمتم و بااون چشمای سیاه زل زد بهم !!!

جاخوردم و خودمو کشیدم عقب ...پوزخند زد ! سرم و انداختم پایین ...نفسش و محکم داد بیرون و دوباره به صندلیش تکیه زد ...زیر چشمی حرکاتش و زیر نظر گرفتیم ...پُک عمیق و محکمی به سیگارش زد ...سرش و گرفت بالا و دودش و دادبیرون ...

زمزمه کرد : کاری باهات ندارم ! برو !

وای خدایا شکرت !بهتر از این نمیشد ! سریع بلند شدم و باقدمهای بلند به سمتِ خونه رفتم !

اون اوایل دنبال کسی میگشتم که بتونم بهش اعتماد کنم ...یکی که بهش تکیه کنم و از فراموشیم سواستفاده نکنه و باهام صادق باشه !

خدارو شکر میکنم به خاطر داشتن رها و ویدا جون ! آخه اونا خیلی بهم کمک کردن و هوامو داشتن ! اونا حامی های من !!!

اونا اجازه نمیدن که باغریبه ها حرف بزنم و حواسشون بهم هست که از خونه بیرون نرم !

خب شاید این بهترین راه باشه برای کسی که حافظه شو از دست داده ...

چشمم افتاد به اون کارت! شاید یکی دیگه هم باشه که بتونم بهش اعتماد کنم! بادستهای  
لرزون شماره شو گرفتم

بلافاصله جواب داد: جانم!

-الو... ببخشید آقا کامران؟! خودتون هستید؟!

صداش مهربون شد وباشتیاق گفت: البته که خودم هستم!

-من ...

-میدونم عزیزم! مگه میشه صدای قشنگت رو فراموش کنم!

سکوت کردم و ناخودآگاه سرمو انداختم پایین!

-امروز همو ببینیم چطوره؟!

بالحن آرومی گفتم: خوبه!

چقدر پررو شدم! رها و ویدا خانوم بهم اجازه ی بیرون رفتن نمیدادن بعدمن خیلی راحت غریبه  
ها رو دعوت میکنم!

روی مبل... روبه روی من نشسته بود وبهم لبخند میزد... رها هی می اومد وازش پذیرایی میکرد و  
همین باعث میشد نتونه

باهام تنها باشه و راحت حرف بزنه!!!

آروم گفتم: بریم توی حیاط؟!

شونه هامو انداختم بالا: هرطورمیل شماست!

بلندشد اومد سمتم و دستم و گرفت... همراهش رفتم... نشست روی اون صندلی که اون شب اون  
پسر باچشمای سیاهش بهم زل زد!

--ویداخانوم و رها اذیتت میکنن؟!

هول شدم: نه برای چی باید اذیتم کنن؟!

-بین عزیزم... هروقت هرکاری داشتی... آگه خدانکرده مشکلی داشتی من دربست درخدمتم!



به پشتی صندلی تکیه داد و درحالی‌که چشماشو می بست لبخند زد : باهام راحت باش !

صدای شخصی باعث شد هول بشم و دست و پام و گم کنم !

-به به ! آقا کامران !

کامران هول شد ! برگشتم سمت صدا ... دستاش تو جیبش بود ... نگاهم و آوردم بالا که ... بالون  
چشمای مشکی برخوردار کرد!

ناخودآگاه رفتم پشت سر کامران پنهان شدم و دستش رو گرفتم !

آروم گفتم : من میترسم کامی !

کامران بهم زل زد و خندید : نترس عزیزم من اینجام !

سرمونداختم پایین ! چرا این همه زود صمیمی شدم یاهاش ؟! شاید برای این که دلم تنگ شده  
برای صمیمی شدن ! برای پناه بردن به کسی ... برای اعتماد کردن ! برای نزدیک بودن به یک نفر  
! وقتی حتی باخودت هم غریبه ای ... غریب ترو تنهاتراز تو توی دنیا پیدانمیشه! اونقدر احساس  
غریبی و تنهایی داشتیم که دیگه خسته شدم !

دلم میخواست باکامران صمیمی باشم ... اون دوست من بود!

بهم اخم کرد و باتحکم گفت : بیا اینجا ببینم !

باترس نگاهمو گرفتم و به کامران خیره شدم ... لبخندمطمئنی زدو بهم اشاره کرد که به حرفش  
گوش بدم !

آروم باقدمهای لرزون در حالیکه سرم پایین بود رفتم جلوش ایستادم ...

-بیا جلوتر !

آب دهنم و به زور فرو دادم . رفتم جلو و نزدیک بهش ایستادم ...

-سرت و بگیر بالا !

خیره شدم به اون چشمای سیاه ... باهمون اخم غلیظش گفت : تو به چه حقی بایک مرد غریبه این  
همه صمیمی میشی؟!

سکوت کردم و باخجالت سرم و انداختم پایین!

-باتو آم! به من نگاه کن!

لبم و گزیدم و سرم و بیشتر بردم پایین! من نمیدونم اصلا به اون چه ربطی داره!؟

-کامران دیگه حق نداری پات و اینجا بزاری شنیدی!؟

به چه حقی باکامران اینطوری حرف زد!؟ اصلا مگه این خونه مالِ اونه!؟

باجراتی که نمیدونم از کجا به وجودم سرازیر شده بود دستامو جلوی سینه ام قفل کردم گفتم:  
اونی که باید بره شما هستین!

اول یه خورده تعجب کرد ولی سریع به خودش اومد و درحالیکه باقیافه ی حق به جانبش سعی در ترسوندن من داشت گفت: معلومه که زیادی به کامران جونت اعتماد داری! خب من یک پیشنهادِ عالی دارم...

روبه کامران ادامه داد: کامران! میتونی از امروز ببریش پیش خودت!

روبه من... در حالی که پوزخند میزدو یک تای ابروش و داده بود بالا خطاب به کامران ادامه داد:  
خونت!

وای چه عالی! خیلی خوب می شد اگه کامران منو به خونه اش دعوت میکرد!!! من خیلی دلم میخواد خونه ی دوستم و بینم!

رفتم سمتش و گفتم: کامی!؟

خندید: جونم!

-منو میبری خونه ات!؟!!!

درحالیکه چشمش از خوشحالی برق میزد گفت: البته که میبرمت!!

لبخند زد و دستش و گرفتم!

یکی وحشیانه دستمو گرفت و کشید!

دادزد: همین الان برو تو اتاقت!

برگشتم سمتِ صدا...اون پسر...بااون چشمای سیاهش چی ازجونم میخواست؟!  
بانگاهِ پرازغمم به چشمای نگرانِ کامران خیره شدم! کامران با لبخند مطمئنش جلوم زانو زد و دستامو گرفت: خیلی زود میبرمت پیش خودم! خیلی زود...بهت قول میدم!  
درحالیکه نگاهِ غمگینم رو ازش برنمیداشتم...توسطِ اون عوضی دستم کشیده میشد!  
پرتم کرد تو اتاق و درو بست ...  
ازاون روز خیلی میگذره...ولی هنوز کامران و ندیدم! اون بهم قول داد برمیگرده پیشم! ولی تنهام گذاشت...کنار پنجره ایستاده بودم و دستام و بغل کردم...دستی روی شونه ام احساس کردم:  
چیزی شده عزیزم?  
بهش لبخند زدم ...  
-رها؟ تو میدونی کامران کجاست؟!  
اول تعجب کرد ولی یهو خندید: بعید میدونم دیگه جرات کنه پاش و اینجا بزاره!  
بابهت بهش خیره شدم: منظورت چیه?  
-منظورم ...  
حالا تو چرا گیر دادی به کامران؟!  
-اون بهم قول داد منو ببره خونه اش!!!  
رها بهت زده بهم خیره شد! مگه من حرفِ بدی میزنم که اینطوری بهم خیره میشن?!  
-تو حالت خوبه؟؟?  
-آره من خوبم ...  
-ولی من اینطوری فکر نمی کنم!  
-دلَم واسه کامران تنگ شده...چرا هیچکس منو درک نمیکنه!  
-تو مطمئنی دلت واسه کامران تنگ شده؟!  
-خب...آره! من مطمئنم!

سردرد شدیدم باعث شد چشمامو ببندم ... و خیلی زود خوابم برد!  
باسروصدای زیاد بدون اینکه چشمامو باز کنم نشستم!  
هنوز دستمالی که از دیشب به خاطر سردرد بسته بودم رو سرم بود!  
بلندشدم و آروم به سمت در حرکت کردم ... تو تاریکی به زور راه میرفتم ... در اتاق رها بسته بود  
ولی سروصدای زیادی از داخلش میومد ... خواستم برم سمتش که بیخیال شدم و از پله ها رفتم  
پایین ... رفتم تو آشپزخونه برای خوردن آب که بادیدنش نزدیک بود جیغ بزنم!  
اونم بادیدن من نزدیک بود شیشه ی آب از تو دستش بیفته زمین!  
بهت زده بهم خیره بود ...  
آروم گفتم: تو... تو اینجا چیکار میکنی؟!  
دست به سینه باحالت حق به جانبی گفتم: ببخشید باید از شما اجازت میگیرم؟!  
-رها کجاست؟!  
به سمتم خیز برداشت و چشماشو ریز کرد و با دقت بهم خیره شد!  
-بادیگاردت نیست ... ازم میترسی ...  
باشیطنت ادامه داد: مگه نه؟!  
-نه خیر آقای محترم ... من بدون رها هم میتونم از پس خودم بر پیام!  
اصلا هم نمیتروسم!  
-میتروسی!  
-نه!  
-میتروسی چون کوچولویی!  
باختم داد زدم: من کوچولو نیستم!  
دستشو گرفت جلو دهنش ... تابلو بود داشت خنده شو کنترل میکرد تا من نبینم!

لجم گرفت! من دارم حرص میخورم اون پررو میخنده!!

اومد سمتم خواستم برم عقب که بادیوار برخورد کردم ...چشمام از درونم خبر میداد که چقدر ترسیدم!!!

کف دستشو کنار سرم چسبوند به دیوار و آروم گفت: چون هر کار دلم بخواد میتونم باهات بکنم! و توهم هیچ کاری از دستت برنمیاد! فهمیدی کوچولو!؟

چشمام گرد شد! لحنش نه تنها تحدید آمیز نبود... بلکه باخنده همراه بود!

ویدا جون یک صندوقچه چوبی بهم دادو گفت مال منه... من که یادم نیما... ولی اونامیگن مطعلق به منه

به محض باز کردن جعبه یک ساز دهنی زیبارو دیدم... یعنی من بلام ساز بزیم؟

شونه هامو انداختم بالا... روی لبه ی پنجره نشستمو اون ساز و روی لبم قرار دادم... لبم به صورت ناخودآگاه

روی ساز حرکت میکرد... اول بهت زده شدم... ولی بعد چشمامو بستمو تمرکز کردم...

تازه داشتم از صدای دلنشین اون نوا لذت میبردم که... دوباره تصاویر اومدن تو ذهنم و دستم ناخودآگاه روی برگه

که کنار پنجره گذاشته بودم حرکت میکرد!

یهو دستم از حرکت ایستاد... چشمامو آروم باترس باز کردم... بهت زده به اون نقاشی زیبا خیره شدم!

نمیدونم چقدر گذشت که زل زده بودم به اون تصویر که صدای رها رو شنیدم...

-اینجایی!؟-

سریع به خودم اومدم و نقاشی رو پشتم پنهون کردم!

به اجبار یک لبخند همراه باترس زدم!

مشکوک به دستم خیره شد که پشتِ سرمه! ولی به رو نیاورد و گفت: حاضر شو میخوایم با بچه  
ها بریم بیرون!

عه! بچه ها... بچه ها! حاله از همه شون به هم میخوره! همه شون میدونن چه اتفاقی برام افتاده و با  
ترحم بهم نگاه میکنن!

-من نیام!

-ای وای! چرا عزیزم؟! همیشه که ...

-مگه ویداجون خونه نیست؟

-چرا!

-من پیشش میومم!

-باشه هر طور میلته... چیزی لازم داشتی به مامان بگو!

-باشه... ممنون!

لبخندزد و خارج شد.. نفسمو آسوده رها کردم و دوباره به نقاشی خیره شدم!

یک دشت زیبا پر از قاصدک های معلق تو هوا... دختری میون اون دشت ایستاده بود و به آسمون  
شب خیره شده بود!

قسمتی از لباسش رو باد به پرواز در آورده بود... یک مرد جلوش زانو زده بود و سرش پایین بود!

دختر بدون توجه به اون مرد نگاهش رو به نور درخشنده ی مهتاب دوخته بود!

اوه خدای من! اون مرد دو تابل داشت! بالهای زیبایی که من حیرت زده بودم از اینکه خودم  
کشیدمش!

آخه چطور میتونم نقاشی بکشم؟! چرا دستم ناخودآگاه حرکت میکنه?!

بالومدن رها دوباره مجبور شدم پنهونش کنم ...

-عزیزم لطفا لباسهات رو بیوش که بریم... بهانه نیار چون اصلا قبول نمیکنم... باید بیای!!!

وا! این رها چرا این مُدلیه؟! اون که موافقت کرد...اصلاهم برایش مهم نبود...پس چرا الان  
اصرارداره که برم؟!

گیج شده بودم ....

رفت سمت کمد و یک مانتوی لی آبی همراه باشال سورمه ای وشلوارهمرنگش کشیدبیرون و  
گرفت سمتم...

بابهت بهش خیره بودم ...باکلافگی گفت : بیاینارو بپوش ..فقط سریعتر !

و بدون اینکه مهلت حرف زدن بهم بده از اتاق خارج شد...

هنوز پر بودن اون کمد برام قابل باور نبود! اون لباسها نو هستن ...پس نمیتونن مال من باشن !

اگه مال من نیست پس چرا من ازشون استفاده میکنم؟! این همه لباس ...همه زیبا و شیک وتمیز !

مرتب تو کمد چیده شدن برای من ؟!!! باورم نمیشه ...یعنی رها و مامانش این کارو کردن ؟!!!

از همه جالب تر اینه که همه شون سورمه ای هستن !!!!!

در حالیکه ذهنم پر بود از سوال ولی چاره ای نداشتم جز اینکه همراهه رها برم ...

بابهت بهش خیره بودم ...با ضربه هایی که بهم وارد میشد به خودم اومدمو نگاهمو ازش گرفتم

...سرمو انداختم پایین ...رها زمزمه وار گفت : دیوونه داری با نگاهت قورتش میدی !

لبمو گزیدم ...

-سلام !

سرمو گرفتم بالا و نگاهش کردم مثل همیشه سورمه ای پوشیده بود ...لبخند زد و دستشو گرفت

سمتم ...

به دستش خیره شدم ! واقعا فکر کرده دستشو میگیرم؟!

بدون توجه بهش از کنارش رد شدمو کنارماشین ایستادم ... خب چیکارکنم نمیتونستم سوار

ماشین شم !

من میخواستم عقب بشینم ولی سمت عقب در نداشت !!! وبایدازجلو میرفتی عقب...

بهت زده همونجا تو همون حالت خشک شده بود!

رها دستشو گرفت جلو دهنش و سعی کرد خنده اشو کنترل کنه! دست خشک شده اش و که تو همون حالت مونده بود رو گرفت و بعد ریلکس اومد سمت من و در جلو رو باز کرد ... صندلی رو داد جلو و گفت: سوار شو عزیزم!

رفتم عقب نشستم ... رها صندلی رو درست کرد و نشست جلو!

باقیافه ای پکر اومد و نشست پشت فرمون ... از تو آینه نگاه خیره اشو برنمیداشت!

موزیک ملایمی توی ماشین در حال پخش بود ....

زیر چشمی زیر نظر گرفتمش ... در حالیکه به سیگارش پُک عمیقی میزد سرشو به پشتی صندلیش تکیه داده بود ...

بیتفاوت به بیرون چشم دوختم ... چقدر پنجره هاش کوچیکه! هیچی دیده نمیشه ... ماشینش به اندازه کافی سیاه هست من نمی فهمم چه لزومی داشت دیگه شیشه هاش و سیاه کنه!!!! قلبم گرفت ...

تالظه ی توقف ماشین فقط موزیک سکوت رو شکسته بود ..

همه سر میز نشستن و مشغول خوش و بش بودن ... ولی من ساکت به میز خیره بودم!

من برای خودم غریبه بودم چه برسه به دیگران!

اشتها نداشتم ... نمیدونستم باید چیکار کنم! برم که خیلی ضایع است ... حوصله ی نشستن هم ندارم!

حرفای بزرگترا همیشه حوصله سر بره! رها از من کوچیکتره ولی علاقه ی زیادی به حرفاشون نشون میداد!!!

نگاهم بی حوصله می چرخید که روی چشمای مشکی ومشتاقش توقف کرد و ثابت موند! داشت به غدام اشاره میکرد و سرشوسوالی تگون میداد که چرا نمیخوری! چه عجب تواین همه آدم بالاخره یکی فهمید دارم نگاه میکنم و هیچی نمیخورم!!!

عه! همش تفسیره رهاست ... صد دفه گفتم من نیام ولی اصرار کرد و مرغش یه پا داشت! دوباره چشمم افتاد بهش که بایک اخم (به شوخی) بهم خیره بودو سرشو کج کرده بود!



همه داشتن باهم حرف میزدن و حسابی مشغول بودن... ولی اون همش همه حواسش به منه! یکی نیست بگه آخه سرت تو کار خودت باشه... والا!

این رها نمیدونم واقعا چرامنو آورده! از اول که اومدیم سرش به دوستاش گرمه... واقعا حضور من چه لزومی داشت؟! همینطور که فکر میکردم یهو همه شون بلند شدن... اوففف! خدایا شکر!

بلندشدمو پشت سر رها که دست از حرف زدن بادوستاش برنمیداشت راه افتادم!

یهو صدانش از پشت سر متوقفم کرد: رها خانوم اگه اشکالی نداره دوستتون بمونه!

برگشتم سمتش... بادیدن من لبخند زد! مگه من بچه ام که از رها اجازمو میگیره!؟

حالا درسته حافظه امو از دست دادم ولی بازم دلیل نمیشه که به کودکی برگشته باشم!!!

در کمال تعجب رها گفت: باشه بمونه! فقط خودتون زحمت بکشید بیارینش خونه!

-چشم..حتما!

بابهت نگاهم بینشون میچرخید که چقدر راحت در مورد من صحبت میکنن! در آخر نگاهم رو رها ثابت موند که گفت: مبینمت عزیزم!

مبهوت به رفتنش خیره بودم... رها خیلی نامردی! توکه میگفتی حواسم باشه وبه هر کسی اعتماد نکنم... بعد حالا تنهام میزاری با این یارو که از همه ترسناک تره!؟

آه... دلجم به یک دوست خوش بود که اونم منو فروخت و مثل یک توپ شوتم کرد سمت یک غریبه! اونم از کامران که به راحتی تنهام گذاشت!

من از بیگانگان هرگز ننالم... با صدای رشته ی افکارم پاره شد: رفتن! چیرو نگاه میکنی!؟

برگشتم سمتش که بالبخند خیره بود بهم

-من میخوام برم!

مظلومانه نگاهم کرد: زود میبرمت خونه ی رها... قول میدم! فقط... همیشه قبلش بشینی!؟

به صدلی اشاره کرد... برای خلاص شدن از شرش سریع نشستم! روبه روم نشست... چشمم

افتاد به غذاش که دست نخورده بود! یعنی اونم تمام مدت مثل من فقط نگاه میکرده!؟!!!

– چراغذات رو نخوردی؟! –

سریع به خودم اومدم و گفتم: ببخشید! ولی به شما چه ربطی داره که کی غذا میخوره کی نمیخوره؟! –

باسماجت ادامه دادم: اصلا دلم نمیخواد چیزی بخورم!

درحالیکه یک تیکه مرغ رو باچنگال میگرفت سمتم باآرامش گفت: این یکی رو میخوری!

لبخند زدو سرشو کج کرد!

درخواستش بی نتیجه موند... اصرار کرد: خواهش میکنم!

کلافه گفتم: نمی خورم!

باآرامش دستاشو جلوش قفل کرد و گفت: بسیار خب! تا نخوری هیچ جا نمیریم!

بلندشدمو پامو کوبیدم به زمین... بیتفاوت و کاملا خونسرد به روبه رو خیره شده بود!

کلافه نفسمو آزاد کردم و نشستم... باحرص به غذا خیره شدمو باپام رو زمین ضرب گرفتم... هیچ

کدوم تکون نمیخوردیم و حرفمون رو عوض نمیکردیم!

صدای کلافه ی یک مرد باعث شد برگردیم سمتش: خانوم... آقا! ساعت کاریه رستوران به پایان

رسیده... نمیخواید تشریف ببرین؟! –

خیلی محترمانه داشت میگفت "پاشین جمع کنین بابا"

باتعجب به اطرافم نگاه کردم... پرنده پرنمیزد... چراغا خاموش بود! بلند شدم و گفتم چرا آقا!

اتفاقا داشتیم

میرفتیم!

– آقا لطف کنید دوتا ظرف به من بدین!

گارسون: بله آقا!

همینطور حاج و واج بهش خیره بودم... ولی اون برعکس من بی تفاوت بود!

– نیازی نیست غذارو بردارید من نمیخورم!

به دنبال حرفم سریع از رستوران خارج شدم! رستوران فضای زیبایی داشت... فضای بازش با  
میز صندلی های فانتری و چراغهایی که نور کم سویی داشتند همراه شده بود... همین زیبایی  
اونجارو دوچندان کرده بود... تمام باغچه های کوچیک از گل های یاس پر شده بود...  
از اول که اومدیم اصلا به محیط توجه نداشتیم... صدایش باعث شد از خیره شدن به اون محوطه ی  
زیبا دست بردارم و برگردم سمتش... لبخند زد: بریم عزیزم!  
دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشید...  
باناله گفتم: خودم میتونم...  
بدون توجه به من در ماشین رو باز کرد: بشین!  
باترید نشستم... بدون هیچ حرفی حرکت کرد یک نخ سیگار گذاشت کنج لبش و روشنش کرد!  
منم فقط به روبه رو خیره بودم!  
-میخوای بری خونه ی رها؟  
صدایش سکوت بینمون رو شکست...  
-ببخشید... جای دیگه ای رو دارم؟  
بههم نگاه کردو لبخند زد و دوباره به جلو خیره شد: البته!  
-آهان! اونوقت میشه بگین کجا؟!  
-خونه ی من!  
باتعجب بهش خیره شدم...  
-چی؟ چیزی عجیبی گفتم که اونطوری نگام میکنی؟!  
درحالیکه میلرزیدم داد زدم: خواهش میکنم منو برسونید خونه ی رها!  
-باشه باشه... میبرمت! آروم باش!  
کلافه دست کشید توموهانش و سرعتش رو زیاد کرد!

ماشین که متوقف شد خواستم درو باز کنم خودمو پرت کنم پایین که صداش متوقفم کرد: صبر کن !

در حالیکه غذارو میداد دستم گفت: ازرها میپرسم ...اگه نخوری اونوقت ...

باترس گفتم: اونوقت چی میشه؟!

پوزخند زد: اونوقت صلاحیت رها تو نگهداری شما میره زیر سوال !

وبالحن آروم ...در حالیکه مو به تنم سیخ میکرد ادامه داد: میبرمت خونه ی خودم تا خیالم راحت

باشه ...نه اینکه هرروز دلواپس باشم !

وقتی صدای نفسهای نامنظمم رو شنید ...نفسشوباشدت داد بیرون وزمزمه کرد: مراقب خودت

باش! برو به سلامت!

بدون هیچ حرفی سریع از ماشین پریدم پایین ...منتظر بود که برم تو! هنوز نفس نفس میزدمو

قلبم مثل گنجشک میزد! اونقدر که میخواست از تو سینه ام بیاد بیرون! هنوز تو شوک بودم

...دستمو گذاشتم رو زنگ ...

باترس و دلهره به ماشینش خیره شدم تابالاخره در باز شد !

سریع رفتم داخل... درو بستم و بهش تکیه دادم! آسوده نفسمو دادم بیرون ...هنوز تمام بدنم

میلرزید و تپش قلبم شدت داشت. با صدای رها چشمامو باز کردم و بانفرت بهش خیره شدم .

-بالاخره برگشتی؟! چقدر دیر اومدی ...

وقتی حالمو دید دیگه به غرغرهاش ادامه نداد و بانگرانی پرسید: چیزی شده؟!

باعصبانیتی که دیگه قادر به کنترلش نبودم فریاد زدم: مگه برات مهمه؟! منو بالون عوضی

تنهامیزیاری که چی بشه؟! از این کارت چه هدفی داشتی؟!

با صدای گرفته ای ادامه دادم: چرا رها؟! چرا ...من فکر میکردم تو ...هوامو داری ...

قبل از اینکه بغضم بشکنه سریع به سمت اتاقم دویدم و درو محکم بستم ...همینطور اشکام میریخت

!کنترلی رواشکام نداشتم ...کلافه بادستم کنارشون میزدم ...رفتم سراغ اون جعبه ی چوبی

...تنها چیزی که از گذشته دارم! یک سازدهنی !

لبم روی ساز حرکت کرد و به صورت ناخودآگاه شروع کردم به نواختنش! غرق اون صدای زیبا شدم و مبهوت از اینکه خودم دارم میزنم!

خمیازه کشیدمو خودمو پرت کردم رو تخت که دوباره چشمم به اون نقاشی افتاد... خیلی عجیبه! چراباید اون پسر و

توی نقاشیم بکشم؟! اونم به عنوان یک فرشته!!!

دراز کشیدم... چشمم سنگین شد و خوابم برد!

باعصبانیت داددم: سارا کجاست؟

—چه خبرته؟! بزار بررسی بعد..

بی توجه بهش به سمت اتاق سارا دویدم...

رها اومد جلوم ایستاد: کجا؟!

—برو کنار باید بینمش!

—نچ! نمیشه!

رها... بازبون خوش برو کنار... نزار اون روی من بالا بیاد!

—امیر آروم باش! چی شده مگه؟!

—نمیتونم بشینم کنارو فقط تماشا کنم! اون نمیدونه گیر چه جونورایی افتاده! اون نمیدونه صمیمی ترین دوستش داره بهش دروغ میگه و اون کامران عوضی که بهش خیلی راحت اعتماد کرده چه مار هفت خطیه!!! اون هیچی نمیدونه و فقط اعتماد کرده....

—همین امروز فرداست... یک شب که رها خوابه پیام بدزدمت و بیرمت خونه ی خودم!

آب دهنمو با زحمت فرو دادم و باترس بهش خیره شدم...

صداشو آروم شنیدم: یعنی تا این حد ازم بدت میاد که میترسی؟! آره!

شوخی کردم عزیزم باهات... اشکاتو پاک کن! من لیاقت اون اشکهای قشنگت رو ندارم!

متوجه اشکام شدمو باحرص زدمشون کنار ...به چشمای محزونش خیره شدم ! لبخندزد : حالا بدو برو لباسهای خوشگل رو بپوش که میخوام ببرمت مهمونی!

ناخودآگاه پرسیدم : کدوم مهمونی؟!

باذوق گفت : یک مجلس رقص !

تعجب رو تو نگام خوند : چیه ؟ بهم نیما ؟!

ابروشو انداخت بالا : البته حق داری ! هرکسی نباید به یک پرنسس زیبا درخواست رقص بده !

پوزخند زدم : تو مگه کارو زندگی نداری ؟

بابتابی گفت : کارو زندگی من اینجاست ! کجا برم ؟!

آروم بالحن زیبایی ادامه داد : کل دنیا رو ببخیال میشم فقط برای اینکه یک لحظه نگات کنم !

-ولی من باتو هیچ جا نیام !!!

- ولی من اجازه ات رو گرفتم که ببرمت ...

مببرمت یک جای دور که هیچکس نتونه پیدامون کنه !!!

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

باوحشت چشمامو باز کردم و نشستم ...چشماموبستم و چند تا نفس عمیق کشیدم !

واای خدای من ! این چه خوابی بود ؟!حتی خوابش لرزه به تنم انداخت ! چه برسه به واقعیتش!

رها ببخیال نشست جلو تلویزیون : من اصلا نمیفهمیم چی میگی امیر !

-د آخه لعنتی ...چرا فکر میکنی خرم نمیفهمم ! بااین کارات چی رو میخوای ثابت کنی ؟!

که نگرانشی ...آره ؟!

-واضح بگو ببینم چی شده ! تو مشکل باکامران چیه ؟! اون فقط قول داده هرشب وقتی سارا

خوابه بیاد بهش سربرزنه و بره !همین ...

- کامران غلط کرده باتو! واسه چی میشینی دم گوشش از من بد میگی ... هان؟! چی بهش گفتمی که این همه ازم میترسه!؟

میخوای منو پیشش خراب کنی که به چی برسی؟

فریاد زدم: هان!؟

-صداتو بیار پایین! دیروز ازم خواهش کردی بیارمش رستوران...من اگه موافقت کردم قرار نیست دوربرداری و پررو بشی...هی هر روز هر روز بیای اینجا و صدات و بندازی رو سرت ...

-دیگه تموم شد! همین امروز باخودم میبرمش!

صداهایی از پایین می اومد که کنجکاوام کرد...

رها: چرا نمی فهمی! میگم من چیزی بهش نگفتم! خودت باید مراقب رفتارت بودی و باهاش تند برخورد نمیکردی...بی احتیاطی خودت بود! قبول کن!

درحالیکه صدای قدمهایی نشون دهنده ی این بود که یکی داره میاد بالا...صدای مردی بهم نزدیک میشد!

-دیگه واسم مهم نیست! همین الان باخودم میبرمش...!

با ترس سریع میخواستم خودمو به تخت برسونم که صدای داد رها متوقفم کرد: نه! صبر کن! خودم بهش میگم!

تو نرو....

-همین الان بهش میگی وسایلاشو جمع کنه ...

یهو حس سرگیجه بهم دست داد....دستمو گذاشتم روی گلوم تابتونم نفس بکشم...زانو هام خم شد و افتادم!

-رها بازبون خوش بهش بگو بیاد والا کل اینجارو میریزم به هم!!!

دیگه چیزی نمی شنیدم...باورم نمیشه که هنوز بیدارم! نه این فقط یک کابوسه...حس ضعف شدیدی بهم دست داد و همه جا سیاه شد!

آخرین چیزی که حس کردم صدای جیغ رها بود....

کنارت چقدر حال من بهتره... از اون حالی که این روزها همیشه داشت!  
اگه دنیا هرچی که داشتم گرفت... ولی دستتو توی دستم گذاشت!  
بگوتا کجامیشه همدست بود... تو راهی که بیراهه همپای ماست!  
تو صبحی که تاریکتر از شبهه... تو این شب که کابوس رویای ماست!  
باچشمات پرکن نگاه منو... که یک عمره از وهم خالی تره!  
حقیقی ترین لحظه هامو ببین... که از آرزو هم خیالی تره!

## فصل ۴

### \*رویای ما

اولین چیزی که دیدم تصویر اون پسر بود که درست روبروی من به دیوار نصب شده بود!  
سریع نشستم... مثل همیشه لباسای سورمه ای به تن داشت و باختم مغرورانه ای باچشمای  
سیاهش بهم خیره بود!  
عکس اونقدر بزرگ بود که حس کردم جلوم ایستاده!  
آب دهنمو به سختی فرو دادم و رفتم عقب... اونقدر که محکم به تاج تخت برخورد کردم!  
من چطوری اومدم اینجا؟! یعنی اینقدر ضعیفم که باهام مثل یک بچه رفتار میشه؟!!!!  
خدای من! اینبار دیگه واقعا تو چنگ دیو اسیر شدم!  
یک قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید... اونقدر احساس ضعف تهی بودن داشتم که خشم  
توش گم بود!  
قامت بلندش در آستانه ی در ظاهر شد و من جیغ کشیدم و همزمان تو خودم جمع شدم!!!  
کنار عکس به دیوار تکیه داده بود و دست به سینه فقط بهم زل زد!



ناخودآگاه به عکسش نگاه کردم... نگاهم بین خودش و عکسش در حال حرکت بود ...  
تنها تغییری که کرده بود موهایش بود که کمی کوتاه و مردونه شده بودن ...  
تو چشماتش اثری از خشم و غرور تو عکس نبود ... فقط یک غمی توش موج میزد!  
تو اون لحظه که داشتیم از ترس سکنه میزدیم نمیدونم چرا داشتیم با دقت بررسیش میکردم!  
آروم اومد نشست کنارم ... دستشو به سمتم دراز کرد! خودمو کشیدم عقب!  
کلافه به موهایش چنگ زد ... جدی و مصمم گفت: از امروز اینجا زندانی هستی! حق تماس  
برقرار کردن با رها رو هم نداری! شنیدی؟!  
اخم کردم ولی خیلی زود اشکام سرازیر شد!  
چشماتش نگران شد ... دستش ایندفعه بی مکت حرکت کرد و نشست رو صورتم ...  
آروم و زمزمه وار گفت: سارا!  
چشمم گرد شد ... حالا دیگه اشکی وجود نداشت ... ترسی نبود ... فقط شوک بود!  
دستشو سریع کشید عقب و نفسشو کلافه رها کرد ... به دنبالش از اتاق خارج شد!  
پس اون دختر بچه که اسمش سارا بود ...  
اون من بودم!  
ولی چرا رها هیچی بهم نگفت؟!  
سریع بلندشدمو به سمت در دویدم ... محکم به چیزی برخورد کردم ... از بوی عطر آشنایش فهمیدم  
که  
واای بیچاره شدم!  
جلوم ایستاد و دستشو سر راهم سد کرد ... هر دو نفس نفس میزدیم  
در حالیکه از خشم میلرزیدم بدون نگاه کردن بهش گفتم: تو کی هستی?!  
سکوت کرده بود ... سرمو گرفتم بالا برای دیدنش!

لبخندزد و باشیظنت بهم خیره بود!

ابروهاشو انداخت بالا و خونسرد گفت: خودت چی فکر میکنی؟!!

خونسرد بودنش بیشتر عصییم میکرد...ولی سعی کردم لحنم بیتفاوت باشه...

-اصلا نگو...مهم نیست!

زمزمه کرد:

-حتی اگه نسبتم باهات مهم باشه؟!!

ایندفعه با تردید بهش خیره شدم!

تورو قبلا کجا دیدم...

کدوم لحظه کدوم ساعت نمیدونم!

چرا اینجایی و بیرون...تو این حالت، نمیدونم...

تورو قبلا کجا دیدم چه حس مبهمی داری...چه دلگیری!

چقدر خاطره آوردی...چقدر سردرگمی داری، چه تقدیری!

یادم رفته...یادت مونده چند سال سخت اومد و رفت!

میخوام یادم بره اما...هنوز عطرث مثل رویاست! چقدر آشناست!

چقدر نزدیکی و دوری...چقدر چشمای تو تنهاست!

چرا گریه ام نمیگیره! چرا اینقدر بی احساسم! تورو اینقدر شکست خورده...تورو اصلا

نمیشناسم!

در حالیکه با گیجی بهش خیره بودم گفتم:

-تو...تو میخوای منو فریب بدی...تو یک نامردی...همه تون دروغ گوئید...

همتون آشغالید! از همتون بدم میاد...

دوباره تلاش کردم که دستشو پس بزنم و بتونم فرار کنم که یهو بازوم کشیده شد...

- کجا؟

- میخوام برم بمیرم تا ز دست تو و اون رهای بی معرفت راحت شم!

دوباره تقلا کردم: ولم کن!

- باشه به یک شرط... بهم بگو چرا از من میترسی!

- من ازت نمیترسم!

- فقط بگو چرا!

با خودش چی فکر کرده؟ اینکه یک فرشته اس؟! اون یک هیولاست بعد توقع داره از من نترسم!

- تو یک هیولایی!

- یک هیولایی که عاشق شده!!!

بدون توجه به حرفش گفتم: تو برام غریبه ای بیش نیستی!

- یک غریبه ای که خیلی وقته آشناس!

تمام مدت فقط داشتم به این فکر میکردم که چطوری از دستش فرار کنم!!!

آهان! فهمیدم...

دستشو محکم گاز گرفتم... سریع خودمو به در رسوندم و دستمو گذاشتم رو دستگیره...

تو یک حرکت بلندم کردو پرتم کرد تو اتاق... درو قفل کرد و گفت: اون تو میمونی تا ادب بشی

دختره ی سرکش بی ادب!

دهنم باز بود و به در خیره بودم... مگه اون عوضی کیه؟!!!! اون حق نداره اینطوری بامن رفتار کنه!

وقتی از شوک اومدم بیرون اشکام جاری شده بود!

اونقدر گریه کردم که چشمام خسته شدو خوابم برد...

چشمامو باز کردم... هنوز گلوم از بغض شدید درد میکرد... آرام نشستم.

من کی اومدم رو تخت؟! تاجایی که یادمه رو زمین خوابم برد!

در باز بود ... در حالیکه یهو هیجان زده شدم لبخند زدم ...توان لحظه هیچی به جز در باز  
رونمیدیدم !

سریع خواستم به سمتش خیز بردارم ...که دستم کشیده شد و افتادم روتخت! باچشمای گشاد  
شده بهش زل زدم

اروم گفت :کجا بااین همه عجله خانوم کوچولو !؟

در حالیکه باصداش بدنم شروع کرد به لرزیدن باترس بهش خیره شدم ! برگشتم سمت صداش  
که بهم نزدیک بود ...

بابهت زل زدم بهش که کنارم خوابیده بود !

عوضی فرصت طلب !

در حالیکه میخندید گفت: چراچشماتو اینطوری میکنی !؟

همه ی هیجانم فروکش کرد ...دوباره تلاشم برای فرار بی نتیجه موند !

-بزار برم !

-کجامیخوای بری ...هان !؟

-هرجایی غیر از اینجا !

-نچ...نمیزارم !

-تو چه کاره ای که نزاری !؟

باخم جدی گفت : همه کاره !!!

-چی میخوای ازم ؟

کنار گوشم زمزمه کرد : من تو رو میخوام!

باوقاحت تمام در حالیکه لحظه به لحظه چشمام از تعجب گردتر میشد ادامه داد: الان هم تو اتاق

منی ... پس مال منی!

تمام خشم درونم رو ریختم بیرون و دادادم: مگه من شی ام که واسه خونت خریدی و باید مال تو باشم؟!!!

من آدمم میفهمی؟!

ترجیح میدم بمیرم تا تو خونه ی تو باشم!

-یعنی بامن بودن تااین حد برات سخته؟!

-آره! تو حالمو به هم میزنی!!!

-باشه مهم نیست! درهرصورت تو اینجایی و من اجازه نمیدم بری! پس چاره ای جز تحمل کردن من نداری!

-بالاخره یک روز ازدستت فرار میکنم...اینو مطمئن باش!

آروم گفت: مگه تو خواب ببینی!!!

رومو ازش برگردوندم ...

بالحن آرومی گفت: اینطوری جواب کسی که اسمتو بهت گفت رو میدی؟!

-وظیفت بود لطف نکردی!!!

-میدونی معنی اسم قشنگت چیه؟!

-هرچقدرقشنگ باشه از توکه بشنوم واسم میشه زشت ترین اسم دنیا!

-مواظب حرف زدنت باش ...وگرنه ...

-وگرنه چی؟

- تنبیه میشی!!!

-توحق نداری به من زوربگی...چون هیچ نسبتی باهام نداری...اصلا کی هستی که تنبیهم کنی؟!!!

-همه کاره ....پس هرکاردم بخواد میکنم!

درحالیکه بانفرت بهش خیره بودم گفتم: تو...تو یک عوضی...خودخواه...حال به هم زنی!!!! فقط همین!

-داری بادم شیر بازی میکنی خانوم کوچولو! سعی کن دختر با ادبی باشی!

من همیشه مهربون نیستم!!!!!!

-مثلا میخوای چه غلطی بکنی؟!

چشماشو بست ....صدای نفسهای تند و عصبی رو ازبین فک منقبض شده اش شنیدم ....

چشمامو باترس بستم! منتظر بودم هر لحظه خشمشو روم پیاده کنه ....چقدر من در مقابل این آدم وحشی جرات پیدا کردم!

صدای آرومو بیخیالش باعث شد با تعجب بهش نگاه کنم!

-حالایا بریم یه چیزی بخور....از صبح تا حالا هیچی نخوردی!

رفت سمت آشپزخونه .... تازه داشتیم کلمه ی خجالت رو تو ذهنم هجی میکردم!

در حالیکه سرم پایین بود رفتم کنار در آشپزخونه ایستادم!

به محض دیدنم به صدلی اشاره کرد: بشین!

خب چی میخوری؟!

شونه هامو انداختم بالا و سرمو کج کردم....

-خب بزار کمکت کنم.... تا اونجایی که من یادمه تو قهوه دوست داشتی باکیک شکلاتی به همراه تو تفرنگی!

در حالیکه قهوه رو برام تو فنجان میریخت گفت: درسته؟!

دوباره شونه هامو بایتفاوتی انداختم بالا!

قهوه اشو سرکشید و یهو بلند شد!

- من باید برم! فکر فرار به سرت نزنه چون محاله از خونه ی من بتونی در بری!

سرموبه حالت قهر چرخوندم و نگاهمو ازش گرفتم ....اونم بدون توجه بهم رفت!

هنوز بوی عطرش توفضا بود ....یک عطر با رایحه ای سحرآمیز و فوق العاده!

باصدای زنگِ تلفن به خودم اومدم ...جواب ندادم رفت رو پیغامگیر...

باشنیدن صدای رها اخم کردم و خشم تمام وجودمو گرفت...

..الو؟ امیر؟ گوشی رو بردار! من باید باساراحرف بزخم ...خواهش میکنم ...امیر؟

سریع سیم تلفن رو کشیدم!

واقعا باچه رویی میخواد باهام حرف بزنه؟! محاله ببخشمش! هیچوقت کارشو فراموش نمیکنم!

نشستم رو کاناپه و بیحوصله دستمو زدم زیر چونه ام...

تازه داشتم خونه و وسایلم رو که به نحو زیبایی چیده شده بود میدیدم!

مبلهای چرم مشکی اطراف اون خونه ی کوچیک چیده شده بود! خونه ی ساده ای بود و بیشتر حالت اسپرت داشت!

تلویزیون رو روشن کردم و مشغول عوض کردن کانالا شدم ...هیچی نداشت!

عه واقعا حوصله سربره!

خواستم خاموشش کنم که ...چشمم افتاد به جعبه های کنار میز که توش پر بود از فیلم های مختلف...

یکی یکی اسماشون رو خوندم: شبهای تنهایی ...عشق آسمونی...عشق ابدی ....تسخیر قلب تو ....

یکی یکی میدیدمشون و پرتشون میکردم اونطرف!

عه- اینا که همش عشقیه!!!

دوباره خواستم بیخیال بشم که اسم یکیشون توجهم رو جلب کرد: تصویر یک رویا!

سریع داخل دستگاہ قرارش دادم و دکمه پلی رو زدم و مشغول تماشای فیلم شدم ...

فیلم باصدای محکم و مقتدر یک مرد شروع شد ...

"من تنها کسی هستم که فرمانروای قلب خود است!

من! امیر و پادشاه و فرمانروای این سرزمین و قلب ها هستم!

تمام قلبهادر اختیار من است ...

عصای بزرگی اش را چند بار باخشم به زمین کوبید ...

همه سربازها به سمتش آمدند و تعظیم کردند!

شروع کرد به قدم زدن ... دستهایش را پشتش قفل کرد و به سمت در بزرگی رفت ...

در بایک اشاره باز شد .

لباسهای مشکی به تن داشت و تاج نقره ای رنگی روی سرش میدرخشید ...

شنل مشکی مخمل اش از همه بیشتر بهش قدرت میبخشید.

سوار اسب سیاه رنگ اش شد و به سرعت تازید!

دوربین رفت بالا و کل اون سرزمین روزنمای بالانشون داد! شهرزیبایی بود ... ولی حاکمش که

آدمه خوبی به نظر نمیرسید!

سکانس بعدی فیلم دختری زیبا و کوچولویی رو نشون داد که خونه ی کوچکی داشت ...

خونه خیلی کوچیک بود ولی نمای یک قصر رو داشت! سفید بود و زیبا!

دختر موهای بلند و قشنگش رو داشت شونه میزد ...

مادرش صدایش کرد: آیلار!

با صدای ظریفی گفت: اومدم مامان!

موهای مشکی بافته شده اش را تو دست گرفت و دوید سمت مادرش!

قصر حاکم!

سربازها وارد قصر شدن ... در حالیکه مردی را روی زمین میکشیدند به سمت حاکم آمدند!

مرد فریاد زد: رهایم کنید! شمارا به خدا رهایم کنید....

روی زانوهایش افتاد و دستهایش را در هم گره کرد

- سرورم مرا عفو کنید! مرا عفو کنید!



حاکم : این مرد ک مرتکب چه خطایی شده است؟!

سرباز: سرورم ! این مرد وارد باغ ممنوعه شده است !

حاکم دستهایش را در پشتش قفل کرد ... صدای قدمهای محکم ومقتدراش به سمت مرد فضا را پر کرد!

-این مرد ک گستاخ به باغ ممنوعه ی ما قدم گذاشته است؟!

بالحن محکم که لرزه به بدن می انداخت گفت: اورا هم اکنون گردن بزنی!

صدای التماس های مرد بیچاره دوباره مانند پتک در سر همه کوبیده شد ...

-آه .... نه ! خواهش میکنم ! من ناخواسته وارد آن باغ شدم ! حاکم مرا عفو کنید ... من یک همسر ودو فرزند دارم

رحم کنید !

حاکم بیرحم فقط پوزخند زد !

"دلیم میخواست وارد فیلم میشدم و خفه اش میکردم!"

آیلار !

لباس زیبایش که به رنگ صورتی بود را به تن کرد ...

مادر آرام کنار گوشش زمزمه کرد : دختر قشنگم داری میری بیرون حواست باشه!

خیلی به تو و خواهرات گفتم ولی باز هم نگرانم !

حاکم خیلی ظالمه....خیلی مراقب باش که یک موقع خطایی مرتکب نشی ! اون فقط منتظره یک خطاست !

-چشم مامان حواسم هست !

این رو گفت و رفت بیرون ...مادر نگران و دلواپس صدایش زد: زود برگرد خونه !

-زودمیام مامان ....

حصارهای کوتاه و سفید رنگ خونه رو کنار زد وبا هیجان شروع کرد به دویدن ....

همینطور که مشغولِ دویدن بود گل‌های رز فراوان که بسیار زیبا بودن توجهش جلب کرد ...  
به سمتشون رفت لبخند زد و گلها رو نوازش کرد...اون مسیری که واردش شد یعنی همون گل‌های  
زیبا ...

درست درباغ ممنوعه قرارداداشت !

ولی آیلاز اصلا اهمیت نمیداد ! به اطراف خیره شد ...دوباره توجهش سمت درخت سیب جلب شد  
... خندیدو خواست به سمتشون بره ...که محکم به چیزی برخورد کرد !

آه...دخترک بیچاره ! چرا باید زندگی اش اینگونه تمام شود؟!!!!

حاکم مغرور با اخم همیشگی اش به آیلاز که سرش پایین بود خیره شد...بادسته‌های قدرتمندش  
شونه هایش راگرفت و مجبورش کرد تا سرش رو بالا بگیره..."  
محتماشای فیلم بودم ...یهو صدای چرخش کلید تو قفل در باعث شد تی وی رو خاموش کنم و  
بپریم تو اتاق!

همزمان با بستن در اتاق چشمامو بستم ...نفس نفس میزدم ! این چقدر زود اومد!

عه ! جای حساسش بود !

چقدر روانی بود حاکم!حالا یارو اومده تو باغِت ...باید بگشیش؟!!!!

حالا به جای اون فیلم باید در و دیوار اینجا رو ببینم !

تاحالا فرصت نشده بود بادقت این اتاق رو بررسی کنم !یک دیوارش کاملا شیشه ای بود ومنظره  
ی زیبای ساحل

کاملا دیده میشد!

واای خدای من ! من توی جزیره به این زیبایی زندگی میکردم و خبر نداشتم؟!!!!

بیصبرانه درکشویی رو باز کردم و دویدم سمت دریا...تااون منظره ی قشنگ رو از نزدیک لمس  
کنم!

قایق کوچکی اونجا بود که دلم میخواست سوارش بشم...ولی پاهامو داخل آب گذاشتم...نرمی  
شنهای ساحل وخنکی آب حس خوبی بهم داد که باعث شد از ته دل بلند بخندم!

یهو صدایی رو از پشت سر شنیدم که ده متر پریدم بالا و برگشتم عقب...

-سرمانخوری کوچولوی من!

باترس بهش خیره شدم... دستاش رو تو جیبش پنهان کرده بود و در حالیکه میخندید بهم زل زد!

اونقدر محو دریا شدم که فراموش کردم اومده!

یهو زیر پام خالی شد... جیغ زدم و تو لحظه ی آخر که داشتم می افتادم دستی منو نجات داد!

نفس حبس شده ام رو آزاد کردم..

اون هم نفسی از آسودگی کشید. جدی و نگران گفت: مراقب باش!

بالکنت گه هنوز به خاطر ترس تو وجودم بود گفتم: چرا... زود... برگشتی..!؟

دستشو با کلافه گی کشید تو موهایش...

بهم زل زدو یک ابروشو دادبالا: آخه من یک مهمون داشتم... نمیتونستم زیاد تنهانش بزارم که!

نگاهمو دزدیدم: میشه مهمونت رفع زحمت کنه؟

ابروهاشو انداخت بالا: نه! نمیشه!

ناخونامو توی کف دستم فرو کردم باخشم گفتم: پس بهتره به جای کلمه ی مهمون از کلمه ی

زندانی استفاده کنی!

سرشو تکون داد و باخونسردی گفت: بله... اینم میشه!

نفسهام تندشد و دندونهامو ساییدم رو هم... خشمی به وجودم سرازیر شد که قادر به کنترلش

نبودم...

محکم و باتمام قدرتم پامو کوبیدم تو شکمش و باقدمهایی فرز و لرزون از ترس دویدم... صدای ناله

هاشو شنیدم ولی یک لحظه هم برنگشتم!

دستمو گذاشتم رو دستگیره... خداخدا میکردم قفل نباشه. وقتی دستگیره رو دادم پایین و در باز شد

نفسی کشیدمو فقط دویدم....

طوری که انگار یک گله شیر درنده میخوان بهم حمله کنن!!!

بدون اینکه بدونم کجا قراره برم فقط میدویدم... وقتی به خودم اومدم که جلوی خونه ی رها بودم!  
وتازه به یاد آوردم که کسی رو به جز اون ندارم... کسی که همیشه بهم دروغ میگفت... اشکام  
سرازیر شد!

ولی چاره ای نیست! برای فرار از اون آدمه فرصت طلب هرکاری میکنم!

سریع زنگ رو فشردم...

-خواهش میکنم باز کنید منم...

بابغض اسممو گفتم: سارا!

بلافاصله در باز شد... سریع از پله ها بالا رفتم و خودمو پرت کردم تو اتاق... بین راه رها جلومو  
گرفت و خواست متوقفم کنه ولی من هولش دادم و بی اعتنا سریع درو قفل کردم!

رها در میزد و ازم خواهش میکرد که به حرفاش گوش بدم... ولی من بی اعتنا روی تخت دراز  
کشیدم و سریع بالشت رو گذاشتم رو سرم و باصدای خفه هقهق کردم!

باصدای در از خواب پریدم... یکی وحشیانه بامشت به در میکوبید و ازم میخواست درو باز کنم:  
سارا! به جون مامان ویدا اگه در و باز نکنی زنگ میزنم به اونی که به زور بردت خورش!

واای نه ....

در حالیکه میلرزیدم باعجله به سمت در حرکت کردم و بایک حرکت بازش کردم...

خنده ی شیطننت آمیز رها باعث شد تازه خواب از سرم پیره و باعصبانیت بهش زل بزنم!

در حالیکه دست به سینه ایستاده بود پیروزمندانه یه ابروشو داد بالا: نقطه ضعف دستم اومد!

چشمامو بستم تانفسمو منظم کنم... خواستم دوباره برگردم تو اتاق که دستمو کشید...

-کجا؟ صبر کن بینم...

برگشتمو بی حوصله بهش نگاه کردم

-برات توضیح میدم...

-من حوصله ی شنیدن هیچی رو ندارم... ولم کن!

-به درک!

محکم دستمو کشیدم و باحرص بهش خیره شدم! رفتم تو اتاق و درو محکم بستم!  
صداهایی از تو حیاط توجهمو جلب کرد... روی لبه ی پنجره نشستم...رها بادوستاش روی صندلی  
نشسته بودن

سنگینی نگاهمو حس کردن ویرام دست تکون دادن! دستموتکون دادم و لبخند زدم...تاریک بود  
و زیر اون نورکم چراغ به زور میدیدمشون...رها دادزد: سارا! بیا پیش ما!  
سریع رفتمو بهشون ملحق شدم...با شیوا و فرانک دست دادم ولی به رها اصلا اهمیت نمیدادم  
...انگار که اصلا وجود نداره!

فرانک: رها جان! ویدا جون کجاست؟

رها حالت محزونی به خودش گرفت: ماما به خاطر کارش اکثر مواقع خونه نیست!  
من بی توجه به حرفاشون فقط به گربه ی ملوس و سفیدی که تو بغل فرانک بود خیره بودم!  
فرانک که دید دو ساعته به گربه اش خیره شدم گفت: اسمش لوسیه!

-میشه بغلش کنم؟

-البته!

آروم و با احتیاط گرفتمش که یهو بایک حالت تدافعی سمتم خیز برداشت و دستش رو کشید  
توصورت! برخلاف اون پشمای قشنگ و نرمش...پنجه های تیزی داشت! سوزش بدی رو حس  
کردم که باعث شد آخ بلندی بگم...

فرانک بانگرانی گفت: وای چی شدی؟!

خودش باید بدونه چه گربه ی وحشی ای داره دیگه پرسیدن نداره که!

نالہ کردم: وای میسوزه!

-لوسی این چه کاری بود کردی؟!

وا! دختره خل و چله ها! داره باگربه ی وحشیش حرف میزنه؟! عه عه! از هرچی آدمه لوسه بدم  
میاد!!!

-فرانک جون من خوبم... چیزی نیست!

به نقاشی خیره شدم... ناخودآگاه باد اون فیلمی افتادم که تو خونه اش دیدم! درست سکانس  
حساسش بود که فیلم رو قطع کردم!

بی خیال قهر و دلخوریم ازرها شدم و سریع دویدم و دنبالش گشتم

-رها؟ رها؟

-من اینجام!

صداش و دنبال کردم و رفتم سمتش... تلفن رو برداشتم و دادم بهش: همین الان زنگ میزنی  
بهش میگی

همه فیلمهای سینمایی رو بیاره...

هاج و واج نگام میکرد که دوباره گفتم: شنیدی؟!

باصدای دادم به خودش اومد: با تو ام! بگیر زنگ بزن...

بابهت فقط سرشو تکون داد و خواست گوشی رو بگیره که باصدای من متوقف شد: فقط بهش  
بگو خودش نیاد اینجا

تومیری خونه ی اون... میگی برای خودت میخوای!

سرشو تکون داد و گوشی رو گرفت...

بنده خدا هنوز تو شوک بود!

کیان

روی کاناپه لم دادم... نگاهم درچرخش بود و آخر روی در اتاقش متوقف میشد! چشمامو بستم تا  
فقط بهش فکر کنم

تو تمام این مدت که با لجبازی خودش رو حبس کرده میام و فقط به در بسته ی اتاقش خیره میشم! همین برای قلب بیقرارم یک تسکینه!

فکر کرده من نفهمیدم فیلم رو واسه خودش میخواد! الان هم ...حتما داره با اون چشمای خوشگل و متعجبش فیلم رو میبینه! در حالیکه تو افکارم غرق بودم لبخند زدم ولی باصدای شنیدن جیغش اون حس خوب جاش رو به ترس داد و تو اون تاریکی به سمتش دویدم .....

فیلم رو توی دستگاه قرار دادم و پلی کردم ...رد کردم تا برسم به قسمت حساسش!  
وبی صبرانه منتظر موندم ....

" آیلار میدوید ... (وااای! اینکه داره میره تو دل شیر!)

محکم با حاکم برخورد کرد و پرت شد رو زمین! در حالیکه چهره اش جمع شده بود و پاش رو ماساژ میداد گفت

-حواست کجاست؟! آی ...

(زدم عقب ... که دیدم بلهههههه! حاکم حواسش به دختره پرته! ایستاده بود و از جاش تکون نمیخورد! بابتهت به آیلار خیره بود!

آیلار هم که اصلا حواسش نبود ... باهانش برخورد کرد!

حاکم مغرور قصه ی ما ... روی زانوهایش افتاد و جلوی دختر نشست! (در حالیکه چشمام از تعجب زیادی گرد شده بود به حاکم خیره بودم!)

حاکم در حالیکه هنوز تو شوک بود بابتهت گفت: نام تو چیست!؟

آیلار بیچاره تازه فهمید چه خاکی تو سرش شده ... با لُکنت گفت: من ... من ...

یهو بیهوش شد! آخی.. طفلکی از ترس سکنه کرد!

باحرکتی که حاکم زد چشمام بیش از حد باز شد ... دهنم مثل غار وا موند!

بلههههه... حاکم مغرور قصه مون سر آیلار رو گرفت تو بغلش و بوسید!

حتما همه چیز رو یادش رفته ... جایگاه و موقعیتش رو فراموش کرده ... اون حاکی که من از اول فیلم دیدم این رفتار ازش بعیده ! شاید یکی دیگه اس ! مثلا برادر دو قلوش !

من که همچنان تو شوک بودم ... بهت زده خیره شدم بهش و منتظر اینکه حرکت بعدیش چی میتونه باشه

آآخه کی باورش میشه؟! حاکم مغرور و شرور قصه یهو تا این حد متحول بشه !!!

آقا یکی بیاد دهن باز منو ببنده !!!

دستاشو برد زیر آیلار ومثل پر کاه بلندش کرد ... "

یهو صفحه ی تلویزیون سیاه شد... درواقع همه جاسیاه شد!

با جیغ بلندی که کشیدم کاملا از از توشوک اومدم بیرون! وفیلم رو فراموش کردم! همه جا تاریک بود... سیاهی محض! همش باید یک اتفاقی بیوفته و وسط فیلم بهم ضد حال بزنه ...عه!

نمیتونستم تگون بخورم ... دوباره باتمام توانم جیغ زدم!

در باشتاب باز شد ... ولی هیچی دیده نمیشد ...هیچی!

بالتماس گفتم

-رها جون هرکی دوس داری یک شمعی ... چیزی بیار ... دارم میمیرم از ترس!

از صدای نفسهایش فهمیدم کنارمه ...

-رها؟ باتو ام؟ میشنوی؟

کاملا غیر منتظره و در یک حرکت ناگهانی تو حصار دستاش اسیرم کردو بلندم کرد!

ولی رها که نمیتونه منو بلند کنه ... میتونه؟!!

از ترس بدنم شروع کرد به لرزیدن ... بوی عطرش نشان از این بود که در آغوشی یک دیو قرار دارم!

وحشتم بیشتر شد وبا مشت زدم روشونه اش!

-ولم کن آشغال! ولم کن ...



زمزمه وار گفت: آرام باش... منم! نمیخوام بخورمت که آخه!  
-چرا تو یک هیولایی! بزارم زمین...  
-اگه اینقدر وول نخوری... هیولا باهات کاری نداره کوچولو!  
نمیخوام... ولم کن!  
دادادم: رها؟ رها...  
-دادنزن! کسی خونه نیست...  
باشنیدن جمله ی آخرش دست و پام شروع کرد به لرزیدن...  
التماس کردم: ولم کن... خواهش میکنم!  
درحالیکه بی تفاوت به خواهش من نشست گفت: خب! نگفتی چرا ازم میترسی؟!  
-من ازت نمیترسم!  
-انکارنکن کوچولو! میترسی که همش مثل ماهی در میری از دستم!  
خواستم جوابش رو بدم که یهو در باز شد و صدای رها پچید تو تاریکی اتاق!  
-سارا... اینجایی؟!  
دوتا شمع تو دستش گرفته بود... وقتی کاملا وارد اتاق شد... نور اون دوتا شمع فضای اتاق رو  
کمی روشن کرد!  
چهره اشو باهاله ای که شمع روی صورتش ایجاد کرده بود واضح دیدم... وقتی اومد جلوتر تازه  
یاد موقعیتی که توش بودم افتادم!  
اوه... اوه! حالا چه فکری میکنه در مورد من؟! سریع دستاشو با حرص زدم کنار... بادیدن رها جرأت  
پیدا کردم...  
انگار بهم یک کیلو امید و دلگرمی تزریق کرده باشن!  
ایستادم و طلبکارانه گفتم: واسه چی تنهام گذاشتی هان؟! به این گفتمی بیاد مراقبم باشه... آره؟!!

کلمه " این " رو بالحن تحقیر آمیزی گفتم و به اون پسرکه خیلی وقته مزاحم زندگیم شده اشاره کردم!

گفتم: واقعا برات متاسفم!

درحالیکه عصبی به رها زل زده بودم... صداشو شنیدم

-رها چیزی به من نگفته... من خودم خواستم پیام پیشت!

بهش توپیدم: تو بیجا کردی! مگه نسبتت بامن چیه که هی باهام صمیمی میشی و تو زندگیم سرک میکشی؟!

بلافاصله بلند شدو باخشم رفت سمت رها! که رهای بیچاره سخته زد! شمع رو ازش گرفت وبدون هیچ حرفی ازاتاق خارج شد...

دوباره برگشت و روبه رها تحدید آمیزگفت: رها! من فقط ۵دقیقه منتظر میمونم!

ازگوشه ی چشمش بهم نگاه کوتاهی انداخت: درضمن...وسایلبش هنوز خونه ی منه! پس بهتره زیاد معطل نشم وگرنه واسه خودش بدمیشه...!

درحالیکه باپوزخند نگاهم میکرد سریع خارج شد وتمام خشمشو روی در خالی کردکه باعث شدازشوک پیام بیرون و بدنم شروع کنه به لرزیدن!

قیافش تو اون تاریکی ونور کم ترسناک به نظر میرسید! طوری بدنم به لرزه افتاده بود که حس میکردم تو هوای برفی هستم و آب یخ ریختن روم!

-چرااینطوری باهاش حرف زدی؟!باشناختی که من ازاین آدم دارم فقط خدا به دادت برسه!  
متاسفم دیگه کاری از دست من برنمیاد! راستش...

تاهمین الان منتظریک معجزه بودم که نسبتت باامیر به هم بخوره برای همین چیزی بهت نگفتم!  
هروقت میخواست نزدیکت بشه تا بهت بگه نمیداشتم...

تنها شانسی که آوردی اینه که اسمش تو شناسنامه ات نیست!

امیربه سختی قبول کرد...تاالانم خیلی تحمل کرده...

باگریه ادامه داد: همیشه دلم واسه دخترای بیچاره که میرفتن خونش میسوخت! من ... من  
نمیخواستم این اتفاق برای تو... تو....

هقهقهش اجازه ی موندن بهش نداد... از اتاق خارج شد و منو توشوک گذاشت!

معنی حرفاش رو نمی فهمیدم! اگه تو حالت عادی بودم ازش می خواستم تا بیشتر برام توضیح  
بده! ولی الان...

تو بدنم حسی نمونده... زبونم قفل شده... فقط به یک چیز فکر میکردم... یک کلمه "فرار"! تمام  
فکر من همین یک کلمه شد!

همینطور که نقشه میکشیدم... آرام از پله ها میرفتم پایین... حس میکردم آرامش قبل از طوفان!  
فکر فرار آروم میکرد! به محض دیدنش که تو ماشینش نشسته بود و سرشو گذاشته بود روی  
فرمون ...

دو تا پا داشتیم دو تا قرض کردم و الفرار!

صدای بسته شدن در ماشین و پشت سرش صدای قدمهایش که میدویدو بهم نزدیک میشد  
... و در آخر صدای نفسهایش و گرمی دستش که متوقفم کرد!

حس کردم زمان ایستاده... من مُردَم! دیگه تموم شد.. تسلیم شدم!

دستمو کشید و پرتم کرد تو ماشین... درو محکم بست و سوار شد... پاشو گذاشت رو گازو  
با سرعت نور که حس پرواز بهم دست داده بود... حرکت کرد!

دروودی رو باز کردو با پا هول داد تا باز شه! باتشر گفت: برو تو!

اول خواستم لجبازی کنم نرم... ولی وقتی قیافه ی عصبی و پراز اخمشو دیدم پشیمون شدمو باید  
خدا وارد شدم ...

آروم قدم برمیداشتم و دستامو توهم گره کردم... پشت سرم اومد داخل و درو قفل کرد! همه ی  
اینارو وقتی سرم پایین بود و زیر چشمی نگاهش میکردم دیدم!

دستاشو تو جیبش فرو برد و با اخم بهم خیره شد! نگاهمو ازش می دزدیدم... از اینکه حرکت  
ناگهانی بزنه میترسیدم واسه همین هی سرمو میگرفتم بالا و زیر چشمی باترس نگاهش میکردم!

یک لحظه حس کردم داره میخنده! ولی از اون جایی که در شرایطی نبودم که بخوام خوش بین باشم نتونستم باور کنم حس کردم قدمه‌هاش داره بهم نزدیک میشه... ناخودآگاه جیغ زدمو پا گذاشتم به فرار!

فقط میدویدم... هیچ جارو نمی دیدم... فقط نگاهم خیره بود به رو به رو! از دیواری که بعد فهمیدم سخره ی بلندیه رفتم بالا! ایستادم... نفس نفس میزدم... یک نگاه به پشت سرم انداختم... از من عقب تر ایستاده بود و بهم خیره شده بود!

از حرکت سینه اش که بالا و پایین میرفت فهمیدم داره نفس نفس میزنه! دستشو گذاشته بود روی قلبش... حس کردم نمیتونه نفس بکشه...

جیغ زدم: این رو بدون که هیچوقت تو و رها رو نمی بخشم...

اشکام میریخت و کم مونده بود صدای گریه ام بلند بشه!

به دنبال حرفم رفتم جلو و آماده ی مُردن شدم! بادیدن ارتفاع حالم بد شدو سرم گیج رفت... ولی برام

مهم نبود... میخواستم با امید به خدا خودمو به دست اون دریای متلاطم بسپارم!

صداش بهم نزدیک شده بود: سارا نه...!

چشمامو بستم و به این فکر کردم که میخوام پرواز کنم... تو یک حرکت حس کردم رو زمین نیستم!

ولی اسیر بودم نه رها! تو بازوهای اسیر بودم!!!

کنار گوشم با بیتابی زمزمه کرد: چیکار میکنی دیوونه ی من!؟

چشمامو بستم که باعث شد اشکهام رو گونه ام پایین بیاد!

قدم هاش رو حس می کردم که آهسته روی شنهابرمیداشت و منم تو آغوشش بودم... چشمام هنوز بسته بود... نمیخواستم

باچشم خودم بدبخت شدنمو ببینم! صدای رها تو ذهنم تکرار میشد " همیشه دلم واسه دخترایی که می رفتن خونه اش می سوخت " یعنی منم جزو دخترایی هستم که همه باید دلشون به حاله بسوزه؟! من از نگاه های پراز ترحم و دلسوزی بدم میاد ...

گرمی تخت رو حس کردم و دستاش که وادارم کردن دراز بکشم! طولی نکشید که گرمایی رو کنارم حس کردم و بعد از اون عطرملایمش... پتو رو کشیدم روی سرم! دلم نمی خواست گریه امو ببینه!

صدای آرومش رو شنیدم: سارا؟ میشه فقط چند لحظه نگام کنی؟!

صداش خیلی آروم بود ... اونقدر که به زور می شنیدم!

سکوت کردم... پتو رو به اجبار زد کنار و دستشو گذاشت رو صورتم و مجبورم کرد که بهش نگاه کنم... چشمامو آروم و باترس باز کردم... چراغ کنار تخت هاله ای روی صورتش ایجاد کرده بود... چشمای خیسمو دوختم بهش...

لبخندمحو ی زد:

-ترس عزیزم! آروم باش! کاریت ندارم ...

با صدای گرفته و لرزونی گفتم: میخوام تنها باشم!

سرش و تکون داد: باشه ...

خواست بلند شه که منصرف شدو برگشت: فقط... فقط بهم بگو چرا از من بدت میاد؟!

عصبی دادادم: من ازت بدم میاد چون مردی! حاله از هرچی مرده به هم میخوره! حالا تنهام بزار!

فاصله مون رو از بین برد ...

بی تفاوت نسبت به فریادم آروم گفت: اگه من بهت یک قولی بدم چطور؟ بازم سر حرفت هستی؟!

بالحن آروم و مطمئنی ادامه داد: همین الان... همین جا... تو همین ساعت بهت قول میدم که از جانب مرد بودنم آسیبی بهت نرسه!!!

من فقط میخوام کنارم باشی ... مراقبت باشم... همین! نگرانی نداره که عزیزم ...

-به هر حال تو هم یک مردی ...

آروم خندید: هروقت تو بخوای فراموش میکنیم که من مردم ... هوم؟ چطوره؟!

چقدر به خودش مطمئنه! انگار فرشته اس!!!

محکمو قاطع گفتم: من بهت اعتماد ندارم!

-ولی به اون رها که همه چیز رو بهت دروغ گفته اعتماد داری! آره؟!

-نخیرم!

-چرا دیگه...اگه اعتماد نداشتی که از من فرار نمیکردی بری پیشش!

-چرانمیفهمی؟ از روی ناچاری رفتم... کجارو داشتیم که برم؟ من اونقدر بدبختم که هیچکس و هیچ جا رو ندارم

هیچکس رو ندارم مواظبم باشه... که گیر آدمایی مثل تو و رها نیوفتم... که منو به هم پاس بدین!

همه به فکر خودشون و سواستفاده از موقعیتم!

به دنبال کلماتی که بی اختیار از دهنم خارج میشد زدم زیرگریه ...

آروم منوکشید تو بغلش: هیشش! آروم باش عزیزم! به من اعتماد کن! تو دیگه تنهانیستی... آروم و باخیال راحت بخواب!

خودمو زدم به خواب... میخواستم حواسشوپرت کنم تادرفرصت مناسب بتونم فرار کنم! بعد از چند دقیقه که مطمئن شد از رو تخت بلندشودو رفت سمت پنجره... زیرچشمی نگاهش میکردم... درکشویی رو باز کرد و سیگارش رو گذاشت کنج لبش! کف دستش و چسبوند به پنجره و سرش رو انداخت پایین ...

دودسیگار فضای اطرافش رو پرکرد و دورش رو مه گرفت!

به سمت در خیز برداشتم که صداش متوقفم کرد و باعث شد امیدمو از دست بدم!

باتشرگفت:- کجا؟!

سرمو انداختم پایین... اومدروبه روم ایستاد... فقط دستاشو میدیدم که تو جیبش بود!

-بینمت!

آروم سرمو بردم بالاو مظلومانه توچشماش زل زدم! نگاهشو دزدید و خندید... و دوباره با لبخند بهم خیره شد!

-من اینجا خوابم نمیبره!

ابروهاشو انداخت بالا: و حتما دلیلش من هستم! درسته؟!

دوباره نگاهمو دزدیدم ...

-بین عزیزم! چاره ای نیست... باید هر دو تحمل کنیم!

باتعجب زل زدم بهش... خندید! چه خوشحالم هست!!!

-خب از اونجایی که وقتی کنارمی نمیتونم بهت نگاه نکنم.. تا صبح خوابم نمیبره! تو هم که ازم میترسی نمیتونی

بهم اعتماد کنی و کنارم بخوابی! پس بنابراین باید هر دو مون تحمل کنیم!

-ولی من مجبور نیستم که تو رو تحمل کنم!!!

-ولی من مجبورم! پس چاره ای نداری جز تحمل من!

پامو کوبیدم زمین و باناله گفتم: ولی من خوابم نمیبره!

بالحن آرومی زمزمه کرد: میخوای برات قصه بگم؟ هوم؟!

-نه خیر! مگه من بچه ام؟!

بلند خندید!

باتعجب بهش خیره شدم! بالاخره دست از خندیدن برداشت و گفت:

-بریم قایق سواری؟!

تازه یادم افتاد از اون قایقی که اون روز میخواستم سوارش بشم!

دستمو گرفت و منو کشوند دنبال خودش... کنار قایق متوقف شدو هولش داد تو آب!

در حالیکه تو آب ایستاده بود لبخند زد : دستتو بده به من !

در حالیکه به عمق آب و دست دراز شده اش با تردید نگاه میکردم ... یک قدم رفتم عقب!

خندید: نترس عزیزم !

دستمو آروم گذاشتم تو دستش ... منو کشید سمت خودش و تو یک حرکت بلندم کرد ! باختم زل  
زدم بهش ...

از خودش جدام کردو آروم منو گذاشت تو قایق ...

وقتی نگاه دلخورمو دید باخنده گفت : چرا اینطوری نگام میکنی عزیزم ؟! میخواستم خیس نشی !  
خودش تازانو تو آب بود: ولی خودت خیس شدی ...

فدای سرت عزیزم!

نشست و شروع کرد به پارو زدن ... قایق آروم حرکت میکرد ... سرمو بلند کردم بیه ماه که کامل و  
زیبا بود خیره شدم ... بعد از چند لحظه نگاهم چرخیدو روی صورتش متوقف شد !

دیگه پارو نمیزد و فقط به ماه زل زده بود ... اصلا حواسش نیست ... محو آسمون شده بود!

خدا بامنه ... تاتو بامن عجینی! کی میگه بده عشق پاک زمینی ... !

خدا با من و تو ... شکوه و سکوت ... سکوتی پراز حرف بارون زده !

تمام سرانجام و آغاز ما همین حس خوبه کی میگه بده ؟!

بین سایه ی عشق از ما چی ساخت ... بین حالمون خوبه و عاشقیم !

واسه دیدن شهر دریایی ها ... خدا بامن و تو تویک قایقیم !

یهو بانگاش غافلگیرم کرد! هول شدم و نگاهمو ازش دزدیدم ...

خندید ! زیر چشمی بهش نگاه کردم که چشماشو بسته بود و سرشو گرفته بود سمت آسمون!  
لبخند محوی کنج لبش بود و دستاشو ستون بدنش کرده بود! حس کردم این صحنه رو قبلا دیدم!

با صدای خمیازم به خودش اومد !

خوابت گرفته عزیزم؟



سرمو به نشونه مثبت تکون دادم !

شونه هامو گرفت و وادارم کرد سرمو بزارم روی پاش ... حالاموقعیتم طوری بود که باید سرمو میگرفتم بالاتانگاش کنم! با ترس بهش خیره بودم ... باخنده گفت : نترس عزیز من ! کاریت ندارم که اونطوری نگام میکنی!

یهو اخماش رفت توهم و صورتشو آورد نزدیکم ... نگاهش بادقت روی صورتم میچرخید ... دستشو آروم کشید رو صورتم که باعث شد بسوزه!

صورتم از درد جمع شد: آی!

بالحن نگرانی زمزمه کرد: صورتت چی شده؟!

آهان گربه ی فرانک! داغ دلم تازه شد!

بالحن دلخوری نالیدم : گربه ی فرانک خیلی ناز بود ... بغلش کردم صورتمو پنگول کشید! کاش فقط لحنم دلخور بود! اونقدر لوس این جملات رو بیان کردم که خودم حالم به هم خورد! من چرا اینطوری شدم؟! مثل دختر بچه های لوس! همیشه از این دسته دختر امتنفر بودم... ولی حالانمیدونم چه مرگم شده!

با صدای جدی و مصمم گفت : غلط کرده! مگه دستم به این دختره نرسه! خودشو گربه ی مضخرفشو میکشیم!

دستشو گذاشت رو صورتم ...

-اینجا فقط جای بوسه ی نرم و آروم منه!

هیچ اعتراضی بهش نکردم! انگار مست شده بودم! تا حالا این حالت بهم دست نداده ... اینکه باچشمای خمار به روبه رو خیره بشم و توان مقاومت نداشته باشم!

لحنش آروم بود مثل نوازشش!

-واسم گربه میخوری؟ یک گربه ی سفید ... دلم میخواد فرانک رو گاز بگیره!

قهقهه زد!

- نه عزیزم! همیشه! ببین باصورت قشنگت چیکار کرده! گربه‌ها وحشی هستن... خطر داره برای خودت!

سکوت کردم و نگاهمو دوختم به ماه ...

آروم گفتم: زیبایی دلت رو به رخ آسمون میکشم... تا کمتر به مهتابش بنازه!

هر دو به ماه خیره بودیم... زمزمه کرد: لای... لای... لای... مهتاب اومده بالا... موقعه خوابه حالا!

لای... لای... گل لی لی... خوابهای خوب ببینی... روی ابرا بشینی!

صدای زمزمه وارث و بوسه‌ای که به روی پیشونیم زد آرامشی رو بهم داد که باعث شد چشمم خماربشه و خوابم ببره ...

با صدای مکرر زنگ بیدار شدم... در حالیکه گیج خواب بودم و تلوتلومی خوردم غر غر میکردم: کیه این وقت شب؟!!

درو باز کردم و دوباره افتادم رو کاناپه!

چه خواب جالبی بود! لبخند محوی زدم!!! ولی با صدای یکی چشممو باز کردم...

- سارا.. بلند شو!

با صدای گرفته و آروم گفتم: !!!... رها تویی!

دوباره چشممو بستم ...

- بلند شو ببینم!

- وای... تو رو جون مامانت بزار بخوابم!

- دیشب خوش گذشت؟!!

باشنیدن این حرفش چشممو باز کردم مثل برق گرفته‌ها نشستم و شروع کردم به سرفه کردن! نمیدونم چرا! همه‌ی حرکاتم دست‌ضمیر ناخودآگاهم بود!

- چته؟! چرا اینطوری نگام میکنی?!!

- خیلی وقیحی رها! بفهم چی میگه! برات متاسفم... گمشو بیرون! نمیخوام قیافتو ببینم!

-از کی تاحالا مدافعی شدی؟! حقیقت تلخه عزیزم!

یکم نگرانی چاشنی متلکهاش کرد: میخوای بریم دکتر؟!!!!

-حالم ازت به هم میخوره برو بیرون!

جعبه ی فیلمو گرفت جلوم :اومده بودم اینو بهت بدم!

بانفرت بهش خیره شدمو خواستم فیلمو از دستش بگیرم که دستشو برد عقب!

-از من به تو نصیحت! شده برو تو پارک بخواب... کارتون خواب شو... همه خطرات و متلکهاشو به جون بخر...

به عکس بزرگ روی دیوار اشاره کرد وادامه داد: ولی به این اعتماد نکن!

فیلمو پرت کرد سمتو رفت!

به عکسش خیره شدم و بغض کردم!

صدای بسته شدن در بهانه ای شد برای ریختن اشکام... چراناراحت شدم... چرا دارم گریه

میکنم؟! مگه رها چی گفت که ناخودآگاه باهاش تند برخورد کردم؟!!

دستمو گذاشتم روی صورتم که به یک چیزی برخورد کرد! رفتم سمت آینه... چسبی روی زخم

صورتم رو پوشونده بود! لبخند محوی زدم... ولی بایدآوری حرفای رها دوباره زدم زیر گریه...

کیان

بادیدن رها اخم کردم! داشت درو می بست... رفتم جلو و مانع از بستن در شدم: به به رها خانوم!

پوزخند مسخره ای زد و سوار ماشینش شد!

دختره ی احمق! حیف که دستم پره وگرنه رفتارشو بی جواب نمیداشتم!

به به! چشم بازارو کور کردم بااین خرید کردنم! معمولاهییچوقت خودم به خرید نمیرفتم و

سفارش میدادم پیک برام بیاره! امروز نمیدونم چی شد که یهو به خودم اومدمو دیدم وسط یک

مرکز خرید بزرگ ایستادم!

بازوق و شوق انتخاب می‌کردموهرچی به دستم میرسید میذاشتم تو سبد !  
ازفکراینکه بادیدن این خوراکیها قیافش چه شکلی میشه لبخند زدم و وارد شدم ! بادیدنش تو  
اون وضعیت هیجانم فروکش کرد و هرچی تو دستم بود انداختم روی زمین ...دویدم سمتش !  
جلوش زانوزدم : ساراچیشده عزیزم ؟ هان ؟!  
فقط هقهق می‌کردو چیزی نمیگفت!  
-رها چیزی بهت گفت ؟!  
فقط سرشو به نشانه مثبت تکون داد!  
-خودم به حسابش میرسم ...توفقط آروم باش !  
اشکاشو پاک کردم و ملتمسانه گفتم : گریه نکن خواهش میکنم !  
اصلااین دختره به چه حقی اومده خونه ی من ؟! نباید درو به روش باز می‌کردی ...حیف که خونه  
نبودم وگرنه میدونستم باهاش چیکارکنم ! اصلا تقصیره خودمه که تنهات گذاشتم !  
فراموشش کن باشه؟  
بسته هارو گذاشتم رو میزو بالحن مهربونی گفتم : حالا بیا ببین چیا خریدم !  
یک آبنبات چوبی گرفتم سمتش ...  
هنوزچشماش خیس از اشک بود ولی خندید! ناخودآگاه خندیدم !  
-مگه من بچه ام که اینارو خریدین ؟!  
یک ابرومو بردم بالا : مگه فقط بچه ها ازاین میخورن ؟!  
دوباره خندید ...هی بهم انرژی وصل میشدو منم میخندیدم !  
باخجالت سرشوانداخت پایین : من ...باید چی صداتون کنم ؟!!!  
-ارادت مند شما امیرکیان هستم !  
-آقای کیان ...

قهقهه زدم!

-اسم امیرکیانه خانوم خانوما! امیرکیان راد!

-آقای راد..

اخمام رفت تو هم: اوهو! چه رسمی!

-ولی من اینطوری راحتم!

-ولی من ناراحتم!

دست به سینه به حالت انتظار نشستم: حالا که امری دارین بفرمایید من درخدمتم!

-امیرخان...

-نه نشد!

دوباره به حالت انتظار با پام رو زمین ضرب گرفتم!

آروم اسممو صدازد... باشیظنت دستمو گذاشتم کنار گوشم: نشنیدم؟

همینطور که سرش پایین بود بلندگفت: امیر!

منم بلند وباخنده گفتم: جون امیر!

همینطور که سرش پایین بود لبشو گزید! منم که پررو... سرمو خم کرده بودم وباخنده بهش خیره بودم تا

چهرشو رو بینم!

آخخخخ خداااا! بالاخره اسممو گفت! ناکام نمیرم از دنیا!!!

-این خونه فقط یک اتاق داره؟

یک تای ابروم رفت بالا... همینطور که میخندیدم بالحن مشتاق و خاصی گفتم: بله... چطور مگه؟!!

سرش همچنان پایین بود: همینطوری پرسیدم!

خندیدمو دستمو گذاشتم زیرچونش: اگه اذیت میشی میخوای من رو کاناپه بخوابم؟!!

ای جان!

گونه های برجسته و خوشگلش قرمز شدن و این اوج لذت بود... قهقهه زدم! از اینکه کنارم بخوابه خجالت میکشه!

کوچولوی دوست داشتنی! نگاش کن... چه خوشگلم خجالت میکشه!

سرشو اونقدر برده بود پایین که دیگه صورتشو نمیدیدم!

دستشو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش... سرش پایین بود و آروم دنبالم می اومد... ولی من باهیجان تندتر راه میرفتم! جلو آینه ایستادمو بالبخندبش خیره شدم... چونه اشو گرفتمو وادارش کردم به آینه نگاه کنه!

به محض اینکه نگاهش از تو آینه افتادبه خودش با بهت به تصویرش خیره شد! پشت سرش ایستادم...

خندیدمو کنار گوشش گفتم: میبینی من عاشق کی شدم؟! این دختر زیبا خیلی وقته دل منوبرده وصاحب قلبم شده...

آه کشیدم: ولی اون هنوز قلبشو به من نداده!

آه کشیدو رفت... صدای بسته شدن در نشون میدادکه از خونه خارج شده!

مبهوت به تصویر اون دختر توآینه نگاه میکردم... اونقدر توشوک بودم که وقتی کنارم بود و باهام حرف میزد نمیفهمیدم چی میگه!!!

این درست همون تصویریه که تو خوابهام میدیدم! همون دختر زیبایی که چشماش ملتمسانه بهم خیره میشد!

همونیکه نگاهش پراز غم بود... همونی که برام غریبه بود!

اشکام جاری شد و من تصویر گریونم رو تو آینه به وضوح دیدم! این دختر من بودم... سارا!

این اولینبار بودکه باخودم تو آینه روبه رو شدم! و دلیلش فقط امیرکیان رادفر بود!

آروم قدم برداشتم و روی اولین صندلی خودمو رها کردم!

نگاهم چرخید و روی اون فیلم که افتاده بود رو زمین ثابت موند!

شاید این فیلم مناسب باشه برای اینکه زمان و مکان رو فراموش کنم... هرچند به فراموشی خواب نمیرسه! حالا که خوابم

نمیره... پس چاره ای جز دیدن فیلم ندارم!

سریع به سمتش هجوم بردم و داخل دستگاہ قرارش دادم!

"حاکم آهسته آیلارو بلندش کردو راه افتاد... توی قصر متوقف شد... همه تعظیم کردن و احترام گذاشتند!

وقتی آیلارو تو بغل حاکم دیدن بهت زده بهش خیره شدن!

سربازها که هنوز باور نداشتن حاکم رو تو اون وضعیت دیدن گفتن: قربان این دختر چه جرمی مرتکب

شده؟!

حاکم محکم و مقتدر گفت: خاموش باش! از این زمان به بعد هیچ کدام حق نزدیک شدن به او را ندارید!

هر که او را بیازارد... خود گردنش را خواهیم زد!

همه طوری به حاکم خیره بودن که انگار دیوانه شده!

حاکم آیلار کوچک رابه اتاق سلطنتی خود برد... و روی تخت بزرگ خوابوندش!

اونقدر کنارش نشست و نگاهش کرد تا بالاخره... آیلار تکان محسوسی خورد و چشماشو باز کرد!

وقتی چهره ی خندون حاکم رو دید با ترس گفت: من... من کاری نکردم... قسم میخورم!

حاکم فقط لبخند زد: نام زیبای تو چیست؟!

-آی... آیلار!

-چه نام برازنده ای! به معنای پاک و زیبایی!

باهمون لحن مهربون ادامه داد: آیلار من! اگر چیزی را خواستی طلب کن! همه چیز برای تو فراهم است!

دختر بیچاره حسابی هنگ کرد : ولی...من...ولی من باید برم !

-تو دیگر برای من خواهی بود !

-من مامان دارم ! میخوام برم پیش اون !

-توقف برای من هستی و بس !

سریع از اتاق خارج شد ...حاکم خودخواه مضخرف !

آیلار بیچاره زدزیر گریه ! اون از حاکم بدش می اومد...چون برخلاف چهره ی زیباش آدم شرور و بیرحمی بود!

حاکم تمام روز حواسش به آیلار بود و به سربازهایش دستور میداد بهش رسیدگی کنن ...

شب...وقتی به اتاقش رفت دختر کوچولوش رو در حال گریه دید ...سریع کنارش زانو زد : چرا گریه سر میدهی عروس کوچک من؟!

آیلار عصبی داد زد :من عروس تو نیستم ! ولم کن بزار برم پیش مامانم !

حاکم اصلا انتظار بی احترامی نداشت ...اگه اون حاکم قبلی بود الان دستور میداد گردنش رو بزنن !

آروم بغلش کرد و گذاشتش روی تخت : من ...سپیده دم تورا از مادرت خواستگاری میکنم !

آیلار با سماجت گفت :من همسر تو نمیشم !

حاکم بالحن غمگینی که دلم برانش کباب شد گفت : ولی قلب من در دست توست !

هرگز بی تو نمیتوانم ادامه دهم ! خواهش میکنم بامن بمان ! خواهش میکنم ...

آیلار هولش داد عقب و از تخت پرید پایین !

-تو خیلی بی رحمی ...من نمی خوام ازدواج کنم ! دلم نمیخواد !

حاکم بالحن محزونی گفت :تو فقط کنار من بمان ! همین مرا بس است !

آیلار بدون توجه به لحن ملتمس حاکم به سمت در خروجی دوید ...سربازها خواستن جلوش رو بگیرن ...



ولی حاکم در حالی که جون نداشت حرف بزنه فقط سرش رو تکون داد که سربازهارو متوقف کنه!

به همین ترتیب آیلار سنگدل و بیرحم حاکم رو تنها گذاشت!

حاکم کنار پنجره ایستاد و اشک ریخت!

از همون شب که آیلار رفت حاکم سربه بیابون گذاشت! همه ی سربازها میخواستن آیلارو مجازات کنن ...

ولی این صدای محکم حاکم بود که با تحدید متوقفشون میکرد!

روزها سپری میشد و حاکم همچنان در بیابون سیر میکرد تا اینکه یک روز با اون سرو وضع ژولیده به خونه ی آیلار رفت و از مادرش خواهش کرد تا دخترشو به اون بسپاره ولی ... مادر و دختر حرفشون یکی بود: نه!

حاکم نمی تونست اونارو مجبور ویا مجازات کنه ... آخه دیگه از اون پادشاه مغرور و شرور خبری نبود!

فقط گفت: آیلار کوچک! هرگز مباد بی تو آرامش خیالم ... بازای در کنارم تا آسوده گردد حالم!  
- آخی! طفلکی حاکم!

باهمون لحن محزون ادامه داد: حاکم چه جرمی مرتکب شده که قلب اش را به تو سپرده است؟! برای او چه مجازاتی داری؟! بگو... او به جان میخرد!

آیلار سرش پایین بودو سکوت کرده بود ... ولی ناگهان سرش رو بالا گرفت: قبوله میام! ولی ازدواجی در کار نیست و نباید منو تو قصرت حبس کنی!

حاکم اونقدر هیجان بهش وارد شده بود که فکر کنم اصلا نشنید آیلار چی گفت!  
- هرچه تو بگویی قبول است!!!

همون روز حاکم دستور داد برای آیلار لباس بدوزند و جشنی برای ورود اون بگیرن ... آیلار لباس پرنسسی زیبایی به تن کرد که از همیشه زیباتر شد! شوقی به حاکم سرازیر شده بود که بعد از دیدن پرنسسش به زمین افتاد! همه ی سربازها به سمتش اومدن تا کمکش کنن بلند شه

چند قدم رفت به سمت آیلاز وجلوی پاش زانو زد... سرشو خم کرد و چشماشو بست... بوسه ای  
به دست کوچک آیلاز زد!

-هم اکنون قلب همه ی سرزمین در دستان کوچک توست! از این پس تو...ملکه ی قلبها هستی!  
به دنبال این حرفش تاج کوچکی روی سر آیلاز قرارداد!

روزها سپری میشد و حاکم هرروز عاشقتر میشد! یک روز قصد سفر کرد ولی دل کندن از پرنسس  
قشنگش برایش سخت بود!

آروم و با بغض گفت: هرشب به آسمان شب خیره خواهم شد...تا با یاد چشمان زیبایت بیتابی  
قلبم کمتر شود!

آخی! طفلکی حاکم... اشکام سرازیر شد!

این صحنه ی فیلم واقعا دراماتیک بود... آخرش نوشت "حاکم سرزمین.هیچگاه بازنگشت...و  
ملکه ی سرزمین اش را برای همیشه تنها گذاشت!"

بادیدن این جمله گریه ام شدت گرفت... با صدای کلید و چرخش دستگیره در سریع پریدم تو  
دستشویی!

چشمام قرمز بود... صورتمو شستم...عه! این فیلم لعنتی مثلا قرار بود نقش فراموشی رو برام ایفا  
کنه! نه اینکه بیشتر عذابم بده و بدبختیام رو به یادم بیاره...

بلافاصله بعد از خارج شدنم از دستشویی...دیدمش که تو خونه سرگردون میچرخیدی...رفتم جلو تا  
منو ببینه

ولی انگار زیادی حواسش پرت بود! هه... فکر کرده فرار کردم! سرفه کردم برگشت و بهم نگاه کرد  
...نفسشو باشتاب داد بیرون: اینجا یی!؟

پوزخند زدم: چیه فکر کردی فرار کردم!؟

-نه... یعنی خب...

رفتم و روی کاناپه نشستم... کنارم نشست و بانگرانی به صورتم خیره شد... دستش رو گذاشت  
روی گونم

-گریه کردی؟

-نه!

-میخواستم یک مسئله ای رو بهت بگم... ولی حالادیگه پشیمون شدم!

-چه مسئله ای؟

-فراموشش کن!

-اگه به من ربط پیدا میکنه... خب بگو!

-خب راستش به تو که ...

بعد از مکث طولانی و کلنجار رفتن باخودش یهو گفت: من باید برم سفر!

حس کردم همه ی دنیا دور سرم چرخید! زمان ایستاد! مبهوت نگاش میکردم و هیچی نمی گفتم... بغضی به گلوم چنگ انداخت! حالم اصلا دست خودم نبود... من چرا اینطوری شدم؟! حتما اثرات همون فیلمه اس!

چرا الان دیدمش! چرا الان بهم گفت میخواد بره؟! الانه که اشکام بریزه و حالم رو رسواکنه!

سعی کردم خودمو بی تفاوت جلوه بدم! باصدایی که از ته چاه می اومد گفتم: خب این مسئله به من هیچ ربطی نداشت!

حالا اون بود که غمگین نگاهم میکرد و بهم خیره بود... با دیدن غم چشماش طاقت نیاوردمو اشکام سرازیر شد!

بمون که شوکت عشق بمونه... که قصه گوی عشقی

نگو که حرمت عشق شکسته... تو ابروی عشقی

عه! دوباره یاد حاکم تو اون فیلمه افتادم!

وقتی به خودم اومدم که... تو بغلش بودمو محکم دستامو دور کمرش حلقه کرده بودم! گریه ام شدت گرفت

همه ی حرکاتم رو غیر عادی انجام میدادم! همش اثرات همون فیلمه اس... من میدونم!!!

صدای گریه اشو آروم کنار گوشم شنیدم... زمزمه وار کنار گوشم گفت: من هیچ جا نمیروم... تنهات  
نمیذارم!

گریه نکن عزیزدلم!

میون گریه گفتم: به درک برو! برام مهم نیست!

گریه ی هردومون شدت گرفت! از خودش جدام کرد و فاصله گرفت و چشمای خیسش رو بهم  
دوخت: پس چرا داری گریه میکنی؟ هوم؟

سرمو تکون دادم: نمیدونم!

میون اون همه گریه لبخند زد: منم اولش نمیدونستم! ولی حالا دیگه خوب میدونم که نمیتونم بدون  
تو طاقت بیارم!

صدای گریه ام بلند شد و حرفهایی رو زدم که بعد از گفتنش فهمیدم چی گفتم!

- حق نداری بری لعنتی! حق نداری تنهام بزاری!

بهش عادت کردم... اون لعنتی به هدفش رسید! منو به آغوشش وابسته کرد!

گریه ام بند نمی اومد و همچنان زار میزدم!

- سارا؟

سارا نگام کن!

سرمو از رو سینه اش بلند کردم و چشمای خیسمو دوختم بهش... دستش رو گذاشت روی گونه ام  
داشت لبخند میزد!

- تو هم طاقت نیاماری مگه نه؟!

- من منظورم این نبود!

یه ابروشو دادبالا: پس منظورت چی بود؟!

- من... من ...

چاره ای نبود مجبور بودم بگم!

-من همین الان قبل از اینکه بیای داشتم فیلم میدیدم!

باتعجب گفت: فیلم؟!

-آره

لبخند تلخی زد: تصویریک رویا ...

-از کجا فهمیدی؟

-وقتی رها فیلم رو ازم خواست مطمئن بودم که تو گفتی بهش!

پس بگو دوساعته براچی گریه میکنی ....منه احمق فکر میکردم ....

زیرلب زمزمه می کرد و ازم فاصله میگرفت!

روی کاناپه خودشو پرت کرد و سرش رو تکیه داد به پشتی مبل!

آروم رفتم کنارش نشستم ...چشماشو بسته بود: اگه میخوای بری برام مهم نیست! فقط ...به رها

نگو بیاد اینجا!

چشماشو باز کرد و جدی نگام کرد: متأسفم به خودم مربوطه که بخوام کی بیاد!

-خواهش میکنم...من نمیتونم ...

جدی و محکم گفت: همین که من میگم!

بلند شد و رفت تو اتاق سرموکج کردم تابیینمش ...چمدونش رو باخشم پرت کرد رو زمین!

لباسهارو طوری پرت میکرد داخلش که حس کردم هر لحظه قراره پاره بشن!

سریع چمدونش رو بست و جلوی در قرارش داد

-من میرم رها رو بیارم!

اینو گفت و رفت! نگاهم خیره به چمدون بود و باهرباردیدنش ...رفتنش رو بیشتر باور میکردم!

جای خالی امیربهم دهن کجی میکرد و سکوتِ خونه بیشتر عذابم میداد!

چقدر نامرده! از عمد چمدون رو گذاشته جلوچشمم تا عذابم بده!

نمیدونه که من از رفتنش بی نهایت خوشحالم! فقط به خاطر اینکه قراره به جای اون رها رو تحمل کنم ناراحت بودم! فقط همین!

شب شد و هنوز نیومده بود... روی تخت نشستم و دستامو زدم زیر چونه ام... به عکسش خیره شدم!

از پشت مژه های بلندش باچشمای مشکی و نافذ مغرورانه نگاهم میکرد! لبهای کوچیک و قلوه ای...

بینی باریک و قلمی... پوست گندمی بانمکش... صورت کشیده و استخوانی... ابروهای پرپشت مشکی که با اون اخم غلیظ باابهتس کرده بود! موهایش رو کج بالاداده بود... صورتش همیشه تمیز و اصلاح کرده بود فقط ته ریش زیرلبش چهره اشو مردونه میکرد! مژه های بلند و تابدارش زیبایی چشماشو دو چندان کرده بود!

چهره ی جذاب و گیراش رو هیچوقت بادقت نگاه نمی کردم... همیشه با ترس نگاهمو میدزدیدم! قدش اونقدر بلند بود که باوجود چارشونه بودن لاغر به نظر میرسید! وهمین اندامش رو کشیده و جذاب کرده بود!

توی عکس قوی تر به نظر میرسید... چون غمی تو چشماش نبود! آشوب و نگران نبود! پرغرور و قدرتمند بود... طوری که همه ی قدرتش رو میخواست تو عکس به رخ بکشه! هرچی بیشتر نگاهش میکردم بیشتر تشنه ی دیدنش میشدم!

صدای آروم و ملایمش که فقط برای من بود بیشتر از همه مجذوبم میکرد!

نمیدونم چرا... فقط بامن آروم و زمزمه وار حرف میزد!

صدای در بالاخره باعث شد تا از دیدن اون عکس دست بردارم...

-سارا؟

سکوت...

-سارا!

درو باشدت باز کرد و باختم زل زد بهم: باتو آم!

لطفا بیا بیرون !

تمام مدت حواسم پرت بود و لباسایی که پوشیده بود رو از نظر میگذروندم ! کت شلوار جذب مشکیش که کتیش با نوارهای طلایی رنگی تزیین شده بود ! مگه شغلش چی بود؟!  
به دنبال حرفش رفت بیرون... میخواستم باهاش لجبازی کنم! اون نباید باهام اینهمه تند برخورد میکرد !

دوباره برگشت : مگه باتو نیستم؟!

چشماشو بست و نفسش رو باشتاب داد بیرون : رها بیا تو !

باشنیدن اسم رها اخم کردم و سرمو چرخوندم ...

-رها قراره کنارت بمونه تا من برگردم ! با هم دوست باشید و همو اذیت نکنین !

به رها زیرچشمی با اخم نگاه کردم ... اونم دست به سینه ایستاده بود و با اخم بهم خیره بود !

-من از اون خوشم نمیاد !

-مهم نیست ! باید اینجا بمونه تا من برگردم ! همین الان باهم آشتی کنید !

رها باکمال پرویی گفت : باید ازم معذرت بخواد... در غیر این صورت یک لحظه هم اینجا نمیومم !

امیر منتظر بهم خیره شد !

باحرص گفتم : اون به من توهین کرده ! توقع داری من ازش معذرت بخوام؟! عمرا !

امیر کلافه با استیل خاص خودش به ساعتش نگاه انداخت و روبه رها گفت : رها ! قال قضیه رو بکن

!از صبح الافم به خدا... دیرم شده !

-سارا من ازت معذرت میخوام !

امیر با خوشحالی دستاشو به هم کوید : خدارو شکر حل شد دیگه... فقط ! رها... بیا بیرون کارت

دارم!

نگاه کوتاهی بهم انداختن و رفتن ...

پشت در ایستادم و گوشامو تیز کردم ! صداشون نمی اومد مجبور شدم درو کمی باز کنم ...

امیر: رها... به خدا اگه نازکتر از گل بهش بگی... اگه یک تارمو از سرش کم بشه ...

رها: امیر خان عزیز! میدونم... خیالت راحت! صدمبار از صبح گفتم!

امیر: خیالم که راحت نیست... میدونم اونجا همش دلواپس میشم!

رها: بسپارش به من... برو!

-عشقم رو اول به خدا و بعد به تو میسپارم.. حواست بهش باشه... گریه نکنه! اگه گریه کرد... اگه غصه داشت آرومش کن نذار غم تو دلش بمونه!

رها کلافه گفت: باشه... امیر باشه!

امیر: خدا حافظ...

خواست بره که... دوباره برگشت!

-رها... غذاش رو بهش بده... نخورد به زور دهنش کن! ساعت خوابش رو حواست باشه...

اصلا... اصلا نمیرم ولش کن!

یهو چمدون رو پرت کرد و اومد طرفم!

رها بلند گفت: امیر بیخیال! مگه بچه اس؟!!

سریع از در فاصله گرفتم و جلوی پنجره ایستادم... پشتم بهش بود... ولی صدای قدمهاشو می شنیدم که بهم نزدیک میشد... نمیخواستم صدای آرومشو بشنوم و دوباره بیتابش بشم!

سریع گفتم: برو... فقط برو!

یه قطره اشک از چشمم چکید... کمی مکث کرد... صدای قدمهاش که ازم دور میشد بهونه ای شد برای اینکه بزنم زیر گریه!

هق هق کنان دویدم سمت دریا... اونقدر گریه کردم تا بالاخره خوابم برد!

گرمای نور خورشید تنها بهانه بود برای باز کردن چشمام!

خمیازه کشیدمو بلند شدم... صدای گوشنواز امواج دریا به یادم آورد که دیشب کنار دریا و روی شنهای نرم ساحل خوابیدم!



بادیدن رها یادم اومد که دیشب تنهام گذاشت... مگه آدم قحطه که من باید فقط به اون عادت کنم! کی برمیگرده؟

یعنی میتونم تحمل کنم؟! یعنی میتونم این عادت رو فراموش کنم?!!!

- بالاخره بیدارشدی عزیزم؟! -

باصدای رها به خودم اومدم و پوزخند زدم : چیه مهربون شدی؟! چرانیومدی بالاسرم دادبزنی تابیدارباشم؟! -

ازبین دندونای کلیدشده اش غرید : امیرخان دستوردادن تاهر وقت که دلت میخواد اجازه بدم بخوابی!

سینی ای که حاوی صبحانه بود رو گذاشت روی میز : ودرضمن ....سفارش کردن صبحان ات رو باید بخوری!.

چیزی که خیلی گیجم میکرد مطیع بودن رها در مقابل امیر کیان بود!  
حق نداشت منو بارها تنها بزاره... منم دلم نمیخواد به حرفش گوش کنم!

-من هیچی نمیخورم!

-لجبازی نکن! زورش به تو نمیرسه... منو بیچاره میکنه!

-مهم نیست!

-سارا خواهش میکنم!

-گفتم که... نه!

باحرص سینی رو برداشت و رفت بیرون!

بی حوصله یک کتاب مسخره رو ورق میزدم که....

صدای رها رو از بیرون شنیدم : از وقتی رفتی هیچی نخورده ...

.....

-من چمیدونم چرا اینطوری میکنه!

.....

از بس لوس و بی ادبه!

....

-من نمیدونم...همین امروز میکشم کنار!

.....

-درست صحبت کن!

....

-من نمیتونم از پشش بر پیام...فقط کار خودته! تو میتونی رامش کنی!

....

-تمام این مدت حرف هم نزده بینم دردش چیه آخه! بیا خودت باهانش صحبت کن...

اومد سمت اتاق...سریع رفتم سمت تخت و خودمو پرت کردم روش!

-سارا؟ بیا ببین امیر چیکارت داره!

سکوت کردم و بی تفاوت زل زدم به پنجره!

-الو...گوشی رو میذارم رو اسپیکر...باهانش صحبت کن!

گوشی رو پرت کرد طرفم و رفت بیرون...

صدای آرومش که باخنده همراه بود رو بالاخره بعد از سه روز شنیدم!

-سلام عشق من!

.....

-دیگه دلت نمیخواد جوابمو بدی؟ هوم؟!

....

سارا؟

عزیزم؟! بیتاب صدای قشنگتم... گوشی رو بردار!

باحرص گوشی رو برداشتم: زود کارت رو بگو!

خندید: علیک سلام!

-سلام!

-نمیخوای بگی چی شده؟!!

هرچی اون لحنش آروم بود من عصبی حرف میزدم...

بهش توپیدم: دیگه میخواستی چی بشه؟! یک نگهبان برام گذاشتی... خودت رفتی دنبال خوش گذرونیت!

خندید: سفر تفریحی نیست که... مربوط میشه به کارم!

رها اذیت میکنه؟!!

-من ازت حالم بهم میخوره که فکر میکنی بچه ام و برام پرستار گذاشتی!

قهقهه زد!

خنده هاش رو اعصابم بود و بیشتر آتیشیم میکرد!

باحرص گفتم: مطمئن باش از دستش فرار میکنم!

-چرا آخه عزیزم?!!

-به همون دلیل که تاوقتی اینجا بودی به فرار فکر میکردم!

- من فقط میخوام هم خونم باشی... فقط همین! این خودخواهیه؟ این زیاده خواهیه?!!

-دیگه واسم مهم نیست! من میرم!

بالحن آروم و مهربونی گفت: سارا! کوچولوی من! نمیدونی چقدر برای صدای قشنگت دلم تنگ شده بود!

حس میکنم از خوشحالی دارم بال در میارم!

به حرف رها گوش بده عزیزم! باشه؟

فقط میخواست صدامو بشنوه و انرژی بگیره! اصلا خودم برانش مهم نیستم... به حرفهام هم که اصلا توجه نداره!

سریع گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم اونطرف...

رفتم زیر پتو و بی تفاوت نسبت به زنگ های مکررش خوابیدم!

شش روز از رفتنش میگذره... نمیدونم چرا برام مهمه! اصلا نمیفهمم چرا دارم روزشماری میکنم!

کنار دریاقدم میزدم و به آسمون شب خیره شدم... یادم افتاد از فیلم... که حاکم گفت "هروقت به آسمون شب نگاه میکنم یاد چشمات می افتم و دلتنگیم کمتر میشه!"

بایادآوری اون فیلم دوباره اشکام سرازیر شد... چشمای امیر هم مشکیه!

من چم شده؟ چرا همش به اون فکر میکردم؟!

صدای قدمهایی که روی شنهای ساحل بهم نزدیک میشدن رو شنیدم...

-بیا ببین چی میگه!

گوشی رو گرفته بود سمتم... زد رو اسپیکر...

صدای گرفته و لرزانش رو شنیدم: خیلی بی انصافی! چطوری دلت میاد آخه؟ حتی جوابمو نمیدی

....

صدای پراز بغضش باعث شد سریع گوشی رو از دست رها چنگ بزنم... بانگام به رها فهموندم که بره!

باصدای گرفته ای گفتم: امیر...

باهیجانی که تو صداش یهو بوجود اومد ده متر پریدم بالا: جان امیر؟! الهی قربون صدای قشنگت برم! خوبی عزیزدلم؟ من که مردم از دلواپسی...

-من خوبم!

بانگرانی پرسید: چرا صدات گرفته؟

صدای خودش که بیشتر گرفته بود!

-چیزی نیست... خوبم!

-دلت برام تنگ نشده؟!!

مکث کردم... خندید: باشه حالا زیاد فکر نکن! من که خیلی دلتنگتم!

سکوت طولانی بینمون بوجود اومد... فقط صدای نفسهای آرومش رو می شنیدم!

آروم گفتم: خوبی؟

-صدای تورو که میشنوم خوبم! جواب تلفنامو بده... اینطوری پیش بره میمیرما!!!

بهو از دهنم پرید: خدانکنه!

دستمو گذاشتم رو دهنم... وای گند زدم!

بالحن شیطننت آمیزی گفت: چی؟ سارا صدات نمیداد؟! یکباردیگه بگو...

-هیچی فقط...

-فقط چی؟!!

-مواظب خودت باش!

خندید... فکرکنم حسابی کیف کرد!

لباسهامو پوشیدمو رفتم سمت در... رها باعجله خودش رو رسوند بهم و جلو در ایستاد!

-برو کنار... توحق نداری حبسم کنی!

-متاسفم ولی من مسئولم!

-بزار روشنت کنم! نه تو و نه هیچ کس دیگه حق زور گفتن به من رو ندارید... من هم الان بارفتمم

این رو ثابت میکنم!

هولش دادم ولی اون باسماجت ایستاده بود و تگون نمیخورد!



-خب معلومه تو حافظه اتو از دست دادی! منه بدبخت باخاطرات تنها موندم!  
سرشو انداخت پایین و محزون گفت: تو دیگه مثل قبل دوسم نداری... تو...  
از مظلومیتش و صدای بغض آلودش ناآخودآگاه غم بدی تو دلم نشست  
لبخند زدم: تو دختر خوبی هستی رها! منو ببخش که فراموشی گرفتم و چیزی ازت به یاد ندارم!  
-اگه بهت دروغ گفتم و حقیقت روازت پنهان کردم فقط به خاطر نگرانی هام بود!  
آخه تو حافظه ات رو از دست دادی... من نگرانت بودم...  
-خیالت راحت چیزی بین ما نیست... شاید اون بخواد کنارش یاشم... ولی مطمئن باش من اصلا  
از این وضعیت راضی نیستم!  
رفتارم با رها خوب شده بود و از بودن کنارش دیگه ناراحت نبودم... ولی همش دلم میگرفت و  
عین ماتم زده ها می نشستم رو زمین و زانوی غم بغل می گرفتم! همش دلم میخواست گریه کنم  
و به عکسش خیره بشم!  
هرشب زنگ میزد و ازم میخواست باهاش حرف بزنم ولی من گریه میکردم و باهاش حرف نمیزدم!  
کناردریا نشستم و مثل هر شب به آسمون خیره شدم... فقط چشمای به رنگ شبش تو ذهنم نقش  
می بست!  
چشمامو بستم یه قطره اشک از چشمم چکید... صدای قدمهایی روی شنها گوشمو نوازش داد!  
عطر  
ملایم و سردی که خیلی وقته برام آشناس باهاش همراه شد... قلبم شروع کرد به کوبیدن! محکم  
میگو بید...  
حس میکردم هر لحظه قراره از سینه ام بزنه بیرون!  
این رویا رو دوست دارم... این توهم بهم آرامش میده! چشمام همچنان بسته بود و لبخند میزدم!  
حس کردم تو دستای قوی و محکم کسی اسیر شدم! صدای زمزمه وارث رو از پشت  
سرم... کنار گوشم شنیدم...

-هیسسسس! هیچی نگو! بزار بودنت رو باور کنم! دلم میخواد جمله ی دوستت دارم رومشب تو گوش خودت بگم!

چشمامو باز کردم ... پشتش به من بود و نمیتونستم بینمش... باورم نمیشه یعنی رویا نیست؟! حالا که اینجایی ...

دیگه نیست تنهایی ...

شب و روزام باتو زیبا شده ...

باتوخوبه حالم پره عشقه سالم ...

حال خوبم با تو امضا شده ...

روی کاناپه نشست و منو گذاشت روپاش ... یک دستشو دور کمرم حلقه کرده بود و دست دیگه اش رو به پشتی مبل تکیه داده بود... بانگاه ملتمسش بهم خیره بود و ازم چشم برنمیداشت ... انگار میخواست به اندازه ی تمام روزهایی که ازم دور بوده نگاهم کنه!

یعنی اون لحن بیتاب که کنار گوشم زمزمه می کرد صدای خودش بود؟!!

باناباوری درحالیکه هنوز باورم نمیشد که کنارم باشه بهش زل زدم... بانگاه مشکیش زل زده بود به تک تک اعضای صورتم

آروم و بیقرار گفتم : نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود!

-چرا بی خبر اومدی؟!!

-اونقدر هیجان داشتم که یادم رفت بهت خبر بدم ... حتی از چمدونم بین راه یادم افتاد!

رو به رها که با بهت به ما خیره بود گفتم : رها! چمدونم رو میدی بی زحمت؟!!

چمدون رو گذاشت رو میز و بازش کرد ...

-خب... واما سوغاتیها!

اول از همه یک سارافون سورمه ای با رو سری کوچیک ساده صورتی بیرون کشید و گرفت سمتم

...



-تقدیم باعشق فراوان!

-ممنون ولی ...

-ولی نداره دیگه! تازه این مقدمه اش بود ...

-چشمکی بهم زد و یک پیراهن خوشگل گرفت سمت رها ...

-اینم تقدیم به شما بانوی کوچک باسپاس فراوان!

رها با خنده گفت: دیوونه! خود کله شقت بس بودی ...نیازی به ریخت و پاش نبود!

چقدر رها باهانش صمیمیه! حالا درسته که میدونم خیلی وقته باهم دوستن ...ولی بازم دلیلی برای

اینهمه صمیمیت وجود نداره!

اخم کردم و سرمونداختم پایین ...

سرشو کج کرد و مقابل صورتم بالحن دلجویانه گفت: اخماتو باز کن کوچولوی قشنگم!

باصدای آرومش سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم ...ناخودآگاه لبخندی روی لبم نقش بست!

همچنان به هم خیره بودیم و فقط صدای رها باعث شد به خودمون بیایم!

-خب دیگه...من برم! فکر کنم داره خطرناک میشه!!!

امیرنگاه بیقرارش رو ازم گرفت و باجدیت تمام گفت: باز تو شروع کردی بی ادب!!!

باتحکم ادامه داد: یادم باشه حتما در اصرع وقت با ویدا خانوم در مورد دختر بی ادبش صحبت

کنم!

رها دستپاچه شد و گفت: به مامانم چیکار داری دیوونه؟! چقدر لوس و بی جنبه شدی امیر! قبلاکه

اینطوری نبودى! اصلاحالاکه اینطوره... از خودت یاد گرفتم!

-خب دیگه رها جان! داری زیادی حرف میزنی ...مدت اینجابودنت به پایان رسیده فکر کنم بهتره

رفع زحمت کنی!

-خیلی پررویی! حالاکه خرت از پل گذشت ...

-رها تو خوبی ...تورااست میگی! حالامیشه خواهش کنم بلندشی جمع کنی بری!؟

بهم خیره شدو بالبخند گفت : میخوام باخانوم کوچولوی خودم خلوت کنم!  
رها به حالت قهر از امیر روبر گردوند و بهم چشمک زد : مراقب خودت باش !  
باقدردانی بهش لبخند زدم ...  
بعداز رفتن رها برگشتم سمتش که باهمون حالت اولیه لم داده بود رو کاناپه و بهم لبخند میزد...  
به روی پاش اشاره کرد : حالایا اینجا بشین تا بقیه اش رو بهت نشون بدم !  
کنارش نشستم و سرمو انداختم پایین !  
باخنده گفت : من آخرنفهمیدم تو از چی خجالت می کشی؟! بایک پسرِ مظلوم و آقا... والبته سربه  
زیر داری زندگی میکنی ! دیگه دلیلت واسه فرار و خجالت چیه رو من نمیفهمم !!!  
به دنبال حرفش دستشو گرفت روبه آسمون : خدایا یک کاری کن عشقم دیگه ازم خجالت نکشه  
و دوستم داشته باشه ! آمین !  
درحالیکه میخندید سرشو با تاسف تکون میداد ...  
-هرچی می دیدم دلَم میخواست برات بخرم ولی دیگه تو چمدونم جا نمی شد !  
همه چیزایی که برام گرفته بود یاسورمه ای بود یاصورتی ! این بشر کلا علاقه ی خاصی به رنگ  
سورمه ای داشت!  
خنده ام گرفت ...زود دستمو گرفتم جلو دهنم و خندیدم !  
دستمو گرفت و گفت :چرا نمیداری خنده ی قشنگت رو بینم؟!  
سرمو انداختم پایین ...  
-حالابه چی میخندیدی؟!  
-هیچی همینطوری !  
سرشو تکون داد و خندید ...  
یهو گفتم : چرا بارها اینهمه صمیمی رفتار میکنی؟!  
یه تای ابروشو دادبالا ودرحالیکه لبخندمحوی روی لبش بود با اخم ناباورانه بهم خیره شد!

هول شدمو سرموانداختم پایین !

قهقهه زد !

باخنده گفت : کوچولوی حسود من !

-من حسودی نکردم !

دستشو گذاشت زیر چونه ام و ملتمسانه بانگاه بیقرارش بهم خیره شد : هرچی غیر من تو ذهنته رو فراموش کن !

بابهت زل زدم بهش ! منظورش چی بود ؟!!!

باخم گفتم : تو اصلا تو ذهنم وجود نداری !

بالحن غمگینی گفت : ولی تو همه ی زندگی منی !

-اگه برات مهم بودم منو حبس نمیکردی!!!

-من نمیتونم بدون تو طاقت بیارم...نمیتونم نفس بکشم...دووم نیارم !

-من حرفات رو نمی فهمم ! متاسفم ...

اینارو گفتم و بدون توجه به نگاه پرازخواهشش که تا آخرین لحظه بهم دوخته بود رفتم توی اتاق و درو بستم !

چشمامو بستم و خیلی سریع خوابم برد !

همه جاتاریک بود و من توان همه سیاهی اسیر بودم...هاله ای از نور روی صورت مردی افتاده بود...رفتم به سمت اون نور...صورت حاکم رو دیدم...رفتم جلوتر...حالا صورت امیرکیان رو تو لباس حاکم میدیدم !

آروم گفت : من برات جونمو فداکردم...برای تو...برای تو مُردم !

-نه...امیرنهههههه!

حس کردم نمیتونم نفس بکشم...نشستم تاهوارو به ریه هام بکشم...هنوزچشمام بسته بود و ناله میکردم !

صدای زمزمه وارث رو که شنیدم ... بلندتر گفتم : امیر!

-جان امیر؟

یعنی زنده اس؟! یعنی بیدارم؟!!

بلندزدم زیرگریه و خودمو انداختم تو بغلش!

بلندگریه میکردم : نه .. تو نباید بمیری! نباید...

آروم کنارگوشم گفتم : میدونم عزیزدلم! من کنارتم ... هیچوقت تنهات نمیدارم! آروم باش...همش خواب بود!!!

باشنیدن حرف آخرش آرامشی بهم سرازیر شد و خوابم برد!

چشمامو باز کردم ... کنارم نبود ... یادخوابم افتادم ... شاید واقعی بود ... از فکر اینکه برای همیشه تنهام گذاشته باشه جیغ بلندی کشیدم! به گریه افتادم...

در باشتاب باز شد و دوید سمتم ...

-چی شده عزیزم؟!!

فقط صدای زدم : امیر؟

-جون دل امیر؟!!

-من میخوام از اینجا برم!

-چرا آخه عزیزم؟! مشکلت منم؟!!

آره! مشکلم تویی! چرامیخوای وابسته ام کنی و بعد ترکم کنی!!! (اینارو تو دلم گفتم)

سکوتمو که دید گفتم : من هنوز سر قولم هستم!!!!!! میتونی رو من حساب کنی! الانم هرچی ازم بخوای انجام میدم!

بلندگفتم

-من میخوام برم! اول بابت بهم خیره شد ... ولی با داد من به خودش اومد : نشنیدی؟! میخوام

برم...همین الان!

دستاشو برد بالا : باشه عزیزم ! تسلیم !

باعجله لباس پوشیدمو دست به سینه روی زمین باپام ضرب گرفتم !

لباساش رو پوشید و بعداز دو ساعت باقیافه ی پکر اومد سمتم ! سرش پایین بود ...

وقتی منو دید لبخند تلخی زد وگفت : خیلی عجله داری که از پیشم بری ؟ آره ؟!

بدون توجه به لحن محزونش گفتم : میشه بریم ؟!

باخم مخصوص خودش به روبروزل زده بودو رانندگی میکرد ...نمیدونم چرا همیشه اخم داشت !

فقط وقتی به من خیره می شد لبخند میزد ! یک لبخند زیبایی که مطمئنم تو خواب هم ندیدم !!!

وقتی متوجه سنگینی نگاهم شدبرگشت سمتم و بالبخند گفت : به چی زل زدی خانوم خانوما ؟!

شاخ درآورم که اینطوری نگام میکنی ؟!

اگه چیزی نمی گفت حالا حالا ها نگاه خیره امو ازش بر نمی داشتیم !

نه فقط ... داشتیم فکر میکردم !

یه تای ابروشو دادبالا : به چی اونوقت ؟!

به اینکه ...

تودلم گفتم " به اینکه چطوری از دستت خلاص بشم " !

ولش کن اصلا مهم نیست !

مطمئنم دیگه هیچوقت نمیتونم فراموشش کنم و از دست اون نگاه مهربونش راحت بشم !!! اون

برای همیشه تودهنم میمونه !

جلوی خونه رها توقف کرد ...سریع خواستم پیاده شم ودرواقع خودمو پرت کنم پایین که صداش

متوقفم کرد ...

سارا ...

برگشتم و سوالی نگاش کردم

بالحن بی قراری گفت : من بادوریت چه کنم آخه ؟!

نگاهش ملتمسانه بهم دوخته شده بود! نگاهمو دزدیدم تادیکه اون همه خواهش رو تو نگاهش  
نبینم!

من نمیخوام بیشتر از این وابسته اش بشم! ای خدااااا... من میخوام فراموشش کنم! میخوام  
ازش فرار کنم... میخوام همون سارای سابق باشم! همون دختر آزاد و رها! همونی که اسیر نبود...  
بیتفاوت گفتم: -همون کاری که من بادوریت میکنم! زندگی!

-من طاقت نمیارم! ازهمین الان منو مرده بدون!

خشمی بهم هجوم آورد... برگشتم سمتش و دادزدم: دفعه ی آخرت باشه اینطوری حرف میزنی  
فهمیدی؟!

واای خدایا من چمه؟! دربرابرنگاه نابورش که بهم خیره بود سرمو انداختم پایین و بالحن آرومی  
گفتم: ببخشید!

خواستم پیاده شم که دستمو گرفت... بالحن گرفته و غمگینی که مطمئنم بغض داشت گفت:  
مراقب خودت باش عزیزدلم!

لبمو گزیدم: تو هم مواظب خودت باش!

این رو گفتمو دویدم سمت خونه... زنگ رو فشردم و بلافاصله بعداز باز شدن پریدم تو!

همچنان به در تکیه زده بودمو اشک میریختم... که صدای رها رو شنیدم: سارا؟

چشمامو باز کردم و بدون اینکه حرفی بزنم دویدم سمت اتاق!

نشستم روی لبه پنجره و شروع کردم به نواختن ساز...

ساز... با نوای لبهام و قطره های اشکم نواخته شد! آوای زیبایی که گوشمو نوازش  
میداد... چشمامو بستم... چهره ی پرازغمش که آخرین باربهم خیره بود جلوی چشمم نقش بست!

نگاه بی قرارو پرخواهشش رو تا آخرین لحظه برنمیداشت! لحن آرومش منو بیتاب کرد  
...فکر میکردم مثل همیشه باخودخواهیش اجازه نمیده ازپیشش برم... ولی اون... این کارو نکرد!

اشکام پشت سرهم توچشمام صف کشیده بودن و بندنمی اومدن...

کیان

صدای حق هقم سکوتِ ماشین رو شکسته بودوشونه هام میلرزید! نمیتونستم حرکت کنم... حس میکردم بامیخ به زمین وصل شدم!

توتنهانیمانی ای مانده بی من... تورامیسیپارم به رویای فردا ...

توی آخرین وداع وقتی دورم از همه ... چه صبورم ای خدا دیگه وقت رفتنه ... تورومیسیپارم به خواب ... تورو میسیپارم به عشق ... برو باستاره ها!

اون دلش نمیخواه بامن بمونه! اون منو نمیخواه!

ولی قلب من ... اگه ازش فاصله بگیره بیتابی میکنه... من میدونم اینو ... من میشناسم قلبمو!

صدای زیبایی که توی کوچه طنین انداخته بود ... گوشمونوازش داد!

سرمو ازرو فرمون برداشتم و به پشتی صندلی تکیه دادم ... سیگارو گذاشتم کنج لبم وهمه ی دودش رو به وجودم کشیدم ...

بعداز چنددقیقه صدا قطع شد ... بایبقرای چشمامو باز کردم ... بافکراینکه داره گریه میکنه طاقت نیاوردمو سریع از ماشین پریدم پایین!

رها بادیدنم جلومو گرفت ...

آرامشی رو توی خواب حس کردم که باعث شد هوشیار بشم! نمیدونم چرااون لحظه ناخودآگاه باصدای گرفته از خواب اسمشو صدازدم!

-امیر ...

صدای نفسهایش رو کنار گوشم حس میکردم ... صداهش نزدیک بود خیلی نزدیک!

-جانم!؟

بهت زده شدم ... ولی توان بازکردن چشمامو نداشتم! اون کنارم بود و داشت جوابمو میداد؟! ولی اونکه رفت...

-تو کنارمی!؟

آره عزیزم... من کنارتم!

- یعنی نرفتی از پیشم؟!

- واسه چی برم؟ عشقم اینجاست... کجا برم آخه؟!

واای خدا ممنونم! چه خواب زیبایی! اون کنارمه... خوبه که دارم رویا شو میبینم!!!

- یعنی پیشم میمونی؟!

- البته! معلومه که می مونم ...

توی خواب وبیداری لبخند زدم! بالحن گرفته ای گفتم: هیچوقت تنهام نذار!

چشمای خستمو بستم... خواب منو درآغوش کشید!

گرمای نور خورشید تو صورتم باعث شد چشمامو باز کنم... بایک حرکت بلند شدمو نشستم ...

دیشب بهش گفتم: پیشم بمون... تنهام نزار!

من مطمئنم که خواب نبود... مطمئنم!

"دیگه مرز رویا و حقیقت رو نمیتونم از هم تشخیص بدم!!! "

نرو خواهش میکنم ...

فقط یک لحظه صبر کن...

که هنوز حرف نگفته واسه تو خیلی دارم ...

از تو خواهش میکنم طاقت بیار یک ثانیه... قول مردونه میدم دستاتو تنها نذارم!

نرو خواهش میکنم...

یکم به حرفم گوش کن! من ندونسته عزیزم تو رو روندم از خودم ...

لحظه رو نگیر ازم.... یکم تحمل کن بگم! که نفهمیدم چرا... از تو یک دنیا دور شدم!

تورو از دست بدم چیزی نمیخوامه برام! مگه جز تو چیزی هم هست که از دنیا بخوام؟!

نمیتونم ببینم یک نفس از تو جدام ....

دارم اقرار میکنم بی تو بمونم میمیرم!



آخه نفس از تو میگیرم !

نرو خواهش میکنم ...دارم گناهمو میگم ! میدونم اونکه غرور تو ازت گرفت منم ..

.اگه میتونی ببخش وگرنه بعدرفتنت ...شک نکن که از نفس کشیدنم دل میکنم !

نذار این خواهش قلبم حرفای آخرم بشه نگوکه برنمگردی نذار که باورم بشه !

فصل ۵

فرشته ی نگهبان

نه... !

از خواب پریدم و بلافاصله

رفتم جلوی آینه... به تصویر خودم نگاه کردم ....همون تصویری که تو خواب .. خواب؟!!

آخه مگه میشه خواب دیده باشم؟!!

من با این تصویر روبه رو شدم ! این منم ...من واقعیت دارم ! پس نمیتونه رویا باشه !

باعجله از تخت پریدم پایین و درو باز کردم ...اونقدر باعجله میدویدم که دوتا پله ی آخر پام پیچ

خورد و افتادم!

هم ترسیدم وهم درد بدی تو پام پیچید که باعث شد جیغ بزنم ! رها دوید سمتم ...

-سارا چی شدی؟!!

بدون نگاه کردن بهش گفتم : از پله ها افتادم ! آی ...

این جمله رو بالحن لوسی بیان کردم ... ناخودآگاه یادش افتادم و لبخند محوی زدم ! تنها کسی

که وقتی کنارش بودم ناخودآگاه لحنم تغییر میکرد فقط اون بود !

بدون توجه به درد پام رو به رها گفتم

-کجاست؟!!

رها باببخت گفت : کی؟!!

مگه میشه اسمش و فراموش کنم؟! با بغض گفتم :

-امیر... کیان !

اول بابتهت بهم خیره شد ... ولی خیلی زود به خودش اومد

-تو امیر و از کجا میشناسی ؟!!!

حالا من بودم که با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهش میکردم !

خندیدم !

-داری شوخی می کنی باهام مگه نه؟! رها خیلی شوخی بی مزه ای بود !

من می خندیدم ولی رها باجدیت تمام بهم خیره بود ! طوری بهم نگاه میکرد که انگار دیوونه شدم

!!!

خنده ام کم کم محو شد .. دادادم :

-یعنی چی از کجا میشناسمش؟! مگه میشه فراموشش کنم ! من باهاش زندگی کردم !

اول یک ذره خندید ... ولی بعد سعی کرد خنده اش و جمع کنه باخونسردی گفت : دیوونه شدی !

اونقدر مطمئن حرف میزد که به همه ی اون لحظه ها و اتفاقات شک کردم ! ولی با این حال هنوز

سعی داشتیم حرفم و ثابت کنم ... چرا؟! چرا تلاش میکردم به رها ثابت کنم که اون لحن ... اون

چشما ... اون عطر ... رویا نبوده در حالیکه خودم میدونستم فقط میتونم تو رویا حسش کنم ؟!!! چرا

تلاش میکردم به رها ثابت کنم؟! چرا میخواستم حرفمو باور کنه ... حقیقت اون مرد رو بفهمه

در صورتی که اسمش رو فقط تو رویا شنیدم !!!

-من خونه اش بودم ... اون من و به زور برد خونه اش ... اون دیشب اینجا بود ... من حسش کردم

... این و مطمئنم !

صدام لرزش داشت ... لرزشی از ترس ... از دوباره تنها شدن ... از عکس العمل رها ! میخواستم از

اون بشنوم ! میخواستم بهم بگه " داری اشتباه میکنی ! اون کسی که فکر میکنی تو رویاست

حقیقت داره و تو خواب ندیدی !"

بلند شدم و بدون توجه به درد پام شروع کردم به راه رفتن !

بالحن بی تفاوتی گفت : من نمی فهمم چی میگی !

-رها من بااون زندگی کردم ! تو...توهم اومدی خونه اش ! اون هفته ای که رفت مسافرت کنارم بودی !

چرا انکار میکنی !

بابغض ادامه دادم : چرا ؟! چرا عذابم میدین ؟! چرا میخواین دیوونه ام کنین ؟!

اومد کنارم ایستادو بامهربونی لبخند زد ...ملتمسانه بهش خیره بودم ...کاش میتونست از تو چشمام بخونه که ازش چی میخوام ...رها بگو ! بگو خواب نبوده تا باور کنم حضورش رو ...بگو ! برخلاف انتظارم سرش و کج کرد و بالحن مهربونی گفت : تو که ازش خوشت نمی اومد عزیزم ! چرا الان اصرارداری که بگی کنارش بودی ؟! هان !!

دستم و گرفت و دنبال خودش کشید ...نشوندم روصندلی .

-بین عزیزم ...دیگه هیچ وقت اون ونمیبینی ! خیالت راحت ! میدونم عذابت داده و ترسوندت ! ولی تودیگه هیچوقت کابوسش و نمی بینی !!! بهت قول میدم !

ناباورانه به رها نگاه میکردم و اشک میریختم ...باشنیدن جمله ی آخرش چشمام و بستم ! تیر خلاص و زد !

همش رویا بود ...اون آغوش ...اون ساحل ...اون خونه ...اون آرامش !

رهابی توجه به اشکای من ادامه داد ...

-دیگه حق نداره پاش و اینجا بزاره ! آروم باش عزیزم ! بهش اجازه نمیدم دیگه بیاداینجا ...

این و که گفت لبخند محوی زدم ! یاد اون شبی افتادم که باشمارش ۱...۲...۳... رها رو چه طوری وادارش کرد تنهام بزاره ! این یعنی هر وقت بخواد میتونه بیاد ! به اجازه ی رها هم توجهی نداره !!! یعنی رها ازش میترسه ! خب منم ازش میترسم ! حس عجیبیه وقتی ترس با آرامش همراه میشه !!!

-سارا همش خواب بود ! قبول کن !

نه ...نه ...نگو رها .... دیگه ادامه نده ! و دوباره اشکام سرازیرشد ...

من و انتظارو کابوس تنهایی .... من و فکر اینکه هر لحظه اینجایی !

دارم آینه هارو گم میکنم کم کم ... تورو هرطرف رو میکنم میبینم!  
منو رها کن از این فکر تنهایی ... تونرفتی نه تو هنوزم اینجایی!  
دارم ازخودم بافکر تو رد میشم ... دارم عاشقی رو باتو بلد میشم!  
چشمام و بستم و سعی کردم بخوابم... دلم نمی خواد تو دنیایی که تنهام گذاشته.... چشمام باز  
باشه!

\*\*\*

یک کلبه ی کوچیک وسط یک دشت بزرگ! اون کلبه چقدر برام شناس! به سمتش قدم  
برداشتتم ...  
اما همین که رفتم جلو یک دسته کلاغ به سمتم اومدن و نداشتن جلوتر برم! ولی من نمیدونم چرا  
مصمم بودم که برم و تو رفتن هیچ تردیدی نداشتتم!  
یهورهاپرید جلوم : سارا برگرد!  
بادستم هی میزدمش کنار ولی اون دوباره جلوم سبزمی شد! بافریادی که زد سریع نشستم و  
چشمام و باز کردم!

\*\*\*

رها بهت زده نگاهم می کرد و با تعجب گفت : دوساعته دارم صدات میزنم! خوابت چقدر سنگینه تو  
دختر!  
یعنی دوباره خواب دیدم؟! اون کلبه ... چرا میخواستم برم سمتش و نمی تونستم?!  
دستشو جلوی چشمام تکون داد...  
-سارا باتوأم! کجایی?!  
باگیجی بهش نگاه کردم : ها?!  
-خوبی?!

چشم‌ام و بستم و سرمو تکون دادم ...

-خب خدارو شکر! بیابریم...مامان یک عسرونه ی توپ آماده کرده!

-گرسنه ام نیست!

-برا من از این اداها در نیار! واسه کسی نازکن که خریدار باشه!

آهی از نهادم بلند شد!

خندید: غصه نخور! قول میدم اولین خواستگاری که اومد بفرستیمت بری خونه شوهر!

باگیجی نگاهش می‌کردم!

-باشه بابا! حالا اونطوری نگاه نکن! بلندشو بریم... درست شدی مثل این خارجای زبون نفهم!

دستم و کشید و باهم از پله ها رفتیم پایین...روبه ویداخانوم باهیجان گفت: مامان! بریم تو حیاط

کیکمون رو بخوریم؟!

ویداخانوم که تازه متوجه من شده بود گفت: عصربخیر! خوبی سارا جان؟!

-ممنون ویداخانوم!

-رها جان! برو وسایل رو ببر تو حیاط...من و سارا هم میایم!

-آی بابا! باز شوما سارا جونت و دیدی دختر گرامیت رو فراموش کردی؟!

-بدوبرو بینم! اینقدرم خودت و لوس نکن!

-چشم!

ویداخانوم دستم و گرفت و کنار خودش نشوند رو صندلی...حس کردم این اتفاق یک بار دیگه

برام افتاده!!

باصدای ویداخانوم به خودم اومدم ...

-سارا؟!

-بله!

-دختر گلم میخوام درمورد یک موضوع مهم باهات حرف بزنم!

-بله گوشم باشماست!

-بین عزیزم... هر دختری باید ازدواج کنه و تشکیل خانواده بده! بالاخره زندگیه دیگه... از یک سنی برای دخترا خاستگار میاد... و تو الان دقیقا تو همین موقعیت هستی!

کمی مکث کرد: افسانه خانوم رو میشناسی؟!

همون خانومی که چشمای آبی داشت... همونی که... آره! مامان کامران!

گفتم: بله! توی مهمونی باهاشون آشناشدم!

-خب عزیزم نظرت درمورد کامران چیه؟!

-نمیدونم چی باید بگم!

-باشه عزیزم راحتت میدارم! فقط حتما درموردش فکر کن...

خندید: حالا بلند شو بریم رها الان صداس در میاد!

خندیدم و باهاش همراه شدم... رها نشستته بود روی صندلی... بادیدن ما غر زد: کجایی شما؟!

صندلی ها کنار پنجره های خونه قرارداشت و گلهای رز صورتی روی لبه ی پنجره کاشته شده بود که حسابی فضای اونجا رو خوشبو و معطر میکرد...

دور هم نشستیم و مشغول کیک خوردن بودیم که صدای زنگ بلند شد... رها گفت: من باز می کنم!

فرانک وارد شد و باهیجان سلام کرد! ایششش! گربه ی مضخرفش تو بغلش بود و نوازشش می کرد!

باومدن رها دوباره مشغول شدیم...

رها: خب... چه خبرا فرانک؟!

فرانک: خبرای خوب!

رها: جدا؟!!

در حالیکه چای می نوشید گفت : اوهوم !

رها : خب حالا خبر خوبت چی هس؟!

فرانک بامکت طولانی گفت : کامران میخواد ازدواج کنه ! ولی باکی ...

شونه هاش و انداخت بالا و ادامه داد : نمیدونم !

رها : اوووو...! طوری گفتمی خبر خوب گفتم چی شده حالا!

فرانک باچشمای گردشده گفت : رها ! کامران میفهمی کامراااان !

رها بی تفاوت گفت : خب ! باشه فهمیدم ... کامران میخواد ازدواج کنه ! چیز عجیبی نیس !

فرانک : من مطمئنم یکی این خبرو قبل از من بهت داده ! یادت نیست کامران قسم میخورد

هیچوقت نمیخواد ازدواج کنه؟!

نفسش و رها کرد و ادامه داد : واسم عجیبه که الان نظرش عوض شده !!!

رها : کامرانه دیگه ... دیوونه اس !

فرانک باشیطنت گفت : باشه بهش میگم!

رها در حالیکه دهنش و کج میکرد گفت : لووووسسس!

فرانک بالحن گرم و مهربونی گفت : سارا جون چه خبرا؟!

لبخند زد : میگذره دیگه !

-از کلبه ی خوشگلته چه خبر؟! یک روز باید قول بدی همه مون رو دعوت کنیااا !

باتعجب بهش نگاه کردم : کلبه ی من؟!

یهو رها شروع کرد به سرفه کردن ! طوری سرفه میکرد که حس کردم هر لحظه ممکنه خفه بشه !

ویداخانوم آبی رو به سمتش گرفت ولی فرانک بدون توجه به رها ادامه داد : آره دیگه عزیزم !

نکنه رها بهت نگفته؟!

برگشتم سمت رها که باقیافه ای پکر و درمونده به فرانک نگاه میکرد !

-رها...فرانک چی میگه؟! تو بازم چیزی از من پنهون کردی؟!

-سارا برات توضیح میدم ...

بلند شدم و بهش توپیدم :دیگه هیچی نمیخوام بشنوم رها ..تمومش کن !

این و گفتم و دویدم سمت اتاقم ...درو بستم و خودم و پرت کردم رو تخت ...پس اون خواب ...اون کلبه ...

اون مال من بود؟!

سرم و گرفتم بین دستام ...صدای در باعث شد بیشتر عصبی بشم و به سمتش هجوم ببرم ...در و باز کردم و فریاد زدم : چرا نمیخوای بفهمی رها؟! من دیگه نمیخوام حتی یک لحظه هم اینجا بمونم ...

بالحن آرومی گفتم : واسه همین در مورد اون کلبه بهت چیزی نگفتم ! دلم نمی خواست از ما جدا بشی و تنها زندگی کنی ! نمی خواستم از پیشمون بری ...

چشمام و بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم : فقط ...بههم بگو اون کلبه کجاست؟! هان؟! کجاست؟!!

-آروم باش ! فردا باهم میریم ...

چشمام و بستم و اون کلبه رو مجسم کردم ! همونی که تو خواب دیدم ...همونی که رها گفت مال خودمه ..

سعی کردم دقیق مجسمش کنم و روی کاغذ به تصویر بکشمش ! برای دیدنش مشتاق بودم و حس خوبی داشتم ...

همه ی مسیر و پیاده رفتیم ! آخه خونه ی رها به اون کلبه خیلی نزدیک بود ....

بادیدنش لبخندپهنی زدم و به سمتش دویدم ... واسم مهم نبود که رها اونجاست و داره نگاهم میکنه ...

در کهنه و چوبی کلبه رو باز کردم ...همه ی وسایلاش چوبی بود و حسابی خاک گرفته ...اروم راه میرفتم ...کفش چوبی بود برای همین صدای قدم هام و میتونستم بشنوم ...لبخند زدم ...



یک وان و شیرآب یک گوشه قرار داشت که کنارش یک حوله آیزون بود ...آینه ...تخت ...میز  
کوچیک کنارش ...ویک میز بزرگ و صندلی! همین! چه بامزه ...من واقعا اینجا زندگی میکردم؟!  
صدای رها باعث شد به خودم پیام و برگردم سمتش ...

-سارا قول بده هر روز بیای خونه ی ما ...

لبخند زدم: رها ممنون! به خاطر همه چیز!

اونقدر از دیدن اون کلبه هیجان زده بودم که یادم رفت باید از دستش دلخور باشم! چرا؟! چرا  
این کلبه برام بارزشه؟! حتما قبلا از این کلبه خاطره ی خوبی داشتم که الان حس خوبی بهش  
دارم!!!

بعدازرفتن رها ... پنجره رو باز کردم و مقابلش ایستادم ... بلند دادزدم: آزادی!...

نفس عمیقی کشیدم ... دیگه اسیر نیستم ... من آزاد آزادم!

اون تصادف برام یک تولد بود ... یک تولد دوباره! از همون لحظه همه قصد اسیر کردن منو داشتن  
...

ولی حالا ... بالاخره طعم آزادی رو چشیدم!

روی تخت نشستم و پاهام و تکون میدادم ...یهو چشمم افتاد به یک کاغذی که به نظر میرسید  
خیلی قدیمی باشه... روی زمین افتاده بود...رفتم سمتشو برداشتمش ...بازش کردم ...نوشته هایی  
تو اون کاغذ بود که با خوندنش هرلحظه چشمام گردتر می شد!!!

"سلام

دختر عزیزم سارا! الان که داری این نامه رومیخونی ۱۸سالگیت روحشن گرفتی ...

من روببخش که تورا از اغوش پرمهرمادری ام محروم کردم ...وتوهیج وقت لذت داشتن مادر  
و پدر را درک نکردی... ۶ سالت بود که تنهات گذاشتم ...وقتی اولین سالهای زندگی ات را سپری  
میکردی! آه ...مرا ببخش این نامه را در آخرین لحظات عمرم برایت مینویسم وامید دارم که روزی  
به دستت میرسد.. شب قبل از به دنیا آمدنت... خواب دیدم خواب عجیبی که بیشتر شبیه به رویا  
بود! یک نوزاد پاک و معصوم دراغوش داشتم عهد کردم که نام آن نوزاد را سارا بنامم .

روزبه دنیا آمدن تو زیباترین روز زندگی من و پدرت بود! زندگی هر دوی ما عوض شد و تو... برکت زندگی ماشدی! همیشه شکر گزار خداوند باش به خاطر زیبایی زندگی ات!

وحتما این رابه خاطر بسپا رکه فرشته ها درست زمانی وارد زندگی ما میشوند که پیش بینی اش را نمیکنیم! درست مثل تو که وارد زندگی ماشدی! یک گردنبنند زیبا پدرت به من هدیه داد... درست قبل از به دنیا اومدن تو!

انرا همیشه به همراهت داشته باش و من و پدرت را فراموش نکن... خداهمیشه یاورت باشد فرشته ی من!

دوستدار تو مادرت! "

همچنان بابخت به برگه ی تو دستم خیره بودم... وای خدای من! همه ی این جملات بوی عشق میدن! بوی آرامش... نه نفرت! چرا هروقت از رها درمورد خانوادم میپرسیدم از شون بدی می گفت؟! اون می گفت پدر مادرت هیچوقت تو رو نمی خواستن... ولی این... ولی این نامه رو مادر من نوشته! برای من... برای خودم!

از خوشحالی اشک ریختم... شوقی بهم وارد شد که وصف ناپذیره! تمام این مدت از فکر اینکه مادر و پدرم ازم بیزار بودن عذاب کشیدم! آه... رها! چرا؟! چرا با دروغ هات عذاب میدی؟! چرا می خوای زجر کشیدنم رو ببینی؟! حاضرم تو تنهایی بمیرم ولی دیگه رها رو نبینم! دوستی ما تموم شده است رها خانوم! حالا دیگه تنهای تنهام....

تاشب هیچ مشکلی تو اون کلبه نداشتیم... اما اصلا فکر شب رو نکرده بودم! اگر میدونستم اون کلبه تو شب تاریک و خوفناک میشه یک فکری میکردم! من نمیدونم قبلا چه طوری اینجاندگی میکردم!

روی زمین نشستیم و زانو هام و بغل کردم... به پنجره خیره شدم! تنها منبع نور کلبه! فقط نور ماه اون اتاقک و روشن میکرد... بیشتر ترسیدم و تو خودم جمع شدم... با صدای کوبیده شدن در به جای اینکه بترسم لبخند زدم و خوشحال شدم! تنها کلمه ای که تو ذهنم نقش بست " فرشته ی نجات " بود!

با ذوق به سمت در هجوم بردم و با اشتیاق بازش کردم... با دیدنش دهنم باز موند!

یعنی کامران اون کسیه که مامانم تو اون برگه نوشته؟! اونی که منتظرشم!؟

"حتما این رابه خاطر بسپا رکه فرشته ها درست زمانی وارد زندگی مامیشوند که پیش بینی اش را نمیکنیم!"

-سارا؟!!

به فکرم پایان دادم و زل زدم بهش ... با یک لبخند بزرگ داشت نگاهم میکرد!

-دوساعته دارم صدات میزنم کجایی تو دختر خوب؟!!

هول شدم و گفتم: ببخشید... اصلا توقع نداشتم بینمت! خب راستش... نمیدونم چی باید بگم!

درحالی که سعی میکرد خونه رو ببینه گفت: تنهایی؟!!

-آره!

ابروش و انداخت بالا و باشیظنت گفت: نمی خوای بزاری پیام تو؟!!

لبخند زدم و از جلو در رفتم کنار... داشت می اومد تو که دوباره رفتم جلوش ایستادم! با تعجب بهم خیره شد ...

-راستش... چیزه... یعنی ...

-چیزی شده؟!!

سرخوش خندید: باشه عزیزم... اینکه چیز بدی نیس! الان میریم بیرون!

فردام باهم... دوتایی واسش چراغ میزاریم... چطوره؟!!

خندیدم: عالیه!

-می دونستی وقتی میخندی خیلی خوشگل می شی؟!!

سرم و انداختم پایین!

خندید: خیلی خب حالا نمی خواد خجالت بکشی! آماده شو بیایرون من منتظرم!

تکیه داده بود به درختی که جلوی کلبه بود... سرش پایین بود... رفتم سمتش... سرم و کج کردم و آروم صداش زدم: کامی؟!!

خندیدو بهم خیره شد: جون کامی؟!!

خندیدم : من آماده ام ...بریم !

-بزن بریم !

هر دو سوار ماشینش شدیم ...عطرش فضای ماشین رو پر کرده بود ...بعد از چند دقیقه سکوت ماشین رو شکست : چراساکتی خوشگل خانوم؟! یکم واسمون شیرین زبونی کن ...بلکه ما یه ذره دلمون باز شه !

خندیدم : چی بگم؟!

-از خودت بگو عزیزم ! بالاخره ما باید بیشتر باهم آشنا بشیم ...

برگشت سمتم و یک نگاه بهم انداخت : بحثِ یک عمر زندگیه !!!

این و گفت و خودش بلند زد زیر خنده !

بابهت بهش خیره شدم ! منظورش چی بود؟!

برای اینکه باهاش همراهی کنم یه کوچولو خندیدم و سرم و انداختم پایین !

-راستی بهت بگم... من دوس ندارم خانومم ازم خجالت بکشه ! گفته باشم ...

بابهت گفتم : خانومت؟!

-آره دیگه ! مگه تو خانوم من نیستی؟!

چشمام گرد شد و با تعجب به قیافه ی شیطونش خیره شدم !

-باشه حالا...واسه من چشما و گرد نکن ! قراره...

مکث کرد و ادامه داد : خانومم بشی !

سرم و انداختم پایین ...

چند لحظه تو همون حالت بودم که حس کردم ماشین تکون نمیخوره سرم و آوردم بالا ...ماشین متوقف شده بود !

برگشتم سمتش ...از پشت فرمون کاملا چرخیده بود سمت من و دستش و گذاشته بود روی صندلیم و فاصله اش رو باهام از بین برده بود !

از اون همه نزدیکی شکه شدم و خودم رو کشیدم سمتِ در! سرم پایین بود ...

-به من نگاه کن!

سرم و گرفتم بالا و تو چشمات زل زدم ...

تو چشمات دیگه اثری از شیطنت نبود...چشمات نگران بود!

-نکنه جوابت منیفیه؟! همین الان بهم بگو...من درست همین الان آمادگیش رو دارم که سر بزارم  
به بیابون!

خندم گرفت! یادِ اون فیلمه افتادم...تصویر یک رویا! حاکم سر به بیابون گذاشت! باورم نمیشه  
...کامران هم حاضره اینکارو بکنه! فقط برای اینکه باهاش دوست بشم! برگشتم و بالبخند بهش

زل زدم: خب راستش...من خیلی خوشحالم که دوست خوبی مثل تو پیدا کردم! خیلی حس

خوبیه که بدونی یکی اونقدر دوستت داره که حاضره برای تو سر به بیابون بزازه!

تو چشمات زل زدم و بااطمینان گفتم: من برای همیشه باهات می مونم کامی! ما باهم دوستیم ...

دو تا دوست واقعی!

لبخند دندون نمایی زد و گفت: اون که صد البته ولی...من دلم می خواد برای هم بیشتر از دو تا

دوست باشیم!

باگیجی به قیافه ی شیطونش خیره شدم! وای خدا! با از دست دادن حافظه ام حس میکنم هیچ

فرقی بایک بچه ندارم!!! چرا باید همش ضایع بشم...انگار همه باید بفهمن که من هیچی از

زندگی حالیم نمیشه! من مغزمو همراه باحافظم همون موقع از دست دادم!!!

هول شدم و سریع گفتم: آره...آره می فهمم!

سرش و تکون داد: خوبه! بین باید یک چیزه دیگه در مورد من بدونی... من اصلا صبور نیستم!

دلم میخواد خانومم و زود ببرم خونه ی خودم!

خندیدم... (کاری جز خندیدن و سکوت از دستم برنمیاد)

خندیدو حرکت کرد!

- نمی دونی باچه بدبختی آدرست رو از مامان رها گرفتیم ! کلی ازم قول گرفت ...کلی سفارش کرد  
...گفت

همینه که مامانت رو میشناسم وگرنه محال بود بهت اعتماد کنم !

بالاخره هر که طاووس خواهد جورهندوستان کشد !

این و گفت و برگشت سمتم ...چشمک زد و ادامه داد : بله دیگه ...الکی نیست که !

در و بستم و بهش تکیه دادم ! شب خوبی بود ...

چقدر حس خوبیه ! دیگه احساس تنهایی نمیکنم ! کامران خیلی خوبه ...درسته منتظر یکی دیگه

بودم و فکر میکردم میاد سراغم ...ولی خب ...همیشه اونطوری که فکر می کنی پیش نمیره !

هرکس دوستم داره و بهم اهمیت میده توندگیم می مونه ! کامران دوستت دارم ! تو فوق العاده

ای...چشمام و بستم ولبخند محوی زدم ...همه چی خوبه ! فقط...اون سایه هنوز دنبالمه!

هموز حسش می کنم ! اون کیه؟! چراهمیشه دنبالمه؟! دستامو گذاشتم رو سرم وسعی کردم به

خیال پردازیم ادامه ندیم وبخوابم ..

کامران صبح زود اومد و توی کلبه چراغ گذاشت ...باقدردانی به روش لبخند زدم : ممنون !

-من که کاری نکردم دیوونه ! تشکر لازم نیست !

باخونسردی رفت و روی تخت نشست و به دیوار تکیه داد ...دستاش و باز کرد و خندید : بدو

بیابغل کامی !!!

ناخودآگاه اخم کردم و سرموانداختم پایین ... اون عوضی رفت و منو باهمه ی خاطراتش تنها

گذاشت! درسته

دیگه تنها نیستم ...ولی اون حق نداشت برام خاطره بسازه ! رها می گفت همش یک خواب بوده ...

اگرهم خواب بوده ...اون نباید می اومد تو خوابم !!!!لعنتی... بااین حرکت کامران دوباره یادش

افتادم ...

دستی روی صورتم حس کردم ... سرم و گرفتم بالا و به قیافه ی متعجب کامران خیره شدم

...آروم گفت : چیزی شده ؟

-نه! فقط میخوام یک خورده تنها باشم!

اول یکم مکث کرد ولی بعد سرش و تکون داد و رفت بیرون!

یعنی الان ناراحت شد از دستم؟! چرادرکم نمیکنه؟! چرا نمی فهمه تا آخر عمر سردرگم بودن یعنی چی؟!

خدا...چراهیچکس نمیفهمه حالم و؟! درست مثل یک بچه نمیتونم درک کنم بقیه چی میگن! مفهوم حرفاشون برام گنگه... بااین تفاوت که به عنوان یک آدم بالغ ازم توقع دارن!!!اصلا حق باکیه؟! من دارم اشتباه میکنم یااونا؟! هرکس تایک حدی توان داره تایک حدی میتونه طاقت بیاره! من دیگه نمیتونم خدا! اشکام روی گونه ام پایین می اومدن... باخشم وجودم سعی میکردم کنارشون بزنم ولی فایده نداشت... گریه ی من حالا حالاها ادامه داره! درست زمانی که حس میکنی همه چی خوب پیش میره...همه چیز دست به دست هم میدن تا ناامیدت کنن!!!

لباس هارو ازتوی چمدون بیرون میکشیدم و توی کمد چوبی میداشتم... هنوز برام عجیبه که چرا همه شون به رنگ سورمه ای هستن!

این رنگ...عجیب من رو یاد یک نفر میندازه!

باصدای دربه خودم اومدم... یعنی کی میتونه باشه؟! به محض بازکردن در چهره ی خندون رهارو دیدم...

رها رو که میبینم فقط یک کلمه توذهنم نقش مینده: دروغ!

بابیحالی گفتم: بیا تو!

ولی اون باهیجان گفت: علیک سلام سارا خانوم! بازچی شده؟! قهری؟!

-نه!

من که باخودم قرار گذاشتم که دیگه هیچوقت رها رو نبینم! من که گفتم دیگه دوستی مثل رها ندارم!

-دلخوری هنوز؟!

-نه رها! دلخور نیستم... کارت رو بگو!

یک تای ابروش وبرد بالا ...

-شنیدم کامران اومده اینجا !

-آره ... خب که چی ؟!

-من الان نقش یک خبرنگارو ایفامیکنم !مامان خانوم دستور دادن پیام ازت خبر بگیرم ... میدونی ...  
...خب راستش...

لم دادروی تخت و دستاش و ستون بدنش کرد ... ادامه داد : مامان اصلا به کامران اعتماد نداره !  
میگه

اون اصلا اعتقادات درست حسابی نداره ... ولی خب پسره خوبی و بهتره زودتر ازدواج کنید ...  
چون رابطه تون درست نیست ... میدونی دیگه ! اینطوری تو صدمه میبینی !

حالا تو نظرت درموردش چیه ؟!

شونه هام و بی تفاوت انداختم بالا : من برام مهم نیست ! برام هیچ فرقی نمیکنه ... هرچی  
ویداخانوم بگه

من قبول میکنم ! آخه راستش کامران همین و ازم میخواد ... میخواد زودتر جوابش و بدم ... ولی  
راستش

من اصلا آمادگیش رو ندارم ! نمیتونم به این زودی وارد یک زندگی جدید بشم ... امیدوارم همه  
تون من و درک کنید ..

-میدونم عزیزم ! هرچقدر هم مامانم و کامران اصرارکنن من اجازه نمیدم حالا حالاها کامران تورو  
ببره خونه ی خودش !

لبخندقدر دانی زدم : ممنونم !

ذوق زده ازاینکه دوباره باهم صمیمی شدیم گفت : پس بدو آماده شو که میخوایم باهم بریم دور  
دور !

باماشین اومدم ...

بیحوصله گفتم : نه اصلا حوصله ندارم !



-لوس نشو دیگه !

-نه رها ! بزار واسه یک وقت دیگه !

-باشه ...هرطور راحتی !

بعدازرفتن رها نشستم و سرم و گرفتم بین دستام ... چرا همش الکی بغض میکنم ! چرا نمیتونم خوشحال باشم ...

تصویر چشمایی اومد توذهنم ... سریع چشمام و باز کردم ! سرم و تکون دادم ... خدایا حافظه مو از دست دادم ... تنهام و کسی رو ندارم ... ولی دیگه نزار دیوونه شم ! خواهش میکنم ... به در و دیوارهای کلبه خیره شدم ... چقدر اینجا حوصله سر بره ! اون خونه ... همونی که توی خواب دیدم

تلویزیون داشت ... که میتونستم باهاش فیلم ببینم ! اون ساحل رویایی ... چشمام و بستم و لبخند محوی زدم !

حیف که همش خواب بود ! چی میشد اون خونه مال من میشد !؟

روی دیوار اون اتاق عکسی نصب شده بود که بیشتر از همه سرگرمم میکرد ! باعث میشد ساعتها بهش زل بزنم و گذر زمان و فراموش کنم !

خب منم میتونم روی دیوار این کلبه رو پر از عکس کنم ! میتونم ... میتونم یک عالمه نقاشی بکشم !

ولی ... ولی وسایل از کجا بیارم !؟ من که پولی ندارم ... واسه ی غذاخورن میتونم برم خونه ی رها ...

ولی وسایل نقاشی رو چطوری تهیه کنم !؟

لباس پوشیدم و آروم از دوتا پله ی کلبه اومدم پایین ... بی هدف تو خیابون قدم میزدم ... نمیدونستم باید

کجا برم و چه طوری وسایل برای نقاشی کردن پیداکنم !

همینطور که راه میرفتم یهو چشمم افتاد به یک دشت بزرگ و زیبا ... دویدم به سمتش و دستام و ازهم باز کردم ... انگار میخواستم کسی و در آغوش بگیرم! روسری سفیدم داشت از رو سرم سر میخورد ... کشیدمش

جلو ...

-یوهو ...

میدویدم و جیغ میکشیدم ...

من ... تو این جاده ... آزادم!

دیگه کسی رو آزار نمیده ... فریادم!

صدای باد توی گوشم این و حس میکنم!

همه چیز شده فراموشم ... این و حس میکنم!

چقدر تنهام ... چقدر سردم!

دیگه نمیخوام بر گردم ... آخه همه چیز خوبه!

سنگینی نگاهی و روی خودم حس میکردم ... هنوز حس میکنم اون سایه

دنبالمه! اهمیت ندادم و به سرعتم افزودم ... ولی یهو نمیدونم چی شد که پام پیچ خورد و افتادم

... به پشت افتاده بودم و فقط آسمون و خورشید رو میدیدم! روسریم افتاده بود و موهام کاملا

دور سرم ریخته بود رو زمین! انگار که اصلا نیوفتادم و خودم از عمد اونطوری روزمین خوابیده بودم

! لبخند زدم و به خورشید و آسمون خیره شدم ... یهو تصویر شخصی جلوم نمایان شد ... نور

خورشید چشمام و اذیت میکرد و نمیتونستم واضح

بینمش ... نشسته بود رو یکی از زانوهاش و به سمتم خم شده بود! دستش به سمتم دراز بود ...

این لحظه برام چقدر آشناس!

آروم و باتردید دستم و توی دستش قرار دادم و تویک حرکت بلند شدم نشستم ... دستمو گذاشتم

رو چشمم و چندبار تکون دادم ... آخه مگه مجبوری به خورشید با اون عظمتش خیره بشی که

چشمات درد بگیره؟! چشمام بسته بود ...

کمی مکث کردم و بعد آرام بازشون کردم ... ولی دیگه اون شخص رو ندیدم!  
شونه هام و انداختم بالا و بلند شدم ... دامن بلندم و چندبار تکوندم و روسریمو درست کردم و به  
قدم زدن

ادامه دادم....همیشه یک حس درونی من و وادار میکرد به اینکه خودم و بیوشونم! هرلباسی که  
تنم میکردم حتی وقتی لباسی میپوشیدم که چسب بود یا باعث میشد موهام دیده بشه ... تمام  
تلاشم و میکردم تا بدنم دیده نشه و موهام و نمازاشتم کسی ببینه! همیشه حس میکردم من فقط  
برای یک نفر میتونم باشم! یکی که واقعا دوسم داره و تاابد باهام میمونه! لبخند محوی زدم ...  
اسم کامران تودهنم نقش بست!

چشمم افتاد به یک قسمت از دشت که به رنگ بنفش بود! وای چه رنگ زیبایی ... کاش منم از  
اون رنگ داشتم! میتونستم باهاش نقاشی بکشم! دویدم سمتش ... چون زیادی باهام فاصله  
داشت خیلی طول کشید تارسیدم بهش ... نفس نفس میزدم ... وای خدای من اینا که تمشکه!  
میوه ای که تو اون فیلمه بود!

یک مقدار ازش خوردم... تمام دستام به رنگ بنفش دراومد! آره خودشه! لبخندپهنی زدم و دویدم  
سمت کلبه ....

روی تخت نشستم تانفسم جا بیاد ... به سیدبزرگ که پرشده بود از تمشک خیره بودم و لبخند  
میزدم!

از همین الان شروع میکنم ... وای! قلمو! به موهام که اطرافم ریخته بود خیره شدم و لبخند زدم  
...

یک چوب دراز و باریک برداشتم و یک خورده از موهام که قیچی کرده بودم رو بانخ محکم بهش  
بستم ....

چشمام و بستم و شروع کردم ...

نمیدونم چقدر طول کشید و زمان گذشت که خسته شدم وقلمو رو پرت کردم ... خمیازه کشیدم و  
همونجارو زمین خوابم برد!!!

دوباره تصویر اون چشمها ..همونایی که ازشون بیزار بودم و همیشه ازشون فرارمیکردم! چشمام  
و باز کردم و نشستم

نفس راحتی کشیدم و دستامو گذاشتم رو شقیقه هام ... آروم چشمام و باز کردم و به اطراف نگاه کردم ...

اطراف کلبه پرشده بود از نقاشی های من .... درواقع دیگه دیوار سفیدی باقی نمونده بود !  
روزمین نشسته بودم و سرم و بالاگرفته بودم... به نقاشیها نگاه میکردم ... انگار محاصره ام کرده بودن و دورسرم میچرخیدن ! یک دختر که ایستاده بود و یک فرشته ی مرد که جلوی اون زانو زده بود...  
...

یک زن که تصویرش و توی خواب دیدم ... یک مرد که فقط آشفتگی و بیقراریش رو به تصویر کشیدم!

اون مرد همون کسیه که تو بیمارستان کنارم بود ! کاش میتونستم بینمش ... اون صدای بیقرار ...  
من هیچ تصویری ازش توذهنم ندارم ! حتی تو خوابم ندیدمش ! فقط تونستم کلمه ی بیقرار و به تصویر بکشم ! چون صداش پر بود از نگرانی ! اون واسم حامی بود ... سرم و انداختم پایین و آه کشیدم... نکنه اون صدا .. نه ! این امکان نداره !

سرموتکون دادم و دوباره به نقاشیها خیره شدم ....

دو فرشته در حال پرواز ... و در آخر کلبه ی کوچیک خودم ...

همه ی خواب هام رو بارنگ بنفش به تصویر کشیدم ! به رنگ تمشک !

صورتتم و لباسام تمشکی شده بود ... هرکی من و میدید فکر نمیکرد موجود زنده ام ... باخودش فکر میکرد منم جزئی از اون نقاشیهام !!! دست و صورتتم و شستم ...

رفتم سمت کمد و یکی از لباسام و کشیدم بیرون ... همش سورمه ای بود... یک سارافون تنم کردم با یک روسری آبی آسمانی کوچیک ! این لباسه خیلی برام آشناست ! همونی نیس که تو خواب دیدم ؟!!! همونی که برام به عنوان سوقاتی خریده بود !!!

نه امکان نداره ! این اون نیس ... توهم زدم ! اون فقط یک خواب بود ...

روسری رو بردم پشت گردنم و گره زدم ... سخت بود باهاش همه ی موهام و بیوشونم چون کوچیک بود ولی تمام تلاشم و کردم ... خداروشکر موفق هم بودم ! یقه ی بلیز سفیدم بسته بود و

گردنم رو میپوشوند. سارافون رو هم روش پوشیده بودم ... چندبار جلوی آینه خودم و بررسی کردم ...

دیروز تاشب فقط داشتم نقاشی میکشیدم !

چندلحظه بیشتر از آرامشم نگذشته بود که دوباره در کلبه به صدا دراومد ! کی میتونه باشه اینوقته

روز؟! رفتم و در وباز کردم ... چهره ی گرفته ی کامران تو چارچوب در نمایان شد !

-سلام !

سرم وانداختم پایین : سلام !

-بروآماده شو بابچه ها میخوایم بریم بیرون !

همونطور که سرم پایین بود گفتم : من نیام !

-بدو برو حاضر شو ببینم !

سرم و بلند کردم تاچهره اشو ببینم ... بامهربونی داشت بهم لبخند میزد !

مکت کردم ... ادامه داد : برو دیگه !

چاره ای نداشتتم جز اینکه همراهش برم ... کفش عروسکی هام و پوشیدم و دنبالش راه افتادم !

-کجاداریم میریم؟!

-نمیدونم ! بچه ها فقط آدرس دادن وگفتن ماهم بریم اونجا !

دیگه تارسیدن به مقصد هیچ کدوم حرفی نزدیم ... تومسیر که داشتیم می اومدیم یک هواپیمای

کوچیک

تک سرنشین دیدم ... کامران دقیقا جلوی همونجا توقف کرد ...وای خداجون یعنی اونا هواپیمای

واقعیین؟!

واقعی واقعی؟!

سریع پریدم پایین و دویدم ! اگه میدونستم قراره بیایم اینجا معطل نمیکردم ...

من دلم میخواد پرواز کنم! مثل همون فرشته ی بالدار ی که نقاشی شو کشیدم! همونی که جلو پای اون دختر زانورده بود! درحینی که میدویدم صدای کامران روشنیدم ولی اهمیت ندادم و باخیال اینکه میتونم پرواز کنم به راهم ادامه دادم!

اونقدر رفتم تارسیدم به حصارهایی که مانع از این میشد برم داخل! دستم و گرفتم به حصارها و باحسرت

به اون هواپیماها خیره شدم!

مرد جوون وقdblندی اونجا ایستاده بود که بهش میخورد مسئول اون قسمت باشه... سریع دویدم سمتش ...

-آقا! ببخشید؟!

صدام و نشنید ...رفتم جلوش ایستادم و سرم و گرفتم بالا ... وای خدا چقدر قدش بلنده گردنم شکست!

-آقا ببخشید!

برگشت سمتم و بااون عینک آفتابیش باپرستیژ مخصوص به خودش واخم بین ابروهاش گفت: بفرمایید؟!

اوه چه خشن! صدام و صاف کردم ..

-من میخوام از اون هواپیماها سوارشم ... چقدر باید پول بپردازم؟!

آخه تو پولت کجا بود؟! خب از کامران قرض میگیرم ... باصدای اون آقا قdblنده به خودم اومدم

-نمیشه دختر خانوم! اون باند ویژه اس! آموزشیه ... مخصوص خلبانهاست!

همه ی انرژی خالی شد و دوباره باحسرت زل زدم بهشون که چقدر خوشگل میرفتن تو آسمون!

صدای کامران و رها که هر دو صدام میزدن هم باعث نشد نگاهم و از اون هواپیماها بگیرم!

دستی وادارم کرد که ازشون چشم بردارم ... کامران بود که من و به اجبار برگردوند سمت خودش ...

باحسرت زل زدم تو چشمای آیش: کامی ... من میخوام سوار اوناشم ...

ودوباره دستم و به سمت هواپیماها دراز کردم!

کامران که معلوم بود حسابی عصبی شده گفت: دیوونه شدی؟! مگه میذارن تو سوار اونا بشی؟!!

-آره! چراکه نه.؟!!

صدای رها بود... باذوق دویدم سمتش و دستاش و گرفتم...

-رها؟! میتونم سوارشم؟!!

خندید: البته که میتونی! اصلا برای همین اومدیم اینجا!

وبعد روبه کامران چشمک زد: مگه نه؟!!

اونقدر ذوق زده بودم که متوجه نگاه های معنی داری که رها و کامران بین هم ردو بدل میکردن نشدم..

بااشتیاق درونیم دست رها رو کشیدم و گفتم: بیا به گردن کلفتتون بگو به اون یارو بگه اجازه بده من سوارشم!

رها اول بابفت بهم خیره شد ولی یهو بلند زد زیر خنده... وا! مگه من چی گفتم که این داره میخنده؟!!

حتی کامران هم میخندید!

کامران برگشت سمتم و گفت: پارتیمون کلفته عزیزم!

-خب همون... اصلا هرچی شماها میگین! فقط منو سوار اونا کنین... خواهش میکنم!

مثل بچه ها بالا پایین میپزیدم و طاقت نداشتم!

رها و کامران هردو تسلیم شدن و رفتن باون یارو که عینک آفتابی زده بود حرف زدن! نمی شنیدم چی میگن... فقط چهره ی اون آقائه رو میدیدم که عینکش و در آورده بود و بابفت به من خیره شده بود!!!

نکنه دارن میگن من دیوونه ام که بارو اینطوری بهم زل زده!!!! حتما دارن بهش میگن این دختره دیوونه است تا دلش برام بسوزه و اجازه بده سوار شم!!!

ولش کن مهم نیست! فقط اجازه بده من سوار هواپیما شم بقیه اش مهم نیست!  
اومد سمتم و لبخند زد: بفرمایید خانوم... برای شما اثثنائاً مشکلی نداره! همراه من بیاید!  
خودش در و باز کرد و رفت داخل... منم پشت سرش میرفتم... یهو بیسیمش رو از تو جیبش در  
آورد و

به یکی از هواپیماها گفت فرود بیاد... همونطور که بیسیم دستش بود هی برمیگشت سمت منو  
لبخند میزد! من نمیدونم رها چی بهش گفته که اینطوری مهربون شده!  
تالحتزه ای که هواپیما برای سوار شدن من فرود نیومده بود بالا پایین میپیریدم و دستامو به هم  
میگوبیدم!

من از کی تا حالا این همه هیجانی شدم!؟

هواپیما فرود اومد... دویدم سمتش درحالیکه همچنان بالا و پایین میپیریدم! آقای قدبلند بااون  
عینکش هنوز بهم لبخند میزد! درحالی که بیسیم هنوز تو دستش بود در هواپیما رو باز کردو  
برگشت سمتم

-بفرمایید خانوم!

این دفعه لحنش کاملاً مهربون و گرم بود! خدایا این بنده ی کنجکاو و همینطوری نذار تو گیجی  
بمونه!

آخه من باید بفهمم این رهای خل و چل به این یارو چی گفته یانه!؟!!!

خلبان رو که دیدم بیخیال همه چیز شدم و پریدم تو کابین!

درست مثل مجسمه بدون نگاه کردن به من نشسته بود و به روبه رو نگاه میکرد! بااینکه نشسته  
بود ولی مشخص بود قدش خیلی بلنده! وا... اینا چرا همه شون مثل همَن؟! همه قدبلند....

این چه بی ادبه! چرا بهم نگاه نمیکنه؟! سرم و کج کردم و لبخند زدم: سلام آقای خلبان!

لحنم کاملاً بچه گانه بود!

این دفعه سرش و برگردوند سمتم... صورتش و واضح نمیدیدم! چون هم عینک آفتابی زده بود و  
هم یک گوشی گذاشته بود روسرش! ولی مشخص بود که به من خیره شده... کاملاً مشخص



بود که دوساعته داره به من خیره نگاه میکنه ! میگم این لباسِ خلبانی هم خوشگله هااا... سفیده  
!!!! کلافه شدم و پوفی کشیدم ... یههو چشمم افتاد به اون آقای که داشت علامت میداد که یعنی  
حرکت کنیم ! برگشتم سمتش ... هنوز سرش سمت من بود !

-آقای خلبان !؟

دوباره سرم و کج کردم تا نگام کنه ... ولی اون تو همون حالت مونده بود ! در واقع خشکش زده  
بود !!!

دستم و به حالت اشاره گرفتم سمت اون آقا ...

-داره بهمون اشاره میکنه که بریم !

سرش و انداخت پایین و باصدای گرفته ای گفت : آماده ای !؟

خودم و به صدلی تکیه دادم و نفس عمیق کشیدم .... کلاه ایمنی رو گذاشتم رو سرم ... چشمام و  
بستم و باهیجان گفتم : بله !

دوباره باهمون صدای گرفته گفت :

-نمیترسی که !؟

-نه !

-خوبه... آماده ... سه... دو... یک ...

همزمان با شمارشش دکمه ای رو زد و هواپیما پرواز کرد ! به پایین نگاه کردم و باذوق گفتم : واا  
ی کامی و رها چقدر کوچولو شدن !!!

بلند زدم زیر خنده و دیگه در تمام طول پرواز یک لحظه هم به زمین نگاه نکردم ... همینطور که  
از زمین فاصله می‌گرفتیم هیجانم بیشتر میشد و بیشتر جیغ می‌زدم!

نمی‌تونستم اشتیاقم رو پنهان کنم ...

-یوهو... وای من دارم پرواز میکنم !!!

دوباره بلند خندیدم ...

مدام دستامو به هم میکوییدم و جیغ میزددم ... ولی آقای خلبان فقط به روبه رو نگاه میکرد و هیچی نمیگفت

معلومه بایدم برانش عادی باشه! اون هرروز سوار میشه ... سرم و کج کردم سمتش و باهمون هیجان گفتم:

-آقای خلبان؟! میشه منم یک دکمه بزنی؟!

-خطرناکه! نمیشه ...

دست به سینه نشستم و به ابرها خیره شدم ... آفتاب از بین ابرا مستقیم میزد تو چشمام!

شروع کردم به وراچی و یک لحظه هم ساکت نشدم!

-وای آقای خلبان! من عاشق خورشیدم! خورشید مظهره پاکیه! عاشق ابرام ... عاشق پرواز!  
خیلی خوبه ... خیلی! کاش همیشه تو آسمون بودم ... مثل شما! پرواز یعنی آزادی و آرامش تو  
آسمون آبی! میدونید ... ما آدما.. تودنیا دوتا چیز رو دوس داریم رقص و پرواز! چون نمیتونیم پرواز  
کنیم میرقصیم!!!

دوباره نفسم گرفت از پرحرفی ... نفس گرفتم و دوباره ادامه دادم!

-من زمین و دوس ندارم! من میخوام همیشه تو آسمون باشم ... همیشه! کاش میشد یک خونه  
واسه خودم این بالا بسازم ...

به ابرها اشاره کردم ... وباحسرت بهشون خیره شدم!

-ولی مطمئنم تو خواب هم نمیبینم ... دستم و زدم زیر چونم و

آه کشیدم ...

یهو برگشتم سمتش: آقای خلبان؟ شما دوس ندارین تو ابرا خونه داشته باشین؟

بدون اینکه منتظر جواب بشم ادامه دادم: من یک کلبه دارم ... کاش میشد پرواز کنه و بره  
تو ابرها ...

-آماده باش میخوایم بشینیم رو زمین!

-وای نه! من هنوز میخوام این بالا باشم!

بدون توجه به من فاصله شو از زمین کم کرد و بعد از چند دقیقه فرود اومد!

همون آقا قذبلنده درو باز کرد و بالبخند گفت: خوش گذشت دختر خانوم؟!

آروم جواب دادم: بله!

برگشتم سمت آقای خلبان و سرم و کج کردم: من تاحالا پرواز نکرده بودم... یه دنیا از تون ممنونم!

عینکش رو درآورده بود و سرش رو تکیه داده بود به پنجره... سرش پایین بود و صورتش بادستش پنهان کرده بود... درواقع بادستاش سرش و گرفته بود! وای بیچاره سرش ترکید از پر حرفی من!!! کلاهم و درآوردم و

آروم پیاده شدم و بالبخند به آقای قذبلند گفتم: ممنون!

-خواهش میکنم! قابل شمارو نداشت...

دویدم سمت رها و کامی... باخوشحالی پریدم تو بغل رها!

-وای رها خیلی خوب بود... پرواز خیلی خوبه! من همیشه میخوام پیام اینجا!

رها خونسرد بود و آروم گفت: باشه عزیزم... هر روز میاریمت!

رو به کامران که داشت به سمتمون میومد گفت: کامی؟

-بله!

-بهش گفتم؟!

نگاهم بین کامی و رها درچرخش بود....

کامران آشفته به نظر میرسید و کلافه بود... به موهایش چنگ زد و نفس راحتی کشید: آره!

درحالیکه هنوز گیج بودم و سراز حرفاشون درنمی آوردم بهشون نگاه میکردم... یهو رها شروع کرد به قدم زدن... دنبالش رفتم و دستش رو گرفتم و شروع کردم باهیجان تعریف کردن! کامی هم پشت ما میومد...

-رها...اون آقاقدبلنده من و سوار هواپیما کرد... بعدش آقای خلبان من و برد توآسمون! وای رها!  
خیلی هیجان انگیزبود ... من حتی تو خوابم اینهمه هیجان رو حس نکرده بودم!!! این اولینبار بود  
که اینهمه بهم  
خوش گذشت...

کامی اومد کنارم و باهام هم قدم شد: سارا... فرانک منتظره! عجله کن...

بابهت نگاهش میکردم که بی توجه نسبت به اون همه هیجانهای من... حرفش رو زد ورفت! رها  
رو هم که بهتره نگم! انگار هیچ کدوم از حرفام و نشنیده... سرش پایین بود و حواسش به من  
نبود... اصلا متوجه ایستادم نشد! همونطور که سرش پایین بود به راهش ادامه دادو من رو  
توشوک گذاشت! ایستاده بودم و

درحالیکه همه ی هیجانم فروکش کرده بود نگاهشون میکردم که حسابی پکرو گرفته بودن و  
میرفتن سمت ماشین!

من اینهمه هیجان دارم ولی اونا اصلا انگار نه انگار! آروم آروم رفتم سمت ماشین و در و باز کردم  
...کامران

سرش و گذاشته بود رو فرمون... برگشتم سمت رها... اونم تو ماشینش بافرانک نشسته بودن و  
سخت مشغول حرف زدن! سرم و انداختم پایین و نشستم تو ماشین... مطمئنم اگه نمی اومدم و  
همونجا می ایستادم اصلا متوجه من نمی شدن و می رفتن!!! اینا چرا این شکلی شدن!؟

حالا منم مثل اونا سرم پایین بود و حسابی رفته بودم توفکر!

چهار نفری رفتیم کافی شاپ! همه قهوه سفارش دادیم... گارسون کافی شاپ برامون دومینو  
آورد تابازی کنیم... یک مدلش بود که باید همه مهره های چوبی و روی هم قرار میدادیم اسمش  
برج هیجان بود...

دومینو(برج هیجان): این بازی به شدت احتیاج به تمرکز داره! باید طوری مهره هارو برمیداشتیم  
که بقیه مهره ها نریزه

ولی ما تمرکزمون کجا بود!!! همه ذهنمون درگیر! چطوری میتونستیم بازی کنیم درحالیکه هیچ  
تمرکزی نداشتیم!!! نوبت هرکدوممون که میشد همه ی برج خراب میشد و میباختیم! مطمئنم

کامی و فرانک و رها به چیزی فکر میکردن که من نباید میفهمیدم! همین فکر من و درگیر کرده بود!  
! اینم از تفریحمون!

من که هرچقدر کیف کردم بعدش اعصابم بهم ریخت و به کل ناامید شدم ...

به محض توقف ماشین در و باز کردم و سرمو انداختم پایین : ممنون کامی ! خیلی خوش گذشت  
...

خواستم پیاده شم که دستمو گرفت : سارا!؟

برگشتم سمتش : بله ؟

-متاسفم اگه ...

لبخند زد : نه کامی ! توچرا متاسف باشی !؟

لبخند زد : دوستت دارم !

لبخند زد و سرمو تکون دادم ... درو بستم و براش دست تکون دادم !

وارد کلبه شدم و چراغ و روشن کردم ... خمیازه کشیدم ... از فکر اون پرواز لبخند محوی اومد رو لبم و

روی تختم دراز کشیدم و قبل از اینکه به چیزدیگه ای به جز پرواز فکر کنم خوابم برد !

صبح روز بعد بادر اومدن خورشید به سمت اون دشت دویدم... اون روز که اومدم اینجا وقتی خوردم زمین

یکی دستم و گرفت و بلندم کرد ... خدایاچرا هرروز دارم بیشتر گیج میشم ! یک فکری به سرم زد ... دویدم سمت کلبه و یک کاغذ قلم برداشتم و هرچی به ذهنم میرسید می نوشتم ... هرکلمه ای که تو ذهنم شکل

میگرفت سریع یادداشتش میکردم و باهاشون جمله میساختم ! وقتی به خودم اومدم روی زمین پرشده بود از کاغذ ... اونقدر زیاد بودن که واسه کلبه یک کفپوش به رنگ سفید درست کرده بودن ! حالا... کلبه من عبارت بود از دیوارهای بنفش و کفپوش سفید! شروع کردم به جمع کردن کاغذها ... یهو حس کردم یکی داره بامشت به در میکوبه ! چنان وحشیانه میکوبید که همه ی کاغذها از

دستم افتادن !!! نمیتونستم درو باز کنم ... از یک طرف میترسیدم از طرف دیگه هم اون کاغذها  
برام مثل یک راز بودن که نمیخواستم کسی

بهشون پی ببره ! عقب عقب رفتم و محکم بادیوار برخورد کردم ! ولی باید میرفتم ... آگه درو  
باز نمی‌کردم توسط شخص پشت در شکسته میشد ! آروم رفتم و در و باز کردم ... یکم مکث کردم  
و بعد درو کاملاً باز کردم !

چشمام و باترس باز کردم ولی هیچکس نبود ! سمت چپ و راست رو نگاه کردم هیچکس نبود ...  
هیچکس !

پرنده هم پرنمیزد !!!

خدایا یعنی توهم زدم؟! سریع در و بستم ... نمیدونستم از اون همه ترس باید به کی پناه ببرم !  
فقط رفتم و روتخت نشستم ... دستامو ستون بدنم کردم و چشمام و بستم ... لمبو گزیدم یک  
قطره اشک از چشمم

فرود اومد ! نمیتونستم تو اون وضعیت بمونم ... حس کردم دارم دق میکنم ! لباس پوشیدم و از  
کلبه رفتم

بیرون ... فضای کلبه برام نفس گیر شده بود !

برام هیچ حسی شبیه تونیست ... کنار تودرگیر آرامشم !

همین از تمام جهان کافیه ... همین که کنارت نفس میکشم ....

برام هیچ حسی شبیه تونیست تو پایان هر جست و جوی منی تماشای تو عین آرامشه تویباترین  
آرزوی منی !

من و از این عذاب رها نمیکنی کنارمی به من نگانمیکنی ... تمام قلب تو به من نمیرسه همین که  
فکرمی برای من بسه !

از این عادت باتوبودن هنوز بین لحظه لحظه ام کنارت خوشه ... همین عادت باتو بودن یک روز آگه  
بی تو باشم منو میکشه ! یه وقتایی اونقدر حالم بده که میپرسم از هرکسی حالت رو یه روزایی  
حس میکنم پشت من همه شهر میگرده دنبال تو !

اون گنبد های سبز رنگ بهم آرامش عجیبی دادن ... که ناخودآگاه به سمتشون قدم برمیداشتم !

از در ورودی اون جای عجیب نور می اومد بیرون !

دلَم میخواست واردش بشم ... باکنجکاوی نگاهم اطراف میچرخوندمو سعی داشتم کشفش کنم !

یک خانوم درحالیکه لبخند میزد پارچه ی سفیدی رو گرفت سمتم ... پارچه ی سفید و زیبایی که خودش روی سرش انداخته بود ... چهره ی مهربونش عجیب بهم آرامش میداد ... شبیهه فرشته ها بود ! از اون پارچه ی سفید روی سرم انداخت و بادستش به سمت اون نور اشاره کرد ... لبخند زدم و وارد شدم ! همه جا سبز بود ... چشمام و بستم و اون عطر خوشبوی یاس رونفس کشیدم... یک کلمه توی ناخودآگاهم نقش بست ... خدا !

درسته هیچکس تو اون مکان نبود ... ولی من احساس تنهایی نمیکردم !

اون خانومی که اونجا بود اومدسمتم وباهمون لبخندمهربون گفت : دخترم ؟ میخوای مشکلِت رو بامن درمییون بزاری؟!

هول شدم وگفتم: م من مشکلی ندارم ... فقط...

سرم روانداختم پایین و بابغض گفتم : خیلی وقته خودم و گم کردم ...زندگیم روفراموش کردم ! من ... من دیگه هیچی یادم نیمااد !

به دنبال این حرفم بلند زدم زیر گریه و هق هق میکردم !

من و توآغوشش گرفت و بالحن مهربون وخاصش گفت : ما آدما شاید خودمون رو فراموش کنیم ولی امکان نداره خدارو از یاد ببریم ! کسی که خدارو نداره جز بیکسی هیچ چیز دیگه ای نداره !!! کار خدا بی حکمت نیست دخترم ! حتما حکمتی تو این تقدیر بوده ...اینکه توحافظه ات رو از دست دادی و خودت رو فراموش کردی قرارنیست خداهم تورو از یاد برده باشه و تنهات بزازه!

-باید چیکار کنم تاباهش نزدیک شم ؟!

-فقط کافیه به حرفش گوش کنی... مثلا ...نماز بخونی !

باتعجب گفتم : نماز ؟!

-بله عزیزم ! نماز یعنی راز و نیاز باخدا ... من بهت کمک میکنم تا نمازت رو به جا بیاری !

یعنی من قبلا نماز میخوندم ؟!

اون خانوم بهم یاد داد که چطوری نماز بخونم ... توی نماز چندتا چیز فهمیدم : خدا خیلی بزرگه و ما بنده ها کوچیک و حقیر ! توی نماز برای هر حرکتی که انجام میدیم باید یک ذکر خدارو بگیریم تا درواقع ازش کمک بخوایم تایاریمون کنه درحرکات بعدی ! مثلاً بعداز هر حرکت باید بگیریم "الله اکبر" خدا بزرگ است !

در تمام طول نماز این ذکر و یاد میگیریم ... چون روزی پنج بار باید بهمون یادآوری بشه که دربرابرش کوچکیم ... حالا حس میکنم خدای خودمو بهتر شناختم ! خدایا ممنونم برای اینکه من و خلق کردی و خودت رو بهم شناسوندی و کمکم کردی تابتونم موفق باشم و هیچوقت احساس تنهایی نکنم !

همه زندگیمو بگیری ازم ... بازم پای عشق تو وامیسم ...

یه آدم تودنیا نشونم بده بتونه بگه عاشقت نیستم!

همه عمر... من سجده کردم به تو ... من از حسرت غیر تو خالی ام ! هنوزم زمان پرستیدنه ...

برام هیچ فرقی نداره کی ام !

حالا دیگه از هیچی نمیترسم ! خواستم وارد کلبه شم ولی ماشین مشکی رنگی درست روبه روی در پارک شده بود...

داخلش رو نمیتونستم ببینم چون شیشه هاش هم سیاه بود !!! این که ... این ماشین..

سرم و تکون دادم ... نه ! نه سارا توهم نزن ... سعی کن خونسردی و آرامشت رو حفظ کنی ! سعی کن دیگه به خوابت فکر نکنی !

چشمامو بستم و وارد شدم ... چند لحظه توهمون حالت پشت در ایستاده بودم ... یهو یکی شروع کرد به درزدن !

منم چون تکیه داده بودم به در ترسیدم و ده متر پریدم بالا ! مثل برق گرفته ها سیخ ایستادم ...

اول نمیخواستم باز کنم ولی با شنیدن صدای کامران نفس آسوده ای کشیدم و درو باز کردم ...

لبخند زد و در حالیکه دستش و توجییش پنهان کرده بود به شوخی اخم کرد: معلوم هست تو کجایی دختر خوب؟! یک ساعته دارم در میزنم ...



هول شدم : ب...ببخشید کامی ! راستش من ... یه خورده ...

ابروش رو انداخت بالا : یه خورده ؟!

سرمو انداختم پایین : میت رسم !

-خب من به عنوان همسر آینده چه کاری از دستم بر میاد ؟!!!

چشماش شیطون بود ولی لحنش کاملا جدی !

سرم پایین بود و بادستام بازی میکردم ... زیرچشمی نگاهش میکردم ...به خودش اشاره کرد  
وژست بامزه ای به خودش گرفت : تا کامی جون هست غم نداری ! حالا به من نگاه کن بینم ...

آروم سرم رو گرفتم بالا ... خندید!

-افرین خانوم خوشگلم !

ناخودآگاه خندیدم ! من نمی دونم چرا اینقدر کامران رو دوست دارم !!! لپام داغ شد .. دستم و

گذاشتم رو گونه هام و دوباه خندیدم !

-چه خوشگل هم میخنده واسه من !

سرم و انداختم پایین ...

-حالا اجازه هست پیام تو ؟! یا تافردا میخوای همینجا نگهم داری ؟!

سریع از جلوی در رفتم کنار : بفرمایید داخل !

اومد تو و یک ابروش و داد بالا : چه رسمی شدی یهو !

-ببخشیدا ! ولی من الان یادم اومد که ما در حال حاضر نسبتی باهم نداریم ... پس نباید صمیمی

باشیم !

وای این چی بود من گفتم ! خب معلومه دیگه ضمیر ناخودآگاهم این و گفت ! حتما کامی ناراحت  
میشه الان ! مگه مهمه ؟! به درک ! اینم ضمیر ناخودآگاهم بود ... من نمیدونم چرا اینهمه تناقص

دردرون من به وجود اومده ! حتما قبلا جدی و خشن بودم الان فرق کردم .. ضمیر ناخودآگاهم

زیادی جدیه !

خدایا خودت شاهد باش که من خوددرگیری پیدا کردم !

با صدای کامران به خودم اومدم ... ابروهاشوانداخت بالا :

-اوهو ! نه بابا !!! پس حالا که اینطوره همین امشب میریم محضر و عقد میکنیم !

دلیل اینهمه عجله ی کامران رو نمیفهمم ! این چند مدت بهم ثابت شده که درست مثل یک بچه هیچی نمیفهمم !

من موندم با این حافظه ی از دست رفته چطوری قراره زندگی کنم ...

-کامی ...

-جون کامی !

-من نمیتونم به این سرعت پیام بپشت !

بالحن نگران و پرخواهشی گفت :

-چرا آخه عزیزم؟! مشکلت چیه؟!

این لحن مهربونش عجیب منو یاد یک نفر میندازه ! یاد یک صدای بم مردونه که همیشه زمزمه وار و آروم بود !

-خب راستش ...

-بهونه نیار دیگه سارا !

به چهره ی ملتمسش زل زدم ... ادامه داد : خواهش میکنم !

نگاهم و به چشماش دوختم ... سرش و کج کرد وبا خواهش گفت : حالاگه میشه ...

همین امروز یک مراسم کوچیک بگیریم؟! یک مراسم کوچیک نامزدی !

سرشو کج کرده بود و یک چشمش رو بسته بود ! قیافش خیلی بامزه شده بود ...

-باشه کامی ... قبوله !

با ذوق گفت : الان قبول کردی دیگه؟!

خندیدم و سرمو تکون دادم ....

-باز نرنی زیر حرفتااا !

باخنده گفتم : نه ! قول دادم ...

عقب عقب رفت سمت در بدون اینکه ازم چشم برداره ... بلند گفتم : عاشقتم !

چشمک زد و بلافاصله از کلبه خارج شد ...

نفس عمیقی کشیدم : لیلی چیکار کرد تو زندگی که خدا مجنون رو سر راهش قرارداد؟!!!!

من حتی نمیدونم عشق واقعی یعنی چی !

عه برو بابا ! منم از وقتی اون فیلمه رو دیدم زیادی جوگیرشدم!!!! !

باعجله لباس پوشیدم و به سمت خونه ی رها حرکت کردم ... ویدا خانوم بادیدنم لبخند زد و گفت :

سلام عزیزم خیلی خوش اومد!

-ماما ن ... اینکه هرروز اینجا پلاسه !

صدای رها بود ... بی مزه ! برایش پشت چشمی نازک کردم و سرم و چرخوندم! اونم شروع کرد به

ادا در آوردن !

به من و رها میشد گفت دوستای واقعی؟! بالاخره من خیلی از خدامنونم ... چون تنهام نذاشته ...

اگه رها هم نبود که دیوونه میشدم !

همه نشستیم زیر آلاچیق ...

ویدا خانوم : خب سارا جان چیشد ؟ درمورد کامران فکر کردی ؟!

-بله ... قرار شده امروز یک مراسم کوچیک نامزدی بگیریم !

وقتی این جمله ی منو شنیدن هردوشون بابیهت به همدیگه نگاه کردن و دوباره برگشتن سمت من

...

در حالیکه چشماشون از حدقه زده بود بیرون هردو همزمان گفتن : نامزدی ؟؟؟!

وا یعنی اینقدر مهمه که اینا این شکلی شدن؟! خیلی ضایع بود اگه از شون میپرسیدم نامزدی یعنی چی؟؟!

اینطوری نمیشه! من خیلی سوالهای بی جواب تو ذهنم دارم ... باید یک فکر اساسی بکنم!  
در حالیکه هول شده بودم گفتم: خب ... میدونید ... کامی خیلی عجله داره ... به اصرار اون قرار شد  
فعلا یک مراسم کوچیک بگیریم!

ویداخانوم نگران گفت: سارا جان اگه کامران مجبورت کرده بگو! ازدواج مثل لباس خریدن نیست  
که اگه بعدش پشیمون شدی بری پشش بدی! صحبت یک عمر زندگیه ... نکنه به خاطر تنهاییت  
به اجبار بهش جواب مثبت بدی!  
-نه! خیالتون راحت! من مطمئنم!

خونه ی رها خیلی خوشگله ... یک محوطه ای جلو خونه شون هست که من خیلی دوستش دارم  
...نمیشه گفت حیاط ... چون وقتی بیرون خونه وامیسی حیاط نباید دیده بشه ... ولی مال اینا از  
بیرون کاملا دید داره...

دوایع به جای اینکه دورش دیوار باشه حصار گذاشتن!

از ویداخانوم خواستم تا اجازه بده من به گلها آب بدم ... اونم موافقت کرد .... محو گلها بودم و  
عطر دل انگیز شون ... چشمامو بسته بودم و لبخند زدم ... یهو صدای رهارو شنیدم ...  
رها: چندبار بگم؟ اون کاملا از این اتفاق راضیه ... خودش رضایتش رو اعلام کرد و گفت هیچ  
اجباری در کار نیست!

رها داشت باکی حرف میزد؟! شاید اگه متوجه حضور من میشد به مکالمه اش ادامه نمیداد تا من  
بشنوم

آره ... من نباید فالگوش وایسم ... سریع دویدم به سمت خونه و از رها دور شدم ...

وقی اومد داخل در حالیکه گوشیش هنوز تو دستش بود بادیدن من لبخند زد: اینجایی عزیزم؟

لبخند زدم: رها میشه بشینی؟

نشست کنارم: جانم بگو؟

-رها من ... جواب سوالات و باید از کجا پیداکنم؟ من کلی سوال بی جواب دارم تودهنم ...  
خندید : خب عزیزم اینکه کاملا معلومه! تکنولوژی پیشرفت کرده ... یک وسیله ای اختراع شده به  
اسم اینترنت ... میتونی بااون به همه ی جوابهات برسی ... فقط باید موبایل یا لپ تاپ داشته  
باشی .

-موبایل؟

-آره عزیزم .

شونه هامو انداختم بالاو فنجون قهوه امو سرکشیدم ... باصدای زنگ هردومون چرخیدیم سمت در  
رها گفت : من باز میکنم !

دوید سمت در ... صدای گریه بلند فرانک بود! به محض اینکه وارد شد بلند شدم و بهت زده بهش  
خیره شدم!

وا ! این فرانکه؟! تاحالا این مدلی ندیده بودمش ! اصلا بدون آرایش شناخته نمیشه !!! من همیشه  
باآرایش

میدیدمش ... ده کیلو رنگ رو صورتش خالی میکرد! گریه اش کو پس؟! اون که بدون گریه اش  
هیچ جا

نمیرفت !

باگریه وارد شد ... رها هم پشت سرش راه میرفت و سعی داشت آرومش کنه ! دویدم سمت رها...  
-رها چی شده؟

به اجبار لبخند زد : هیچی عزیزم ! تو برو ...

این و گفت و بافرانک رفت تو اتاقش ! من نمیفهمم داره چه اتفاقی میوفته ... چراهیچکس نمیگه  
چه خبره؟!

نشستم روی مبل و به صدای هق هق فرانک گوش میدادم ...

-به سلام ... خانوم خوشگله ی خودم !

برگشتم و دنبال صدا گشتم ... چشمم گرد شد کامران اینجا چی کار میکنه؟! اومد نشست کنارم  
روکانا په...

در حالیکه به در بسته ی اتاق رها خیره بود گفت : رها داره گریه میکنه؟!  
-نه ... فرانک !

باصدای داد فرانک هردو برگشتیم و بابیته به اتاق رها خیره شدیم ...

-خوردم کرد رها میفهمی؟! من دوسش دارم ... من بدون اون میمیرم رها ! حتی توان وضعیت  
باهام تندبرخورد کرد !

توی بیمارستان بود ...اصلاحالش خوب نبود و با ماسک اکسیژن به زور حرف میزد !

اینو گفت و ساکت شد ... چند لحظه سکوت همه جارو فرا گرفت !

هیچکس نفس هم نمیکشید ! منظورش کی بود؟!!

برگشتم سمت کامران ... یک جعبه ی بزرگ دستش بود ... ولی هنوز به اتاق رها خیره بود و رفته  
بود تو فکر

-کامی؟!!

باصدای من توجهش به من جلب شد و لبخند محوی زد : جونم !

به جعبه اشاره کردم : اون چیه تودستت؟!!

به جعبه خیره شد و یک ابروش و دادبالا ... باشیطنت گفت : این مال یک خانوم خوشگله !

بعد دوباره باشیطنت بهم خیره شد !

همچنان باکنجکاو ی به جعبه خیره بودم ...

باصدای رها هردو برگشتیم سمتش که داشت از پله ها میومد پایین ... سرشو تکون داد : بچه ها

فرانک اصلاحالش خوب نیست !

هرچی اصرار کردیم دلیل ناراحتی فرانک رو نگفت... نگفت که چرا اینهمه به هم ریخته ! فقط گفت

بهش آرام بخش داده تا بخوابه...

دوباره صدای سرخوش و شاد کامران مارو از اون جو خارج کرد: رها.. بیا ببین واسه خانومم چی خریدم!

رها زود رفت کنارش و باکنجکاوی گفت: ببینم!

جعبه رو ازدست کامران کشید! چقدر این بشر پرروئه! کامی واسه من خریده... بابتهت بهش خیره شدم که داشت باذوق کادو رو باز میکرد... یهو بلند گفت: واووو! معرکه اس!

به دنبال حرفش یک موبایل رو از تو جعبه کشید بیرون! رها همچنان داشت باذوق به گوشی نگاه میکرد... ولی من و کامران به هم خیره بودیم!

رها باذوق گفت: ایول! مدلش جدیده! دمت گرم کامی...

کامران درحالیکه میخندید چشمک زد: این گوشی مخصوص خانوم خوشگل خودمه!

لبخند زدم: ولی من که بلد نیستم باهاش کار کنم!

—خودم بهت یاد میدم عزیزم!

بهت زده به کامران و رها نگاه کردم که هردو همزمان این جمله رو گفتن!

—سارا آماده شدی؟!

یک باردیگه جلوی آینه ایستادم و خودمو بررسی کردم... یک پیراهن پفی به رنگ زرشکی که بلندیش تاروزمین میرسید! آستیناش بلند بود و یک کلاه هم به رنگ زرشکی داشت که روش تور مشکی دوخته بودن... یک روسری کوچیک به رنگ سورمه ای سرم کردم.. آخه من که هنوز باکامی نسبتی نداشتم! دلم نمیخواه موهاموبینه!!! مشکی خیلی بیشتر بهش میومد ولی من لباس و روسریهام فقط به رنگ سورمه ای بودن! اون دفعه هم مجبور شدم ازهاروسری قرض بگیرم!

رها ایندفعه باعصبانیت دادزد: سارا. کجاموندی پس؟!

صدای آروم کامی رو شنیدم که به رها توپید: هوی! سر خانومم داد زن!

به زور خنده امو کنترل کردم و رفتم بیرون... رها خواست به کامران چیزی بگه که باصدای در برگشت سمتم... هردوشون بهم خیره شدن و دهنشون باز موند!

شونه هامو بردم بالا و دستامو ازهم باز کردم... یک دور چرخیدم: چطوره؟!

کامران همینطور که دهنش باز بود گفت : عالیه ! همین امشب باید مراسم بگیریم !  
رها از تو شوک اومد بیرون و بااعتراض گفت : کامی باز شروع کردی؟! مگه الکیه دیوونه؟!  
کامی بیتفاوت شونه بالا انداخت : من امشب میخوام خانوم مال خودم بشه ... این حرفا حالیم  
نیس!  
رها دستش و تکون داد انگار که بخوادمگس مزاحمی رویپروانه و گفت : برو بابا !  
بلاتکلیف همونجا ایستاده بودم ... کامی اومد جلو ولبخند زد : لباست رو درنیاریاا!  
تاشب همینطوری باش .... نیازی به آرایش و این سوسول بازیاهم نیست !  
درحالیکه نیشش تابناگوشش بازشدو داشت بانگاهش درسته قورتم میداد گفت : من همینطوری  
هم قبولت دارم !!!!  
رها اومد جلو و به کامران توپید : چی میگی دیوونه؟!  
روبه من گفت : سارا برو لباست و عوض کن ! به حرف این پررو توجه نکن !  
صدای معترض کامران : ای بابا ... من نمیفهمم تو چه کاره ای این وسط ! زنه ... حقمه !میفهمی  
؟!  
رها کنار گوشم گفت : میبینی چقدر پرروئه؟! هنوز زنش نشدی داره اینطوری حرف میزنه ! وای به  
حال اینکه زنش بشی !  
این و گفت و رفت پایین ... کامران همچنان بهم خیره بود و لبخند میزد !  
سرم و انداختم پایین و رفتم تو اتاق ... خواستم لباسارو در بیارم که کامران خودشو انداخت تو  
اتاق !  
-جون کامی درش نیار ! من ازش خوشم اومده ...  
لحنش پراز خواهش بود . لبخندزدم : باشه !همین تنم میمونه ... عوضش نمیکنم !  
باخوشحالی گفت : پس منم به عنوان شادوماد باید آماده بشم دیگه !?  
باناله و اعتراض گفتم : کامی !



-کامی بی کامی! همین امشب مراسم میگیریم ...

اینو گفت و باعجله رفت بیرون!

خونه ی افسانه جون مامان کامی ... بزرگ بود برای همین قرار شد خونه ی اونامراسم برگزار بشه ...

خونه شون زیادی تجملاتی بود! ظروف کریستال. پرده های مخمل طلایی ... میزناهارخوری  
۱۲ نفره!

مبلمان استیل و راحتی ... ازهرکدوم دو ست! لوسترهای بزرگ ... انواع تابلو فرش ووو ...!  
من اصلا ازاین مدل خونه های شلوغ خوشم نیما! همه چیز ساده اش قشنگه! همه چیز ...  
لباس ... خونه ... وحتىی چهره! از آدمایی که آرایش میکنن خوشم نیما! یا مثلا کفشای پاشنه  
بلند میپوشن و لنزای رنگی میزارن ... آدم همیشه باید خودش باشه و هویتش رو پنهان نکنه!  
من و کامران هر دو دست همدیگه رو گرفتیم و ازپله ها آروم رفتیم پایین! خونه شون مثل خونه  
رها اینا به اتاقها پله میخورد ... مهمونا زیاد نبودن ولی مجلس زیادی باشکوه شده بود! کامران  
گفت فیلم بردار نمیخواد!!!

بااین حرفش همه تعجب کردن و بهش اعتراض کردن ولی کو گوش شنوا؟! منم که کلا نظرم  
خنثی بود ... خیر سرم عروس من بودم! به قول رها " سارا کلا خنثی شده ... "

قدم تاشونه های کامران میرسید ... پیرهن مردونه ی زرشکی پوشیده بود باکروات مشکی ..

به قول خودش : باخانومم ست کردم!

کامی ۳۰ سالشه و فوق لیسانس عمران داره! بهم گفت تو هم درست رو ادامه بده ... ولی من هنوز  
تکلیفم باخودم روشن نیست . فکر کنم باید دوباره شروع کنم! همه چیزو ...

جمعیت به محض این که مارو دیدن شروع کردن به دست زدن ... وای خداروشکر یک روسری زیر  
کلاهم سرم بود وگرنه الان زیر نگاهاشون ذوب میشدم ...

سرم پایین بودو از زیر کلاه بزرگم به جمعیت نگاه میکردم ....بعداز این که سلام و احوالپرسی کردیم و من به عنوان عروس بافامیلهای کامران آشنا شدم قرار شد بشینیم تو جایگاهی که برامون درست کردن!

کامران برگشت سمتم ... دوباره زل زدناش شروع شد! باصدای رها به اجبار نگاهشو ازم گرفت و رو به رها بااعتراض گفت: ای بابا رها... تو الانم تو این وضعیت دست از سر ما برنمیداری؟! رها باحرص گفت: بیا کار واجب دارم باهات!

این و گفت و رو به من به اجبارلبخند زد ... کامران به اجبار نگاهش و ازم گرفت و رفت! به محض رفتنش دوباره حس تنهایی بهم غلبه کرد. همه ی مهمونا نگاهشون خیره موند به من ... سرمو انداختم پایین ولبمو گزیدم. خدایا چه غلطی کردم! همینطور تو دلم غر میزدم که یهو صدای فریاد کامران باعث شد همه سکوت کنن!!!

-الان داری بهم میگی لعنتی?!!!

بلند شدم و دویدم سمتش ... صدایش از تو حیاط میومد ...رها سعی داشت آرومش کنه ولی کامران همچنان داد میزد: اون داره میمیره! بعد تو اومدی تو مهمونی واسه خودت بیخیال داری دست میزنی؟!

-آروم باش کامی...

-د آخه چه طوری میتونم آروم باشم ...

-ببین ... فقط سارا نباید بفهمه! خواهش میکنم آروم باش ...

-من چیرو نباید بفهمم?!

باصدای من هردوشون برگشتن سمتم ... سوالی نگاهشون میکردم ...

رها اومد سمتم: سارا عزیزم ...

دستمو به علامت سکوت بردم بالا: نه خواهش میکنم رها! هیچی نگو! من از تو جز دروغ چیزی نشنیدم!

برگشتم سمت کامران: کامی تو بهم بگو!

دستش و باکلافگی کشید تو موهایش ... برگشت سمت رها : رها همیشه تنهامون بزاری؟!

باصراحت گفت : نه !

چرا؟!

کامی من بهت اعتماد ندارم !

بهم اعتماد کن و برو !

بهش نگو ! خواهش..

با دادی که کامران زد همه ی بدنم لرزید : میگم برو لعنتی !

چشمامو از ترس بسته بودم ...

چند لحظه تو همون حالت موندم و سکوت کردم ... باصدای کامران بیشتر ترسیدم و تو خودم جمع

شدم...

چشمات رو چرا بستی؟!

آروم چشمام و باز کردم ... بادیدن چهره ی خندونش همه ی ترسم از بین رفت و نفس راحتی

کشیدم !

بعضی وقتا خیلی ترسناک میشی میدونستی؟!

یه تای ابروش وبرد بالا وفاصله شو باهام از بین برد : تو هم خیلی لجبازی میدونستی؟!

اخم کردم و دست به سینه ایستادم : من لجباز نیستم !

اومد نزدیکتر ... هنوز تو لحنش شیطنت موج میزد : هستی !

نیستم ...

تویک حرکت دستاشو دور کمرم حلقه کرد !

هستی !

در حالیکه بادستام سعی داشتم از خودم دورش کنم گفتم : نیستم ...

بالحنی که سعی داشت مهربون باشه گفت : من باید برم جایی کار دارم ... منتظرم بمون ! باشه؟! سکوت کرد و به چشمام خیره شد ... نگاهش از روی چشمام سر خورد و روی لبام متوقف شد ! سرشو آورد نزدیک ... بدون حرکت ایستاده بودم و نگاش میکردم ... اومد نزدیکتر ... دیگه فاصله ای بینمون

نمونده بود که... باصدای افسانه جون هر دو ده متر پریدیم عقب و از هم فاصله گرفتیم ! وقتی نگاه پراز شیطنت افسانه جون رو دیدم ناخودآگاه سرم و انداختم پایین ...

کامران بااعتراض گفت : مامان !

-اوه ببخشید ... انگار بد موقع مزاحم شدم ! ولی یکی پشت تلفن باهات کارداره ... میگه واجبه ! چراهیچکس به من اهمیت نمیده؟! انگار نه انگار که منم آدمم ! باهمون لباس پفی نشستم روی تاب !

آروم تکونش می دادم و تاب میخوردم ... چندلحظه سرم و تکیه دادم به پشتی تاب و چشمامو بستم ... اون چشمای ملتمس و بیقرار دوباره بهم خیره شدن ! همه ی تصاویر اون خواب جلوی چشمم ظاهر شد ...

همه ی خوابهام رو نقاشی کشیدم ... ولی هیچوقت نمیتونستم اون ساحل ... اون خونه ... اون لحظه هارو به تصویر بکشم ! همین که قلم و میگرفتم دستم همه ی تصاویر از تودهنم پاک میشد و نمیتونستم نقاشیش رو بکشم !!! چرا؟! چرا از بین اون همه خواب فقط همون لحظه هارو باید فراموش کنم و نتونم به تصویر بکشم؟!

باصدای رها چشمام و باز کردم از فکر اومدم بیرون ...

-سارا؟!

لبخند زد و اومد سمتم : تنها نشستی ... کامران کجاس؟!

-رفت پیش افسانه جون ... رها؟!

-بله؟

یک سوال پرسم؟!

-پیرس؟! -

-اول قسم بخور که دروغ نمیگی!

خندید: باشه بابا! قسم میخورم که دروغ نگم!

-باکامران درمورد چه موضوعی بحث میکردین که گفتم من نباید بفهمم؟! -

سرش و انداخت پایین ... غمگین و محزون گفت: یکی از دوستای کامران قلبش ناراحته بردنش

بیمارستان! دکتر گفتن زیاد زنده نیمونه!!!

یک قطره اشک از چشمش چکید ... وا! دوست کامران تو بیمارستانه ... حالش خوب نیست ... بعد

رها داره گریه میکنه!!!

دستم و گذاشتم پشتش: رها تو چرا داری گریه میکنی?!

سکوت کرد ... صدای کامران اون سکوت و شکست: رها... من دارم میرم! فرهاد اومده دنبالم ...

رها بلند شدو رفت سمتش ... ولی من همونجا روی تاب نشسته بودم!

رها: منم میام باهات!

کامران تندو سریع گفت: لازم نیست! تو پیش سارا بمون ...

منتظر جواب نموند و بلافاصله رفت! پس مراسم مون چی میشه؟! بغض کردم و رفتم داخل ...

بااون دامن پفی آروم آروم از جلوی مهمونا رد میشدم و سرم پایین بود! سکوت سنگینی بوجود

اومده بود ... حتی صدای پیچ کردن هم نمیومد! هیچی ... فقط سکوت محض! سنگینی نگاه

همه رو روی خودم احساس میکردم ...

ولی بی توجه نسبت به همه وبدون اینکه سرموبیارم بالا فقط رفتم توی اتاق و روی تخت نشستم

.... سرم پایین بود و در حالیکه بادستام

بازی میکردم لبمو میگزیدم!

بدون اینکه کلامو در بیارم همونجا دراز کشیدم! نمیدونم چقدر گذشته بود ... چه مدت چشمام

وبسته بودم که

باصدای در کاملاً هوشیار شدم و نشستم! چشمامو باز کردم ... کامران کنارم نشسته بودو به روم لبخند میزد

-اون کلاه بزرگ رو هنوز برش نداشتی؟!

به زور لبخند زدم: حال دوستت بهتر شده؟!

آه کشید و آروم گفت: نه ... هنوز هیچ تغییری نکرده!!!

سرم و انداختم پایین ..مثلاً میخواستم یک ابراز همدردی کنم باهانش! ولی اون بلند خندید و گفت:  
: تو چرا ناراحتی عزیزم؟! ما امشب نامزدیمونه نباید ناراحت باشیم که!

به دنبال این حرفش دستش رو دور کمرم حلقه کرد و ادامه داد: به من نگاه کن ببینم!

سرمو گرفتم بالا و بهش زل زدم ...

صورتش و آورد جلو فاصله شو باهام از بین برد ... ولی به کلاه بزرگم برخورد کرد و نتونست جلوتر بیاد!

کلافه و عصبی گفت: عه! من نمیفهمم کدوم احمقی این کلاه مسخره رو طراحی کرده!!!

باخشم کلاه رو داد عقب و صورتش رو آورد جلو دیگه فاصله ای بینمون نبود که یهو در باز شد ... کامران خودشو کشید عقب و دست مشت شده اشو محکم کوبید به تخت و عریده کشید: عه!

اونقدر محکم که من ده متر پریدم بالا و از ترس تو خودم جمع شدم!

رهادستپاچه گفت: وای ببخشید ... نمیخواستم مزاحمتون بشم ولی ... مامانم گفت دیروقته ... ما باید بریم!

کامی اخم کرد: تو میتونی بری ... ولی سارا هیچ جا نمیاد!

رها حق به جانب گفت: انگار حواست نیست ... شما دو تاهنوز هیچ نسبتی باهم ندارید!!!

کامران بالحن پراز تمسخری گفت: اوه خیلی ببخشید که از شما اجازه نگرفتیم!

جدی ادامه داد: سارا حق منه ... سهم منه! الانم میخواوم کنارم باشه!

-هرچی خودش بخواد...

روبه من ادامه داد : سارا تومیخوای امشب پیشش بمونی ؟!

باتردید نگاهم بینشون میچرخید ! ای خدا ... من نمیدونم چی درسته چی غلط ! خودت کمکم کن ...

سرم پایین بود و سکوت کرده بودم ... اومد جلو و بادستش چونه مو گرفت : منو ببین !  
زل زدم تو چشمای آیش ... نگاهش روی صورتم میچرخید ... روی لبم ثابت موند ! برگشت و یک نگاه به رها انداخت و پوزخند زد وبعد...

دوباره اومد جلو ... رها جیغ زد : ببخشید من هنوز اینجام ها!!!!

کامران تو همون فاصله ی کمی که باصورتتم داشت فقط خندید و اومد نزدیکتر !!!

اونقدر نزدیک بود که نفسهاشو حس میکردم ... یهو صدایی توی ذهنم اگو شد و تو سرم پیچید : "  
اینجافقط جای

بوسه ی نرم و آروم منه "

نمیدونم اون صدا چرا تو ذهنم بود و مدام اگو میشد و داشت دیوونم میکرد ... خودمو کشیدم عقب و داد زدم : نه !

چشمای کامران داشت از حدقه میزد بیرون ! خودم حس میکنم دیوونه شدم اون بیچاره که حق داره واقعا! !

دستمو گذاشتم رو سرم و چشمامو بستم .... اون صدا همش تو ذهنم اگو میشد ... همون صدای آشنا و زمزمه واری که اونشب رویایی تو قایق شنیدم ! محاله اون خواب رو فراموش کنم ...

دستم همچنان رو سرم بود ... از اتاق اومدم بیرون و شروع کردم به دویدن ! دامنم و گرفتم بالا و باعجله از پله ها اومدم پایین ... کفشم بین راه از پام در اومد و جاموند ! عه ! کفش مسخره !

فقط میدویدم و به اون کفش هم که جامونده بود اهمیت ندادم ... حالا بایک لنگه کفش داشتم به سختی میدویدم !

درو باز کردم.... !

باصدای کامران سریع برگشتم سمتش ...

بهت زده رو به اون سایه گفتم : سارا صبر کن !

بی اهمیت بهش ... باهمون یک لنگه کفش شروع کردم به راه رفتن ...

ولی صدای رها رو میشنیدم که تو حیاط داشت باکامران حرف میزد...

- کامی آروم باش !

- چطور میتونم آروم باشم لعنتی !؟

- قول میدم همه چیز درست بشه ...

- آگه راست میگی بزار همین الان پیشم بمونه !

- وای کامی ! اون الان اصلا در شرایط مناسبی نیست ... درک کن !

- من این حرفا حالیم نیست ! امشب باید بمونه ...

سرمو انداختم پایین ... خدایا چرا هر کس به من میرسه خودخواه از آب در میاد؟! همه فقط به خودشون فکر میکنن...

آروم شروع کردم به قدم زدن ... نمیدونم با اون یک دونه کفش چه قدر راه رفتم که یهو چشمم افتاد به یک دوچرخه ! رفتم جلوتر ... خیلی بامزه بود ! یک چرخ بزرگ جلوش داشت ... دوتا چرخ کوچیک عقبش !

نشستم روش و شروع کردم به پازدن ... اون کفش مزخرفم پرتش کردم همونجا ! اولش زیاد بلد نبودم همش پام از رو رکابش سر میخورد !

ولی کم کم تونستم به راحتی پابزنم و وقتی سرعتش زیاد شد شروع کردم به جیغ زدن : یوهو ...

بلند زدم زیر خنده ! چقدر کیف داره ... سنگینی اون نگاهو حس کردم ... یک لحظه ساکت شدمو خواستم دنبال اون نگاه بگردم که تعادلمو از دست دادم... یک لحظه خواستم بیوفتم که پامو گذاشتم روزمین...

چشمامو بستم و نفس راحتی کشیدم و دوباره شروع کردم به پازدن ...

جالبه ! اینکه همیشه باید دنبال یک نفر باشم در اطرافم درحالیکه نمیتونم بینمش ! یکی که نمیتونم پیداش کنم ... ولی حضورشو..



سنگینی نگاهشو عجیب حس میکنم!

جلوی کلبه نگه داشتمو پریدم پایین ... اوففف! سخت بود با این دامن پفی ولی تونستم  
خداروشکر!

این جزیره خیلی کوچیکه واسه همین خیلی زود همه جاشو یاد گرفتم ... خیلی راحت بادوچرخه  
میشه از اینطرف به اون طرف بری!

آروم وارد کلبه شدم ... باهمون لباس خودمو پرت کردم روی تخت! نفس عمیق کشیدم و خیلی  
زود خوابم برد...

باصدای مکرر در از خواب پریدم... آب دهنمو به زور فرودادم و با ترس برگشتم سمت صدا...  
چند دقیقه طول کشید تا تونستم هوشیار بشم ... خمیازه کشیدم و بیحوصله رفتم سمت در و  
بازش کردم

رها در حالیکه به نفس نفس افتاده بود دستش رو گذاشته بود رو قلبش و چشماشو بسته بود!  
همینطور که نفس نفس میزد گفت: دوساعته دارم در میزنم دیوونه! میدونی چقدر نگران شدم؟!  
دیشب یهو گذاشتی رفتی ...

بادستش اشاره کرد به یک سمت... دستشو دنبال کردم و کامران رو دیدم که به ماشینش تکیه  
زده بودو یک دستش توجییش بود!

-منتظرته!

-رها من تصمیمم رو گرفتم ... من ... من جوابم منفیه!

رها باخنده گفت: چی میگي.. دیوونه شدی؟! مگه ملت مسخره ی توان؟! دیشب مراسم  
نامزدیتون بود ...

حرفشو قطع کردم: خودت میدونی که به هم خورد!

رها خواست حرفی بزنه که با صدای کامران سکوت کرد... هر دو برگشتیم سمتش ...

-ببخشید چی به هم خورده؟!!

رها هول شد: هیچی کامی! چیزی نشده که!

سرشو تکون داد : خوبه !

باصدای من برگشت سمتو یه تای ابروشو برد بالا ...

-من ... خب ... من ...

بالون قیافه ی حق به جانبی که به خودش گرفته بود حرف زدن برام سخت شد ... سرموانداختم  
پایین !

-همه... چی بین ما... تموم شد !

یک لحظه زیر چشمی نگاهش کردم ... اخم کرده بود و داشت میومد سمتم !

نگاهمو به زمین دوختم ...

فقط کفشهاشو میدیدم ... لبمو میگزیدم و باترس سرمو بیشتر بردم پایین !

-یک بار دیگه حرفت رو تکرار کن !

آروم و شمرده گفت ! ولی کاملا معلوم بود که عصبیه !

درحالیکه بادستام بازی میکردم گفتم : من ... گفتم ... همه چی... همه چیز بین ما تمومه !

بادادی که زد همه ی بدنم لرزید و چشمامو بستم !

-به من نگاه کن !

رها خیلی نامردی که سکوت کردی ! آروم سرمو بالاگرفتم و بهش خیره شدم ..

اخماش تو هم بود و چشمای آیش ترسناکترو طوفانی تر از همیشه بود !

-گفتم ما نباید دیگه باهم باشیم !

ابروهاشو انداخت بالا و بایک لحن پراز تمسخر گفت : نه بابا ... غلطای زیادی !!! همین الان میریم  
محضر !

من باید این کار نیمه تموم رو تمومش کنم !

-ولی من نمیخوام که...

عربده کشید : مهم نیست که تو چی میخوای ! مفهومه ؟!

لبمو گزیدمو چشمامو بستم ... نمیتونستم حرف بزnm فقط سرمو تکون دادم !

آروم تر گفت : خوبه !

بالحن پرازبغضی گفتم : فقط ... فقط ... میشه بارها تنها باشم !

سرشو تکون داد و رفت ... به محض دور شدنش رها اومد سمتم ... سرمو انداختم پایین !

اومد کنارمو آروم دستشو گذاشت روی شونم ... همین کافی بود تا اشکام سرازیر بشن !

خندید : چرا گریه میکنی دیوونه ؟!

خندیدمو شونه هامو انداختم بالا : نمیدونم !

منو گرفت تو بغلش : عزیزیممم ! تو قراره باکامی ازدواج کنی ... اینکه خیلی خوبه !!!

خودمو از آغوشش کشیدم بیرون ...

ادامه داد : فقط حواست باشه بهش بگی حق طلاق رو به تو بده !

باگیجی گفتم : طلاق ؟!!

خندید : طلاق یعنی بعداز ازدواج پشیمون بشی ودیگه نخوای باهمسرت زندگی کنی ! اوکی ؟!

-ولی ... ولی اینطوری که خیلی بده !

سرشو تکون داد : اوهوم ... بده !

باصدای کامی هردو برگشتیم سمتش ...

-من دارم میرم ... شب میام دنبالت که بریم محضر !

بدون اینکه منتظر جواب من بمونه رفت ... من و رها هردو به رفتنش خیره بودیم !

-پایه ای بریم خرید ؟!

باگیجی گفتم : چی أم ؟!

کلافه گفت : عه هیچی بابا ! ولش کن ...

زیرلب زمزمه کرد: انگار از مریخ اومده!

-بریم خرید؟!

شونه هاموبی تفاوت انداختم بالا...

-ای بابا کلا خنثی شدی رفنا!!! قبلای اصلا اینطوری نبودى ...

یک مانتوی سورمه ای همراه با یک روسری کوچیک پوشیدم!

لباس دیگه ای نداشتم! همش سورمه بود! هردوباهم رفتیم خرید....

یک مرکز خرید بزرگ که روی تابلوش نوشته بود "مرکز تجاری فانوس"!

اون سنگینی نگاه رو همچنان رو خودم حس میکردم... همش رها دستمو میکشید تادنبالش برم

ولی من باچشمام دنبالش نگاه میگشتم!

رها وارد یک مغازه شدو منو دنبالش خودش کشید ...

فروشنده پسر جوونی بود... درحالیکه دست به سینه پشت سرمون میومد گفت: در خدمتتون هستم

!

رها باذوق رفت سمت یک پیراهن کوتاه مشکی که آستین حلقه بود: این پیراهن چند؟!

فروشنده: قابل ندا ره ... ۲۵۰ تومن!

درحالیکه ازش چشم برنمیداشت بانیش باز گفت: میخوامش!

تمام مدت فروشنده اصلا نگاهش رو از من برنمیداشت! اعصابم به هم ریخت و از مغازه اومدم

بیرون ...

نمیدونم چرا .. ولی داشتم اذیت میشدم!

بعداز دوساعت رها با اخمای تو هم و دست پر برگشت ...

باتعجب گفتیم: تو که لباست رو خریدی! دیگه چرا اخم کردی؟!

بههم توپید : چرا وقتی پوشیدمش نیومدی ببینیم؟! فکر کردم تو مغازه ای واسه همین تو اتاق پرو ایستادمو صدات زدم ... ولی اونقدر نیومدی پسره اومد جلو و گفت : وای خانوم محشر شدین!!!!  
سلیقتون حرف نداره.

خیلی بهتون میاد!

نگاه پرحرصی به مغازه کرد : دلم میخواست بزنمش وقتی شماره داد!!

-تو که باین قضیه مشکلی نداری! الان همین لباسی که گرفتی میخوای جلو یه عالمه غریبه بپوشی!

-خب اونجا فرق داره ...

-بیخشید اونوقت چه فرقی؟!

شونه هاشو انداخت بالا ...

باز خوبه رها تونسته نگاه خیره ی پسره رو تحمل کنه ... تازه اصلا تو وضعیت مناسبی نبوده! من اگه بودم سخته میکردم! نمیدونم چه حسیه ... نمیدونم چرا فقط دلم میخواد یک نفر نگاهم کنه! یک نفر بهم توجه کنه و دوستم داشته باشه! حس میکنم همه ی وجودم فقط متعلق به همون یک نفره... که به جز اون هیچکس نباید نگاهم کنه!

مغازه هارو گشتیم ولی من هیچکدوم از لباسارو پسند نمیکردم! اصلا خوشم نیومد... آخرین مغازه هم بانامیدی رفتم داخل ولی به محض دیدن اون لباس حتی یادم رفت به فروشنده سلام کنم! رفتم و روی لباس دست گذاشتم وبدون اینکه ازش چشم بردارم گفتم : بابتش چقدر باید پول بپردازم!؟

صدای خنده ی آروم یکی رو شنیدم ولی توجه نکردم ...

-قابل شمارو نداره خانوم!

برگشتم سمت صدایی که بهم نزدیک بود ... فروشنده پشت سرم ایستاده بود درحالیکه فاصله ای باهام نداشت! ناخودآگاه باچشمام دنبال رها گشتم ... نبود! باشتاب رفتم بیرون از مغازه ... لحظه ی آخر صدای مغازه دارو شنیدم...

-مگه لباسو نمیخوای!؟

بدون توجه بهش فقط دنبال رها می‌گشتم ... وای گم شدم! از فروشگاه رفتم بیرون و توی محوطه نشستم ...

صورت‌مو بادستام پوشوندم و صدای هق هقم بلند شد!

-من خیلی وقته گم شدم ... خیلی وقته! اما ... خودم خبر ندارم!!!

هق هقم در تمام اون محدوده پیچیده بود ... ناگهان دست یکی و روی شونه ام احساس کردم ... به محض بلند کردن سرم رها رو دیدم! به جای اینکه خوشحال بشم صدای گریه بلند تر شد! خوب شاید اگه یکی دیگه پیدام میکرد دست از گریه برمیداشتم!!! چرا همش منتظرم؟! رها بانگرانی گفت: سارا!؟

خودمو انداختم تو بغلش: چرا رفتی؟ چرا تنهام گذاشتی!؟

بهت زده نگاهم میکرد: من که جایی نرفتم! من کنار اون مغازه ایستاده بودم ... کافی بود فقط نگاه کنی!

تو بدون اینکه به اطرافت نگاه کنی از فروشگاه اومدی بیرون ...

باورم نمیشه ... یعنی رها کنارم بود و ندیدم!؟

-بلند شو بریم ... بلند شو!

دستمو کشید اروم بلندشدم و دنبالش راه افتادم ... هوا تاریک شده بود! باورم نمیشه چقدر زود گذشت ...

یعنی ما از صبح فروشگاه رو متر میکردیم!؟

کنار خیابون ایستادیم و منتظر کامی بودیم ... یهو جلومون ترمز کرد ... رها گفت که جلو بشینم ... بالاخره کامی سکوت ماشین رو شکست ... رها رو مخاطب قرار داد ولی زیرچشمی به من نگاه میکرد ...

-میدونی رها!؟ این خانوم من فکر کرده میتونه از دست من فرار کنه! ولی هنوز کامران خان رو نشناخته

نمیدونه که من به هر چی که بخوام راحت میرسم! حالا هم داریم میریم دنبال ویدا خانوم و مامانم تا تموم بشه این داستانا! بیخیال جشن و مراسم و نامزدی! همین امشب میریم محضر...  
یک نگاه سمتم انداخت و پوزخند زد! رومو برگردوندم سمت پنجره... رها خودشو از عقب انداخت جلو و باهیجان گفت: وای عالیه! امروز عقد میکنید فردا هم در مراسم تولد من ازدواجتون رو به همه اعلام میکنید!

بابهت برگشتم سمتش: مگه فردا تولد توئه؟!

بازوق گفت: آره! میخوام یک جشنششش بزرگ و باشکوه بگیرم! همه رو دعوت کردم! لباس مشکیه رو واسه فردا خریدم دیگه!

کامران باخنده گفت: این رها همش باید لباسای تنگ و مشکی بپوشه تا لاغر دیده بشه! من که هیچوقت دلم نمیخواست همسر آیندم تپل باشه...!!!

درحالیکه میخندید برگشت سمتو بهم چشمک زد! رها با حرص گفت: اتفاقا من خیلی هم بانمکم! سارا که اصلا بانمک و خواستنی نیست!

-اتفاقا...

خانوم من خیلی هم جددداااا به!

-ایششش! تو ازش تعریف نکنی کی تعریف کنه؟!!

بدون توجه به حرفاشون به فضای بیرون از پنجره خیره بودم! اگه منو کامی باهم ازدواج کنیم بعدش چه اتفاقی میوفته؟! اصلا ازدواج یعنی چی؟! یعنی بری خونه ی کسی که دوستش داری و واسه همیشه کنارش بمونی؟!!!! خب بعدش چی میشه مثلا؟! من کامی رو دوست دارم؟ من حتی خودمو دوس ندارم!

چطوری میتونم با این وجود دیگران رو دوست داشته باشم؟! چرا حس میکنم اسیرم؟! چرا حس میکنم یک چیزی رو جا گذاشتم؟! بادلهره برگشتم سمت رها... اخماش توهم بود و حسابی عصبی! بهت زده به کامی نگاه کردم که داشت موزیانه میخندید: کامی؟!!

-جونم؟!!

-به نظرت من چیزی جا نداشتم؟!!

باتعجب گفت : چی مثلا؟!

-نمیدونم ... هرجامیرم همش حس میکنم یه چیزی رو جا گذاشتم!

-نه عزیزم ... فکر میکنی!

شونه هاموانداختم بالا و دیگه تا آخر حرفی نزدم ... جلوی یک ساختمون قدیمی نگه داشت ... روی تابلوش نوشته بود "دفتر رسمی ازدواج"

کامی پیاده شد و منم همراهش پیاده شدم ... رها هم دنبالمون میومد!

-کامی؟ مگه نگفتی افسانه جون و ویدا ...

اومد وسط حرفم : اونا میان خودشون عزیزم!

کامی از ما جلوتر رفت و با اون آقا که مسئولش بود حرف زد ... رها اومد کنارم ایستاد و آروم گفت : هی به این کامی میگم یکم صبر کن ... این سارا هنوز دست چپ و راستش رو بلد نیست! بعد تو میخوای باهاش ازدواج کنی؟! تو گوشش نمیره که ...

باگیجی به دستام نگاه کردم ... چپ و راست؟! رها بلند خندید! بابیبت بهش نگاه کردم و شونه هامو انداختم بالا!

کامران اومد کنارمون ... قیافش حسابی پکر بود! رها گفت : پیشد کامی؟

-مرتیکه میگه عاقد قبل از اینکه شما بیاید یک کار مهم براش پیش اومده و رفته!!!

رها بابیخیالی گفت : خب اینکه ایرادی نداره! تاموقعی که اون بیاد ما سفره ی عقد رو میچینیم وچندتا عکس میندازیم باهم!

درحالیکه باذوق به من و کامران نگاه میکرد گفت : چطوره؟!

هردوبه هم نگاه کردیم و شونه هامون و انداختیم بالا ... رها معترض گفت : انگار یکی زورتون کرده باهم ازدواج کنین! یعنی این همه اشتیافتون منو کشته!!!

رها مشغول چیدن سفره شد ... کامی درحالیکه دستاشو به هم میکوبید همش تو اتاق قدم میزد! منم بهش خیره بودم!



یهو رها بلند گفت : وایای ! کامی چقدر راه میری ... صدای قدمات رو اعصابمه ! بشین یک جا سرگیجه گرفتم!

برگشت سمت من : سارا تو هم بیا به من کمک کن !

رفتم کنارش ایستادم ... برخلاف قدیمی بودن ساختمون همه ی لوازمش قشنگ و مدرن بود ! روی سفره پراز شمع های ریزبود من میچیدم و رها روشن میکرد ... کامران عصبی و کلافه از اتاق رفت بیرون ... چند دقیقه که گذشت یهو صدای دادش رو شنیدیم ... منو رها به هم نگاه کردیم و دویدیم ...

هر دو بهت زده به اون مرد بیچاره خیره بودم که کامران یقه شو گرفته بود و عربده میکشید ! رها دوید سمتش و بانگرانی گفت : چی شده کامی !؟

لحن رها آروم بود ولی کامران عصبی داد زد : از این مرتیکه پیرس ! دوساعته مارو علاف کرده ... حالا میگه جناب عاقد تشریف نمیارن !!!

رها درحالیکه سعی داشت آرومش کنه گفت : باشه حالا میذاریم واسه یک روزه ...

کامی داد زد و حرف رها رو قطع کرد ... بیچاره رها چشماشو بسته بود !

-روانی شدم تا تونستم امروز رو اوکی کنم میفهمی !؟

رها آروم رفت سمت اون آقا و گفت : آقا !؟ میشه لطف کنید اولین وقتی که خالیه رو به ما بدین ؟

بیچاره مرده رنگش سفید شده بود درحالیکه یقه اش تو مچ کامران اسیر بود دفترشو باهزار بدبختی در آورد و درحالیکه صدایش به زور شنیده میشد گفت : بله ... اجازه بدید .. برای ... برای سه روز دیگه میتونم بهتون ..

وقت بدم !

کامران درحالیکه هنوز آروم نشده بود داد زد : از کجا معلوم تا سه روز دیگه یک بازی جدید راه نندازی !؟

-نه ... آقا .... خیالتون ... راحت !

کامران ولش کرد و هولش داد به عقب ... وبدون توجه به من و رها رفت سمت در خروجی !

رها یک نگاه به من انداخت و سرشو تکون داد و باعجله رفت سمت کامی! اون مرده گفت: خانوم شما قراره همسر این آقابشین؟!

برگشتم سمتش: بله!

باترس نگاه کرد به کامی که از در خارج شده بود...وقتی مطمئن شد رفته ادامه داد:

-خدا صبرتون بده!

بدون توجه به حرفش از ساختمون خارج شدم! کامران سرش رو گذاشته بود رو فرمون و رها عقب نشسته بود درو باز کردم و نشستم! بانسستن من کامران حرکت کرد...همه سکوت کردیم و هیچکس نمیخواست این سکوت رو بشکند...!

کامی جلو خونه ی رها نگه داشت... رها بهش تعارف کرد ولی اون بیحوصله درخواستش رو رد کرد...

-سارا تو بیا!

-نه منم میرم!

-فردا تولدمه کلی کاردارم... باید بیای کمکم!

-بیخود! لازم نکرده از خانوم من بیگاری بکشی!

-!!!! بی ادب چه ربطی داره؟! ازش خواستم کمکم کنه... از تنهایی هم در میاد!

کامران دیگه حرفی نزد منم مخالفتی نکردم...شب تو اتاق رها خوابیدیم و صبح کارارو انجام دادیم!

ویدا جون وسایل کیک رو گذاشت رو میز و گفت کیک باشماها... رها مواد رو تو ظرف میریخت ولی من همش کارم همزدن بود! رها اخماش توهم بود و باجدیت تمام داشت تخم مرغ هاروتوی ظرف میشکست...

ومنم هم میزدم... یهو چشمم افتاد به اون آردهایی که کنار ظرف بود... موزیانه خندیدمو یک مشت آرد برداشتم...

رهاکه دیدمکت کردم معترض گفت: هم بزن دیگه!

درحالی‌که آرد هارو تو مشتم پشت سرم پنهان کرده بودم شروع کردم آروم به همزدن تخم مرغها  
!

یهو باشتاب آردهارو ریختمشون تو صورت رها و از دیدن قیافش که کاملا سفید شده بود بلند زدم  
زیر خنده

تا چشماش بسته بود و داشت آردهای رو لبشو فوت میکرد که چندتا فحش نثارم کنه پابه فرار  
گذاشتم!

درحالی‌که بلند میخندیدم باعجله از پله ها بالا رفتم ... پریدم تو اتاق و درو بستم هنوز میخندیدم  
ولی بادیدن اون اتاق کم کم خنده ام محو شد! این همون اتاقیه که اون روزای تلخ رو توش  
گذروندم! هیچکس نمیتونه بفهمه که تواین اتاق چی بهم گذشت! اتاق ریکآوری!!! این اسمیه  
که ناخودآگاه براش توی ذهنم نقش بست!

لحظه های تلخ یعنی ندونستن گذشته ات ... فراراز آینده ات!

لحظه های تلخ یعنی تنها بودن ... وناشناس بودن همه برای تو!

لحظه های تلخ لحظه هایی هستن که حتی برای خودت غریبه ای!!!

چشمام و بستم و آب دهنم رو به زور فرو دادم ... بغض بدی به گلوم چنگ انداخته بود ... هنوزم  
چیزی یادم نیامد ... هنوزم چیزی از زندگی نمیدونم! اگه حال یک بچه رو داشتیم شاید بهتر بود!  
آخه بچه ها از زندگی چیزی نمیفهمن ولی خیلی راحت از کنار این موضوع رد میشن ... چون  
براشون اهمیتی نداره ... ولی برای من سخته! من باید همه چیز رو بفهمم ... تا بتونم به زندگی  
ادامه بدم!

رفتم سمت پنجره ... همون پنجره ی کوچیکی که از اولین روزی که به خاطر دارم همراهم بود وزل  
زدن بهش آروم میکرد! پنجره ی کوچیکی که گوشه ای از دنیای کوچیک من بود! آروم بازش  
کردم و سرمو بردم بیرون ... چشمامو بستمو چندتا نفس عمیق کشیدم ... ولی به محض باز کردن  
چشمام چیزی رو دیدم... که باورش برام سخت بود! یک جعبه ی سورمه ای رنگ که با گلهای رز  
سرخ تزئین شده بود! خیلی بزرگ نبود و به راحتی روی لبه ی پنجره جا شده بود! آروم دستمو  
بردم سمتش ... برش داشتمو آوردمش داخل! روی تخت نشستمو گذاشتمش جلوم ودر یک  
حرکت بازش کردم! باور نمیکنم خدا یا! مثل یک رویا میمونه ... یک خواب شیرین! این ... این

همون لباسیه که توی مغازه دیدمش! همونی که ازش خوشم اومد ولی اونقدر حواسم به اینکه گم شدم پرت بود که به کل فراموشش کردم! اونقدر ذوق زده بودم که نمیدونستم باید چیکار کنم! فقط دهنم باز بودو با اشتیاق و ناباورانه بهش خیره بودم!!!

بعد از کلی زل زدن به اون لباس خوشرنگ و زیبا باعجله پوشیدمش! آخه کی بابت این لباس پول پرداخته؟! وای رها عاشقتم! اون اینهمه خوبه و من همش اذیتش میکنم!!!

لباس رو باعجله درش آوردم و دوباره توی جعبه گذاشتمش.. وزیرتخت پنهانش کردم و از اتاق رفتم بیرون... هول هولکی از پله ها رفتم پایین و بادیدن رها پریدم بغلش کردم: رها خیلی دوستت دارم خیلی!

به زور منو از خودش جدا کرد و بابهت گفت: اون بالا چیزی خورد تو کله ات!؟

به اتاق های بالا داشت اشاره میکرد! وای رها تو خیلی خوبی! داشت طوری وانمود میکرد که من نفهمم اون برام خریده! دوباره بوسیدمش: عاشقتم رها... تو خیلی خوبی!

این و گفتم و بدون توجه به چشمای گردش از خونه اومدم بیرون! درسته پول ندارم ولی میتونم واسش یک هدیه ی معنوی در نظر بگیرم... سریع در کلبه رو باز کردم و بادیدن نقاشیهای رو دیوارباهیجان پریدم بالا: خودش!

سبد حصیریمو برداشتم و شروع کردم به چیدن تمشک! کلاه حصیری هم گذاشته بودم برای همین آفتاب چشمم و اذیت نمیکرد چون به اندازه ی کافی بزرگ بود! سنگینی اون نگاه رو حس میکنم... همش حس میکنم اون نگاه داره تعقیب میکنه! مثل همیشه برای پیدا کردنش دنبالش گشتم ولی هیچکس اون اطراف نبود... همین طور که توی دشت راه میرفتم یک تخته چوب بزرگ رو دیدم که کرمی رنگ بود... باهیجان به سمت کلبه رفتم و شروع کردم به نقاشی کردن روی اون تخته چوب... چشمامو بستم... تصویر دوتا دختر بچه توی ذهنم نقش بست! یکیشون یکم قدش از اون یکی بلندتر بود... هر دو دستاشون رو به هم داده بودن و به دوردست ها اشاره میکردن! همه ی اون تصاویر که توی ذهنم اومد رو نقاشی کشیدم! چون روی چوب کشیدم خیلی زود خشک شد.. کشیدنش کلا نیم ساعت زمان برد! ولی خیلی خوشگل شد... شاید مسخرم کنن بگن بچه گانه اس... خب کاملا طبیعیه چون من نقاشی دوتا دختر بچه کشیدم! باید کودکانه باشه دیگه... بااشتیاق به سمت خونه رها راه افتادم... روی نقاشی کاغذ کشیدم تا دیده نشه! زنگ رو زدم...

-کیه؟!

-ویداجون منم! سارا ...

به محض باز شدن در سریع پریدم تو وبادیدن رها که داشت چراغای رنگی رو وصل میکرد دویدم سمتش..

تابلوی نقاشی رو گرفتم پشتم وباهیجان پریدم جلوش : سلام!

روی نردبون ایستاده بود ... باصدای من ترسید و تعادلش رو از دست داد میخواست بیوفته که در لحظه ی آخر خودش رو گرفت! بادیدن من شوکه شد ...

-دیوونه شدی سارا؟! قلبم اومد تو دهنم ... کجا غیبت زد؟!

-هیچی رفتم کلبه... کار داشتم!

-آهان!

-رها!!!؟!

-بله؟!

-منم میخوام کمک کنم!

-نه عزیزم فرانک هست ... تو برو آماده شو!

باصدای فرانک برگشتم سمتش : سلام!

-سلام ...

لبخندزد : خوبی عزیزم؟!

-بله ممنون!

گربش دوید سمتش ... فرانک هم سریع بغلش کرد! همش خودشو واسه فرانک لوس میکرد و خودشو به فرانک میمالید! فرانک هم نوازشش میکرد...برخلاف اون ظاهر ملوسش خیلی وحشیه!  
من که اصلا ازش خوشم نیامد!

خیلی کنجکاوم که بدونم دلیل گریه ی اون روز فرانک چی بود! ولی نمیپرسم ازش...درسته کنجکاوم ولی فضول که نیستم!

در حالیکه تابلورو هنوز پشتم پنهان کرده بودم... آروم طوری که رها متوجه نشه عقب عقب رفتم:خب بچه ها من باید برم ...

این روگفتم و وارد خونه شدم! دلم میخواست تابلو رو یک جا پنهان کنم ولی ویدا جون تا منو دید دوید سمتمو بغلم کرد: سارا جون عزیزم ... خیلی ناراحت شدم برات!

خودمو ازش جدا کردم ... ادامه داد: اون شب رها بهم گفت نامزدی بهم خورده...متاسفم عزیزم! من کارداشتم ... نمیتونستم پیام! کامران خان هم ماشالله اونقدر عجله داشتن که گفتن زودتر برگزاربشه! درهرصورت شرمنده ام که نتونستم پیام...

لبخند اجباری زدم و بیتفاوت گفتم: نه ویدا خانوم ... اصلا مهم نیست خودتون رو ناراحت نکنید! باصدای فرانک برگشتیم سمتش ...

لبخند دندون نمایی زد و گفت: سارا؟!اون چیه پشتت قایم کردی!؟

لبخند مصنوعی زدم: ه...هیچی ... چیزه خاصی نیست!

از تو دستم کشید و کاغذهای روش رو پاره کرد! عه کادوم لو رفت! فقط به خاطره یک آدمه فضول ... ایششش!

بادیدن تابلو چشمش گرد شد: وای خدای من! اینو خودت کشیدی!؟

سرمو تکون دادم ... ادامه داد: باچی کشیدی؟! رنگ و روغن!؟

درحالیکه نفهمیدم منظورش چیه باگیجی بهش نگاه کردم: با تمشک کشیدمش ... اوممم ... یعنی درواقع ... تمشکهارو ریختم تو سبد و لهشون کردم! بعد باقلمم زدم تو ی تمشکها و...

بادهن باز گفت: واقعا!؟!!

بعددوباره به نقاشی خیره شد و باذوق گفت: عزیزمم! آخی چه بامزه!!!

ویداجون اومد جلو ... درحالیکه اونم با تعجب به نقاشیم خیره بود ... دهنش باز مونده بود!!!

ای بابا ... زرشک! من میخواستم کسی جز رها کادومو نبینه ...

فرانک اومد سمتم : سارا ... میخوام کادوی قشنگت رو تزیین کنم ! ایرادی نداره که !؟

شونه هامو انداختم بالا ! خندید و بایک ماژیک روی تابلو کلمات انگلیسی نوشت ! باگنگی بهش خیره شدم

خندید : نوشتم " دوستهای ابدی " !

یک قلب بزرگ هم کشید ...

خندیدم : ممنونم ! عالییه !

در آخر هم یک ربان بزرگ بنفش مدل پاپیون روش گره زد !

شروع کردیم به آماده کردن محوطه ! همه جا پر شد از چراغای رنگی ... میوه هارو ریختیم توی حوض و باغچه هارو آبپاشی کردیم... بههههه ! بوی چمن خیس و عطر گلها !

چشمامو بستم و داشتم از اون هوای تمیز و معطر لذت میبردم که حس کردم همه جام خیس شد!

چشمامو به زور باز کردم ... همه جام خیس شده بود! باچشمم دنبال منبع آب پاشیده شده گشتم ... یهو صورت شیطون رها رو دیدم !!! زرشک ! به معنای واقعی کلمه ... زرشک ! من یک مشت آرد ریختم روش

این بیجنه یک بشکه آب ریخت روم !!! اینمه ازش تعریف کن ...براش نقاشی بکش ... هه !

خانوم تو فکر تلافی بوده ! بشکنه دستی که نمک نداره !! هههههیی خدا ...

محوطه ی بزرگشون ازهمیشه قشنگ تر شده بود ! همه جامیز صندلی چیده شده بود و چراغونی کرده بودن ! من که عاشق چراغای پایه دارو اون آلاچیق خوشگلشونم ! همه باعجله برای حاضر شدن به اتاقا رفتیم ... چیزی به اومدن مهمونا نمونده بود ... لباسمو از زیر تخت بیرون کشیدم و پوشیدمش ... روسری کوچیک رها رو ازش قرض گرفتم و سرم کردم .. مثل همیشه بردمش پشت گردنم و گره زدمش ! یقه ی لباس کاملا گردنم رو میپوشوند ... یکی از دلایلی که انتخابش کرده بودم همین بود!

دوباره جلوی آینه یک نگاه به خودم انداختم ... پیراهن بلند به رنگ گلبهی ... آستیناش گشاد بود ولی قسمت مچش تنگ میشد... دامنش یک خرده پف داشت کمربندش باپاپیونی دور کمر گره میخورد ... ماسکی رو که رها داده بود رو زدم ... اطرافش پراز پر بود ... اصلا چهره رو نشون نمیداد

وهویتمون کاملاً پنهان بود ... ولی من این پنهانی هویت رو دوست داشتم! برخلاف آرایش! خیلی هیجان انگیزه!!!

هیچکس هیچکس رو نمیشناسه!

کفشای عروسکیمو پام کردم و آروم از پله ها رفتم پایین ... دستکشهای صور تیمم دستم کردم ... حالا فقط منو رها همو میشناختیم! چون لباسای همو دیده بودم! دوباره جوگیر شدمو رها رو بغل کردم!

-وااای رها! تو بهترین کسی هستی که من تو این دنیا دارم! درست همون لباسی که میخواستم! ممنونم رها ... ممنونم!

به زور منواز خودش جداکرد ... دوباره با تعجب بهم خیره شد!

-چی میگی؟! کدوم لباس!؟

به لباس تنم اشاره کردم ..

-من؟ من اینو خریدم؟! کی گفته!!!

طوری میگفت "من" که انگاریک قتل روانداختم گردنش!!!

-یعنی تو ... این لباس رو برای من نخریدی؟! پس واسه کی خریدی!!!

کلافه گفت: سارا من اصلاً اون لباس رو نخریدم ... میفهمی؟! نخریدم!

پس کی خریدش؟! وای ... نه من اصلاً قرار نیست دیوونه بشم! چندتا نفس عمیق کشیدم ... من آرومم!

با صدایی به خودم اومدم: سارا!؟

سرمو گرفتم بالا ... مردی بود که بالماسکه ی مشکی زده بود و درحالیکه یک دستش تو جیبش بود و بادست دیگش یک جام رو گرفته بود... روبروم ایستاده بود ... اخم کردم و ازش فاصله گرفتم: ببخشید...

خواستم برم که دستمو گرفت!



-منم دیوونه ... کامران !

-کامی تویی ؟!

-آره عزیزم ! چقدر قشنگ شدی ...

خندیدم و سرمو انداختم پایین ... ولی زیرچشمی بهش نگاه کردم !

کت شلوار مشکی و پیرهن مردونه ی سفید تنش بود !

لباسم بلند بود برای همین مجبور بودم گوشه شو بگیرم تا بتونم راه برم ! آروم حرکت میکردم...

تقریبا همه مهمونا اومده بودن ... همه ایستاده بودن و حسابی مشغول حرف زدن بودن ... دنبال

رها میگشتم ولی تو اون شلوغی و صدای بلند موزیک نمیتونستم پیداش کنم... از بلندی صدای

موزیک سردرد گرفتم ! باعجله داشتم میدویدم درحالیکه به پشت سر نگاه میکردم ! محکم به

یکی برخورد کردم ... درحالیکه سرمو ماساژ میدادم گفتم : آهای ! حواستو جمع کن !

(تو حواست پرت بود و به پشت سر نگاه میکردی ... اون حواستو جمع کنه ؟!!)

تو یک حرکت دستشو دور کمرم حلقه کردو فاصله ی بینمون رو از بین برد ! سرمو گرفتم بالا ...

بادیدنش لبخند زدم : کامی ... ترسیدم !

چند لحظه نگاهش رو من قفل شده بود ... ماسک زده بود و نمیتونستم چهره شو ببینم ! فقط از

ماسک مشکی و کت شلوار هم‌رنگش که پوشیده بود فهمیدم کامرانه !

درحالیکه سعی داشتم هولش بدم خندیدم : کامی ولم کن ...

باصدای گرفته ای گفت : تو مال منی !!!!

خندیدم : باشه بابا ! چرا صدات گرفته ؟! خوبی ؟!

آروم گفتم : خیلی وقته که خوب نیستم !!!

چرا اینطوری شده ؟! تمام مدت داشتم سعی میکردم ارزش فاصله بگیرم ولی فایده نداشت ! همش

نگاهمو میدزدیدم ! حتما چیزی مصرف کرده !!!

-خیلی دوستت دارم !

خندیدم : منم دوستت دارم !!! حالا ولم کن ...

- یعنی کسی مجبورت نکرده که باهام ازدواج کنی؟!!

- نه کامی! من دوستت دارم ... من خوشبخت ترین دختر دنیام چون قراره باتو ازدواج کنم!!!

صدای نفسهای نامنظمش رو شنیدم ... دستشو گذاشت رو قلبش و سرفه کرد! سرفه های مکرری که باترس گفتم: کامی خوبی عزیزم؟!!

این عزیزم رو از کجا آوردم؟!!

همچنان سرفه میکرد ولی سرشو تکون داد و از م فاصله گرفت! هنوز تو شوک بودم ... باورم نمیشه! کامران که خیلی خودخواه و زور گو بود! چرا الان یهو نظر منو در مورد خودش پرسید؟!!

چرا عطرشو عوض کرده بود ... اونقدر عطرش بهم آرامش میداد که دلم میخواست تا ابد تو آغوشش بمونم! یادم باشه بهش بگم همیشه از این عطر استفاده کنه!

آهنگ رقص رو قطع کردن من که رقص بلد نبودم اگر هم بلد باشم هیچوقت تو جمع نمیرقصم! از اول تا آخر دست به سینه یک گوشه نشسته بودم! چراغ ها رو تازه روشن کردن! وای چقدر خوب شد ... از اون موقع همش تاریک بود ... همه ماسک داشتن! خیلی ترسناک شده بود!!! (بیشتر شبیه هالوین بوده تا تولد)

نوبت کیک رسید ... اکیپ رها اینا که خیلی کم بودن! چرا مهمونا این همه آن؟! رها و فرانک کیک رو تزیین کرده بودن! خیلی قشنگ شده بود ... همش شکلات بود! توت فرنگی هم روش داشت وشمع شماره ۱۸ رو کیکش خودنمایی میکرد ...

پس رها ۱۸ سالشه! من نمیدونم الان دقیقا چندساله ... فقط در همین حد میدونم که از رها بزرگترم!!! مراسم کیک خوری هم تموم شد و همه کادو دادن ... همه خودشون رو کشته بودن و کادو های گرون قیمت خریده بودن ... ولی مال من کاملا معنوی بود! رها بادیدن کادوی من بهت زده بهم نگاه کرد ... (البته خاطر نشان کنم که فقط رها ماسکش رو برداشته بود!) نمیدونم چرا اونطوری نگاه میکرد! حتما از نقاشیم خوشش نیومده ...

مهمونا که رفتن فقط اکیپ دوستای رها موندن ... همه دور هم تو آلاچیخ جمع شدن و نشستن به حرف زدن و قهوه مینوشیدن! منم بینشون نشسته بودم ... ای بابا! انگار از اون ماسکای مسخره هنوز خسته نشدن چرا درش نمیارن؟!!

صدای بلند رها توجهم رو جلب کرد: خب دوستان میریم سراغ فال!

صدای تشویق همه بلند شد ...

فال دیگه چیه؟! همه به فنجونای خالیشون نگاه میکردن ... یکیشون که هنوز نتونستم تشخیص بدم کیه

فنجونارو جمع کرد! کلا سه تا دختر تو گروهشون هست: فرانک.رها. شیوا! اون یکی هم که ماسکش رو برداشته ستاره اس! که البته جدیدا اومده تو گروهشون و تازه با فرهاد ازدواج کرده! رها هم که ماسک نداره ... پس یا فرانکه یا شیوا!

رها بلند گفت: شیوا شروع کن!

همه باهم گفتن: رها باختی!

رها تازه فهمیده بود چی گفته ...

اوه پس اینا مسابقه راه انداخته بودن!

شیوا شروع کرد به فال گرفتن ....

فنجون اول رو گرفت تو دستش: این فنجون حاوی یکسری اشکال مثل:

غرور... غرور... غرور... خیانت. دورویی و دروغه!

همه باهم گفتن: وای وای وای!!!!

شیوا ادامه داد: خب فنجون بعدی: این یکی پراز شکله! نمیتونم چیزی ازش بفهمم! خیلی شلوغه!

ولی یک مفهوم کلی میتونم بهتون در موردش بگم ... من تو این فنجون پاکی میبینم! سادگی و زیبایی میبینم ...

یهو کلافه گفت: خیلی پیچیده اس دیگه نمیتونم!

فنجون بعدی رو دید: این یکی اشکالش عبارت از: غرور... خیانت. دورویی. دروغ!

همه گفتن: اینارو که یک بار گفتی!

شیوا بااعتراض گفت: خب چیکار کنم؟! دروغ بگم؟! همینا بود دیگه!

فنجون بعدی رو گرفت تو دستش و بهش دقیق شد ... بعداز کلی مکث گفت : من تو این یکی چیزی جز عشق نمیبینم !!!

همه باهم گفتن : اوووو ووو ! بابا ایول دمش گرم !!!

لیوان بعدی رو گرفت : این یکی خیلی تنهاست !

بعدی : این یکی یک غم بزرگ نو دلش داره ...

بعدی : این یکی شکست عشقی خورده !

بعدی : این یکی دختر بازه !!! واقعا خجالت آورده ... ترجیح میدم دیگه چیزی نگم !

همه باهم گفتن : خب اینکه تابلوئه مال کیه !

شیوا گفت : بله همه میدونیم ولی نباید کسی بگه ! باید نقطه ضعف طرف رو بگید ... حواستون باشه که مثل رها از دور خارج نشین !

رها بااعتراض گفت : نخیرم حساب نیست !

یکی از آقایون که نمیدونستم کیه گفت : رها جرزنی نکن !

همه باید در یک فرصت مناسب دنبال یک راهی میگشتن تا ماسکهای همو بردارن ! ولی اگه کسی مثل رها میفهمید که شخصی که قراره قهوه بگیره شیواست نباید واضح میگفت ! باید نقطه ضعف طرف رو میگفتی !/ کسی حق نداشت تا همه ماسکشون رو در نیارندن بره خونش !

بعد از اینکه همه ی فنجونا تموم شد هرکسی فنجون خودش رو برداشت !

هرکسی هم شناخته میشد ماسکش رو برمیداشت ... الان کسانی که ماسکشون رو برداشته بودن : رها و شیوا ستاره بودن !

بازی دوباره شروع شده بود ... فقط آقایون ناشناخته مونده بودن و فرانک !

رها مرموزانه به طرف یکی شون حرکت کرد و پشت سرش ایستاد ... بلند گفت : وای بچه ها قورباغه !

هیچکس حرکتی نکرد ولی یک نفر پرید بالا و گفت : باحضرت فیل ! کجاست ؟!

همه زدن زیر خنده و باهم گفتن : ماسکت رو بردار سامیار !!!

اینا دیگه کی بودن بابا !

رها درحالیکه از خنده به نفس نفس افتاده بود گفت : سامی؟! جون من چرا از قورباغه میترسی؟!

سامیار نفسش و آه مانند دادبیرون و گفت : موضوع برمیگرده به وقتی که بچه بودم ... میدونید دیگه همه ترسهای آدم ریشه در کودکی داره ... یک روز داشتم تو حیاط خونمون بازی میکردم که دیدم یک قورباغه کنار حوضمون نشسته ... رفتم سمتش ولی هیچ تکونی نخورد! بهش دست زدم ... ولی بازهم تکونی نخورد!

خلاصه تا یک ساعت من بهش ور میرفتم ولی بی فایده بود ... تا اینکه یهو چنان پررشی زد که ده متر پریدم بالا! من ازش قطع امید کرده بودم ولی اون زنده بوده! خب خیلی حس بدیه دیگه ... تصور کنید یک مرده زنده شه! چه حالی پیدا میکنین؟!

همه زدن زیر خنده : برو بابا! همین؟!

سامیار سرشو انداخت پایین و شونه هاشو انداخت بالا ... بیچاره هیچکس درکش نمیکرد !!!

چند ساعت همینطوری بی حوصله به هم خیره بودیم ...

رها گفت : فکر کنم شب همتون اینجا هستین !

یهو همه یاهم گفتن : امیر کیان !!!!

سریع بلند شدمو ناخودآگاه ایستادم ... باچشمم دنبالش میگشتم! دنبال اسمی که فقط تو رویا شنیدم !!! ولی اثری ازش نبود ... رها دستشو گذاشت رو شونم : ماسکت رو بردار سارا !

ماسکم رو درآوردم ... همه بهم خیره بودن! باشرمندگی سرمو انداختم پایین! اصلاحواسم نبود منم تو بازی هستم !!!

صدای بلند کسی باعث شد سرمو بلند کنم...اون شخص که میدونستم کامرانه داشت بهم نگاه میکرد : حالا دیگه نقطه ضعف

شده امی...

رها دستش رو گذاشت رو دهنش و مانع ادامه دادن حرفش شد! بلند باخنده گفت: خب ... کامی جون ماسکت رو بردار

کامران باخشم ماسکش رو کند و انداخت اونطرف! دیگه صبر نکرد و رفت ...

رها با اشتیاق دستاشو به هم کوید ... آرام گفت: خب سه نفر موندن!

(آرمین . فرهاد.فرانک)

رها در حالیکه توی چشماش شیطنت موج میزد گفت: بچه ها حالا فعلا بازی رو بیخیال بشین! پنجشنبه یک پارتی توپ و باحال راه انداختن ... که توش پره دختره! دخترای داف ... من که دهنم آب افتاد پسرارو نمیدونم!!!

یهو یکی بلند گفت: ساعت چند؟!

رها باخنده گفت: ساعتش بماند ... ماسکت رو بردار آرمین!

آرمین ماسکش رو در آورد ... واقعا جذاب بود! ولی دلیل نمیشه که ... مگه هر کی جذابه باید آدم بدی باشه؟!

کلافه گفت: شما هم با این بازی مسخرتون!

رها بلند خندید: هاهها ... حالا که باختی؟! بازی ما شد مسخره آره؟!

بعد از چند دقیقه رها با چهره ی وحشت زده بلند شد و جیغ زد: یا خدا! این سگه رو کی راه داده تو خونمون?!

چنان طبیعی نقش بازی کرد که علاوه بر فرانک منم پا به فرار گذاشتم! البته فرانک دوید سمت گربش!

صدای قهقهه ی رها توجه همه رو جلب کرد: فرانک ماسکت رو بردا!

همه باهم دست زدن و گفتن... رها بین اون همه تشویق و سوت بلند گفت: برنده ی بازی رو اعلام میکنم...

فرها!!!! د!

رها با خوشحالی گفت: حالا فنجوناتونو رو کنین بینم!

همه فنجوناشون رو گرفته بودن سمت رها...رها خندید و باشیطنت گفت : خب از همکار محترم خانوم شیوا خواهشمندم تشریف بیارن !

شیوا رفت و یکی یکی فال هارو دوباره خوند !

-رها اول از همه فنجون خودت رو بده !

رها فنجونش رو داد بهش ... شیوا گفت : دروغگو . خیانت کار . دو رو !!!

همه بهش نگاه کردن و سرشون رو به نشانه ی تاسف تکون دادن همه باهم گفتن: نچ نچ نچ !

(یعنی این هماهنگیشون منو کشته !)

رها باسماجت گفت : فالهای تو همیشه چرته !

شیوا : این و نگی چی بگی ؟!

رها پشت چشم نازک کردو نشست ! شیوا رفت سمت سامیار و فنجونش رو گرفت :اون که از همه تنهاتر بود!

همه باهم گفتن : آخی طفلکی !

سامیار بیچاره سرشو انداخت پایین ! آخی چقدر گوگولیه ! از قورباغه میترسه !

کامران رفته بود ولی فنجونش هنوز بود ! شیوا به محض دیدنش گفت : دروغگو . خیانت کار . دو رو !

همه گفتن : دقیقا مثل رها ! نچ نچ نچ !

رها در حالیکه دست به سینه باسماجت نشسته بود سرشو به حالت قهر چرخوند : نخیرم !!!

شیوا بادیدن فنجون فرهاد گفت : غم بزرگی تو دلت داری !

همه گفتن : آخی فرهاد !

-فرانک شکست عشقی خوردی !

چند لحظه همه سکوت کرده بودن و فرانک سرش پایین بود ... یهو زد زیر گریه و مثل کامران از خونه رفت بیرون! گریش هم دنبالش میدوید و خودش رو میمالید به کفش فرانک! پس دلیل گریه ی فرانک شکست عشقی بوده!!!  
- واما سارا!

به فنجونم نگاه کردو لبخند زد... دستمو گرفت و ادامه داد: تو قلب بزرگ و مهربونی داری! خیلی پاکی ... و درعین حال خیلی هم زیبایی ...  
خوش به حال کسی که قراره همیشه کنارت بمونه! امیدوارم لیاقتت رو داشته باشه!  
- یک نفر هم بود که تو فالش فقط عشق بود ...

رها گفت: آره اون مال یکی بوده که قبل از ما قهوه خورده! فنجونش همینجا توی آلاچیق بود!  
نگاه همه خیره موند روی همون یک فنجونی که رو میز مونده بود... سکوت نفسگیری توفضا بوجود اومده بود... فقط

شیوا آروم گفت: صاحب اون قهوه یک مرد خسته و تنهاست ... که قلبش فقط برای یک نفر میتپه!  
اون قلب فقط برای عشق زنده اس!!!

دلَم قهوه میخواد .... همین حالا با تو... مثل قهوه آروم بنوشم صداتو ...

نگات حال منو خوب میکنه خوب بلده... ببین فال من از چشمای تو خوب اومده!

دلَم خیلی داره از دیدنت ذوق میکنه... تو هم داره دلت به سمت من سرمیخوره!

بعد از این که همه رفتن ... خواستم به رها تو جمع کردن وسایل کمک کنم که اجازه نداد و گفت مامان جمع میکنه!!! توی دلَم کلی حسرت داشتم که ای کاش من یک مامان خوب و مهربون مثل رها داشتم و همیشه بهش کمک میکردم! نمیداشتم خسته بشه و کارکنه ...

به حرفش گوش ندادم و همه ی خونه رو تمیز کردم اونم بیخیال رفت تو اتاقش خوابید!

نصف شب بود که روی کاناپه خوابم برد ... صبح با صدای یک خانومی از خواب بیدار شدم ...  
بادیدن ویدا خانوم لبخند زدم و سلام کردم ...

بانگرانی گفت: همه ی کارهارو تو انجام دادی عزیزم!؟



-نه! منو رها باهم کارا رو انجام دادیم ...

لبخند قدردانی زد: ممنونم عزیزم ... برو رها رو صدابزن باهم صبحانه بخوریم!

لبخند زدمو بعد از شستن صورتم دویدم سمت اتاقش ... باهمون لباسا خوابیده بود! همه ی موهاشو فرکرده بود و ریخته بود دورش و یک رژ جیگری هم زده بود! قشنگ شده بود ... ولی من نمیتونم جلوی غریبه ها موهامو به نمایش بزارم و لباسای این مدلی بپوشم!

-رها؟! رها بیدارشو!

چندبار تکون خورد و از این پهلو به اون پهلو چرخید ... باصدای گرفته و خمار گفت: بابچه ها ...  
قراره ... بریم

بادبادک هوا کنیم!!!

خندیدم: بلند شو بابا داری خواب میبینی!

بااین که داشت تو خواب حرف میزد جدی گفت: دارم راست میگم دیشب قرار گذاشتیم!

کلافه پوفی کشیدم: ای بابا! تو خوابم دست از سر دوستات برنمیداری!؟

-اونا دست از سر من برنمیدارن!

دستش رو کشیدم: رها بلند شو دیگه!

دستشو از تو دستم کشید و دوباره خوابید! ازاین سرو وضعش که بالباسای دیشبش خوابیده معلومه دیگه

که چقدر تنبله!

آروم از پله ها رفتم پایین و بیحوصله رفتم سمت ویدا خانوم!

بادیدن من خندید: بیدارنش؟!؟

خودش دخترشو بیشتر از من میشناسه دیگه! شونه هاموانداختم بالا: بیدارنشد هرچی صداسش زدم!

-بشین عزیزم! من خودم صداسش میزنم!

نشستم رو صندلی ... صبحانه کره و پنیر به همراه مربا ! یک لقمه گذاشتم تو دهنم که باصدای رها  
به سرفه افتادم ...

محکم زد پشتم : چیه بابا؟! لولو که ندیدی ..

بایخیالی درحالیکه خمیازه میکشید اومد نشست رو صندلی : آماده شو باهم بریم !

-کجا؟!

-گفتم که بابچه ها قراره بریم بیرون !

-حالا من هیچی ... تو درس و زندگی نداری همش بااونا قرار میزاری؟!

-برو بابا! ... الان که تابستونه!!! صبحانه خوردی آماده شو که بریم ...

-رها؟

-ها؟!

-تو ... تو از کادوی من خوشت نیومد !

خندید : چرا عزیزم ! من فقط تعجب کردم ... میدونی چرا؟!

سرمو سوالی تکون دادم !

-یک عکسی منو تو باهم داریم ... یک عکس قدیمی که وقتی بچه بودیم مامان ویدا ازمون گرفته

! دقیقا مثل همون نقاشیه که تو کشیدی !!!

درحالیکه شوک زده به روبه رو خیره بودم دهنم بازمونده بود ! تواین فاصله رها پرید و عکس رو

آورد ...

-اینهاش بینش !

درحالیکه شوک زده بودم نگاهمو به زور از روبرو گرفتمو به عکس دوختم ... دهنم بیستراز حدش

باز شد و چشمام از حدقه زده بود بیرون ... خلاصه قیافم دیدنی بود ! تو اون عکس منو رها کنار هم

ایستاده بودیم و دستای همو گرفته بودیم ... وبه افق نگاه میکردیم و هردو دست راستمون رو به

سمت آسمون گرفته بودیم... شاید اون لحظه چیزی دیدیم و داشتیم بهش

اشاره می‌کردیم !!!

-رها به نظرت من چطوری تونستم اون نقاشی رو بکشم در حالیکه حتی یکبارهم این عکس رو ندیدم؟!

شونه هاشو انداخت بالا : چمیدونم بابا ! تو کلا هیچیت به آدمیزاد نرفته !!!

یعنی اون موقع داشتیم به چی اشاره می‌کردیم تو آسمون ؟!!!

رها یک مانتوی قرمز پوشیده بود باشال و شلوار مشکی ! من اصلا رنگایی که اون میپوشه رو دوست ندارم!

منم که مثل همیشه سارافون سورمه ای پوشیدم و روسری کوچیک آبی !

هر دو سوار ماشینش شدیم و حرکت کردیم ... به محض توقف ماشین بدون اینکه منتظر من بمونه دوید سمت دوستاش ! منم آروم از ماشین پیاده شدم ...

گروهشون کلا زیادی سرخوشن ! همین دیشب باهم بودن حالا دوباره قرار گذاشتن بادبادک هوا کنن !

جمعیت زیادی بادبادک‌هاشون رو فرستاده بودن تو آسمون ... کامران واسه همه بادبادک خرید ! من بلد نبودم برای همین از رها خواستم که بهم یاد بده ... نخس رو باید آروم آروم باز می‌کردی تا کم کم بره بالا ! یک لحظه حس کردم اون بادبادک منم که دارم می‌رم بالا و قراره تو آسمون باشم ! از این فکر لبخند زدم و بااشتیاق سعی می‌کردم بره بالاتر ... اونقدر رفت بالا که تو نور خورشید محو شد ! آفتاب چشمام و میزد ولی من تمام حواسم به بادبادکم بود ... دلم نمی‌خواست بیاد پایین ولی ... رها گفت باید بریم ! بدون اینکه بیارمش پایین قرقره رو دادم به یک دختر بچه !!!! دلم می‌خواست تا ابد همون بالا بمونه ... لبخند زدم و روبه آسمون ... که بادبادکم اونجا بود دست تکون دادم ! خداحافظ بادبادک رنگی من !

داشتیم میرفتیم سمت ماشین ...

-رها ؟

-بله ؟

-میشه بریم سوار هواپیما بشیم ؟

-فکر نکنم بچه ها بیان !

- فقط منو تو !

خواست مخالفت کنه که ملتمس گفتم : رها جووون ! خواهش میکنم !

-باشه قبول !

باشتیاق سوار ماشین شدم و از ذوق اینکه قراره دوباره پرواز کنم یک لحظه نمیتونستم آروم بشینم !

هنوز ماشین کاملا نایستاده بود که خودمو پرت کردم پایین ودویدم ! اون آقای که دفعه ی قبل اینجا بود رو ندیدم به جاش یک آقای قدبلنده دیگه بود ! خواستم وارد شم که اجازه نداد ... دوباره همون جملات رو گفت: همیشه خانوم محترم ! این باند مخصوص خلبان هاست و ورود افراد متفرقه ممنوعه !

رها رفت کنارش و یک چیزی گفت که یاروناباورانه به من نگاه کردو خندید !

ای خدا ! این رها چی میگه به اینا؟! تا منو میبینن نیششون باز میشه !!!

آروم اومد سمتم : شما میتونی بری خانوم !

دوباره ذوق زده شدم و رهارو بغل کردم : من که نمیدونم چی بهش میگی ! ولی ممنونم!

خندید : خیلی خب برو !

این دفعه هم که سوارشدم چهره ی خلبان رو ندیدم ... در تمام طول پرواز سکوت کرده بودم ! الان حتما باخودش میگه این چرا حرف نمیزنه ! به ابرها خیره بودم و دلم میخواست تصویر آسمون رو تو ذهنم ثبت کنم ! چشمامو بستم و خودم رو تو آسمون در حال پرواز تصور میکردم... یهو حس کردم هواپیما تکان وحشتناکی خورد و خلبان یک چیزی گفت ! دلم میخواست بدونم چه اتفاقی افتاده ...

باکنجکاوی سریع چشماموباز کردم ...

از دیدن موقعیتمون جیغ زدم : وای الان میمیریم !

خلبان گفت : آروم باش... چیزی نیست !

هوایما داشت سقوط میکرد و همش تکان میخورد ....

دوباره آروم گفت : کنترلش از دستم خارج شده ... آروم باش و بهم اعتماد کن !

درحالیکه اشک میریختم چشمامو بستمو سرم رو تکون دادم !

تو یک لحظه حس کردم دیگه روی صندلی اون هوایما نیستم و کسی منو محکم گرفته ...  
چشمامو آروم باز کردم ! من تو هوا معلق بودم ... درحالیکه دستهای محکمی دورم حلقه شده بود !

آروم کنار گوشم گفت: من کنارتم ... از هیچی نترس ! باشه ؟!

بلند خندیدم ! چون دیگه ترسی وجوت نداشت ... فقط لذت بود ! لذت پرواز ! این یک پرواز واقعی بود ...

صدای سرفه های نامنظمش رو از کنار گوشم شنیدم ... آروم گفت : میشه قرصمو بهمم بدی...

این رو گفت و شروع کرد به سرفه کردن !

هول شدم و باترس گفتم : وااای ... کجاست قرصاتون آقای خلبان ؟!

-اینقدر به من نگو خلبان !!!

اون آروم کنار گوشم حرف میزد ولی من داد میزدم تا صدام بهش برسه !

-قرصاتون کجاست ؟!

-اصلا لازم نیست بترسی ... آروم باش !

چندتا سرفه کرد که بیشتر نگران شدم ... آروم ادامه داد : نمیتونم برش دارم ... تو جیبمه !

دستاش دور کمرم بود ... اگه خودش برمیداشت من میوفتادم !

آروم دستمو بردم پشت سرم و دنبال جیبش گشتم ... دستم برخورد کرد با یک بسته ی کوچیک ...

همونو از تو جیبش بیرون کشیدم و یک قرص از توش برداشتم ...

درحالیکه سرفه میکرد گفت : بزارش ... تو دهنم !

آروم دستمو بردم سمتی که حس میکردم دهنش اونجاست و قرص رو رهانش کردم! خواستم دستمو بیارم پایین که آروم بوسیدش! شوک زده شدم... چرا باید اینکارو بکنه! اصلا تو وضعیتی نبودم که بخوام زیاد به این مسئله فکر کنم..

سرفه اش بند اومده بود... ولی هنوز هم یه کم سرفه میکرد! ارتفاعمون باز مین کم شده بود....  
-آقای خلبان؟

-جانم!

- هواپیما تون سقوط کرد!

- بله ... متأسفانه!

-منم متأسفم... ولی راستش رو بخواین بیشتر خوشحالم! چون خیلی داره بهم خوش میگذره!  
آخه من رویاهای زیادی دیدم ولی هیچوقت تو رویام ندیده بودم که دارم پرواز میکنم!!! این مثل یک رویاست...

بلند خندیدم!

کنار گوشم آروم خندید: خوشحالم که باتو در آسمان و فراتر از زمین، در حال پرواز هستم!  
اون که هواپیماش داغون شده بود... پس چرا خوشحاله؟!

وقتی به پایین نگاه میکردم فقط دریارو میدیدم!

هر دو آروم افتادیم تو آب و یک چیزه بزرگ افتاد رومون! شبیه چتر بود... چتری که در واقع مارونجات داد!

هنوز منو گرفته بود و آروم به سمت ساحل حرکت میکرد... دستمو گذاشتم رو ماسه ها و خودمو بالاکشیدم

به سختی بلند شدم ایستادم... یک گله آدم هجوم آوردن سمتم! مشخص بود دکترون چون معاینم میکردن... عصبی و کلافه داد زدم: من خوبم! آقای خلبان...

برگشتم که ببینمش اما نبود! باچشمم دنبال فرشته ی نجاتم می گشتم ولی نمیتونستم پیداش کنم!

مشکوک به دریا خیره بودم ... یک مرد بیسیم به دست کنار دریا رو شنهای ساحل قدم میزد  
و مضطرب با بیسیم حرف میزد... خواستم برم سمتش که یهو دستم کشیده شد ... برگشتم عقب  
... یکی محکم منو گرفت تو بغلش : وای سارا ! سالمی؟! خدایا شکر ...  
خودموبه زور ازش جدا کردم : بابا چرا نمیفهمین؟! من خوبم... آقای خلبان ...  
بهه مهلت نداد حرف بزنم و دستمو گرفت ... بدون توجه به حرفام منو دنبال خودش می کشید ! ای  
خدا! پس خلبان چی میشه ... اون ... اون خیلی مهربون و خوب بود !  
همینطور که دنبال رها کشیده میشدم برگشتمو پشت سرمو نگاه کردم ! در حالیکه به اون صحنه  
خیره بودم اشکام میریخت ! یکی بیسیم به دست همش راه میرفت و مضطرب حرف میزد ..  
به محض اینکه نشستیم تو ماشین رها متوجه اشکام شد !  
دستشو گذاشت رو شونم : چی شده؟! چرا داری گریه میکنی؟!  
با گریه گفتم : همش تقصیر من بود رها !  
- تو حواسش و پرت کردی؟! !!!  
سریع گفتم : نه ! من اصلا یک کلمه هم حرف نزدم ! این دفعه همش نشسته بودم ... مثل بچه ی  
آدم !  
خندید ! حرصم گرفت ... من اینجا از غصه دارم میمیرم بعد اون میخنده !  
دستشو گذاشت رو صورتم و بامهربونی گفت : پس نباید ناراحت باشی که ... دختر خوب!  
رها منو برد خونه خودشون ... خودمو انداختم روی تخت و اونقدر گریه کردم تا خوابم برد !  
اون مرد سفید پوش مهربون ... منو نجات داد ولی خودش توی دریا غرق شد ! غرق شد.؟! .. نه  
... نه!  
با صدای جیغی که زدم از خواب پریدم ... اون افتاده تو دریا؟! نه این امکان نداره ...  
جیغ زدم : نه !  
در با اشتاب باز شدو رها اومد کنارم .... خودمو انداختم تو بغلش و زدم زیر گریه : رها اون غرق شده  
!

- کی غرق شده؟!

- اون خلبان مهربون! من ... من نمیخواستم این اتفاق بیوفته!

ودوباره بلند زدم زیر گریه ...

از اون روز شوم ... یک هفته میگذره و من هرروز میرم و کنار دریا می ایستم! نمیدونم چرا همش

منتظرم ... اون خلبان مهربون توی همین دریا ناپدید شد. من دلم میخواد هرروز پیام و به دریا نگاه کنم! اشکام ریخت: آقای خلبان! امشب قراره با کامی ازدواج کنم ... من هواپیما تون رو خراب

کردم ... من تو دریا غرقتون کردم ... همش تقصیر من بود همش!

باصدای رها برگشتم عقب: اینجایی؟! کامران دوساعته داره دنبالت میگرده! اشکامو پاک کردم و رفتم سوار ماشین شدم

بالباس سفید عروس کنار دریا ایستاده بودم ... پایینش شنی شده بود ...

- فاتحه لباس رو خوندی! باز کامی الان عصبانی میشه!

زیرلب غر زدم: اون فقط میخواد عصبانی بشه!

فقط یک رژ صورتی زده بودم و آرایش نداشتم ... کامران اعتراض کرد ولی من گفتم هیچوقت خوشم نمیداد آرایش کنم! یک کلاه بزرگ سفید هم گذاشتم روی سرم که موهام دیده نشه ... دور

گردنم هم یک دستمال گردن سفید بسته بودم

باغ بزرگ و قشنگی بود اما من کاملاً فاقد احساس بودم!

روی صندلی مخصوص نشستم و منتظر کامران شدم ... آخه من با رها اومدم! کامی گفت جایی

کارداره دیرتر میاد!

چقدر مسخره! مثل یک مجسمه باید بشینی و به اطاف نگاه کنی ... خیلی حوصله سربره!

فرهاد جلو در ایستاده بود و به مهمونا خوشامد میگفت ...

حواسم به مهمونا بود ولی باشنیدن یک اسم ... ناخودآگاه برگشتم سمت صدا ...

- به به! امیر خان ... منور کردین ... بفرمایید قربان!



چی؟ فرهاد گفت کی اومده؟! خب گفت امیر! چه ربطی داره؟ مگه هر کی که اسمش امیره یعنی اونه؟! خب.. خب آخه من این اسم رو فقط تو خواب شنیدم! فقط اون اسمش امیر بود!  
امیر کیان! آهی از نهادم بلند شد...

با صدای رها مجبور شدم بهش نگاه کنم... داشت بالبخت شیطنت آمیزی نگاهم میکرد!  
بالحن پراز شیطنتی گفت: خوش میگذره عروس خانوم؟!!

باناله گفتیم: رها؟ پس چرا کامی نمیاد؟!!

-آخی... به همین زودی دلت براش تنگ شد؟!!

-رها اذیتم نکن!!

خندید: گفت تایک ربع دیگه میاد!

-من حوصلم سررفته!

-آخی... کامران برات بمیره!

این و گفت و بلند زد زیر خنده!

-وا... رها!

صدای جیغ و دست بلند شد... منو رها متعجب برگشتیم سمت صدا... با وارد شدن کامران همه ی مهمونا بلند شدن و دست زدن!

آروم از بین جمعیت رد شد و اومد کنارم نشست...

-به به! خانومم چقدر قشنگ شده!

-چقدر دیر اومدی!

باشیطنت خندید و گفت: دیرنمیشه که! ماحالاحالاها باهم کار داریم!

چشمک زد و برگشت سمت جمعیت... اونقدر خوشحال بود که بامهمونا همراهی میکرد و همش دست میزد! بعداز به پایان رسیدن مراسم من و کامران سوار ماشینش شدیم و حرکت کردیم!

-کامی؟!!

-جونم؟!

-کجامیریم؟!

برگشت سمتم و خندید : معلومه دیگه عزیزم ... خونه ی من !  
موزیک و بلند کرد ... ولی چون خارجی بود من چیزی ازش نفهمیدم !  
خودش زود تر رفت تو خونه و برق رو روشن کرد ... بعد اومد بیرون و منتظرشد من اول برم داخل  
! آروم وارد شدم ...

واقعا لباس مسخره ای بود ! از یک طرف سنگ هایی که روش کار شده بود سنگین بود و اذیتم  
میکرد ! از یک طرف فنر بزرگ و مزخرفش ... از طرف دیگه اونقدر تنگ بود که نمیتونستم باهانش  
نفس بکشم !

برگشتم سمتش : من کجا میتونم لباسمو عوض کنم؟!

خندید و به سمت اتاقی اشاره کرد : اونجا !

بیصبرانه به سمت اتاق هجوم بردم و لباسمو باهزار بدبختی با یک بلیزشلوار عوض کردم ...

کامی وارد اتاق شد ... بادیدن من اخم کرد : این چیه پوشیدی؟!

باتعجب به لباسم خیره شدم و گفتم : مگه چه مشکلی داره !

زد رو پیشونیش و کلافه گفت : وای خدا !

شونه هامو انداختم بالا ... کرواتش رو شل کردو نشست روی تخت !

بههم لبخند زد : واسم آب میاری؟!

لبخندزدم : آره ... حتما !

رفتم توی آشپزخونه و براش آب ریختم تو لیوان ... وقتی رفتم تو اتاق فکم افتاد پایین ! کامران  
خوابیده بود... حتی صدای خروپفش همه اتاق رو برداشته بود !!!

باورم همیشه به این سرعت خوابش برده باشه! نشستم کنارش و مات و مبهوت بهش خیره شدم!  
! شونه هامو انداختم بالا و دراز کشیدم ... نمیدونم چقدر گذشت... نمیدونم چقدر به پنجره ای که به  
بالکن مشرف بود خیره بودم که چشمام برای یک لحظه گرم شد و....

\*\*\*

صدای زمزمه ی آرومی رو شنیدم: جاکن در آغوشت منو دل شوره هامو... پنهون کن از نامحرما  
دردو دلآمو... یادت میاد گفتی به من هر جا که باشی... نمیزاری دلتنگ شمو داری هومو... آخ که  
چقدر داشتنی هومو!

میخوام فقط آغوش من جای تو باشه... جایی که ساختی بهترین خاطره هامو ...

بعد من با صدای کی شبا خوابت میبره؟! بعد تو باچی آروم میشمو... غم از روزگارم میره! کی مثل  
من باخنده هات دیوونه بازی میکنه؟ وقتی که بهونه داری تورو راضی میکنه؟ کی دلخوشه وقتی  
که تو داری میخندی با رگیب؟ کی با تحمل زندگی میکنه جز همین من مونده غریب!

نسیمی از پنجره وزید و پرده تگون خورد... آروم رفتم کنار پنجره ایستادم... دمپایی هامو پوشیدم  
و رفتم روی بالکن..

نسیم آرومی میوزید و دامنم رو به بازی میگرفت... میگن وقتی داره باد میاد آرزو برآورده میشه  
درست مثل بارون! چشمامو بستمو دستمو گرفتم سمت آسمون... ولی خبری از بارون نبود... نفس  
عمیقی کشیدم و خواستم برگردم که دستهای گرمی روی دستم نشست! حیرت زده برگشتم عقب  
... تصویری که بارها تو رویام دیده بودم دوباره جلوی چشمم نقش بست! به محض روبرو شدن  
باچشمای ملتمس و بیقرارش کنار لبخند محوی که زده بود سرمو انداختم پایین ...

سرشو آورد نزدیک و کنار گوشم گفت: باقلب من چه کردی؟! چرا برای تو بیقراره؟ چرا اینطوری  
تو سینه ام میکوبه!؟

سعی کردم ازش فاصله بگیرم: من ازدواج کردم... از اینجا برو! از خیال من برو!!!

دوباره زمزمه کرد: فکر نمیکنم یک آدم خیالی بتونه قرص خواب بریزه تو لیوان کسی!!!

سرمو بلند کردم بهت زده به چشماش زل زدم! چشماش و باطمینان بست و باز کرد! درحالیکه  
چشماش پراز نگرانی بود آروم گفت: کامران بهت نزدیک نمیشه! جراتش رو نداره... من کنارتم  
عزیزم... نترس!

معنی حرفاش رو نمیفهمیدم! اصلا من هیچوقت این مرد رو نمیتونم بفهمم!!! چشمامو بستمو  
ازش فاصله گرفتم ...

اصلا اون از کجا میدونه من از کامران میترسم؟!!!!

تصویرچشمهای بیقرارش آخرین تصویری بود که دیدم وچشمامو باز کردم...هنوز روی تخت بودم  
...پنجره بسته بود!!!

به هردودستم نگاه میکردم...گرمی دستاش رو هنوز روی دستم حس میکنم! دوباره یک رویا بود!  
فقط یک رویا!

به چهره ی کامی که غرق در خواب بود خبره شدم...یعنی کامران قرص خواب خورده؟! کلافه  
نفسمو فوت کردم دستمو گذاشتم رو سرم...به محض بستن چشمام دوباره همه ی اون لحظه ها  
توی ذهنم نقش بست که باعث شد سریع بشینموچشماموباز کنم! بوی عطرش اتاق رو پر کرده  
بود...بااینکه رویاست ولی حضورش رو احساس میکنم!

باصدای معترض کسی چشمام و باز کردم...کامران کنارم نشسته بود!

-چرا دیشب بیدارم نکردی؟!!

در حالیکه هنوز کاملا هوشیار نشده بودم گفتم: تو دیشب خوابت برد! برات آب آوردم ولی خواب  
بودی ...

-نمیدونم یهو چرا خوابم برد! خسته بودم...ولی دلم نمیخواست بخوابم!!!

بلندتر گفتم: عه ... لعنتی!

-باشه حالا ... چرا اینهمه عصبانی هستی؟!!

-نباید باشم؟! بلند شو برو صبحانه آماده کن ... بدو ببینم!

آروم بلند شدم و رفتم سمت آشپز خونه ... هر چی دستم میرسید که واسه صبحانه مناسب باشه  
رو گذاشتم رو میز ...

کامران بادیدن میز معترض گفتم: پس چای چی میشه؟!!

-آب میوه و شیر هست دیگه...

-نخیرم! من چای میخوام!

-ولی من بلد نیستم ...

بادادی که زد چشم‌امو بستم : چی؟! بلد نیستی؟! پس تو چی بلدی!؟

اومد کنارم و ادمه داد : بینم نکنه آشپزی هم بلد نیستی!؟

باتردید گفتم : -نه! بلد نیستم!

-این چه وضعیه؟! من نمیفهمم ... مگه میشه بلد نباشی!؟ برگرد برو خونه ی بابات!

اینو گفت و لم داد روی صندلی ... بهت زده بهش زل زدم : ولی من ... من که بابا ندارم! یعنی ... اصلا خانواده ندارم!

-همینه دیگه! کسی نبوده بهت یاد بده ... به ویدا خانوم یا مامانم میگم بیان بهت یاد بدن!  
همه ی این جملات رو با تحقیر بیان میکرد که هر لحظه بیشتر از خودم متنفر میشدم! وای! آبروم جلوی همه میره ... خواستم بهش بگم که به اونا چیزی نگه که ...

بلند شدو رفت بیرون ... سرمو انداختم پایین! بغض بدی به گلوم چنگ انداخت! من که میدونم نباید بشکنمش!

چون گریه واسم هیچکاری نمیکنه! فقط باعث میشه غرورم بشکنه ... تنها چیزی که برام مونده!  
با این رفتار کامران اونم شکست!!! اصلا ... اونکه میدونست من هیچکس رو ندارم پس چرا الان دوباره خواست یادآوریم کنه!؟ چرا میخواد بی کسیم رو بزنه توی سرم ... چرا تحقیرم میکنه!؟  
دوباره برگشت و گفت : آهان راستی ... من تاشب برنمیگردم! منتظرم نباش ...

همزمان بارفتنش افتادم رو زانو هام و گریه کردم ... اونقدر که به هق هق افتادم! خدایا! چرا همیشه لحظه های خوب فقط تو خوابن!؟ چرا همه چیزای خوب فقط یک رویا هستن!؟ یک رویای یک شبه ... چرا همه زندگی من پراز غمه!؟ اگر هم

اتفاق خوبی میوفته فقط تو رویاست!!!

بعزاز دوساعت گریه کردن نشستم روی کاناپه و زانو هامو بغل کردم ... چونمو گذاشتم رو زانو هامو تی وی روشن کردم

همش یا آشپزی بود یا کارشناس روانشناسی آورده بودن یا مسابقه ی تلویزیونی بود!

ترجیح دادم همون آشپزی رو ببینم تا برای شب که کامی میاد یک چیزی بپزم و أبرموحفظ کنم!  
ولی متاسفانه هیچی نفهمیدم!!!

اصلا من هیچی از آشپزی نفهمم... زدم اون کانال که برنامه ی روانشناسی بود!

مجری برنامه : در خدمت آقای دکتر شهرام مرتضوی هستیم متخصص روانشناسی کودک ...

زرشک! کودک؟! مگه ما آدم نیستیم؟! چرا همش بچه ها؟! چرا!!!

بیحوصله تی وی رو خاموش کردم ... ناگهان صدای زنگ در بلند شد! بلند شدم و دویدم سمت آشپزخونه... قابلمه رو گذاشتم رو گاز ... آب ریختم توش ... هول شده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم ... فقط دور خودم میچرخیدم!

دوباره صدای زنگ اومد ... وای خدا حالا چیکار کنم؟! الان کامی بیینه من غذا درست نکردم میره به افسانه جون و ویداخانوم میگه ... أبروم میره! دوباره صدای زنگ ... تسلیم شدمو آهسته رفتم سمت در و بازش کردم! بدون اینکه به شخص پشت در نگاه کنم سرمو انداختم پایین و باشرمندگی گفتم: کامی منو ببخش! من نمیتونم برات غذا بپزم ... من اصلا بلد نیستم هیچ کاری انجام بدم ...

اشکام ریخت... بابغض ادامه دادم: من به درد هیچی نمیخورم ... هی.. هیچی ... من ...

دستشو گذاشت زیر چونم و وادارم کرد نگاهش کنم ... بادیدن رها تعجب کردم! ناباورانه نگاهم میکرد ...

اونقدر هول بودم که نفهمیدم کامران تازه از خونه رفته بیرون و گفته تاشب نیاد!

خودمو انداختم تو بغلش و گریه شدت گرفت!

-سارا؟! کامران اذیت کرده؟!!

-نه ... رها ... اون منو اذیت نکرده ... من ... هیچی بلد نیستم ... من به درد هیچی نمیخورم!

منو از خودش جدا کرد و بهم لبخند زد: کی این حرفا رو بهت زده؟! کامران؟

منتظر جواب نموند و رفت!!! زیرلب غر غر کرد: یک حالی ازت بگیرم کامران....!

خواستم برم جلوشو بگیرم که نشست تو ماشین و به سرعت دور شد... عه! دوباره گند زدم... گند پشت گند! اصلا... فقط ساخته شدم برای خرابکاری!

تاشب با استرس دور خونه راه میرفتم و قیافه ی عصبی کامران رو تصور میکردم! نمیدونستم باید چیکار کنم... فقط راه میرفتم! نیمه های شب بود که صدای کلید رو شنیدم و خودمو پرت کردم تو اتاق... میخواستم نقش بازی کنم که خوابم تابلکه از آتیش تندش کم بشه...

روی تخت دراز کشیدم و پتورو کشیدم روم.. چشماموبه زور بسته بودمو لبمو میگزیدم! خدایا... حالا چی میشه؟ کامی دعوام میکنه که به رها همه چیز رو گفتم...

باعریده ای که کشید همه ی بدنم لرزید: سارا!؟

صدای قدمهاش رو شنیدم که بهم نزدیک میشد... بیشتر تو خودم جمع شدمو نفسم از ترس حبس شد!

صدای نفسهاشو شنیدم... مطمئن بودم کنارم ایستاده!

آروم گفتم: سارا؟ میدونم بیداری!

به محض اینکه فهمیدم نقشم لو رفته بلند شدم نشستم! نمیتونستم سرمو بالا بگیرم و نگاهش کنم... فقط صدای خنده هاشو شنیدم!

باخنده گفتم: بین عزیزم... تو نباید هرچی بینمون تو خونه اتفاق میوفته رو به کسی بگی که...

پریدم وسط حرفش: باور کن من هیچی به رها نگفتم... اون خودش بد برداشت کرد... من... من...

بخشید!

-خیلی خب! ایندفعه می بخشمت... ولی از دفعه ی بعد از این خبرا نیست! دیگه هم نیاز نیست غذاپیزی... از این به بعد از بیرون حاضری میگیرم!

چشمای شادمو دوختم بهش و باذوق گفتم: یعنی دیگه ناراحت نیستی از دستم!؟

خندید: نه عزیزم! حالا بدو بریم شامو بزنینم بر بدن!

تمام مدت هاج و واج نگاهش میکردم و نمیفهمیدم چرا دعوام نمیکنه و همش میخنده! تااین که تلفن زنگ زدو من فهمیدم همه باهم قرار گذاشتن برن ساحل و دور هم جمع بشن! پس بگو چرا اینهمه خوشحال بود و بادمش گردو میشکست!!! میخواست بره پیش دوستای عزیزش ...

هییی ...

-سارا؟

-هوم؟!

-آماده شو بریم!

-من نیام!

تی وی روشن کردم و سرگرم عوض کردن کانالا شدم... اومد روبه روم ایستاد: میای چون من میگم!

-گفتم که حوصله ندارم!

تویک حرکت انتحاری دستمو گرفت کشید... به ناچار بلند شدمو پشت سرش رفتم! انگار نه انگار که آدمم و میتونم باراده ی خودم تصمیم بگیرم!!! همه دور هم نشستند و

یک فانوس کوچیک گذاشته بودن وسطشون... کامران هم که بامن هم قدم بود قدم هاشو تندکردو گیتار به دست دوید سمتشون و داد زد: خوش صداتون اومد!

همه بااشتیاق براش دست زدن و جیغ کشیدن! کامران هم ذوق زده از اون همه تشویق دستشو گذاشت رو سینه اش و تعظیم کرد ...

لبخند زدم و آروم آروم روی شن ها قدم هامو برمیداشتم...رها لبخند زد و برام کنار خودش جا باز کرد...کنارش نشستم وسی سعی کردم فقط رو صدای موجهای دریا تمرکز کنم...ولی خیلی زود صدای کامران باهانش همراه شد ...

من عاشقت شدم ...

از تو چه پنهونه ...

چقدرخاطره دارم باتو دیوونه ....



چقدر دنیا خوبه وقتی که آرومی ...

من عاشقت شدم از بس که خانومی !

برگشتم سمتش و بالبخند نگاهش کردم ... ولی نگاهش فقط رو شنهای ساحل بود و دستش روی گیتار حرکت میکرد....

اصلا منو ندید ! همچنان نگاهش میکردم و لبخند میزدم ... من خیلی خوشحالم که دوستی مثل کامران دارم !!!

آن روزها با کوچک ترین شادی فکر میکردم خوشبخت ترین آدم رو کره زمین هستم .. و به جملات عاشقانه کامران دل خوش میکردم و به او اعتماد داشتم ... حتی از خودم هم بیشتر ! کامران هر لحظه رنگ عوض میکرد و آدم متفاوتی میشد ... یکروز ناراحت بود و سر من بیخودو بی جهت داد میزد ... اکثر مواقع از من فاصله میگرفت ! مثلاً صبح میرفت و تا شب به خانه نمی آمد ! و هر شب روی کاناپه میخوابید ... و یا بهانه های بیخود میگرفت ! ولی من همچنان به این که دیگر تنها نیستم دلخوش میکردم و افکار منفی را از خود دور میکردم !

یک روز رها اومد و ازم خواست که باهاش به خرید برم ... حاضر نشسته بودم و به محض شنیدن صدای بوق خواستم از در برم بیرون که ... کامران جلومو گرفت ... دست به سینه محکم ایستاد و سد راهم شد : کجا میری ؟!

-امم ... بارها ... داریم میریم خرید !

اخماش رفت تو هم : لازم نیست ! بهش بگو بره بعدا خودم میبرمت !

پامو کوبیدم رو زمین : ولی من میخوام بارها برم !

-همین که گفتم ! خودم بعدا میبرمت ...

در حالیکه کاملاً ناامید شدم رفتم تو اتاق و درو بستم ... نشستم رو تخت و دستمو زدم زیر چونم ! از خیلی وقته که بیرون نرفتم ... دارم میپوسم تو خونه ... هییی خدا !

صدای ویریه ی گوشیم رو شنیدم ... بلافاصله روشنش کردم ... یک اس ام اس از طرف رها !

" کجاموندی ؟ "

نوشتم " کامران اجازه نمیده پیام "

هرچی منتظر موندم نه اس داد نه زنگ زد ... یهو صدای کوبیده شدن در رو شنیدم وبه دنبالش  
صدای معترض کامران: چه خبرته روانی!

به محض اینکه درو باز کرد صدای جیغ رها اومد : سارا؟! سارا کجایی؟!

باتشر گفت : کجاقایمیش کردی هان؟!

صدای کامران رفت بالا : چه خبرته دیوونه؟!

سریع بلند شدم و رفتم بیرون ... ولی هنوز توجهشون به من جلب نشده بود و همچنان باهم بحث  
میکردن ...

رها : فکر کردی هر غلطی که بخوای میتونی بکنی؟! چون اسمش توشناسنامته میتونی اذیتش کنی  
؟! فکر کردی یک دختر غریب و تنهارو گیر آوردی که هیچکس رو نداره؟! نه ... کور خوندی! من  
همیشه پشتتشم و نمیدارم امثال تو بهش صدمه بزنی ... میفهمی؟! نمیزارم!

یک لحظه دلم گرم شد! حس خوبی بهم دست داد از حرفای رها...ولبخند محوی زدم!

کامران عربده کشید : اصلا تو چه کاره حسنی خاله ریزه؟!!!

چشمام گرد شده بود و باتعجب به کامران خیره بودم ... چه لقبِ جالبی .. خاله ریزه! چه بامزه  
...رها هم قدش زیادی کوتاست وهم تپل! که البته همیشه کفشای ده سانتی میپوشید تاقدش رو  
بلند جلوه بده! نزدیک بود خندم بگیره که خودمونگه داشتیم ...

رها در حالیکه معلوم بود از چشماش آتیش میزنه بیرون باتهدید گفت : به من میگی خاله ریزه؟!

وبعد زبونش گرفت که مشخص بود از حرص خوردن زیادیه!

رها : اصلا ... اصلا ... حالا که ... اینطور شد همین امروز سارا... درخواست... طلاق میده!!!

برگشت سمت منو تازه متوجهم شد ... اومد سمتمو دستمو کشید : بریم!

لحظه ی آخر که داشتیم میرفتیم بیرون کامران دستمو کشید ... حالا هم از طرف رها کشیده  
میشدم هم کامران!!!

رها باحرص گفت : ولش کن! (وبیشتر دستمو کشید!)

کامران : زن منه ! پس تو باید ولش کنی ! (وبیشتر دستموکشید )

-گفتم ولش کن ...

-گفتم تو باید ولش کنی ! زن منه منم دوستش دارم ...به هیچ وجه هم طلاقش نمیدم !

یهو نمیدونم چی شد که رها بیشتر حرصش گرفت و وحشیانه تر دستمو کشید ! چنان جیغی زدم که خودم ترسیدم!!!

-ولم کنین ... دستام کنده شد !

هردوشون چند لحظه مکث کردن وبابیهت بهم خیره شدن ... ولی بعد هر دو دستامو ول کردن و سرشون و انداختن پایین...رها آروم زیر لب گفت : ببخشید ..

کامران هم به تبعیت از اون گفت : معذرت ..

نفس راحتی کشیدم ... ولی واقعا دستام بی حس شده بود !

رها دوباره شیر شدو گفت : سارا بریم !

همزمان دستمو گرفت و خواست منو دنبال خودش بکشه که دوباره برگشت : کامی پول بده به خانومت !

کامران دادزد : چیکار کنم !؟

رها حق به جانب گفت : گفتم پول بده ... نگفتم هواپیما روشن کن ببر تو آسمون ! زننه باید بهش پول بدی...خانومت شاغل هم بود باید بهش پول میدادی الان که خونه داره پس حتما باید هرروز جیبش رو پر کنی !

-سارا دست به سیاه و سفید نمیزنه ... بعد من موندم چه خونه داریه که باید بهش پول بدم !

ای خدا ! داشتیم دیوونه میشدم ... چقدر این دوتا مادی فکر میکنن !

کلافه گفتم : رها من نمیخوام برم جایی...تو خونه موندن خیلی بهتره ! ممنون ! خواستم برم تو اتاق که دستمو کشید :بیا اینجا ببینم !

درحالیکه دست منو محکم گرفته بود روبه کامران طلبکارانه گفت : رد کن بیاد ...زودباش !

کامران دستشو برد تو جیبش و چندتا اسکناس بیرون کشید و گرفت سمتم... بالبخند گفت: بگیر عزیزم! هرچقدر دلت خواست خرید کن!

چشمک زد.. با تردید به رها نگاه کردم که گفت: بگیر دیگه...

وقتی مکث منو دید کلافه پوفی کشید و پولارو از کامران گرفت... و منو به دنبال خودش کشید!

نمیدونم دلیل اینهمه عصبانیت رها چیه؟! دوباره بهش نگاه کردم که باجدیت تمام به روبه رو خیره بود و باخشم دنده عوض میکرد! صدای آهنگ رو اونقدر بلند کرده بود که حس کردم هر لحظه قراره پرده ی گوشم پاره بشه! کلمات نامفهومی رو زیر لب بیان میکرد که کاملاً شبیه بدویبراه گفتن بود! اونقدر عصبی بود که میترسیدم ازش چیزی پرسم... به همین جهت تارسیدن به مقصد سکوت اختیار نمودم!

بالاخره جلوی مرکز خرید نگه داشت و پیاده شد... منم پیاده شدم... انگار منتظر همین بود چون سرم دادزد: چرا بلد نیستی حقت رو بگیری؟! چرا داری میسوزی و میسازی... چرا هرچی میگه گوش میدی... چرا اینهمه تو سری خور و بدبختی؟ چرا...

مکث کرد... فکر کنم نفسش گرفته بود! کلافه دور خودش چرخید... سرم پایین بود... اومد کنارمو بالحنی که کاملاً اروم شده بود گفت: میخوام یک سوال ازت پرسم... تو کامران رو دوست داری؟!!

یکم مکث کردم ولی سریع اخم کردم و گفتم: آره!

نفسشو فوت کرد و سرشو چرخوند اون سمت... بعد شروع کرد به قدم زدن! منم دنبالش رفتم! توی فروشگاه قدم میزدیم و به اجناس خیره بودیم... بعد از کلی راه رفتن هیچی نخریدیم و از فروشگاه اومدیم بیرون و رها یک بستنی گرفت سمتم: بیاینو بخور.. الان میام!

مشغول لیس زدن بستنیم بودم که...

یک پسر بچه ی کوچولو اومد کنارمو با حسرت بهم خیره شد... خواستم بهش بدم ولی به علت داشتن وسواس شدید نتونستم از بستنی قیفیم بهش بدم! برای همین همه ی اون پولایی که کامران داده بود تاباهش برای خودم چیزی بخرم که نمیدونم چقدر بود دادم به اون!!! خودش گفت هرچی دلت میخواد برای خودت بخر! خب من دلم خواست بدم به اون بچه ی طفل معصوم و بینوا که بالباسای پاره و کهنه ی تنش ملتمسانه بهم خیره بود! (همیشه به خاطر داشته باش!

هرچه برای خود برداری برایت نمیماند ولی هرچه به دیگری انفاق کنی برای تو میماند و ابدی میشود!) رو به پسر بچه بالحن مهربونی گفتم: بیا عزیزم... هرچی دلت میخواد بالین پول برای خودت بخر!

اونقدر خوشحال شدو بالا پایین پرید که ناخودآگاه منم ذوق زده شدم!  
رها در حالیکه یک بستنی دیگه دستش بود دوید سمتم... در حالیکه نفس نفس میزد گفت: بریم!  
جلوی خونه نگه داشت... لبخند زدم: ممنونم رها!

لبخند زد: خواهش میکنم عزیزم!

خواستم درو باز کنم که دستمو کشید: صبر کن....

برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم... مکث کردو به روبه رو خیره شد... بعد از یک سکوت طولانی گفت: هرچی بینتون اتفاق افتاد بهم بگو...

برگشت سمتم و لبخند زد: من میخوام بهت کمک کنم!

مردد بهش خیره شدمو لبخند تصنعی زدم... وقتی سکوتمو دید دستمو گرفت و فشار داد: من تنهات نمیزارم! به من اعتماد کن!!!

اگه مفهوم هیچی رو ندونم مفهوم اعتماد رو خوب فهمیدم!!! ولی رها کسی نیست که بخوام بهش اعتماد کنم... اصلا من نمیدونم حق باکیه! کی درست میگه؟ رها یا کامران؟! من باید به کی اعتماد کنم؟!

-سارا؟

صداش به منو از فکر بیرون آورد... برگشتم سمتش که گفت: حواست بامنه؟!

سریع وهول هولکی گفتم: آره.. ممنونم که هستی رها!

لبخند زد: مواظب خودت باش! بهم زنگ بزن...

خوشحال بودم از اینکه رها کنارمه... اون احساس تنهایی کاملا از بین رفته بود! (ولی در واقع تنها نبودن یعنی اعتماد به کسی که دوستش داری!) شادو خندون کلید انداختم و وارد خونه شدم... کامران دراز به دراز رو مبل افتاده بود و دهنش به اندازه ی یک غار باز بود! کنترل

تودستش بود و تلویزیون هم همینطور روشن... اولین کاری که کردم تی وی رو خاموش کردم بعد از اون یک پتو روش انداختم! دوش گرفتم و لباسامو عوض کردم... کامی همانند یک خرس همچنان خواب بود! بالاخره شب بود دیگه... وقت خواب! مسواک زدم و خودموپهن کردم رو تخت ونیشم باز شد! چه کیفی میده رو تخت دونفره تنها بخوابی و مثل سفره ماهی پهن بشی! تاصبح راحت خوابیدم... حتی تو خواب هم نیشم باز بود!! ولی صبح باصدای فریاد کسی از خواب پریدم و سیخ نشستیم!

بهت زده اطراف و نگاه میکردم که با چهره ی عصبانی کامران مواجه شدم! ای خدا باز این میخواد سرم دادبزنه... همه ی اون خواب راحت کوفتم بشه...

-چرا بیدارم نکردی پیام رو تخت بخوابم!؟

چشمام گرد شد: تو هرشب داری رو کاناپه میخوابی...

عصبی گفتم: تو هم خورشت اومده دیگه... بلند شو غذا درست کن گرسنمه!

کلافه پوفی کشیدم و از اتاق رفتم بیرون... دیوونه اس! خود درگیری داره! خودش گفت دیگه نمیخواد غذا درست کنی از بیرون میگیرم... هرشب رو کاناپه میخوابه بعد امروز دعواداره که چرا بیدارم نکردی رو تخت بخوابم! فقط من دیوونه نشم شانس آوردم!

باهزار بدبختی یک نیمرو درست کردم و گذاشتم جلوش... داشتم ظرف میشستم... کامی هم که طبق معمول رو کاناپه لم داده بود! صدای زنگ تلفن و تی وی سکوت خونه روشکسته بود... داد زدم: مگه صدای تلفن رو نمیشنوی!؟

همینطور که لم داده بود بیخیال گفتم: خودت جواب بده!

باحرص ظرفارو پرت کردم تو سینک... دویدم سمت تلفن و جواب دادم: بله!؟

صدای رها تو گوشم پیچید: سلام خوبی!؟

-خداروشکر... زنده ام هنوز!!!

کامران که مشخص بود نگاهش به تلویزیونه ولی حواسش کاملا به تلفن بود بهم چشم غره رفت! منم سرموسوالی تکون دادم که یعنی: چیه اینطوری نگاه میکنی! رها ادامه داد: امروز بابچه ها قرار گذاشتیم واسه کوه! میای!؟

-من نمیدونم رها! بیا به کامران بگو!

بیحوصله رفتم سمتش و تلفن بیسیم رو دادم بهش... خودم هم رفتم مشغول ظرف شستن شدم ولی صدای کامی رو میشنیدم: من اصلا خوشم نمیاد جایی که توهستی باشم!!!... به خانومم هم اجازه نمیدم که باتو رفت و آمد کنه... چون تو اصلا آدم سالمی نیستی!!!...بله! روخانومم تاثیر بد میذاری! همین که من میگم...

چشمام گرد شده بود... ادامه داد: نخیر خودم اگه لازم بدونم میارمش...

این و گفت و قطع کرد! چرا بارها اینطوری حرف زد؟! با خشم رفتم سمتش و بهش توییدم: چرا بارها بد حرف زدی؟! لحن خیلی توهین آمیز بود!

بدون اینکه بهم نگاه کنه خونسردو بیتفاوت گفت: خوب کردم... به تو ربطی نداره! تو کارکسی دخالت نکن!

باحرص دستکشای کفی رو که تو دستم بود رو پرت کردم تو صورتش و رفتم تو اتاق!! واقعا که آدم رذلیه! عوضی!

به ثانیه نکشید که در اتاق باشتاب باز شدو کامران باقدمهای بلند وارد شد: زود باش به خاطر کار زشتت ازم معذرت خواهی کن!

باسماجت گفتم: نمیخوام!

-معذرت بخواه!

بادادی که زد لرزیدم ولی کم نیاوردم: اول تو باید از رها معذرت خواهی کنی!

-اونش دیگه به خودم مربوطه!

-منم دلم نمیخواد ازت معذرت خواهی کنم!

دندوناشو به هم سایید و دستاش و مشت کرد... و بدون اینکه حرفی بزنه از اتاق خارج شد!

صبح روز بعد بدون اینکه ساعتی کوک کرده باشم راس ساعت ۸ (درست ساعتی که قرار کوه گذاشتیم) از خواب بیدار شدم! اول کلی ذوق کردم که درست راس ساعت قرار بیدار شدم ولی یادم افتاد کامی برنامه مون رو کنسل کرد... همه ی

دلخوشییم پر کشید و آه کشیدم ... ودوباره خواستم بخوابم که ... زنگ در به صدا دراومد! ولی از عمد خودمو به خواب زدم تا کامران بیدارشه و بره درو باز کنه!!

ولی برخلاف انتظارم تو همون فاصله چشمم گرم شدو خوابم برد ... نمیدونم چند دقیقه اون آرامش رو حس کرده بودم که صدای جیغ رها رو شنیدم: سارا!

ده متر پریدم بالا و سیخ نشستم ... چهره ی معترض رها رو دیدم وبعد از اون کامران که چشماش رو بسته بودو به در تکیه داده بود!

بهت زده به رها خیره شدم ... باتشر گفت: یک ساعته منو معطل کردی!

باتعجب به خودم اشاره کردم: من؟!

-پس نه .. من! تو و کامران! هردو تون ...

-من که ۸ بیدار شدم! کامی خواب بود ..

کامران حرفم و قطع کرد: دلم خواست! حالا هم دارم میرم دوباره بخوابم!

رها جیغ زد: به درک! من سارارو میبرم!

کامی روی تخت دراز کشیدو باخونسردی گفت: گفتم که خانوم من دیگه باتو هیچ جا نیما ... مگه نه عزیزم؟!

قبل از اینکه حرفی بزنم حرصی شدن رها رو به وضوح دیدم! دستاشو مشت کرده بود و با خشم به کامران نگاه میکرد!

ناگهان در یک حرکت انتحاری به سمتش هجوم برد و با بالشت محکم زد تو سر کامران!

کامران ده متر پرید بالا و سیخ نشست ... باتعجب به رها خیره بود: چته دختره ی وحشی؟! واسه همینه که میترسم خانومم باهات دوست باشه دیگه!!!

رها داد زد: اگه نمیدونستی بدون ... منو سارا از بچگی باهم بزرگ شدیم ومثل خواهر میمونیم!

هیچ آدم تازه از راه رسیده ای هم مثل تو نمیتونه بین ماجدایی بندازه ... مفهوم شد؟! !!!

ناخودآگاه نیشم باز شد!!!



رفت سمت کمد لباسام ... خودش تند تند لباس انتخاب کردو برداشت ... لباسارو گرفت سمتم :  
چته ؟چرانیشت بازه؟! زود باش بیوش!

هردوشون داشتن نگاهم میکردن و منتظر بودن ببینن چیکار میکنم ! دندونامو به نمایش گذاشتمو  
به زور خندیدم !

-لطفا برین بیرون !

هردوشون بی حرف رفتن و سریع لباس پوشیدم ... خلاصه باهزار بدبختی کامران راضی شد که  
باهامون بیاد البته به اصرارمن ! تمام مدت ...ازوقتی که راه افتادیم تا زمانی که برگشتیم رها  
وکامران باهم دعواکردن !!!

من که واقعا کلافه شده بودم .. کامران هم اونقدرعصبی بود که از وقتی برگشتیم بامن شروع کرد  
به دعواکردن !

وقتی رها فهمید که بیخودو بی جهت باهام دعواکرده گفت همین فردا میریم دادگاه و طلاق ! من  
نمیفهمم چرا الکی هی میگه طلاق طلاق ! رفتاراشون واقعا گیجم میکنه .

داشتم تی وی میدیدم که یهو کامران اومد ایستاد جلوش ... سرمو کج کردم و بااعتراض گفتم: |||| !  
کامی ...برواونطرف ...

خیره شدم توچشماش ... کلافه به موهایش چنگ زد و اومد کنارم نشست ...من همچنان به تی وی  
خیره بودم !

آروم گفتم: سارا ..

-هوم !

-میشه یک لحظه به من گوش کنی ...

همینطورکه به تی وی خیره بودم گفتم : هوم ...بگو ...گوشم با توئه !

کلافه کنترل و از تو دستم چنگ زد و تی وی رو خاموش کرد ! معترض برگشتم سمتش ...ولی  
بادیدن اون نگاهش که پراز خواهش بود حرفمو خوردم و بابیبت گفتم : چیزی شده ؟!

چشماتش پر بود از شرمندگی ... همش نگاهشو میدزدید : میخوام باهات در مورد یک موضوع صحبت کنم ...

سرموتکون دادم : خب باشه ... صحبت کن !

مرددبهم نگاه کردو گوشه ی لبشو گزید : مطمئنی میخوای بشنوی؟!

-واای کامی ! اگه میخوای حرفت رو بزن ... نمیخوای هم برو بزار من به سریال مورد علاقم برسم که الان دقیقا جای حساسشه !

آروم گفت : منو میبخشی؟!

لحنش پراز خواهش بود... خندیدم : چپو باید ببخشم؟!

-اول بگو میبخشی؟!

-من اول باید بدونم که...

دستشو به علامت سکوت گرفت بالا : باشه ... میگم ! فقط...

-فقط چی؟!

-میدونم که ازم متنفر میشی !

بهت زده بهش خیره شده بودمو تمام مدت تو شوک بودم ! انگار زمان ایستاده بود ... گوشام سوت کشید...

حرفاش تموم شده بود وازم میخواست بهش نگاه کنم... لب خشک شده امو بازبون تر کردم وبه چهره ی پشیمون کامران خیره بودم .... یعنی همش بازی بود؟! من فقط یک عروسک خیمه شب بازی بودم؟! شاید علاقه ای به کامران نداشتم ولی تمام این مدت به این دل خوش بودم که دیگه تنهانیستم! چطور به خودش اجازه داد که منوبازی بده؟! دویدم سمت در و به صدای پراز خواهشش توجه نکردم !

کفشامو پوشیدم و دیگه به هیچی جز اون کلبه فکر نکردم !

من هنوز هم میتونم اون سارای بیتفاوت باشم ... میتونم رها باشم از همه چیز ! حتی خودم ! به هیچی فکر نکردم و

به سمت کلبه دویدم ... اون دوچرخه هنوز جلوی کلبه قرار داشت! دستم و کشیدم روش و لبخند زدم و وارد کلبه شدم... در کمد خالی هنوز باز بود! از اون روزی که اومدم و لباسامو جمع کردم... هنوز درش باز بود!

نگاهم میچرخید و به تک تک وسایلاش نگاه میکردم... بیهو توجهم جلب شد به یک کاغذ که روی زمین افتاده بود!

رفتم سمتش و برداشتمش....

چشمام گرد شده بود و چندبار از اول تا آخر نامه رو خوندم ... آب دهنمو به سختی فرودادم و فقط زوم کردم رو کلمه ی

" تخریب کلبه " ! نمیدونم چقدر گذشت که به اون کلمه خیره بودم و توی ذهنم هجی میکردمش که صدای درو شنیدم....

در حالیکه هنوز چشمم روی اون کلمه ثابت مونده بود رفتم و درو باز کردم! نگاه نکردم بینم کی اومده... چشمم مواز نامه برنمیداشتم! فقط صدای بسته شدن در رو شنیدم... و بعدش قدمهایی که به سمتم میومد! دستی روی کاغذ قرار گرفت...

دنبال صاحب دست میگشتم... سرمو گرفتم بالا... بادیدن رها لبمو گزیدم و سرمو تگون داد! باختم به کاغذ خیره بود... منم که زود تر از اون باخبر شده بودم... باپاهای سست و لرزون به سمت تخت رفتم! اشکهام میریخت و دیگه دست خودم نبود... رها با صدای بلند شروع کرد به خوندن اون جملات مضخرف لعنتی! چشمامو بستم... دیگه صدای کلاغ های زندگیم رو به وضوح حس میکردم... پاییز زندگیم از راه رسیده بود و من درختای لخت و بی روح رو به وضوح میدیدم...

میدونی حاله این روزا بدتر از همه اس... آخه هرکی رسید دل ساده ی من رو شکست... قول بده که تو از پیشم نری... واسه من دیگه عاشقی جاده ی یکطرفه اس... میمیرم بری آخرین دفعه اس!

پرواز تو قفس شدم... بی نفس شدم... دیگه تنها شدم توی دنیا... راستش رو بگواین یه بازیه...

کاش همه چیز فقط یک بازی بود درست مثل کاری که کامران باهام کرد... کاش همش یک فیلم بود... یک خواب!

تویک لحظه خودمو تو بغل رها دیدم! صدای هق هقم توی فضا میپیچید و من حس میکردم که اینبار دیگه واقعا تنها شدم!!!

سرم روی شونه رها بود و به اون کلبه خیره بودم! کلبه ای که چیزی ازش نمونه بود و نصف بیشترش رو خراب کرده بودن!

از اون کلبه فقط یک خاطره برام مونده! اون نقاشیها...هنوز یادمه ولی دیگه نمیتونم به تصویربکشمشون ...

توسکوت اشک میریختم.. چراوقتی حس میکنی تو اوج خوشبختی هستی همه ی بدبختیها باهم روسرت خراب میشن؟! چرا آدم باهم همدست میشن تا تو رو تنها ببینن! چرا همه از تنها بودن لذت میبرن؟! چرا...

-سارا؟

با صدای رها به خودم اومدم و سرمو از رو شونش بلند کردم...میون هقهقم گفتم: مگه کلبه ی کوچیک من چه آزاری بهشون داشت ...

به خیابون اشاره کردم: خیابون به این بزرگی...فقط کلبه ی من این وسط اضافه بود!؟

بالحن آروم که سعی داشت دلداریم بده گفت: ببین عزیزم!...اون کلبه تو طرح بود! و باید خراب میشد...غصه نخور اصلا مهم نیست...میدونم...سخته! ازوقتی ۱۵سالت شد گفتمی من دلم میخوادتنها زندگی کنم...و واسه همین مامان این کلبه رو برات ساخت! میدونم بهش عادت کردی و بااین که حافظه اتو از دست دادی از علاقه و وابستگی بهش چیزی کم نشده!!! ولی توهنوز منو داری...مامان ویدا...دوستای خوب مثل فرانک...تو کامران رو داری!

باشنیدن اسم کامران اخمهام رفت تو هم...یادم اومد که از رها هم متنفرم!!! بدون توجه به حرفاش باقدم های بلند ازش دور شدم ولی اون دنبالم میومد و سعی داشت نگه داره ...

-سارا؟ کجا داری میری؟! میتونی بیای خونه ی ما عزیزم ...

پوزخند زدم...عُمر!!

برگشتم سمتش و داد زدم: دیگه نمیخوام ببینمت رها...هیچوقت!

بدون توجه به چهره ی پراز تعجبش که بهت زده بهم خیره بود از اون جا دور شدم...

دلَم میخواست فرار کنم... مثل همیشه... از وقتی یادمه همیشه کارم فرار کردن بود... هیچوقت نتونستم چیزی رو بپذیرم وبه راحتی بایک موضوع کنار بیام... اونقدر دویدم تابالاخره خودمو وسط اون دشت دیدم... طاقت نیاوردم و افتادم رو زانو هام... میون هق هقم در حالیکه لحظه لحظه صدام میرفت بالا روبه آسمون گفتم: همه ی زندگی من همین بود؟ یعنی الان باید همینجا دراز بکشم و منتظر باشم منو ببری؟ این پایان زنگی منه؟؟ (دادزدم) آره؟

به نفس نفس افتاده بودم... دیگه حسی تو بدنم نمونده بود... آرام روی زمین بین اونهمه گندم دراز کشیدم... خورشید که از اون موقع پشت ابر پنهان شده بود... بانورش به صورتم گرمابخشید... چشماموبه خاطر نور مستقیمش تنگ کردم بلند شدم... باپشت دستم اشکاموپاک کردم... خواستم بلند شم ولی اون گرما لذتی داشت که نمیتونستم ازش دل بکنم و دوباره روی گندم ها پهن شدمو دستامو از هم باز کردم... همزمان بادنم چشمام گرم شد... خواب منو درآغوش کشید...

توی خواب هم اون گرما رو حس میکردم! ولی بااین تفاوت که بیشتر شده بود و تبدیل شده بود به حرارت... اون احساس برام شیرین و آرامش بخش بود به حدی که دلَم نمیخواست هیچوقت چشمامو باز کنم...

به محض اینکه از اون گرما جدا شدم و دیگه حسش نکردم چشمامو بایقراری باز کردم... ولی... ولی در کمال تعجب خودمو رو تخت رها دیدم... ولی منکه... من... رفته بودم... در اتاق به آرومی باز شد و چهره ی خندون رها تو چارچوب در ظاهر شد... بهت زده نگاهش میکردم... بادیدن من خندید: چیه؟ چرا اینطوری نگاه میکنی؟ آدم ندیدی... دستامو مشت کردم کوبیدم به تخت و دادزدم: چرا منو آوردی اینجا؟

اخم کرد: چته دیوونه؟ صداتو بیار پایین... من نیاوردمت که! چشماموبستم و نفس عمیق کشیدم... سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم! بالحنی که سعی میکردم آرام باشه گفتم: رها... خواهش میکنم بگو... چرا من الان اینجام؟! دست به سینه ایستادو بیتفاوت گفت: من هیچی نمیدونم! کلافه گفتم: کی منو آورده اینجا؟ من نمیخوام دیگه کسی رو ببینم... من میخوام تنها باشم... تنهای تنها!

صداشو شنیدم که زیر لب غر غر کرد : ای خدا ..من تاکی باید این دیوونه رو تحمل کنم؟؟

-اصلانیازی نیست تحملم کنی ...

پتورو زدم کنارو از تخت اومدم پایین ..رفتم سمت در که دستم کشیده شد : خیلی خب ...من معذرت میخام. همیشه حالابگی چه اتفاقی افتاده .؟

دادزدم : برو از کامران بپرس ...

دوباره خواستم برم که دستمو کشید : من میخوام تو توضیح بدی ...

-کامران اعتراف کرد که تمام این مدت منو بازی داده و هیچ علاقه ای بهم نداشته .....میدونی دلیلش چی بوده ؟

درحالیکه دهنش از تعجب باز بود سرشو سوالی تکون داد .....

دادزدم : دلیلش تو بودی ! گفت دلیل اینکه تمام این مدت بهم دروغ گفته و بازیم داده تو بودی؟! میفهمی؟! تو!

خواستم برم که دستمو کشید : صبرکن ببینم ...چرا چرت میگی؟! من بهش گفتم که تو رو اذیت کنه؟!دیوونه شدی!؟

-گفت دلیلش تو بودی !

دستمو گذاشتم رو دستگیره ... ولی اون جلوتر از من رفت وبالحنی که از عصبانیت میلرزید گفت : تو همین جا بمون ... من باید حساب این عوضی رو برسم !

وبدون اینکه منتظر حرفی از جانبم بشه رفت !

نشستم رو تخت و زانوهامو بغل گرفتم ... سعی کردم فکرمو آزاد کنم وبه هیچی فکر نکنم ... نمیدونم چقدر گذشت و چقدر نشسته بودم که صدای زنگ در بلند شد !

طبق معمول ویداخانوم خونه نبود ومن باید دروباز میکردم ...تواین فاصله داشتم به این فکر میکردم که شاید هنوزم خوابم ! شاید دارم دوباره خواب میبینم ! خیلی وقته مرز رویا وحقیقت رو ازهم تشخیص نمیدم ...فقط تنهاچیزی که میدونم اینه که : فقط لحظه های شیرینمو تو خواب میبینم !!!

-سلام سارا جون! خوبی عزیزم؟

باصدای ویداخانوم به خودم اومد و گفتم: سلام. ممنونم ...

اومد داخل: رها خونه نیست؟!

-نه! من تنهام!

لبخند زدو آروم گفت: موافقی تا رها برمیگرده کیک بپزیم؟!

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: من برام فرقی نمیکنه! ولی مطمئنم رها خوشحال میشه!

خندید و رفت سمت آشپزخونه... منم رفتم دنبالش!

دستمو زدم زیرچونم و به ویداخانوم که سخت مشغول کیک پختن بود خیره شدم... فقط کیک

پختن رو یادگرفتم!!!

باصدای زنگ از جا پریدم و گفتم: رهاست!

ودویدم سمت در... رها چهره ی پکرو خسته وارد شد و به من نگاه نکرد!

-رها چیشد؟!

-بیا... بهت میگم!

به محض وارد شدنش به آشپزخونه باناله گفت: مامان خیلی گرسنمه ..

بادیدن کیک حرفشو ادامه ندادو باهیجان جیغ زد: آخ جووون کیک!

ویداخانوم بهت زده به من نگاه کرد... منم شونه هامو انداختم بالا و گفتم: نگفتم خوشحال میشه!

دادزدم: چیییی؟!

کنارهم نشسته بودیم و مشغول کیک خوردن بودیم... البته فقط رها میخوردو من و ویداخانوم

بهش نگاه میکردیم!!!

بی طاقت گفتم: رها بگو دیگه چیشد؟!

رها بادهن پر گفت: فعلا مشغولم!

کلافه پوفی کشیدم و به میز خیره شدم... ویداخانوم گفت: سارا جان؟! چرا برنمیگردی پیش کامران؟! شوهرت رو چند روزه تنها ولش کردی ...

رها سرفه کرد و مانع ادامه ی حرف ویداخانوم شد! سرفه هاش بیشتر شدت گرفت... ویداخانوم آبی رو به سمتش گرفت: آروم بخور دخترم!

رها آب رو سرکشید و گفت: برمیگرده! فقط این چند روز میخواد پیشمون بمونه!  
ویدا خانوم بانگرانی: ببینم نکنه ...

رها دوباره سریع گفت: نه مامان جان! بیخودی نگرانی! اتفاقی نیوفتاده!  
-ترسیدم! گفتم نکنه اتفاقی افتاده باشه ...

اینو گفت و با آرامش شروع کرد به شستن ظرفا!

رها از فرصت استفاده کرد و آروم کنار گوشم گفت: توگفتی کامران به خاطر من تمام مدت تورو بازی داده؟!!

سرمو به نشانه ی مثبت تکون دادم ...

دوباره آروم ادامه داد: ولی اون گفت چنین حرفی بهت نزده!!!

باچشمای گرد شده برگشتم سمتش و برخلاف لحن آرومش داد زدم: چینی؟!!

رها هم باچشمای گردشده از ترس برگشت سمت ویداخانوم که داشت با تعجب به من نگاه میکرد!  
لبخند تصنعی زد: سارااست دیگه! دیوونه اس!

اینو گفت و دستموگرفت و دنبال خودش کشیدسمت اتاق!

بین راه گفتم: آی دستمو کندی!

برگشت سمتم و بهم توپید: ساکت باش ببینم! داشتی سوتی میدادی!

نفسشو باراحتی فوت کرد.. گفتم:

-باور کن رها... اون خودش به من گفت...اصلاهمین الان باید ببینمش.

دستمو کشید: لازم نکرده بری. فردا باهم میریم ...



دستامو گذاشتم روسرم ... چرا کامران حرفایی رو که به من زد انکار کرده ؟

تا صبح نمیتونستم بخوابم وهمش فکرم مشغول بود ... نزدیکای صبح بود که خوابم برد !

همه ی نفرت و خشمم رو ریختم تو چشمام و گفتم : کامران تو نبودی که گفتمی به خاطر رها بهم دروغ گفتمی و تمام مدت داشتی نقش بازی میکردی ؟!

-نه ... اشتباه میکنی ! من هیچوقت این حرف رو نزدم !!!

چنان مطمئن حرف میزد که یک لحظه به گوشای خودم شک کردم ! رها کنارم ایستاده بود و شونه هاشو بالا انداخت که یعنی حرفاش رو باور کرده ... باناله گفتم : نگو که حرفش رو باور میکنی و فکرمیکنی من دروغ میگم ...

سرشو انداخت پایین و سکوت کرد !

در حالیکه از خشم میلرزیدم بانفرت به هردوشون نگاه کردم و به سمت در خروج رفتم : من دیگه یک لحظه هم اینجا نمیومم ...

رفتم سمت در و خواستم برم بیرون که دستم کشیده شد : ولم کن رها ... میخوام برم !

صدای خنده ی کامران رو کنارم شنیدم : منم بابا !

برگشتم سمتش و باخم نگاهش کردم ... دستاشو برد بالا و خندش رو جمع کرد : باشه بابا تسلیم !

رها کلافه رفت بیرون و گفت بیرون منتظر میمونه ... منم خواستم دنبالش برم که کامران اومد جلوم و سد راهم شد ...

چشمای ملتمشش رو بهم دوخت ...

مردد بهش خیره شدم ...

توی ماشین دست به سینه نشستم و باخشم به روبه رو خیره بودم ... کامران و رها رو کنارهمدیگه تصور میکردم ... خیلی به هم میومدن !

ولی چرا ؟! چرا همه ی این مدت منو بازی داد ؟! چرا هرکی به من میرسه فقط میخواد به نفع خودش ازم استفاده کنه ؟!

چرا هیچکس به من اهمیت نمیده؟! چرا ... اشکهام مثل همیشه شروع به باریدن کردن...

دل تنها و غریب منو این حال عجیب ، حال بارون زده از چشمای ابری ...

حال ابری شده از درد و بیصبری... انگار دل منه که داره میشکته صبور و بیصدا هر لحظه بامنه...

گویا از این همه حس که تو عالمه سهم منو دلم احوال تلخه !

وقتی هیچکس نیس که حتی از نگاهش آروم بشی ... دل تنهات رام نمیشه این توئی که رامشی !

بال پرواز دلت با پتک عقلت میشکته !

روزی چندبار قتل حسم کار هرروز منه ... این یه حس تازه نیست ... این حال هرروز منه !

راضی نباشی زندگیم از دست میره راضی نشو دور از همه قلبم بمیره ... غربت تمامه عالمه وقتی

نباشی.. این گریه ها خیلی کمه وقتی نباشی ...

ازم خواست که به رها بگم دوستش داره !!! اشکام با شدت بیشتری ریخت و به هقهق تبدیل شد

... چرا آدما به خودشون اجازه میدن اینقدر راحت دلمو بشکنن چرا؟!

رها برگشت سمتو بابته بهم خیره شد : سارا؟! چیشده؟!

برگشتم سمتش و داددم : دیگه چی میخواستی بشه؟! اون تورو دوست داره میفهمی؟!

چنان ترمز گرفت که رفتم تو داشبورد ماشین !!!

بهت زده بهم نگاه میکرد و گفت : چی؟!

- کاملاً واضح گفتم ... اون تورو میخواد !!!

بالحن پرسرزنی گفت : مضخرف نگو!

- به درک باور نکن برام مهم نیست ...

دست به سینه نشستم و رومو ازش برگردوندم ... ولی صداشو شنیدم که به خاطر غافلگیر شدن

بیش از حد میلرزید و زبونش گرفته بود : نه ... این امکان نداره ... اصلاً نمیتونه حقیقت داشته باشه

! سارا؟

بیشتر سرمو چرخوندم و محلش ندادم ... ولی با حرفی که زد هیجانزده برگشتم سمتش ...

-بزن تو گوشم تاببینم خوابم یابیدار !!!

وای خدای من ! چقدر خوب ... محکم زدم تو گوشش !!! به تلافی همه روزایی که بادروغات عذابم دادی ...

ناباورانه نگاهم میکرد ... بیهوزد زیر گریه : من ... نمیتونم باور کنم ... آخه حتی ... حتی یک درصدهم فکر نمیکردم که کامران ..

لب خشکیده اشو بازبون تر کرد و دیگه نتونست ادامه بده !

لبموزگزیدم و باشرمندگی گفتم : رها ... ببخشید ...

رفتم جلو و گونه اشو بوسیدم و چشمای پیشمونمو بهش دوختم ...

بین گریه هاش زد زیر خنده : اون دیوونه شده ! میخواست من و تو رو دست بندازه و بشینه بهمون بخنده !

بهت زده نگاهش میکردم ... فکر کنم اصلا معذرت خواهی منو نشنید ! اصلا نفهمید من زدم تو گوشش !!

دوباره رو به من ادامه داد : در هر صورت اصلا مهم نیست !

چهره اش کاملا بیتفاوت بود و خونسرد نشسته بود ... چشمام از تعجب گشاد شده بودو بهت زده نگاهش میکردم! وا !

رها پاک خل شد رفت ! اول گریه کرد و میلرزید ... بعد داشت عصبی میخندید ! حالا هم داره میگه برام مهم نیست!

سرشو گذاشت رو فرمون ... دستمو گذاشتم روشونش : رها ؟ خوبی ؟!

سکوت کرد ... ترسیدم و رفتم نزدیکش : رها ...

یهو برگشت سمتم که باعث شد بترسم و ده متر برم عقب ... بچسبم به در ماشین !

انگشتش رو به علامت تحدید گرفت سمتم و چشماشو تنگ کرد : حق نداری دیگه برگردی خونه اش ... فهمیدی؟!

همین فردا میری دادگاه و درخواست طلاق میدی...هیچکس درمورد این داستان نباید چیزی بفهمه  
...هیچکس!

فهمیدی؟!

سرمو تکون دادم : باشه ! اصلا هرچی تو بگی ...فقط آروم باش !

دوباره سرشو گذاشت روی فرمون...برگشتم سمت پنجره و به خیابون زل زدم ...

کیان

چطور میتونم ازش دورباشم درصورتی که هرشب تو رویامه؟! چشمامو بستم و ازتصورش که مثل  
همیشه داره توی دشت میدوه لبخند محوی زدم ... امشب هم کنارمه ...مثل هرشب !

نمیزارم که این دوری بالای جون ما باشه ... اگه حتی تو این دنیا حضورت مثل رویا بشه !

صدای اسپیکرو بلند کردم ....

"اینجا بدون تو "

A hundred days have made me older

گذر صد روز من را پیرتر کرده است

Since the last time that I saw your pretty face

ازآخرین باری که صورت زیبای تورا دیدم

A thousand lies have made me colder

هزاران دروغ من را سرد تر کرده است

And I don't think I can look at this the same

وفکر نکنم بتونم مثل قبل به این موضوع نگاه کنم

But all the miles that separate

اما آن همه مایل فاصله ای که جدا میکند

Disappear now when I'm dreaming of your face

وقتی که خواب صورت تورا میبینم همه محو میشوند!

I'm here without you baby

من اینجا بدون تو هستم عزیزم

But you'r still on my lonely mind

اما تو هنوز هم در ذهن تنهای من هستی

I think about you baby

به تو فکر میکنم عزیزم

And I dream about you all the time

وهمیشه خواب تورا میبینم

I'm here without you baby

من اینجا بدون تو هستم عزیزم

But you'r still with me in my dreams

اما هنوز در رویاهایم بامن هستی

And tonight it's only you and me

و امشب فقط من و تو خواهیم بود

Everything I know , and anywhere I go

هرچه که میدانم... وهرجایی که میروم

It gets hard but it won't take away my love

سخت تر میشود اما عشق من را نخواهد گرفت

And when the last one falls

و وقتی که آخرین قطعه هم بیافتد

When it's all said and done

وهمه چیز تمام شده باشد

It gets hard but it won't take away my love

سخت خواهد بود اما همچنان عشق من را نخواهد گرفت

! And tonight it's only you and me

وامشب هم عزیزم ...تنها من و تو هستیم!

صدای گریه ی مکرر بچه اعصابم و به هم میریخت ...ازطرف دیگه صدای عربده کشیدن یک مرد که همه سعی داشتن آرومش کنن تو سالن پیچیده بود ...دیگه داشتم دیوونه میشدم! دستامو گذاشتم رو سرم و سعی کردم آروم باش ...بلافاصله کفشای رها رو دیدم و سرمو آوردم بالا: چه عجب ...

کلافه گفت: دوساعته درگیرم بابا!

پرونده رو گرفته بود تودستش و خودش رو پرت کرد رو صندلی: پاهام تاول زد!

به کفشهای نگاه کردم: خب مگه مجبوری پاشنه بلند بپوشی!؟

یک نگاه عاقل اندرسفیهی بهم انداخت و حق به جانب گفت: من مثل تو اعتماد به نفس کاذب ندارم! یاید پاشنه دار بپوشم تا قد کوتاهم تابلو نباشه ...

-اتفاقا ... قد من خیلی هم خوبه!

-کی گفته!؟

بلند شد ایستادو ادامه داد: اصلا همین الان باهم قد میگیریم!

دست منم کشید که مجبور شدم بایستم ...کفشهاشو وسط سالن در آورد و کنارم ایستاد!!! هر دو به شو نه های هم نگاه میکردیم ...

تحدید آمیزگفت: هوی ...قد بلندی نکنا!!!

باتعجب بهش خیره شدم: وا ... رها! من که ایستادم! حتی تکونم نخوردم!

یک لحظه نگاه کردم و دیدم در کمال تعجب رها دقیقا هم قد منه!!! دقیقا هم قد من! ولی تو عکس بچگیامون یکی بلند تر بود! اونقدر پاشنه بلند پوشیده بود که من همیشه فکر میکردم ازم بلندتره ... هیچوقت بدون کفش ندیده بودمش ...

-بفرما دیدی؟! قد توهم مثل منه... هر دومیون کوتاله ایم!!! منتهی تو زیادی اعتماد به نفس داری  
!؟

-چه ربطی داره!؟

یهو جیغ زد: وای!!!

باتعجب گفتم: چیشد!؟

-نوبتمونه دیوونه!

به دنبال حرفش دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشوند... اصلا یادم رفته بود کجام و برای چی  
اومدم! همش تقصیر رهاست...

از اون سالن باریک و شلوغ وارد یک سالن بزرگ و خلوت شدیم... درواقع فقط سه نفر بودن! که  
یکی از همه بالاتر نشسته بود! آخیش چقدر سکوت و آرامش..

رها روبه همون آقا که از همه بالاتر نشسته بود گفت: منتظر میمونیم آقای قاضی!

اومد کنارم و هر دوشستم رو صندلی... اروم کنار گوشم گفت: نیومده!

-از اولشم تابلو بود که نمیاد!

هر دو منتظر نشستیم بعد از نیم ساعت قاضی گفت: وقت دادگاه به تعویق افتاد!

من که متوجه منظورش نشدم ولی رها از جا پرید و با التماس گفت: نه خواهش میکنم آقای قاضی  
!

قاضی هم گفت: بسیار خب! پنج دقیقه به وقت اضافه میشه!

رها خواست دوباره اصرار کنه ولی فایده ای نداشت... اومد کنارم نشست و زیر لب غرغر کرد:  
مرتیکه عوضی!

صدای در باعث شد رها به غرغرهاش ادامه نده و همه سرها برگرده سمت شخص تازه وارد!

کامران اومد تو و سلام کرد... بلافاصله رها بلند شد و رفت سمتش و بدون توجه به فضایی که  
درونش قرار گرفته داد زد: معلوم هست کجایی!؟ از اینکه یک عده ادم رو مسخره ی خودت کنی  
لذت میبری...

باصدای محکم و مقتدر قاضی منم از جا پریدم چه برسه به رها!

-خانوم محترم! نظم دادگاه رو به هم نریزید... بشینید لطفا!

کامران و رها هر دو نشستند... قاضی روبه رها گفت: خانوم سارا شایان! اعتراض وارده... شما... بهت زده برگشتم سمت رها که مخاطب قاضی بود! خواستم بگم سارا منم که رها ایستاد و به من اشاره کرد: آقای قاضی... سارا اینه!!! این بخت برگشته ی پیشونی سیاه!!! به قیافه ی مظلومانه اش نگاه کنید!!! رنج و عذاب و بدبختی از سر و روش میبارد... چطور میتوو...

دوباره قاضی داد زد و بااون چوبش محکم کوبید رو میز: بسیار خب خانوم! ساکت لطفا!

بهت زده نگاهم بین رها و قاضی در حرکت بود!!! بیچاره رها هلاک شد برای من!!! من که خودم زبون ندارم باید یکی بشه زبون من یانه؟! برگشتم سمتش که بانگرانی بهم خیره بود و لبخند قدر شناسانه ای به روش زدم!

کامران بلند شدو رفت سمت در... که قاضی باصدای محکمش گفت: آقا کجا؟!

کامران برگشت سمت قاضی و محترمانه گفت: بنده شرط طلاق رو به همسرم گفتم! شرمنده... خواست بره بیرون که این دفعه رها جلوش رو گرفت: کجا؟ تا طلاق ندادی حق نداری پات و از اینجا بزاری بیرون!

کامران بدون توجه به رها که انگار اصلا وجود نداره برگشت سمت من و لبخند پیروز مندانه زد وانگشتش رو به علامت تایید و هشدار آورد بالا: شرط رو یادت نره...

یک نگاه کوتاه به رها انداخت و دوباره به من خیره شد: شرط!!!

وبدون هیچ حرف دیگه ای خارج شد! سکوتی تو فضا برقرار بود... یهورها از بهت اومد بیرون و دوید دنبالش! ولی من شرط رو میدونستم... این روهم میدونستم که تا رها نپذیره... امکان نداره کامران طلاقم بده! هییی خدا! چه غلطی کردم... همون تنهایی خیلی بهتر بود... همون جایگاه اولم! من میخوام دوباره بشم همون سارای تنها که تو کلبه زندگی میکرد... و به هیچکس هم اجازه ندم که خلوتم رو به هم بزنه!

به خودم اومدم و دیدم قاضی بهت زده داره بهم نگاه میکنه و من همچنان رو صندلی نشستم! لبخند مصنوعی و دندون نمایی زدم و شونه هامو انداختم بالا!!!



دستمو به علامت بای بای تکون دادم و از اون سالن کزایی اومدم بیرون ...

بیچاره قاضی! کلا گیج شده بود! رها هم که کلا منو بیخیال شد... رفتم سمت ماشین که دیدم اونجا ایستاده و به صندوق عقب ماشینش تکیه داده! فکر کنم اصلا یادش رفته منم باهاش اومدم! رفتم سمتش و کنارش ایستادم ولی متوجهم نشد... حسابی تو فکر بود و کلافه به نظر میرسید... آروم صداش زدم: رها؟!

برگشت سمتم و بی مقدمه گفت: شرطش چیه؟!

از نگاهش آتیش میزد بیرون! آب دهنمو به زور فرو دادم... یا خدا... حالا چطوری بهش بگم؟! لب خشکیده امو بازبونم تر کردم: چرا از خودش نپ ...

-ازش خواستم بهم بگه... گفت برو از سارا بپرس! گفت تا وقتی شرط انجام نشه محاله طلاقش بدم!

مکت کردو نفس عمیق کشید... آروم ادامه داد: شرطش ... چیه سارا؟!

اول یه کم این پا اون پا کردم ولی... بیهو گفتم: ازدواج با تو!

بهت زده داشت نگاهم میکرد... ادامه دادم: اون تا با تو ازدواج نکنه منو طلاق نمیده!

هنوز بهت زده نگام میکرد!!! چندبار دستمو جلو چشمش تکون دادم تا بلکه از تو شوک بیاد بیرون... بیهوبه خودش اومدو گفت:

-مگه دست خودشه؟! نترس... هیچ غلطی نمیتونه بکنه!

دستشو گرفتم و ملتمسانه گفتم: رها؟ میشه بهش جواب مثبت بدی؟ وقتی منو طلاق داد توهم میتونی بزنی زیر حرفت!

-دختر چقدر تو ساده ای! داره بهانه میاره... میخواد منو تو رو اذیت کنه! من ذات خراب این آدم رو میشناسم!

اون یک سرگرمی برای زندگی یکنواخت و مسخرش پیدا کرده! میخواد خوب منو تورو عذاب بده... بعد هروقت دلش خواست مثل یک تیکه آشغال بندازمون دور! ولی من... من کوتاه بیا نیستم...

رفت سوار ماشینش شدو من همونجا بلاتکلیف ایستادم! ای خدا! چرا هر کی منو میبینه یاد عروسک میوفته و میخواد باهام بازی کنه؟! چرا من همش باید حس یک توپ فوتبال رو داشته باشم که هیرون و سرگردن منتظر اینه که کسی شوتش کنه و پاس داده بشه!!! چرا!!!؟!

-پس چرا اونجا خشکت زده؟! سوار شو دیگه ...

نشستم تو ماشین و ملتمسانه گفتم: رها خواهش میکنم! به خاطر من ...

برگشت سمتم و با جدیت تمام گفت: میدونی اگه قاضی بفهمه چه شرطی گذاشته چی میشه؟!

سوالی نگاهش کردم ... ادامه داد: حق رو به تو میده!

اونروز رها خوشبینانه به قضیه نگاه کرد ... ولی کامران به اون راحتیا راضی نشد! قاضی هم هیچ کمکی نتونست بکنه! چون کامران باهزار دوز و کلک گفت: "جناب قاضی! بنده شرط دیگه ای گذاشتم و سخنان خانوم شایان کذب محضه!!!"

درسته که کامران قصدش فقط رسیدن به رها بود! اما این وسط داشت منو عذاب میداد و بلاتکلیفم کرده بود.... هییییی! منو سرنوشتی که نمیدونستم قراره چه طوری رقم بخوره و قرعه به نام کی بشه! منو تصویری مبهم ازواژه ی عجیب "عشق"! یکی دوست داشتن واقعی را به من نشان دهد! زندگی من به بازی گرفته شد ...

شبها وقتی دل بی تابه ... واسه دنیایی که خوابه ... نبض قلب خسته ی من نامنظم و خرابه!

شدم افسرده و داغون ... مات و مبهوت نگاهتون ... امروز عاشقین و فردا نفرته تو صداتون!

عشقهها همه غرق گناه ... تودلها همه نفرین و آه ...

این عشق هدیه است به خدا! تا دلها نشه سرد و سیاه ... واسه این دلهای غافل ... عشق بازی

بانگه!!! کندن دل شده آسون ... دل میندن به هزارون ...

اشک چشمها رو ندیدن ... اما باصدای ناودون میزنن فریاد بارون!!!

کامران هم عاشق رها بود وهم غرورش بهش اجازه نمیداد که از رها در خواست ازدواج کنه!!! فقط میگفت باید شرط رو بپذیری ... خب معلومه هرکس دیگه هم جای رها بود شک میکرد به کامران! من که یک مدت کوتاه باهانش زندگی کردم فهمیدم این بشر خیلی مرموزه! مثل آفتاب پرست رنگ عوض میکنه ... هیچکس نمیتونه بفهمه دقیقا چی میخواد حرف حسابش چیه؟! کاش

یکی معنای عشق رو برام تعریف میکرد! منکه شک دارم کامران رها رودوست داشته باشه!  
اگرهم داشته باشه مطمئنم غرورش رو بیشتر دوس داره! آخه یک آدم تاچه حد میتونه متکبرباشه  
که برای به دست آوردن عشقش بایکی دیگه ازدواج کنه ( که زندگی اون بدبخت هم خراب بشه!)  
تاشروط طلاقش رو از دواج با عشقش بزاره!!! اصلا آدم نورمالی نیست این کامران!!!

شک میکنم تو چشم تو گاهی به چشمای خودم ...

گاهی به دنیای تو و گاهی به رویای خودم!

شک میکنم وقتی که تو امروز و فردا میکنی وقتی که گاهی بی سبب بامن مدارا میکنی!

شک میکنم حتی به عشق باهر تپش باهر نفس ...

شک میکنم به آسمون پشت در باز قفس!

وقتی که دلتنگ همیم ... وقتی که عادت میکنیم... وقتی که از هم خسته ایم ... وقتی رعایت میکنیم  
!

شک میکنم حتی به این احساس های مشترک...

گاهی به تو گاهی خودم... گاهی به این احساس شک!

وقتی که پشت گریه هات لبخندت رو بو میکنم...وقتی که قلب گیجمو این سو و اون سو میکنم  
!!!

تواین مدت اونقدرعذاب کشیدم که حالم از هرچی قاضی و دادگاه و وکیل به هم میخوره! نتیجه به  
نفع کامی شد ومن و رها شکست خورده از دادگاه اومدیم بیرون! قیافه ی پیروزمندانه اش به رها  
بیشتر لجمو در میاورد و دلم میخواست کله اشو بکوبونم تو دیوار! هیچوقت کامران رو نمیخشم  
... هیچوقت!

رها که دستاشو مشت کرده بود و به قصد کُشت به کامران نگاه میکرد!

کامران پوزخند زد و باهمون لحن پیروزمندانه روبه رها گفت: خودت رو آماده کن عزیزم!!!  
همونطور که

گفتم...من اصلا صبور نیستم! امشب میام دنبالت ...

بهش چشمک زد و سرخوشانه خندید ... اسم من از تو شناسنامه اش خط خورد و به جاش اسم رها نوشته شد !!! قاضی بیچاره وقتی فهمید کامی با رها ازدواج کرده و بعد میخواد منو طلاق بده گفت : پناه بر خدا! به حق چیزای ندیده! قیافه اش واقعا دیدنی بود !!! از تصور قیافه ی متعجبش خنده ام گرفت ...

یهو صدای جیغ رها رو شنیدم : شتر در خواب بیند پنبه دانه !!! به همین خیال باش کامران خان ... کامران که داشت میرفت و معلوم بود اصلا به رها توجهی نداره ! ولی رها تا آخرین لحظه داشت جیغ میزد!

اونقدر جیغ زد تا بالاخره گریه اش گرفت ! بغلش کردم : رها ... آرام باش !

با حق هق گفت : نمیتونم سارا ! نمیتونم ...

من تاحالا گریه ی رها رو ندیده بودم !

-اون عوضی میخواد عذابم بده ... چطوری میتونم آرام باشم !

اصلا حالش خوب نبود و نمیتونست بشینه پشت فرمون ... زنگ زد به فرانک ! رها نشست جلو و منم نشستم عقب ... ای خدا ! با این گریه ی مضخرف تو این فضای کوچیک باید تنها باشم ! چسبیده بودم به در و باهر دودستم دستگیره ی درو گرفتم !!! درست مثل بختک !!!

صدای سرخوشانه ی فرانک اومد : رها ؟ چته دیوونه ؟! چرا آبغوره گرفتی ؟!

بعدم محکم با مشت زد به کتف رها !

رها با صدای ضعیفی که میلرزید گفت : ولم کن ... دست از سرم بردار ... بزار به درد خودم بمیرم !

فرانک که ازش ناامید شده بود از تو آینه به من نگاه کرد : سارا جون ؟

در حالیکه با اون گریه ی احمق در گیر بودمو میترسیدم بلند گفتم : بله ؟!

باخنده گفت : کی به رها گفته بالا چشمت ابروئه ؟

گریه رو ول کردم دیگه به ترسم اهمیت ندادم : من نمیدونم فرانک جون ! از خودش پرسین !

بیچاره فرانک آخرش هم نتونست از زیر زبونمون بکشه بیرون ... رها گفت به هیچ وجه نمیخواد کسی بفهمه ! حتی مامانش ... قرار شد شب کامی بیاد دنبالش ... تو این فاصله رها به ویداخانوم

گفت که به صورت پنهانی و کاملاً موزیانه ازدواج کرده! من فقط تا شب نقش یک آدم بیکارو داشتم که بینشون پادر میونی کنم که یک موقع دعوا بالا نگیره وجعبه های دستمال کاغذی رو تو دستم نگه داشته بودم! (خدایی... آدم بیخیال تراز سارا وجود داره؟! ) آخرم ویداخانوم راضی نشد و گفت حق نداره پاشو از خونه بزاره بیرون... ولی کامران اومد گفت زنه... حقمه میخوام ببرمش! خلاصه یک خورده هم اون سرو صدا و دادو بیدادکرد و بالاخره در سرانجام رها راهی خانه ی شوهر شد!

یک جعبه ی دستمال کاغذی ویداخانوم تموم کرد یک جعبه هم رها! ویدا خانوم تاصبح گریه میکرد و نمذاشت من بخوابم... هیچ کاری هم از دستم برنمی اومدو نمیتونستم ارومش کنم! بالاخره اون روزای کذایی هم به پایان رسیدو فضا تا حدودی آروم بود... هر روز برای فرار از تنهایی و سکوت اون خونه که بدون حضور رها تبدیل شده بود به قبرستون! میرفتم دریا و بیشتر وقتم رو کنار دریا میگذراندم!

رها هم فقط تلفنی باهامون حرف میزدو میگفت کامران اجازه نمیده بیاد! درست همون بلاهایی که سر من می آورد بااین تفاوت که اون موقع فقط میخواست حرص رها رو دربیاره!!! ولی الان... نمیدونم! آخه مگه آدم وقتی یکی رو دوس داره عذابش میده؟! صدای زنگ در باعث شد به خودم پیام...

به محض باز کردن در فرانک رو دیدم که داشت سرخوشانه میخندید: سلام سارا جون. خوبی عزیزم!؟

از جلو در رفتم کنار... اونم سرخوشانه خندیدو بااون گربه ی لوسش اومد تو! جلوتر از من راه میرفت... از فرصت استفاده کردم و اسه گربش شکلک درآوردمو زبون درازی کردم! گربه ی وحشی و لوسش بااون چشمش بهم زل زده بود... یک حسی بهم میگفت خود فرانک گربش رو طوری تربیت کرده که رومن حساس باشه! آخه باهیچکس لج نبود... فقط واسه من وحشی میشد!!! رفت داخل خونه و برگشت سمت من: ویداخانوم ورها خونه نیستن؟  
-نه من تنهام...

موبایلش رو درآورد و شماره گرفت ... گربه ی مضرخرفش هم اومد سمت من ! باترس یک قدم رفتیم عقب و آب دهنموبازحمت فرودادم ... خیلی کوچولو و ناز بود ... ظاهر سفید و پشمالوش واقعا فریبنده بود !

ولی پنجه هاش خیلی تیزبود و منو میترسوند ... فرانک داشت باتلفن حرف میزد و اصلا حواسش نبود ! لوسی به سمتم خیز برداشت و اومد سمتم .... داشتم از ترس سکنه میکردم که فرانک صداش زد : لوسی ... بیایینجا دختر خوب !

جان؟! یعنی این بچه گربه ماده است ؟ پس چرا اینهمه وحشیه؟؟ بارفتنش چشماموبستم و نفس راحتی کشیدم ... پوففف . خدایا شکر!

فرانک بغلش کرد و درحالیکه نوازش میکرد بهم لبخند زد : سارا جون بیابریم ویلای من !

چی ؟ من بااین گربه ی مزخرف یک لحظه هم نمیتونم یک جاباشم ...

لبخند زورکی زدم : نه فرانک جون ... من اینجا راحت ترم .

اخم تصنعی کرد : من تعارف نکردم . باید بیای بریم ! همیشه اینجا تنها بمونی که ... الان به رها گفتم بیاد ... تویبابامن بریم ... اونم خودش میاد .

-خیلی ممنون منم بارها میام !

-باشه عزیزم هرطورراحتی ! پس بهش میگم بیاد دنبالت !

لوسی تالحظه ی آخر از من چشم برنمیداشت و میخواست بیاد سمتم که نمیتونست چون فرانک محکم گرفته بودش ...

.به محض شنیدن صدای بوق پریدم بیرون و سوار ماشین شدم !

-سلاااام !

باصدایی که از ته چاه میومد بیرون گفتم : سلام !

ویلای فرانک خیلی بزرگ بود و میگفت فقط همون یک ویلاروداره ... و تنهازندگی میکنه ... یک ساحل اختصاصی داشت که به جز ما هیچکس نبود و نمیتونست بیاد اونجا ....

روی بالکن ایستاده بودم به دریاخیره بودم... صدای فرانک رو شنیدم که گفت : سارا جون روسریتو دربیار عزیزم ...جمع زنونه اس .

از اون منظره ی قشنگ چشم برداشتم و رفتم داخل ...هردوشون نشسته بودن رو کانپه ... رفتم طبقه ی بالاولباسامو عوض کردم... یک پیراهن کوتاه آبی آسمونی تنم کردم که تا رو زانو هام بود

صندلای سورمه ایمو پوشیدم و از پله هارفتم پایین... شیواهم اومده بود صدای سرو صدا وجیغاشون همه جارو برداشته بود! براش دست تکون دادم و سلام کردم و نشستم... لبخندزدوجواب سلاممو داد وبه حرف زدنش ادامه داد : من از همون اول که دیدم فال هاتون مثل همه این روز و پیشبینی میکردم !!! خدا درو تخته رو جور میکنه باهم ...

فرانک : برو بابا ! هر اتفاقی میوفته تو میگی پیشبینی میکردم !

-خب من پیشگو ام دیگه !!!

رها : بچه ها ! یکی به من توجه کنه ! باید باچه زبونی بگم؟! این کامران با غرورش داره دیوونه ام میکنه !

شیوا : به نظر من آدمای مغرور هیچوقت نباید عاشق بشن !

فرانک : همه مغرورا وقتی عاشق میشن اون غرور لعنتیشون رو کنار میزارن !

رها : این جمله در مورد کامی صدق نمیکنه !

شیوا : اینم شانس توئه دیگه... چاره ای نیست باید بسوزی و بسازی !

فرانک برگشت سمتم : آخی طفلی سارا ! این وسط بااحساسش بازی شد !

بیخیال شونه هامو انداختم بالا و بیتفاوت گفتم : اصلا برام مهم نیست ! من از اول به کامران احساسی نداشتم ...

صبح که از خواب بیدار شدم رها هنوز خواب بود ...هرچقدر هم بهش کرم ریختم بیدار نشد!

حوصلم سررفته بود ...شب از همه دیرتر خوابیدم ...صبح هم از همه زود تر بیدار شدم ! جلو آینه ایستادم ..دیشب باهمون پیراهن خوابم برد...موهام دورم ریخته بود ...دست و صورتمو شستمو از

عطر خوشبوی یاس که تو دستشویی بود زدم! علاوه بر انواع خوشبو کننده ها... انواع ادکلن هم کنار آینه چیده شده بود ...

توی آینه واسه خودم یک چشمک زدم و شاد و سرخوش از پله ها اومدم پایین ... شروع کردم به آواز خوندن ... روی پله های آخر متوقف شدم ... پرده های بالکن کناررفته بودو دریا واضح دیده میشد ... باهیجان خندیدمو دویدم ... بعضی وقت ها تبدیل میشم به یک دختر شادو سرزنده که هیچکس و هیچ چیز حق مختل کردن آرامشمو نداره! بعضی وقتها هم تبدیل میشم به یک دختر ساکت و آروم و گوشه گیر که ناامید میشم و دلم میخواد هرچه زود تر زندگیم تموم بشه!

این روزها هم خوشحالم هم غمگین!

گاهی از خوشحالی روحم به آسمان پر میکشد!

گاهی تنها، دلم اتاقی را میخواهد ... تاریک و سوت و کور! که بنشینم گوشه کنارش و ثانیه به ثانیه هم آغوش غم شوم

تنها چیزی که میدانم این است که ... این روزها دلم بچه میشود! میخندد ...

میگیرید ...

وپابه زمین میکوبد ... بهانه ی کودکانه میگیرد!

دریاروکه میبینم یاد اون خلبان میوفتم ... دلم میخواد کنار دریابشینم و باهاش حرف بزنم ... اون ... توهمین دریاناپدید شد!

کیان

نشستم هوات و نفس میکشتم ... یه چندوقتیته حال من بهتره ... دارم راه میوفتم ببینم تهش منو این هوا تا کجا میبره!

دارم راه میوفتم ببینم تورو ... تویی رو که یک عمره راهی شدی!

... مگه میشه رد شد نگاهت نکرد ... بین توی آینه چه ماهی شدی!

نشسته بود کنار دریا ... سرش و کج کرده بود و موهاش ریخته بود دورش ... پشتش به من بود ... نمی تونستم چهره اشو ببینم ... فاصلم باهاش زیاد بود ... فقط آروم آروم در حالیکه دستام تو



جییم بود میرفتم سمتش ! اونقدر آروم قدم هامو بر میداشتم که انگار صحنه آهسته ی یک فیلمه !  
دلیم میخواست قبل ازاین که بینمش تک تک اعضای صورتش و تجسم کنم ! حالا باچشمای  
بسته میرفتم سمتش ...

" توووو ... خیس شده موهاش ... قشنگه حرفات میخندی آرووووم ... "

لبخند محوی زدم و آهسته قدم برمیداشتم ! لبهاش ... بینیش ... ابروهاش ... چشماش ... ! قلبم  
شروع کرد به کوبیدن! هر دفعه قراره بینمش استرس میگیرم ! انگار بار اوله ...

قلبم محکم میگوید . ایستادم ... چشمام هنوز بسته بود ! وای خدا چشماش ... خدایا ! طاقتم و  
زیاد کن !

دوباره شروع کردم به قدم زدن ... آروم و شمرده ...

" تووووو... این و میدونی ... چقدر واسه من عزیزیی خانوووووم ... "

افتادم روزانهام و تویک حرکت بغلش کردم ...

" عشقت که باشه ... دنیام آرومه ... میشه بمونی بااین دیوونه ؟! "

دوباره برام بخند تا برم تو آسمون ! دوباره نگام کن تا قلبم بیشتر بتپه ! باهام بمون تا آخرش  
... تابشه غریبه و آشنا باورش که تلخ نمیشه همه داستانا تهش ... واسه قلبم یک بهونه باش واسه  
تپش ... آره اینا داستان مائه ... همه حسای خاص مال مائه ... توتکی ... پادشاه منم ... دنیا مال منه ...  
وقتی تک مال شاهه !

" توووو... شکل پری ها ... خوشترنگ و زیبا ... آرومه دنیات ... "

تصورچهره ی معصومش باون چشمای خوشترنگ عسلیش دوباره خنده به روی لبهام آورد ...

" من ... عاشق دریام ... عاشق بارون ... عاشق چشمت ! "

بارون شروع کرد به باریدن ! موهای خیسش و گرفتم تودستم و آروم سرم و فرو کردم تو موهاش  
... نفس عمیق کشیدم ...

آآاه سارای من ...

وای خدا... الانه که برگرده سمتم و چشماش و بینم! الانه که با اون چشمای متعجبش بهم خیره بشه! ای خدا...

نباید بزارم... نباید بزارم برگرده سمتم! سرم و بردم کنار گوشش و زمزمه کردم: دلم برات تنگ شده خانوم کوچولو!!

هیچی نمی گفت... حتما تو شوکه...

دوباره ادامه دادم: میدونی چندوقته منتظر این لحظه ام؟!

-کامران...

اخماف رفت توهم! حتما نمیخواه باور کنه منم... وگرنه خیلی وقته دیگه از کامران قطع امید کرده!

-صدای من خیلی شبیه کامرانه؟!

لرزش بدنش رو به وضوح حس کردم! انگار اصلا نمیخواست باور کنه که تو بغل منه! وگرنه صدای منو خوب میشناسه! لبخند محوی زدم...

خواست برگرده سمتم که سرم و چسبوندم به سرش و مانعش شدم!

-تو... تو کی هستی؟!

-خودت بهتر میدونی... صدام برات آشنا نیس؟! نگو... نگو که برات غریبه شدم! نگو که دیگه نمیشناسیم!

تقلا کرد تاوولش کنم... ولی من دستام و محکمتر دورش حلقه کردم...

-ولم کن وگرنه... وگرنه جیغ میزنم!

-دلم واسه صدات... واسه جیغ کشیدنت... واسه لحظه هایی که کنارم به اجبار میخندیدی... واسه وقتی که ازم میترسیدی... وقتی که تعجب میکردی و باچشمای خوشگل زل میزدی بهم...

دلم تنگ شده! دلم تنگ شده برای زمزمه کردن کنار گوشت... بازم بگم؟!

دوباره خواست برگرده ولی من که هنوز آمادگی روبروشدن باچشماش رو نداشتم! قلب من جنبه نداره! دوباره سرم و چسبوندم به سرش... زمزمه کردم: مگه من مرده باشم که عشقم و اذیت کن!

طاقت نیاوردو برگشت سمتم... چشمام و بستم... از تصور دیدنش لبخند زدم...

چند لحظه تو سکوت گذشت... آرام یکی از چشمام و باز کردم! یک چشمی بهش خیر شدم و لبخند زدم...

هیچی نمی گفت... فقط بهم خیره شده بود... سرش و انداخت پایین... اون چشمم و باز کردم....

آروم گفت: اگه اونا خواب بودن... اگه اون لحظه ها رویا بودن... پس... پس الانم دارم خواب میبینم! تو حقیقت نداری! تو اصلا وجود نداری...

تو فقط یک رویایی... دست از سرم بردار... من دیگه نمیخوام خوابت رو ببینم...

شونه هاشو گرفتم... اخم کردم و جدی گفتم: کی این مضخرفات رو گفته بهت؟!

بدون اینکه سرشو بیاره بالا آرام گفت: رها...

در حالیکه سعی داشتم سرشو بلند کنم دستمو گذاشتم زیر چونه اش و آرام گفتم:

-رها غلط کرد! من زنده ام... حقیقت دارم! کافیه سرت رو بگیری بالا!!

آروم و با تردید سرشو آورد بالا و بهم خیره شد!

لبخند آرام و محوی به روش زدم...

یهو دستم و پس زد و تو یک حرکت بلند شد پا به فرار گذاشت! داد زدم: صبر کن!

بلندشدم و دنبالش کردم: صبر کن... بهت میگم واستا!

طوری برگشت سمتم که ترسیدم و رفتم عقب!

-میخوام تنها باشم... دیگه نمیخوام ببینمت! من دیگه نمیخوام رویات رو ببینم... همین الان

میخوام بیدارشم!

باغمی که یهو بهم هجوم آورد بهش زل زدم و کم کم لبخندم محو شد... به اون چشمای طوفانیش  
خیره بودم... اونقدر که نفهمیدم

کی رفت!

کلافه دستم و کشیدم تو موهام و نفسم و رها کردم... همونجاذانو زدم و نشستم ...

—حالاچه طوری دلت و به دست بیارم خانوم کوچولو؟! ای خدا ... من اینطوری میمیرم!!!

دستمو گذاشتم رو قلبم و نفس کشیدم... نفسهای عمیق و طولانی...

بالون پیراهن کوتاه روی شنهای ساحل میدوید... باد موهای خیس و قشنگشو به بازی گرفته بود!

تا لحظه ی آخر نگاه پرخواهشمو برنمیداشتم ... ملتسمانه بهش خیره بودم...

دلَم میخواست یک لحظه... فقط یک لحظه نگاهم کنه تا بگم نرو! خواهش میکنم...

نمیخواستم حتی یک لحظه نگاهمو ازش بردارم...

روی تخت کنار رها دراز کشیدم ... میخواستم ازاون رویا بیدارشم! نمیخواستم همه فکرکنن

دیوونه شدم! قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید... شاید واقعا دیوونه شدم!!!

منو هر ثانیه جنون تو!

واسه من همین خیالت هم بسه ...

بزارجاده ها اشتباه برن... من که میدونم دست ما به هم نمیرسه!

باحریرپيله های کاغذی... واسه من جاده رو ابریشم نکن!

من به پروانه شدن نمیرسم ... حرمت فاصله مون رو کم نکن!

فصل ۶

\*وصال

به صورت غرق در خواب رها خیره بودم .... خوش به حالش! چقدر راحت و آرام خوابیده  
...بهش حسودیم میشه! چرا من باید صبح به این زودی بیدار بشم و بیخواب بشم?!!! چشمامو  
بستمو دوباره باز کردم...دیگه خوابم نمیبره! کلافه پوفی کشیدم رهارو صدازدم: رها?!

چند بار تکون خورد وناله کرد : هان؟! چیه؟! کامران بزار بخوابم ...

چشمام گرد شد از تعجب ولی دوباره محکمتر تکونش دادم : بلند شو بابا! کامران کجا بود؟!

-بیخیال بزار بخوابم !

نخیر! اینطوری نمیتونم بیدارش کنم ... لیوان آبی که دیشب کنارم گذاشته بودم و تویک حرکت خالی کردم روش!!! سریع بلند شد و سیخ تو جاش نشست! طول کشید تا به خودش بیاد و بفهمه چه بلایی سرش اومده! برگشت سمتم و بادیدن من داد زد : میکشمت سارا!

پا گذاشتم به فرارو تا میتونستم دویدم وازپله هارفتم پایین... بعداز کلی تحدید کردن بالاخره خسته شد و ایستاد ... درحالیکه نفس نفس میزد گفت : چقدر تند میدویی!

برگشتم سمتش و مظلومانه بهش نگاه کردم ... نالیدم : رها ... من حوصلم سررفته!

خم شده بودو زانوهاشو گرفته بود ... بلند شدو صاف ایستاد ... بدون توجه به حرف من چشماش و ریز کرد و مشکوک گفت : کله پاچه خوردی؟!

چیزی نگفتم خودش ادامه داد : نامرد تنها تنها?!!!

-نه ... من ...

-چقدر انرژی دارین شما دوتا! کل ویلارو صداهای شما دوتا برداشته!

صدای فرانک باعث شد من و رها برگردیم سمتش که داشت از پله میومد پایین!

رها که شاکی شده بود گفت : این سارا صبحی کله پاچه خورده ، مثل دوپینگیا انرژی داره! به من چه?!!!

فرانک با چشمای گرد بهم زل زد ... ولی من سریع گفتم : نه! من از وقتی بیدار شدم هیچی نخوردم! باور کنید!!!

-به به سلام به خانومای پرانرژی و سحرخیز!

صدای شیوا باعث شد همه سرمون بچرخه و بهش خیره بشیم... رو پله ی اول ایستاده بود!

-شیوا پپر کله پاچه بگیر!

چشمای شیوا گرد شد از حرف فرانک ... بابهت گفت : چی ؟!

فرانک بانیش باز : هوس کردم !

شیوا : برو بابا ... به من چه ؟!

فرانک حق به جانب : از همه دیر تر بیدارشدی جریمته !

شیوا بدون توجه به فرانک بی حوصله گفت : من میرم دوش بگیرم !

منو رها از پایین بهشون نگاه میکردیم ... که رو پله ها ایستاده بودن و بحث میکردن !

فرانک پوفی کشید رو به رها : توبرو بگیر !

رها شونه بالا انداخت : بگو سارا بره !

فرانک روبه من : تو که زحمت کشیدی واسه خودت گرفتی ! برا منم بگیر بی زحمت !!!

باناله گفتم : باور کنید من هیچی نخوردم !!! چرا فکرمیکنید دروغ میگم ؟!

فرانک باخیخ : یاهمین الان یکیتون میره یا از ویلا پرتتون میکنم بیرون !

بهت زده بهش خیره شدم ! مثلاً ما مهمونیم!!!! ! تا جایی که من یادمه وظیفه ی صاحبخونه بوده

!!!

رها بهم نگاه کردو بیتفاوت گفت : ولش کن ! اهمیت نده بهش !!!

دستم گرفت ودنبال خودش کشید ... فرانک همچنان جیغ میزد ... رها هم غر غر کرد : همین

دیوونه بازی رو درمیاره که هیچکس نمیاد بگیرش !!!

این و گفت و روی مبل ولو شد ... منم کنارش نشستم !

فرانک بعداز کلی جیغ زدن خسته شد و اومد کنارمون نشست !

فرانک : بچه ها بریم خرید ؟

رها که لم داده بود و سرشو تکیه داده بود به پشتی مبل بی حوصله گفت : تو اول به ما صبحانه

بده ! بازار پیشکش...

فرانک بلند شد ودرحالیکه داشت میرفت گفت : دارم برات رها !

نسبت به شیوا حس بهتری داشتم... خیلی دختر خوب و مهربونی بود! همیشه دامن بلند میپوشید بایک مانتو... شالش رو همیشه میداد جلو و موهاش فقط یک خورده دیده میشد! آرایشش نه مثل من که هیچوقت آرایش نمیکنم... ولی کم بود! در حالیکه یک حوله ی بزرگ دور سرش پیچیده بود و تیشرت تنش بود از پله ها اومد پایین ...

-بچه ها ... به پرو پای این فرانک نیچین! خطریه ...

فرانک از تو آشپزخونه دادزد: شنیدم چی گفتی!

رها بلندزد زیر خنده و سرخوشانه گفت: خدایی کی حاضر میشه تو رو بگیره بااین اخلاق داغونت!!!

-یه احمق پیدا شده تورو گرفته ... مطمئن باش یکی هم خدا میزنه تو سرش ومیاد منو میگیره!  
تو جوش نزن!

شیوا همینطور که فنجون قهوه تو دستش بود در حالیکه میخندید اومد و نشست کنارم ...

رها جیغ زد: کامران احمق نیست!!!

فرانک از تو آشپز خونه داد زد: احمقانه ترین کار تاریخ رو انجام داده!

اومد بیرون و در حالیکه بهمون نزدیک میشد گفت: ولی جدا من اگه جای تو بودم به خاطر هیچکس اینطوری فداکاری نمیکردم!!! خرید کردی! میدونم واسه سارا خودتو بدبخت کردی ولی... اگه یه خورده دیگه صبر میکردی، یا موضوع رو بایزرگترت در میون می گذاشتی... (به خودش اشاره کرد) قضیه فرق میکرد... اصلا انگار نه انگار که من وکالت خوندم! یک کلمه به من نگفتی!!! من میتونستم کمکتون کنم... هم سارا راحت میشد هم تو مجبور نبودی خودت و بد...

رها دادزد: تمومش کن فرانک!

سرم و شرمگین انداختم پایین و زیرچشمی شاهد رفتنش شدم! بیچاره رها! همش تقصیر منه... دستی روی شونه ام نشست... برگشتم سمت شیوا که بانگرانی بهم خیره بود: خودتو ناراحت نکن عزیزم! همه چی درست میشه!

لبخند مطمئنی زد که برای یک لحظه دلم گرم شد! آهی از نهادم بلند شد و سرمو گذاشتم رو شونه اش!

-اون داره به خاطر من عذاب میکشه !

-شاید اینطور باشه ... ولی خوبیش اینه که مطمئنه تصمیم درست رو گرفته !!! رها از پس خودش برمیاد عزیزم...نگران نباش !

تا شب اتفاق خاصی نیوفتاد فقط ... کارم این بود که میرفتم روی بالکن وبه دریا خیره میشدم !  
آخرای شب بود که فرانک باذوق گفت : بچه ها پایه این فیلم ببینیم ؟!

شیوا و رها موافقتشون رو اعلام کردن ولی من سکوت کرده بودم .....شیوا برگشت سمتم : سارا جون تو هم میخوای باما فیلم ببینی ؟!

خواستم جواب بدم که رها با مسخره بازی گفت : سارا که باید مسواکشو بزنه بخوابه !

باچشمای گرد نگاهش کردم ... هیچکدومشون نمیخندیدن و خیلی عادی نشسته بودن روی کاناپه ! اول فکر کردم داره شوخی میکنه ! ولی حالا که قیافه هاشون و میبینم میفهمم که کاملا جدی هستن ...

بااعتراض گفتم : ولی منم میخوام فیلم ببینم !

رها دوباره به ساعتش نگاه کرد وباهمون لحن مزخرفش تکرار کرد : وقت خوابت گذشته ...بعدا من توییح میشم !!!

دیگه واقعا داشتم شاخ درمیآوردم ... چی میگفت واسه خودش ؟!

رفتم کنارشون نشستم و مشغول تماشای فیلم شدم ....رها کنار گوشم گفت : فیلمش ترسناکه به درد تو نمیخوره ...منوبا امیر در ننداز ...حوصله ندارم !!

رسم داشت چرت میگفت ! باکلافگی گفتم : چی میگی ؟!

برگشت سمتم ...وقتی به چشمام نگاه کرد انگار تازه یادش اومده چی گفته آب دهنش رو به سختی فرو داد...وزبونش بند اومد : هی ... هیچی !میگم میترسی فیلم نبین ...همین !!!

دست به سینه نشستم و باسماجت به تلویزیون خیره شدم : نخیرم ! من از هیچی نمیترسم !

ادامو درآورد و گفت : دروغگو ! همیشه ئپی میای !

-هیسیسس ! ویز ویز نکنین ...داریم فیلم میبینیم !



صدای فرانک باعث شد ساکت شیم و دیگه هیچ حرفی نزنیم و مثل بچه آدم فیلم ببینیم! منو رها دستای همو گرفته بودیم و از ترس فشار میدادیم... تا صبح تو بغل هم بودیم و خوابمون نبرد! نکته ی جالبش اینجاست که از ترس زیر پتوقایم شده بودیم و باهمدیگه دعوا میکردیم و از ترس میلرزیدیم...!!!

رها: دیدی... دیدی؟! همیشه قپی میای... دیدی ترسیدی!

با حرص گفتم: بیچاره خودتم داری میترسی! الکی نگو...

رها: نخیرم... اصلنم نمیترسم! بیچاره بغلت کردم که تو نترسی!

من: دروغ نگو رها خانوم! اصلا اگه راست میگی پس چرا داری میلرزی؟!

کلافه گفتم: ای بابا چه میدونم!!! اصلا تقصیر فرانکه... خودش سن یک دانیاسور و داره و در حال منقرض شدن، بعد فکر میکنه فیلمایی که خودش و شیوا میبینن برا ما هم میتونه بزاره!!! اونقدر باهم حرف زدیم که مبادا بینمون سکوت حاکم بشه و بترسیم! بالاخره بی حال شدیم و خوابمون برد..

صبح همه بیدار شدیم و تو آشپزخونه کنار هم جمع شدیم! همه مشغول حرف زدن بودن ولی با صدای اس ام اس گوشی من، سکوت کردن و به گوشیم خیره شدن... نگاهای متعجبشون چرخید سمت من!

رها به گوشیم اشاره کرد: کیه؟!

شونه هام و انداختم بالا و گوشیمو برداشتم... شماره رو نمیشناختم! در واقع اصلا مخاطبینی نداشتم!!

بادقت شروع کردم به خوندنش...

" دوباره تیک تاک ساعت من... صدای قلب بی طاقت من! مطمئنم بر میگردی تو..... دوباره دلشوره دلواپسی...نبوده آخه مثل تو کسی...بادل تنهام چه کردی تو؟!!!!! این همه مدته ندیدمت...نمیتونه بسازه قلبم باغمت...وای چه کردی تو؟! بگو به ثانیه ها...بگو به خدا...تموم شده طاقت هردوی ما! آخه تو عشق منی...تویی نفسم...میمیرم اگه به تو من نرسم!"

از یک طرف هاج و واج به اس ام اسی که برام اومده بود خیره بودم ... از طرف دیگه فرانک دست از تیکه انداختنش برنمیداشت ....

-به به .... سارا خانومم بلههههه؟! حالا کی هست که اینجوری لپات گل انداخته؟!!!!!

مبهوت سرم و بلند کردم و نگاهش کردم .... ناباورانه چند بار دیگه متن پیامک و مرور کردم و دستمو گذاشتم رو گونه هام!!! داغ بود چرا؟! اصلا نوشته هم میتونه رویا باشه؟!؟! یا فقط وقتی یک نفرو میبینی و لمسش میکنی شبیهه رویا میمونه؟!؟!؟!!!!!

کیان

گوشی و گذاشتم کنارم و سرم و تکیه دادم به پشتی مبل ... لبخندی از سر رضایت زدم! چه لذتی داره وقتی... شعری که هرشب مرور میکنم رو برات مینویسم و میفرستم!

از فرانک ممنونم برای اون روزی که دید باهانش تند برخورد کردم ... حتی با وجود قراردادن ماسک اکسیژن روی دهنم باهمه ی بی حالیم سرش داد زدم ، ولی بازم کلید ویلاشو ازم نگرفت!!! توقع زیادی داشت ازم .... میخواست به جای ملکه ی قلبم ... بنشونمش!!! نمیدونست که اولی و آخری فقط یک دختر خانومه که خیلی وقته اومده!

خوشحال بودم از دیدنش... دلم تنگ شده بود واسه زل زدن تو اون چشمای عسلی! چقدر شیرینی تو دختر خانوم! بهم میگی برو... آخه چه طوری ازت دل بکنم!؟

چقدر راحت میگی برو! . نمیدونی بهونه میگیری... بدجور میگیره دلم!؟ مگه نمیدونی که یادم رفته کی ام!؟ راستی میدونی تکیه کلام منی!؟ نمیدونی فقط وقتی میخندم که توچشمام زل میزنی!؟ نمیدونی برای من از تو یک اشاره بسه ، تادلم به جنون برسه!

رفتم سمت اتاق که ... گوشیم زنگ خورد ... به سمتش خیز برداشتم وبادیدن اسم شروین اخم کردم وبی حوصله جواب دادم : بله!؟

رفتم تو اتاق و روی تخت دراز کشیدم ... ساعد دستمو گذاشتم رو پیشونیم وچشمام و بستم ...

-به به ... امیر خان گل! احوال شما برادر!؟!!

صدای سرخوشش مثل مته بود رو اعصابم ... باهمون لحن جدی و خشکم گفتم : حرفت و بزنی شروین!؟

- شنیدم سر به راه شدی! خب رازت و به ما هم بگو... خداروچه دیدی... ماهم یک تغییری بکنیم! هان!؟

- چی بگم!

- ای بابا! چقدر سر سنگین شدی پسر... تحویل نمیگیری!؟

- شروین! من گذشته ی نکبتم و فراموش کردم! تو اون لحظه هارو برام زنده میکنی... دیگه نبینم شمارت و! اوکی!؟

- نه مثل اینکه بدموقع زنگیدم.... حالت اصلا خوش نیست!

- خیلی وقته که حالم خوب نیست!

- میخوای بسازمت!؟ مورد زیاد دارماااا... مورد خوووب... اهل حال... کار بلد...

ناخودآگاه دادزدم: خفه شو لعنتی! دیگه نمیخوام صدات و بشنوم...

گوشی رو پرت کردم سمت دیوار... صدای بدی کرد و روی زمین افتاد! به درک... عکسی که روی دیوار از خودم بزرگ به نمایش گذاشته بودم رو تو یک حرکت پاره اش کردم!!! عربده کشیدم.. از خودم بدم میاد! از خودم متنفرم!

چه موجود پستی بودم که به هیچکس اهمیت تمیدادم و فقط خودم مهمم بودم! چرا!؟ چرا از دخترا سو استفاده میکردم...

چرا از درد کشیدنشون لذت میبردم... من لعنتی چه مرگم بود خدا!؟!!

نفس نفس میزدم و مشتمو به دیوار میکوبیدم... آگه اون فرشته به زندگیم پا نمیداشت... آگه هیچوقت خدا اونو بهم هدیه نمیداد... هیچوقت آدم نمیشدم! هیچوقت...

من تورو فراموش کرده بودم خدا... ولی تو... یکی از قشنگ ترین فرشته هات و بهم دادی... ممنونم خدا!

تمام زندگیم تو مهمونیهای شبانه و مست کردن خلاصه شده بود... آدمای اطرافم فقط نقش یک مهره رو داشتن... یک مهره برای بازی و سرگرمی! برای فرار از تنهایییم! هیچوقت نخواستم باور کنم که تنهام! هیچوقت نخواستم ضعف هامو قبول کنم! ولی من در مقابل چشمای معصوم

یک دختر اونقدر ضعیف بودم که طاقتم تموم شدو اعتراف کردم ! به عشقش .... به اینکه اگه نباشه  
محاله بتونم ادامه بدم !!!

آه ... سارای من ! تنبیه خوبی بود برای یک پسر شرور و مغرور ! که آوازه ی خودخواهی هاش  
همه جا پیچیده ! تلنگر خوبی بود برای من ... تابفهمم تو چه جهنمی گرفتار شدم ... کور بودم و  
فرشته ام رو نمیدیدم ...

آه .... لعنت به من ! برای تمام روزهایی که باعث رنج و عذابت بودم ... تو به دست فراموشی  
سپردی ولی من ... هیچوقت خودم رو نمیبخشم !

آه... فقط ای کاش بهم اجازه میدادی خلوت شبهای تنهام رو باهات پرکنم !

کاش سکوت تنهایمو میشکستی ... باصدای دلنشینت برام رویا میساختی ودلم رو صدبار  
بانگهت میلرزوندی !

باصدای گرفته و بیجونی زمزمه کردم : بایک سلام ساده زندگی من شدی ! همه دلشوره هامو  
بردی از دور و برم ... یک مدتی که از رابطه مون گذشته بود ... از تو و از خودم یک قصه ساختم تو  
سرم ! توقصه ی من تو بودی ستاره ... تو عمق نگات تو بایه اشاره عاشقم کردی به آسونی !  
گفتم زندگی بی تو دلیلی نداره ... نگفتی بهم که یه روزی قراره بری و پیشم نیمونی ....

آخر قصه رو باز میذارم .... شاید برگشتی کنارم !

بابغض آروم زمزمه کردم : شاید برگشتی ، کنارم ..

مثل یک فیلم کوتاه که پراز تصویره ... خاطرات تو هرشب از تو ذهنم میره ! مثل کویر شدم که  
آرزوش بارونه ... همیشه قلب من منتظرت میمونه ....

قرار بود چندروز ویلای فرانک بمونیم ولی کامران غد و بداخلاق اومد دنبال رها و به زور بردش  
!!! واصلا بهش اجازه ی اعتراض نداد ...

منم ترجیح دادم خودم برم ولی شیوا گفت : میرسونمت !

توی ماشین سکوتی بینمون حاکم شده بود که حوصلمو سر میبرد ... آهنگ ملایمی گذاشت و  
همزمان خودش شروع کرد به حرف زدن : ساکتی سارا جون !

بهش خیره شدم و لبخند زدم : چی بگم؟!

-از خودت ! نمیخوای دیگه ازدواج کنی؟!

قاطعانه گفتم : نه !

بلند خندیدو سرخوشانه گفت : همیشه که عزیزم !!!

جدی شدو ادامه داد : رها که رفته ... ویداخانومم که همیشه زنده نیست !!!! تنها میمونی

...بالاخره باید ازدواج کنی !

همه که مثل کامران نیستن ! من خودم یک پسر خوب سراغ دارم ....

برگشت سمتم و چشمک زد ! سرم درد گرفت از پر چونگیش ... باحاضر جوابی گفتم : ببخشید!!!

شیواجون ! ولی اگه سراغ دارین چرا خودتون ازدواج نمیکنین؟!

خندیدو لپمو کشید : خیلی شیطونی هه!!! ! ملاک های من برای ازدواج زیاده !!! اونی که بخواد

منو بگیره باید دیوونه بشه تا بله بدم !

تاوقتی رسیدیم و ماشین متوقف شد یک ریز حرف میزد ! من نمیدونم شیواکه لالایی بلده چرا

خودش خوابش نمیبره؟!

چرا ملت اینهمه فضولن ؟ آخه به شماها چه ربطی داره که تو زندگی دیگران سرک میکشین؟!

شاید یکی دلش نخواد ازدواج کنه ... شما چی میدونین از زندگی اون ؟! چی میدونیداز گذشته اش

؟! از افکارو برنامه های اون ؟! چرا به خودتون اجازه میدین که تو زندگی دخالت کنید وبراش

تصمیم بگیرید ؟!

براش دست تکون دادم و وارد خونه شدم ... خمیازه کشیدم و بادیدن نگاه نگران ویداخانوم

لبخند زدم ! دستمو تکون دادم و بااشتیاق گفتم : سلام ویدا خانوم !

خندید : سلام عزیزم ! رها نیومد ؟!

سرموانداختم پایین : کامران اجازه نداد بیاد !

نگاهش نگران تر شد و آه کشید ... طفلی ویداخانوم !

بابغض گفت : حالش خوب بود ؟!

-بله ! حالش خوب بود ...

صبح باصدای گنجشک ها از خواب بیدار شدم و لبخند زدم ... کش و قوصی به بدنم دادم و بلند شدم .... همینطور که از پله هامیرفتم پایین صدای رو شنیدم ... به محض این که رسیدم پایین خانوم جوونی رو دیدم که کنار ویداخانوم نشسته بود ... سرگرم صحبت بودن که حضورمو احساس کردن و نگاهشون چرخید روی من !

اون خانوم لبخند زد : ماشالله سارا خانوم ایشونن !؟

ویداخانوم : بله ! سارا ، دخترم !

ادامه داد : سارا جان ... ملیسا یکی از بهترین دوستان من !

بهت زده شدم از معرفی کردن من بعنوان دخترش ... ولی اون خانوم گفت : چه رشته ای میخونی دخترم !؟

خواستم جواب بدم که باز ویداخانوم گفت : مدرک دیپلمش رو گرفت و دیگه ادامه تحصیل نداد !

خانومه باذوق گفت : وای ! چقدر عالی !

منو ویداخانوم بهت زده بهش نگاه کردیم ... خودش ادامه داد : از این جهت عرض میکنم که ... سارا جون اگه دوست داشته باشه میتونه بیاد و تو مهد کودک مشغول به کار بشه !

جان !؟ مهدکودک !؟!!

به اجبار خندیدم : نه خیلی ممنون !

خندید : تعارف نکن دخترم ... میای اونجا هم سرت گرم میشه وهم حال و هوات عوض میشه ...

رفتم کنار ویداخانوم نشستم ...

اون خانوم که نمیدونم یهو از کجا پیداش شد بهم گفت یک روز برم و اگه دوست داشتیم میتونم اونجا استخدام بشم....

منم آدرسش و گرفتم و به ظاهر قبول کردم ولی اصلا دلیم نمیخواست برم !

دلَم میخواست برم دریا و باون خلبان مهربون دردودل کنم! آخرین بار همونجا دیدمش!!!  
بعداز این که آروم شدم برگشتم ... ویداخانوم از صبح تاشب میرفت سر کارش و من همش  
تنهابوادم! خیلی کم پیش میومد خونه باشه... مثل همین امروز که مهمون داشت و مجبور بود خونه  
بمونه! برای همین اصرار داشت که برم تو مهدکودک استخدام بشم تااز تنهایی دربیام و حوصله  
ام سرنره... ولی من بازهم مخالفت کردم!

روزهای تکراری و خسته کننده ی زندگیم سپری میشد و من هرروز ناامید تر میشدم! سجاده  
امو پهن کردم و دورکعت نماز خوندم... توی نماز باید تمرکز کنی! به هیچ چیز به جز کلماتی که تو  
نماز میگی نباید فکر کنی... همین باعث میشه به خدانزدیک بشی و قلبت آروم بشه... دستهام و  
بردم سمت آسمون: خدایا! از همه خسته ام... از خودم... از این زندگی! نزاربین دوراهی گیرکنم و  
دستو پابزنم! نزار جلو بنده هات کم بیارم! تو به من فرصت زندگی دادی... وگرنه همون موقع که  
تصادف کردم باید میمردم!!! تو بهم عمر دوباره دادی... نزاشتی تنها باشم! ولی من همیشه نا  
شکری کردم و ازت فاصله گرفتم... منو بیخش! خدایا... منو به آرزوم برسون! باهمون چادر نماز  
سر سجاده پلکام سنگین شدو خوابم برد...

\*\*\*

فرشته ای زیبا با بالهای سفید قدم میزد روی زمین! رفتم سمتش... ولی زبونم قفل شده بود و  
نمیتونستم حرفی بزنم.. دلَم میخواست صدانش بزنم ولی اسمشو نمیدونستم!!! تمام تلاشم و  
کردم و خواستم فقط یک کلمه بگم: فرشته!

ولی بازهم نتونستم... انگار صدای دلمو شنید... داشت برمیگشت سمتم... منم درتلاش برای  
دیدن چهره اش!

داشت صورتش میون اون همه نور نمایان میشد... ولی درست لحظه ای که خواست برگرده  
صدایی وادارم کرد چشمم

رو بازکنم ...

\*\*\*

آه خدایا! نتونستم چهره اشو ببینم... باکالافگی دستمو گذاشتم رو چشمم که باصدای ویدا  
خانوم به خودم اومدم: دخترم؟! سارا جان ...

به محض باز شدن چشمم، با چشمای طوسی رنگ ویداخانوم مواجه شدم!

لبخند زد: مهمون داریم عزیزم! بلند شو لباسات و عوض کن... یک آبی هم به دست و صورتت بزن! بیشتر از این منتظرش نداریم!

سارافون سورمه ای مو پوشیدم و روسری آبی کوچیکم و سرم کردم و پشت سرم گره زدم... آرام از پله ی اول اومدم پایین. هنوز مات تصویر اون فرشته بودم... چرا؟! چرا خدا نداشتی بینمش! عه... درست لحظه ای که خواست سرشو برگردونه و صورتش از بین اون بالهای بزرگ نمایان بشه، از خواب پریدم! پله ی سومم اومدم پایین... هنوز ده تا دیگه پله بود چشمم افتاد به کفشای مشکی و براقی که روی فرشهای خونه بود... نگاهم اومد بالاتر شلوار جین مشکی... کت اسپرت سورمه ای...

همونجا توقف کردم لبخندم محوشد! مهمونمون مرده؟! سرمو آوردم بالا... به محض روبه رو شدن با اون لبخند و چشمها پا گذاشتم به فرار و مسیر رفته رو برگشتم!!! ولی محکم با ویداخانوم که پشت سرم ایستاده بود برخورد کردم!

لبخند زد و گفت: دخترم؟! به مهمونمون سلام نمیکنی؟!!

بادرموندگی به ویداخانوم نگاه کردم و برگشتم سمتش... قلبم وحشیانه به سینه ام میکوبید و نفس کشیدن و برام سخت کرده بود! به اجبار دوباره آرام و با احتیاط قدم هامو برداشتم از پله ها پایین رفتم... بادیدن من بلند شد و لبخند زد! یک دسته گل بزرگ تو دستش بود که پر بود از گلهای رز آتشین! کنارش ایستادم و در حالیکه با انگشتای دستم بازی میکردم، سرم و انداختم پایین... ولی زیرچشمی نگاهش میکردم!

نگاهش پراز خواهش بود... با صدای ویداخانوم سرش رو انداخت پایین!

-بفرمایید بشینید خواهش میکنم، امیر خان!

چند لحظه مات موند ولی سریع به خودش اومد و نشست... یهو بلند شد و دست گل رو گرفت سمتم: این... برای... برای...

صداش مرتعش بود و آرام! چندتا سرفه کرد و سعی کرد صداشو صاف کنه: ... این برای شماست!



نگاهم کرد و دوباره نگاهش رو دزدید! فکر کنم فیلم زیاد دیده تو این مدت! وگرنه کسی که من تو خواب دیدم اینهمه خجالتی و سربه زیر نبود!!!

آروم یک قدم برداشتم سمتش و بادیست لرزونه سبد رو گرفتم... عطر خوشبو گلها با اون عطر همیشگی و سحر آمیزش که فقط تو رویا حسش کردم، آمیخته شده بود و فشار و حسابی دل انگیز میکرد... من که فقط چشمامو بسته بودمو نفس میکشیدم!

نشسته بودمو بادستام بازی میکردم... فقط یک لحظه زیر زیرکی نگاهش کردم... خیره شده بود به پاهام و دستشو گرفته بود جلو دهنش و آهسته میخندید!!!

با کنجکاوی به پاهام خیره شدم... متاسفانه پاهام به زمین نمی رسید و مجبور بودم تکونشون بدم! خوب این کجاش خنده داره؟!؟! دیگه سرمو بلند نکردمو همچنان به دستام خیره شدم...

ویداخانوم گفت: :: خب پسر... شروع کن!

-ویداخانوم... میخوام... میخوام اگه شما اجازه بدین سارا رو ازتون...

نگاهی به من انداخت و نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و ادامه داد: خواستگاری کنم!

چشمم گرد شد! ولی همچنان زیر چشمی نگاهش میکردم! تابلو بود نمیتونه خنده اشو کنترل کنه!!! ازاول تا آخر نیشش باز بود... اصلا این آدمی که روبروم نشسته، اون کسی نیست که من تو خواب دیدم!!! اون خیلی فرق داشت... من مطمئنم اون نیست! اون مردی که من تو رویام دیدم فقط نگاهش همیشه ملتسانانه بهم خیره میشد و صدای زمزمه وارش تو گوشم میپیچید!!!

ویدا خانوم گفت: پسر... میدونی که این روزا مرد خوب کم پیدا میشه... سارا دست من امانته! مادرش به دست من سپردش و رفت... من همیشه ازرها بیشتر حواسم بهش بوده! از وقتی که تصادف کرده یک ازدواج ناموفق داشته... من...

همه ی اون لحظه های مضخرف جلوی چشمم اومد و دستامو مشت کردم... لعنتی! از همون اول به کامران اعتماد کردم از همون اول واسه من نقشه کشیده بود... برای به دست آوردن رها! خشمی به وجودم سرازیر شده بود که قادر به کنترلش نبودم بلند شدم و ایستادم و در حالیکه صدام میلرزید گفتم: من نمیخوام ازدواج کنم!

این رو گفتمو دویدم سمت اتاق... درو بستم و خودمو انداختم رو تخت... سرمو فرو کردم تو بالش و هق هق گریه ام شدت گرفت... همون روز کذایی... همون روزی که همه ی اتفاقات بد رو سرم هجوم آوردن و یک دنیا ناامید شدم ...

کامران بهم گفت چرا از اول اومده سمتم... همه چیز رو گفت ...

"سارا ... میدونم کارم اشتباه بوده ولی راستش رو بخوای اصلا پیشمون نیستم! رها حق منه! اشتباه برداشت نکن ... منظورم این نیست که دوستش دارم... سوء تفاهم نشه برات! میخوام فقط اینو بدونی که اون مال منه... چون من میخوام! و چیزی که کامران میخواد به هیچ وجه ممکن نیست اتفاق نیوفته! از اولین باری که دیدمت به این فکر افتادم که وارد بازی من بشی و به هدفم برسونی... ولی تو همه ی توجهت سمت یکی دیگه بود و نمیتونستم نزدیکت بشم! تا وقتی که حافظه اتو از دست دادی و مامان ازم خواست به ازدواج فکر کنم... بهم گفت سارا دختر خوبیه.. ازش خواستگاری کن!

خواسته ی مامان بود پس این وسط به غرور من آسیبی نمیرسید!!! باخودم گفتم این طوری میتونم رها رو به دست بیارم! ....."

پسره ی دیوونه! درواقع لقمه رو دور دهنش چرخونده بود! فقط خدا شاهد زندگی تلخ منه و اینکه تو دلم چی میگذره! فقط خدا صدای این هق هق های خفه شده در بالش رو میشنوه! من از هیچکس دلخور نیستم! من فقط از خودم دلگیرم... از خودم! خودم اسیر غم شدم... شدم غریب قصه ی خودم!

چشمامو باز کردم... چراغ روشن بود و چشممو میزد! دستمو گرفتم جلو چشمام و بلند شدم... امید داشتم به این که مرده باشم و به عنوان یک روح تو خونه پرسه بزنم.... یک روح آزادورها از هرچی درد و غمه!!! با تردید دروباز کردم و از همون بالا سرک کشیدم! بادیدن ویداخانوم که تنها روی مبل نشسته بود و روسریش رو درآورده بود نفس راحتی کشیدم و آرام از پله ها رفتم پایین... میوه و گل روی میز بود و گویای اینکه اون خواستگاری خواب نبود و من همچنان زنده ام!

ویدا خانوم داشت مجله میخوند که چشمش به من افتاد: بیدار شدی عزیزم!؟

دستمو کشیدم روی چشمم وباخجالت سرمو انداختم پایین...مجله اشو انداخت کنارو اومد سمتم .....

-وقتی رفتی بالا تو اتاق و در و بستى...یلند شدو خواست بیاد دنبالت که نذاشتم! خودم اومدم که صدات کنم ولی خواب بودى...اونم گفت اذیتش نکنید! اجازه بدید بخوابه ....و رفت!  
بین عزیزم ... درسته بهش گفتم این روزا مرد خوب پیدا نمیشه! ولی این رو به خودش گفتم که حواسشو جمع کنه ...

منظورم باتو نبود که زود جوابت رو اعلام کردی و رفتی! امیرکیان دوستت داره ... این رو فقط توهمین دوساعتی که اینجا بود فهمیدم!!! حتی بدون اینکه یک کلمه حرف بزنه!  
بهش فکر کن ....اگه زیاد بخوای ناز کنی خودم به زور میذارم سر سفره ی عقد!!! من بهش اعتماد دارم ...

سرمو بلند کردم و بااعتراض گفتم: ویدا خانوم! من تازه طلاق گرفتم ... باهزار بدبختی! من دیگه نمیخوام ازدواج کنم!

محاله دیگه تا آخر عمرم ازدواج کنم ...

-امیر فرق میکنه! اون قبلا امتحانش رو پس داده! من کاملاً بهش اعتماد دارم!

منظورش از قبلاً چی بود؟!!!

-میخوام بااطمینان کامل تورو از تنهایی در بیارم! اونم تنهاست مثل تو...تو منو رها رو داشتی ... ولی اون هیچکس رو نداشت...هیچکس!

ادامه داد: وقتی تو رو برد خونه ی خودش ازش قول گرفتم که اذیت نکنه و مراقبت باشه...چون اون یک ازدواج موقت بود! فقط میخواستم امتحانش رو پس بده! چون رها از گذشته ی درخشانش برام گفته بود!!! من میترسیدم تورو به دستش بسپرم ...

دستمو گرفت و ادامه داد: امیرکیان تو این مدت عشقت رو ثابت کرد...ومن حتی یک درصد هم بهش شک ندارم!

یعنی رها بهم دروغ بود که همش خواب دیدم؟! همون روزی که احساس میکردم دیوونه شدم  
!؟

صدای زنگ در باعث شد ادامه نده و باشتاب خودش رو به در برسونه ! من نمیفهمم ! این ویداخانوم به جای این که نگران دخترش باشه که دست یک روانی افتاده و داره عذاب میکشه ، چرا به فکرمنه؟! کلا همه شدن کاسه ی داغ ترازآش ! من مطمئنم یکی شست و شوی مغزی دادش ! ( همون آنتریک خودمون )

اصلا اگه راست میگن ، چرا همون اول که به قول خودشون عقد موقت کرده بودم دائمیش نکردن؟! چرا گذاشتن اون عوضی باهام بازی کنه ؟

از دست همه عصبانی بودم ... ویداخانوم ، رها ، حتی خودم !

بادیدن رها تو اون وضعیت که تو آغوش ویداخانوم گریه میکرد دلم واسش سوخت و جلوی خودم رو گرفتم تا نرم بزنم تو گوشش ! (درمواقعی که عصبانی هستیم اقدام عجولانه نکنیم .باتشکر)

بعد از دو ساعت گریه و شکوه و درد دل بالاخره رضایت دادن و دست از گریه کردن برداشتن !

ویدا خانوم : رها میدونستی واسه سارا خواستگار اومده؟!!

رها برگشت سمتم : واقعا؟!!

سرمو انداختم پایین و سکوت کردم ... ویداخانوم گفت : همین امروز اومد !

رها برگشت سمتم : از دواج نکنیا!!! بدبخت میشی .. به من نگاه کن ...

طفلکی تو این چند روز چقدر لاغر شده ! با اون رهای تپل و بامزه خیلی فرق کرده !

-میبینی چه به روزم آورده ! یک لحظه منو از خودش جدا نمیکنه !!! همین الان هم تو ماشین نشسته ... روش همیشه دیگه تو چشمای مامان نگاه کنه ! هر جا میره منم باخودش میبره ! هر جا هم من میرم باید باهام بیاد ! دیوونه شدم از دستش ! کاش مثل آدم رفتار کنه ! درست مثل یک روانیه رفتارش !!! اون غرور مسخره اش عذابم میده ...

این و گفت و دوباره سرشو گذاشت رو شونه ی ویداخانوم و به گریه اش ادامه داد !

ویداخانوم آه عمیقی کشید ... بیچاره برا دخترش آرزو داشت !

ولی رها یهوبیخیال گریه کردن شدو از جاپرید و باهیجان گفت :

حالا چه طوری بود؟! خوشگل بود؟! بامامان باباش اومده بود...زود باش تعریف کن ببینم ... !  
یاخدا! بهت زده بهش خیره شدم ... ویداخانوم گفت: از خوشگلی چیزی کم نداشت ...تپیش  
هم که عالی بود ... قدش رو که ...بهتره چیزی نگم!

بابهت به ویداخانوم خیره شدم ...ای خدا! اینا دیگه کی آن ???!

رها باشیظنت گفت: نه بابا مامان خانوم ...شماهم بلههههه!?

هردوشون زدن زیر خنده! منم بهت زده بادهن باز بهشون نگاه میکردم !!! باورم نمیشه  
ویداخانوم به این زودی با بدبخت شدن رها کنار اومده باشه و بیخیال بشه و ازخواستگار من حرف  
بزنه! شما باورتون میشه؟! بابا یکی رو بدبخت کردین بس نبود؟! حالا نوبت من شده تا دوباره،  
بدبخت بشم !!! کامران خدا نگذره ازت ... این مادرو دختر و مثل خودت دیوونه کردی !!!

رها ادامه داد: یعنی قدش خیلی بلنده!?

ویدا خانوم سرشو تکون داد ...رها بالحن تحقیرآمیزی ادامه داد: پس چه دیوونه ایه که میخواد  
سارا رو بگیره !!!/

باخنده ادامه داد: اصلا خیلی ضایع است ...فکرکن کنار سارا که بایسته ...

یهو مکث کرد و خندشو جمع کرد .. انگار چیزی رو به یاد آورده باشه !!!

برگشت سمتم ...چشماس و ریزکرد وبا لحن مشکوکی گفت: صبر کن ببینم ... پس بالاخره  
اومد !!!

همچنان سکوت کردم ...

یهو باهیجان پرید بالا و باچشمهای گشاد شده از هیجان زیادی گفت: آرررره ???!!!!

شونه هامو باییتفاوتی انداختم بالا ... ولی ویدا خانوم سریع گفت: آره ... اومد!

باهیجان گفت: سارا همه ی حرفایی که بهت زدمو فراموش کن! ببین حرفای من در مورد  
امیرکیان صدق نمیکنه ...اون فرق داره !!!

بدون توجه به چشمای از حدقه دراومده ی من ادامه داد: وای من دیگه برم لباس بخرم!

ای خدا! اون مارموز حقه باز با ایناچیکارکرده که تااین حد بهش اعتماد دارن ???!

بدون توجه به قیافه ی متعجبم برگشت سمت ویدا خانوم و ادامه داد : مامان همین امروز جوابش رو دادی؟!

-آره ! جواب مثبت رو اعلام کردم !!!

رها دوباره ذوق زده پرید بالا : من رفتم لباس بخرم !

ویداخانوم که اصلا نمیخواست از دختر نازنینش دل بکنه گفت : حالا یکم دیگه باش عزیزم ... الان باز میری دیگه کامران حالا حالاها نمیزاره بیای اینجا !

-نه ...دیگه برم ! منتظره دم در ...

برگشت سمتم و چشمک زد : دارم میرم لباس بخرم ...

داشت میرفت که یهو برگشت : راستی قرارو برای کی گذاشتین ؟!

ویدا خانوم خیلی خونسرد گفت : فردا !

چییییی؟! رها که بهت زده به ویداخانوم خیره شده بود ویداش رفت که میخواست بره ... ولی من سکوت رو بیفایده دونستم و خونم به جوش اومد ! ایستادم و درحالیکه دستامو مشت کرده بودم داد زدم : فردااااا؟! اصلا شما به چه حقی جواب مثبت دادین؟! من که گفتم جوابم منفیه ! چرا به جای من تصمیم میگیرین؟! مگه من آدم نیستم؟! دیدین کامران باهام چیکار کرد؟! منو رها رو باهم عوض کرد! درست مثل یک لباس ! ویدا خانوم مگه شما نبودین که گفتین

ازدواج مثل لباس خریدن نیست؟!!

ویداخانوم سرشو انداخت پایین !

بابغض ادامه دادم : من دیگه حالم از همه به هم میخوره ! همه دارن باهام مثل یک ...یک شی رفتار میکنند..!

بغضم دیگه بهم اجازه ی ایستادن نداد و دویدم سمت اتاق !

به سکوت شب از پشت پنجره خیره شدم ...چی میشد الان کنارم بودین؟! الان که از همیشه بیشتر بهتون احتیاج دارم ....

پدر و مادری که هیچوقت عطر حضورشون رو احساس نکردم... آهی کشیدم و زانو هامو بغل کردم!

درباز شد... سریع بلندشدم و ایستادم! ویدا خانوم لبخند مهربونی زد و اومد سمتم... سرمو انداختم پایین دستمو گرفت و کشید دنبال خودش: بیا بشین عزیزم!

آروم نشستم... اومد کنارم نشست و همونطور که میخندید گفت: رها که از خوشحالی همین الان رفت لباس بخره!

سرم پایین بود و لبخند بیجونی زدم...

خندید: حتی یک کلمه هم حرف نزد جز اینکه تورو از خواستگاری کرد! ولی من میدونم چقدر تنهاست... میدونم چقدر دوستت داره! همه ی ما در مورد کامران دچار سوء تفاهم شدیم... قبول داری؟!

من... تو... رها!

ولی امیرکیان فرق داره عزیزم! من میشناسمش...

- شما که گفتین اصلاح حرف نزده... پس چه جوری شناختینش؟!

- از چشماش!!!

- وقتی کامران رو دیدین... از چشماش تونستین بفهمین چه موجود حقه بازو فریبکاریه؟! خواهشا منطقی باشید!... (اوففف دم سارا گرم!)

لبخند زد و وادارم کرد روی تخت دراز بکشم: باشه عزیزم صبح درموردش حرف میزنیم! اصلا قرار فردا رو کنسل میکنم شبت بخیر...

از اون همه خونسردیش بیشتر لجم میگرفت! بابا یکی به من توجه کنه... منم آدمم آخه...

بدون توجه به من چراغ و خاموش کرد و رفت بیرون!

دلگیرم از همه خدا! از بنده هات... از خودم... چرا صدامونمیشنوی؟! چرا تنهام گذاشتی؟! باز من و بالشت خیس از اشک زیر سرم... باز من و تنهایی هایی که دیگه بهشون عادت کردم!

هنوز روزام کوتاهه ، تو هر نفس یه آهه ! بی تو خنده هام یه قاب عکسه ، سفید سیاهه! بیرون  
نمیام از فکرای منطقی..ازپاییز زندگی !

غنچه بیارید

لاله بکارید

خنده برآرید

میره به حجله شادوماد !

بله برونه ... گل میتکونه ...دسته به دسته دونه به دونه شادوماد !

چه قشنگه تازه عروس ... خوش به حال شادوماد !

دوماد ، عشقش خداییه ...گل پسره !

خوش خلق و مهربون شادوماد ...

صدای شعر خوندن رها همه ی خونه رو برداشته بود ...اونقدر عصبی بودم که فقط باشتاب از پله  
هارفتم پایین !

ولی به محض دیدنش که رو صندلی نشسته بود و به نمک ریختنهای رها میخندید میخکوب  
شدم و عقب گرد کردم ولی دیگه دیر شده بود ... هردوشون داشتن نگاهم میکردن !

ویداخانوم از تو آشپزخونه اومد بیرون ...

-ساراجان بیاعزیزم !

تمام مدت زیرچشمی بهش خیره بودم ! باچشمای مشکی و نافذش بهم زل زده بود و  
باخودشیرینی از رو صندلی بلند شد ... سرشو انداخت پایین و بایک حالت متواضعانه کنار صندلی  
ایستاد : بفرمایید !

به روی صندلی اشاره کرد ...آروم ومطیعانه نشستم رو صندلی !

-خب امیر خان ! بریم سر مبحث شیرین و خوش مهریه !!!

صدای رها بود که از کنارم به گوش میرسید !



صداشو صاف کرد و گفت : بله بله ! حتما ! قلب امیر سرایش ... هفت آسمان برایش ... درخانه ی گل سرخ سرمینهم به پایش !

اینو گفت و بایک حالت نمایشی جلو پام زانوزد و دستاشو تو هم قفل کرد و گرفت سمتم !

آروم ادامه داد : یک دشت پر شقایق ... صدباغ و پرشکوفه ... آوازه ی قناری ... !

رها باتمسخر گفت : برو بابا ! اینا مگه مهریه محسوب میشن؟! جدی باش ...

بدون توجه به رها ، سرشو آورد بالا و به چشمام خیره شد : هرگز مباد بی تو آرامش خیالم ! از ماه و از ستاره ، کن پرس و جو ز حالم !

باچشمای گردشده بهش زل زده بودم ! آخه مگه مجبوره این همه فیلم ببینه ! ویدا خانوم بهت زده بهش نگاه میکرد و رها فکر میکرد حالش خوب نیست ... دستمو کشید و برد سمت اتاق ! ولی من تا لحظه ی آخر بهت زده نگاهش میکردم ... رها در اتاق رو بست و درحالیکه همچنان تو بهت بود گفت : تو این مدت که پیشش نبودى قاطی کرده!

نگران نباش درست میشه !

شونه هاموگرفت و ادامه داد : ببین ! اصلا زیر بار مهریه ی مضخرفی که گفت نمیری ها!!  
فهمیدی ؟

!!! پسره ی کل شق چقدر چرت و پرت سر هم کرد جلو مامان تحویلمون داد !!! سر سفره ی عقد وقتی خواستی بله رو بگی ، اول به عاقد میگی من مهریه امو همین الان میخوام ! شنیدی؟!  
سرمو تکون دادم !

-خوبه ...

درباز شدو من و رها هردو برگشتیم ... دستش تو جیبش بود و به چارچوب در تکیه داد بود !  
لبخند محو زد و روبه رها گفت : ویداخانوم کارت داشت رها !  
رها تالحظه ی آخر که میرفت نگاه معنی دارش و بهم دوخته بود که یعنی حواست باشه ! روی صندلی نشستم ...

به جای اینکه روبروم روی صندلی بشینه ... جلوم زانو زد !

نگاهش همون نگاهی بود که تو رویا دیدم ... ملتمسانه زل زده بود بهم و آروم زمزمه کرد :

نشستم بگیرم بااین گریه هام ، جواب سوالاتم و از این سکوت !

بین رو بروی تو زانو زدم ، نمی خوام بااین قصه ها سر کنم !

نشستم همینجا بینم تو رو ، بینم تو رو بلکه باور کنم !

بااینکه کنارم میبینمت ، بااینکه نمیخواهی چیزی بگی ...

کنارتو آرامشی بامنه ، که مشکوک میشم به وابستگی !!!

دستش آروم رو صورتم فرود اومد : شبیه همون لحظه هایی شدی ... که هرشب تو رویام

میدیدمت!!!

میون اون همه اشک خندید و درحالیکه سرش پایین بود گفت : خانوم کوچولوی من !

نگاهم و دزدیدم و سعی کردم تحت تاثیر قرار بگیرم !

روزمورد نظر که ویداخانوم تعیین کرده بود فرا رسید ... سارافونم و تنم کردم و روسریم و بستم

داشتم میرفتم بیرون که رها بادیدم دهنش باز موند ! ولی سریع به خودش اومد و هولم داد : برو

بینم ! این چیه تنت کردی ؟!

خودش رفت سمت کمد و همون لباس گلپهی رو ازش کشید بیرون ! همونی که انکار میکرد که

واسم خریده !!!

آستینای حریرش گشاد بود و قسمت مچش تنگ میشد ! زیرش پارچه به کار رفته بود و دستام

دیده نمیشد ... بلندیش هم تا روی زمین بود ! شال حریر سفید رو طوری دور سرم بست که همه

موهام دیده میشد ! خودم بازش کردم و دوباره دور سرم بستم ! ایندفعه یک کلاه سفید هم

زیرش سرم کردم تا موهام دیده نشه ... چون حریر بود و نازک!

خیلی جنسش لطیف بود ، درست مثل لباسم !

-حواست باشه ! دیگه یادآوری نکنم !

-باشه ! صددفعه گفتمی ! میگم مهریه امو میخوام !

(بدون اینکه بدونم مهریه چی هست !)

-آفرین دختر خوب!

شیوا اومد دنبالمون... ولی هرچی نگاه میکردم فرانک رو نمیدیدم! من جلو نشستم و رها از عقب همش دستشو میاورد جلو تا آهنگارو عوض کنه... کلافه گفتم: رها جان! تو که میخواستی همش از عقب خودتو برسونی به سیستم، میومدی جلو مینشستی! راحت تر بودی...

-آهان پیداش کردم! شیوا دیگه عوضش نکن!

این حس قشنگو مدیون تو هستم تا با منی و من از عشق تو مستم

دستات و میگیرم مثل پر پرواز... اون بالا تو ابرا تو پیش منی باز!

-سارا جون؟ نمیخواهی پیاده بشی؟

سرمو گرفتم بالا... شیوا و رها هر دو پیاده شده بودن و منتظر من کنار در ماشین ایستاده بودن! نگاهم چرخید رو ماشین مشکی رنگی که کنار خیابون پارک شده بود و صاحبش بهش تکیه زده بود و بالبخند به من نگاه میکرد!

سرمو انداختم پایین و وارد شدم...

عاقده خطبه میخوند و من اصلا حواسم به حرفاش نبود... فقط میدونستم رهای لوس بالاسرم ایستاده بود و قدمی سایید...

فقط وقتی از فکر میومدم بیرون که هرازگاهی جمله هایی رو برای دست به سر کردنش میگفت:  
عروس رفته گل بچینه... عروس رفته گلاب بیاره!

حسابی لجم گرفته بود و بادنونام پوست لبم و میکنم! برای یک لحظه زیر چشمی به آینه ی نقره ای رنگ رو بروم نگاه کردم ولی به جای خودم تصویر مرد سفید پوشی رو دیدم که کنارم نشسته بود... سرم و برگردوندم ولی بادیدنش تو کت شلوار سورمه ای چشمم گرد شد! نگاهم بین آینه و مردی که کنارم نشسته بود درگردش بود... مگه غیر از آینه که آینه حقیقت هارو میگه؟! پس چرا من تو آینه به جای مرد سورمه ای پوشی کنارم... مردی رو میبینم که داره بالبخند بهم نگاه میکنه و سفید پوشیده؟! نکنه این مرد فرشته اس؟! بهش نگاه کردم که کنارم نشسته بود و سرشو پایین گرفته بود... نمیدونم زیر لب چی زمزمه میکرد ولی من فقط ناباورانه بهش خیره بودم و دنبال بالهای پشت سرش میگشتم!!!

بامشتهایی که از پشت به پهراوم زده میشد به خودم اومدم : حواست کجاست؟! بانگهت داری  
قورتش میدی! بله رو بده دیگه! پدرا میر دراومد!

صدای رها بود ... من نمیدونم این رها چندتا دست داره؟! که هم قند میسابه هم منو میزنه!!!

عاقده بلند گفت : گویا عروس خانوم برای بار اول شادوماد رو ملاقات میکنی!

صدای خنده ی آروم همه باعث شد سرمو باخجالت بندازم پایین!!!

-آیا وکیلیم؟

یهو بلند گفتم : من مهریه امو میخوام!

سکوت محض در فضا حاکم شد! خنده از روی لبهای جمع ماسید! همه بهت زده نگام میکردن  
... فقط لرزش شونه هاش و کنارم حس میکردم که معلوم بود داره از خنده منفجر میشه! ولی  
داشت خودشو کنترل میکرد که صدای خنده اش بلند نشه!

ولی آخه مگه من چی گفتم؟! مگه رها نگفت که باید همین جمله رو بگم؟! چرا حالا داره با  
ناخوناش پهراوم و سوراخ میکنه؟!

کیان

از تعجب بقیه خنده ام گرفته بود ... عاقده بیچاره سرشو انداخته بود پایین و زیر لب ذکر میگفت!  
ولی من بیشتر از همیشه بی طاقت بودم و سرمو آروم بردم کنار صورتش ... حواشش نبود و به  
آینه نگاه میکرد! از فرصت استفاده کردم آروم بوسه ای روی گونه اش نشوندم!

مگه نمیدونی همیشه برای تعیین مهریه دست میزارن رو نقطه ضعف دوماه؟! و اگه دوماه به  
قولش عمل نکنه میوفته زندان! مگه نمیدونی نقطه ضعف من چیه؟!

من همیشه تشنه ی بوسیدن توام! اگه هرروز بوسه بارونت کنم از دستم کلافه میشی و اعتراض  
میکنی ... تنها راهی که داشتم این بود که مهرت کنم! چون مهریه حق زنه و اجازه ی اعتراض هم  
نداره!!!

حالا ، بهت گفتم که مهریه ات تضمینه! پس ...

بگو بله ، ببین شدم واست یک آدمه دیگه!

بگو بله ، بین میخوام همه دنیارو دیوونه کنم !

بگو بله بانو ، بی شک و بی تردید !

بگو بله ، این سکوت رو بشکن ... بگو بله ، بین ... چشمام پر اشکن !!!

بگو بله ، بین میخوام آسمون و مهتر کنم !!! آسمان از آن من است ... از آن تو ، بانو !

بگو بله ، من شدم یک امیر دیگه !

بگوبله ، بین اونقدر میخوامت که شک برانگیزه !

بگو...

-بله !

صدای ظریف و قشنگش تو اون همهمه و کف زدن گم شد ! ومن از اون همه لذت ... با بیتابی  
چشمامو بستم ! دستم و گذاشتم رو قلب بیجنه ای که محکم میکوبید ...

بلافاصله صدای فرهاد که کنارم ایستاده بود رو از کنار گوشم شنیدم : امیر خوبی !؟

فقط تونستم سرمو تکون بدم ...

توماشین سکوت محضی بینمون بوجود اومده بود که دلم میخواست بشکنمش ... دستم رفت  
سمت ضبط ماشین ...

چقدر میخوام نگات و خنده هات و هر لحظه !

بین قلبم چه حالی میشه باتو میلرزه !

نگاهت روبه رومه آرزومه باتو باشم تا همیشه !

همه دنیام فدای تو برای اینکه هستی !

به این دیوونه دل بستی پای حرفاش نشستی ! تو میدونی چی میگه ...

نشستی توی قلبم تا همیشه ... دلم داره واسه چشمای تو دیوونه میشه !

دستامو میگیری ... دستاتو میگیرم ... تا میگی خوشحالی از خوشی میمیرم !

دوستت دارم میذارم هرچی دارم پای تو... ولی بیشتر از این می ارزه چشمای تو... کنارت میمونم  
تو شادی تو غمت... دلت که بگیره خودم میخندونمت!

برگشتم سمتش و لبخند زدم... سرخوش از اینکه نگاهش و غافلگیر کردم خندیدم!

-بفرمایید خانوم!

باتعجب به خونه نگاه میکرد...

-نمیخواهی پیاده شی؟! -

بابهت بهم خیره شد و رفت پایین... سریع پیاده شدم: راستی من یک کار کوچولو دارم زود  
برمیگردم باشه؟! -

فقط سرش و تکون داد... در و برایش باز کردم و خودم سوار ماشین شدم!

یک حالی ازت بگیرم کامران... اگه از اون روز نیومدم سراغت فقط به این دلیل بود که از شوق  
دیدن چشمهای به رنگ عسلش همه چیز رو فراموش کرده بودم و هرطرف رو میکردم تصویرش  
رو میدیدم!

به محض این که درو باز کرد یقه اشو گرفتم و مشتمو کوبیدم تو صورتش...

-این و زدم برای لحظه ای که نشستی نقشه کشیدی و تصمیم گرفتی وارد زندگی قشنگش  
بشی

مشت دوم و محکم تر زدم: این و زدم برای لحظه ای که قلب کوچیک و پاکش رو به بازی  
گرفتی!

دوباره مشتتم رفت بالا که تو هوا گرفته شد و صدای ملتمس رها رفت رو اعصابم: امیر ولش کن!  
غلط کرد!

فقط نگاه عصبی و پرازخمو به چهره ی کامران دوخته بودم که خون ازش میجوشید... دستم  
دوباره رفت بالا که رها گفت: جون سارا...

نذاشتم حرفش و کامل کنه و عربده کشیدم: اسم قشنگش و نیار عوضی!

کامران باختم به زمین خیره بود درست مثل بچه ای که پشیمونه!

دستمو گذاشتم رو شونه اش : اون تو رو در حدی نمیبینه که قلب پاکشو پراز کینه کنه !

یقه امو صاف کردم و توماشین نشستم ...سیگارمو آتیش زدم !

نمیدونم چیشد که گفتم بله ! شاید دلیلش فقط اون فرشته بود !!!وقتی به خودم اومدم که

خودمو تو اون خونه دیدم ! همون خونه ای که حس می کردم رویاست !!!

جلو در ایستاده بودم و مات و مبهوت به عکسای رو دیوار خیره بودم ...تمام دیوار پرشده بود از

عکسای من!

بزرگترینش عکس چشمام بود ...یکیش لحظه ای بود که روی دوچرخه نشسته بودم ...الان که

نگاه میکنم خنده ام میگیره که بااون لباس پفی چطورری روی دوچرخه نشستم و بایک دستم

کلاهم و گرفته بودم!

یکی دیگه زمانی بود که بادبادکم و دودستی چسبیده بودم و از ترس اینکه از دستش بدم قیافه

ام مچاله شده بود ! قیافه ام واقعا دیدنی بود ...یکی دیگه لحظه ای بود که توی دشت میدویدم و

شالم از سرم افتاده بود ...لبم و گزیدم ! کی شالم افتاد که نفهمیدم؟! باید این عکس و از اینجا

بردارم ... تواون عکس اصلا پوشیده نبودم و اگه یک مرد غریبه وارد خونه میشد کاملا تو دید بود!

به نظرم اون عکس از همه قشنگ تر بود چون نور خورشید تصویر رو درخشنده وطلایی کرده

بود!

سرمو انداختم پایین و آروم آروم به سمت اتاق قدم برداشتم ...اون اتاقی که ساحل داشت

...چشمامو بستمو دوباره باز کردم ...اول لبخند زدم ...کم کم لبخندم تبدیل شد به خنده های بلند!

دویدم سمت اون ساحل رویایی وخوشحال از اینکه دیگه خواب نیست به سرعتم افزودم!

اونقدر روشنهای داغ ساحل دویدم که نفس نفس میزدم ...از ته دل خندیدم!

نشستم روی شنها و از اون گرمالذت میبردم ...فکر نمی کردم دیگه این خونه و ساحل رویابیش

رو بینم! اون قایق هنوز روی شن ها بود!

زندگی من ، یک زندگی رویایی خواهد بود!

کاملاخیالی و سحرانگیز!

آیا به حقیقت خواهد پیوست!؟

سواحل ناشناخته ... آیا این رویاست؟!

من نمیتوانم انکار کنم ... دوست دارم یک بار در زندگی سحرآمیز، از آن چیزی را که لیاقت دارم ... داشته باشم!

او به من ، دنیایی را نشان خواهد داد ... که هیچوقت نمیشناختم!

من ... رویا دارم که رویاها به حقیقت تبدیل میشوند!

این خونه ی کوچیک ، عجیب منو به یاد کلبه ی کوچیکم مینداخت!

از اون گرما دل کندم و وارد اتاق شدم ... به اون تخت دونفره خیره بودم و تکیه داده بودم به دیوار! لبمو گزیدم ... میخندید وقتی خجالت میکشیدم! همون اول با کامران احساس صمیمیت و دوستی کردم ولی این مرد ... چرا اینهمه باهوش غریبی میکنم؟! چرا ازش فاصله میگیرم و خجالت میکشم؟! سرم پایین بود ... باین که میدونستم نیست ولی بازم ناخودآگاه خجالت میکشیدم! صدایی از تو آشپزخونه اومد ... با فکر اینکه برگشته باشه ... آرام و سر به زیر قدم برداشتم و از اتاق رفتم بیرون سرم پایین بود و منتظر بودم صداشو بشنوم ... ولی باشنیدن صدای یک زن ده متر پریدم بالا و جیغ زدم!

بیچاره داشت باچشمای گردشده نگاهم میکرد ... با لکنت گفت : ببخشید خانوم! نمیخواستم بترسونمتون!

دستم که روی دهنم بود و چشمام که گرد شده بود کاملا نشون دهنده ی شوکی بود که بهم وارد شده!

- تو ... تو کی هستی؟!

- من آفاق هستم! خدمتکار شخصی آقا!

سعی کردم آرام باشم و نفسم و منظم کنم ... هیچی نپرسیدم ولی خودش گفت : آقا تا شب برنمیگردن! از من خواستن از شما مراقبت کنم!

لبهامو از حرص روهم فشردم و چشمامو تنگ کردم! به این جمله آلرژی پیدا کردم ... مگه من بچه ام که برام پرستار استخدام میکنه؟! میگفت یک کار کوچولو دارم همین بود؟! قراره تا شب



کار کوچولوش طول بکشه؟! اصلا اگه قرار بود دوباره مثل اون دفعه همش تنهام بزاره و بره ...  
پس چرا منو آورده خونه اش؟!!

میداشت همون جا...خونه ی ویداخانوم به درد خودم بمیرم دیگه...چرا خودشو انداخت تو  
زحمت ...

-خانوم؟!!

سرمو گرفتم بالا و تازه به خودم اومدم...باحرص گفتم: بله؟!!

-چیزی میخورین بیارم براتون؟! آخه رنگتون پریده!

زیرلب باحرص گفتم: به درک!

چقدر خوب میشد بایخیالی مینشستم لب اون دریای نقره فام و زیبا وبه هیچ چیز فکرنمیکردم!  
اصلا مگه همین و نمیخواستم؟! مگه من همش به این خونه ی رویایی فکرنمیکردم؟! پس چرا  
الان عصبانیم؟! چرا حس میکنم یک چیزی ته گلوم میسوزه؟! چرا خوشحال نیستم...چرا از این  
خونه ای که آرزوش رو داشتیم لذت نمیرم؟! من چمه ...

حس میکنم تمام مدت که به این خونه فکرمیکردم سخت در اشتباه بودم!!!

-آفاق خانوم؟

-جانم خانوم جان؟

-میشه کمد لباسهارو به من نشون بدی؟

باتردید نگاهم کرد و سرشو تکون داد...رفت داخل اتاق منم بلافاصله دنبالش رفتم...دریکی از  
کمدهارو باز کرد: بفرمایید خانوم!

همه ی لباسام داخل کمد مرتب گذاشته شده بود...هم لباسای من وهم لباسای مردونه ی اون!  
ولی فقط بوی عطر سحر آمیزش بود که باعث شد فراموش کنم موقعیتم و کاری که میخواستم  
انجام بدم رو...چشمامو بستمو لباساشو وحشیانه گرفتم تو آغوشم...باولع عطرشو بو میکشیدم!

-خانوم من برم؟!!

درحالی‌که چشم‌ام بسته بود فقط سرمو تکون دادم! هرچی بو میکشیدم حریص تر میشدم... اسم این عطر چیه که تا این حد منو دیوونه میکنه؟؟؟؟!!! چشم‌امو باز کردم... همه ی لباس‌ها به رنگ سورمه ای بودن! درست مثل لباسای من... کت و شوار مشکی رنگی توجهم و جلب کرد، اون بالماسکه مشکی که بهش اویز بود بیشتر متعجبم کرد! لباس کامران اینجا چی کار میکنه!!!! همون لباسی که کامران شب تولد رها پوشیده بود...

کلافه نفسم و رها کردم و دست‌امو گذاشتم روی سرم... حتما لباسای کامران رو قرض گرفته! آره حتما...

سارافونم و پوشیدم... یک بلیز آستین بلند سفید داشتم که همیشه زیرش تنم میکردم! روسری‌مو پشت گردنم گره زدم...

بادیدن آفاق خانوم که کنار ماشین لباسشویی ایستاده بود و بادکمه هاش درگیر بود فرصت رو مناسب دونستم و پاورچین پاورچین از خونه زدم بیرون! همزمان با بستن در نفسمو آسوده رها کردم

ولی لی کنان به سمت آدرسی که ملیسا خانوم داده بود دویدم! فضای اون خونه برام سنگین بود... نمیدونم چرا! خونه ای که آرزوش رو داشتم برام جهنم شده بود! انگار تاریک بود... انگار چراغی نداشت!!!

تو مهدکودک کنار بچه‌ها خیلی بیشتر بهم خوش میگذشت... همه چیز رو فراموش کرده بودم و تو دنیای کوچیک بچه‌ها غرق بودم... واسه اشون نقاشی میکشیدم و کلی باهاشون بازی میکردم... اصلا گذر زمان حالیم نشد و نفهمیدم کی شب شد!

هول هولکی اومدم بیرون و دویدم سمت خونه... تا حالا پیش نیومده بود که شب، تو این جزیره قدم بزنم!

هوای مطبوع و شرجی جزیره حس خوبی بهم میده... این حس رو دوس دارم!

به محض اینکه در خونه باز شد باچهره ی نگران آفاق خانوم روبرو شدم! محکم زد پشت دستش: وای خانوم خدامرگم بده! آقا بفهمه من گذاشتم شما برید بیرون تا این موقع شب روزگرم سیاه میشه!

شونه هامو انداختم بالا: تو نداشتی که! من خودم رفتم...

خیلی خسته بودم... روز طولانی ای رو گذروندم ، الانم اصلا حوصله ی غرغرای این خانومه رو ندارم!

-خانوم به آقا نگید که تونستین یواشکی برین بیرون... خواهش میکنم!

نمیفهمم... چرا اینهمه میترسه؟!!

-باشه!

خمیازه کشیدم و باهمون لباسای تنم روی تخت دراز کشیدم... پلکهام سنگین شدو خیلی زود خوابم برد!

بوی عطرش و توی خواب حس میکردم! شاید شیشه ی عطرش شکسته که بوش همه فضای اتاق رو برداشته... به پهلو چرخیدم ولی اصلا دلم نمیخواست از اون خلسه ی شیرین بیرون بیام... گرمای حضوری رو کنارم حس کردم... ناله کردم: آفاق!؟

گرمی لبهایی روی پیشونیم حس کردم... دلم میخواست چشمم و باز کنم و صاحب بوسه رو ببینم!

ولی نمیتونستم... صدای آرومی که بانفسای گرمی همراه بود کنار گوشم زمزمه کرد: بخواب آروم عشق امیرکیان!

زمزمه آروم کنار گوشم وادارم کرد بخواب برم! ولی اون خواب آروم خیلی سریع جاشو به یک کابوس داد....

کامران بهم نزدیک میشد و قهقهه میزد... عقب عقب میرفتم که بامانع برخورد کردم! جیغ میزدم... ولی کسی به دادم نمیرسید... کامران نزدیکم بود و نفساش به صورتم میخورد... چشمام و بستم و باز کردم.. ماسکی رو از صورتش برداشت... چشمام و دوختم بهش و منتظر دیدن چهره ای که زیر اون ماسک پنهان شده بود، بودم... نفسم حبس شد! قلبم دیگه نمیزد! هرکسی رو فکر میکردم پشت اون ماسک باشه به جز امیرکیان...

جیغ زدم و از خواب پریدم بادیدنش تو فاصله ی به اون نزدیکی هول شدم و رفتم عقب! اونقدر سریع که محکم با تاج تخت برخورد کردم! باچشمای نگرانش ملتسمانه بهم زل زده بود.. دستش رو آورد نزدیکم که باصدای جیغ من متوقف شد و بابهت گفت: چی شده قربونت برم!؟

جیغ زدم : حق نداری به من دست بزنی !

نفس نفس میزدم ... تو اوج نگرانی لبخند محوی زد و آرام گفت : باشه عزیزم ! تو فقط آرام باش ...

چشمام و بستم و به اشکام اجازه ی فرود دادم ... تو همین فرصت به خودش اجازه داد که محکم تو آغوشش اسیرم

کنه !

خواستم جیغ بزوم که کنار گوشم زمزمه کرد : هیسسسس ! آرام باش ... نمیخوام بهت صدمه بزوم !

پشتمو آرام نوازش میکرد ولی من بامشت های بیجونم به سینه ی ستبرش میگویدم و میون هقهقم گفتم: چی میخوای ازم؟! چرا راحتیم نمیزاری؟! چرا خواسته ات رو نمیگی؟! بگو ... خجالت نکش ! مثل کامران باجرات تو چشمام زل بزوم و بگو کی و دوست داری ! تو هم مثل کامران تنهام بزار ... تو هم مردی ... مثل کامران ! بگو ... بگو که منو نمیخوای ! بگو ! چون من لیاقت ندارم ! من لیاقت هیچی رو ندارم ! برو ... برو به عشقت برس !

دستاش و محکم تر دورم حلقه کرد . و منو بیشتر به خودش فشار داد !

میدونی حاله این روزا بدتر از همه اس آخه هرکی رسید دل ساده ی من رو شکست قول بده که تو از پیشم نری

واسه من دیگه عاشقی جاده ی یک طرفه اس ... میمیرم بری ... آخرین دفعه اس ...

راستش و بگو این یک بازیه نکنه همه حرفای تو مثل حرف همه صحنه سازیه !

کیان

حق هقش بهش اجازه نمیداد حرف بزونه و به نفس نفس افتاده بود ! اشکام میریخت و روی روسری قشنگش فرود می اومد ! بی تاب شده بودم و به خاطر قلب بی جنبه ام به زور کنار گوشش نفس میکشیدم ...

دستامو دور کمرش محکمتر کردم و کنار گوشش زمزمه کردم : عشقم الان کنارمه ... نمیزارم هیچ جا بره !

-چرا تنهام گذاشتی؟! چرا به کامران اجازه دادی باهام بازی کنه؟! چرا رها بهم گفت تموم لحظه هایی که کنارم بودی خواب بوده؟! ...

-اون فقط یک محرمیت موقت بود عزیزدلم! الان دیگه مال خودمی! دیگه نمیدارم کسی بهت صدمه بزنه! آروم باش ...

-ولی ... ولی من بهت گفتم نرو ازت خواهش کردم تنهام نزاری!

-یادت رفته پات و تو یک کفش کردی که میخوام برم خونه ی ویداخانوم؟! آخه من به کدوم ساز شما باید برقصم خانوم خانوما؟ تو مگه نگفتی کامران و دوست داری؟ هوم ...؟

به لباسم چنگ زده بود و محکم گرفته بودش! انگار نمیخواست از خودم جداش کنم ... منم محکم تر گرفتمش و لبخند زدم ...

-بعضی از آدما عظمت قلبهای پاک رو درک نمیکنن! ارزشش رو نمیدونن ... دیگه نمیزارم کسی به تو و قلب کوچیکت آسیب بزنه عزیزدلم ...

هنوز هق هق میکرد ... نفس کم آورده بود! قلبم تیر میکشید ... هیجان زده بود و طاقت این همه نزدیکی نداشت ... ولی من به دردش اهمیتی ندادم و بدن ظریفش و ول نمیکردم!

دستاش بیحال افتادن و از تقلا کردن خسته شد ... آروم از خودم جداش کردم و روی تخت گذاشتمش هنوز محکم لباسم و گرفته بود! خندیدم و پشت دستمو آروم کشیدم روی گونه ی خیسش ... چشمای غرق در خوابش و سوسه ام میکردن برای بوسه زدن پشت دستش! بخواب کوچولوی من! هیچی ازت نمیخوام ... هیچی! فقط میخوام آروم باشی ... فقط همین!!!

نبینم غم و اشک رو تو چشمت ...

نبینم داره میلرزه دستات ...

نبینم ترس رو توی نفسهات ...

بین دوستت دارم!

منم مثل باخودم تنهام ...

منم خسته از تموم دنیا ...

منم سخت میگذره برام شبها ... بین دوستت دارم !

دوستت دارم وقتی که چشمت رو میبندی ...

بامن به دردهای این دنیا میخندی ...

آروم میشم بگی از غمها دل کندی ...

نور خورشید به صورتت میتابید ولی من پتو رو میکشیدم روی سرم و به غرغره‌های آفاق اهمیتی نمیدادم !

اصلا دلم نمیخواه چشمامو باز کنم مگه زوره؟! پتو از روی سرم کشیده شد..: خانوم! صبحانه اتون روی میزه ... آقا گفتن ...

دادادم : دست از سرم بردار! از تو و اون آقایایی که همش میگی، بدم میاد ... از همه تون بدم میاد !

سکوت کرده بود و هیچی نمیگفت ... زیر پتو اشک میریختم و دلم نمیخواست هیچکس رو ببینم شاید من خیلی بدم که همه رو بد میبینم ! شاید مشکل از منه ... بی صدا اشک میریختم و ناله میکردم! بعضی وقتا خیلی دختر بدی میشم !

چشمامو باز کردم و نشستم ... سرمو به تاج تخت تکیه دادم و به اون ساحل زیبا خیره بودم ! در باز بود و موسیقی قشنگ در با بامرغهای دریایی ترکیب شده بود ... حتی بوی شرجی و عطر دل انگیز دریا تو اتاق پیچیده بود ! دلم نمیخواست از اون همه لذت دل بکنم ولی چاره ای نبود ! به سینی کنار تخت پوزخند زدم و از اتاق رفتم بیرون ... آفاق تو آشپزخونه مشغول بود ولی بادیدن من هول شدو گفت : خانوم ببخشید.. اصلا نمیخواستم ناراحتتون کنم ..

نذاشتم ادامه بده : این آقایایی که همش اسمش و میاری ... چرا هیچوقت نیست؟! چرا بهت گفته بهم اجازه ی بیرون رفتن ندی؟!

درحالیکه تو خونه چشمم دنبالش میگشت ادامه دادم : خودش کجاست؟! این موش و گربه بازیا برای چیه؟! چرا وقتی بیدارم نیست ... وقتی خوابم هست!!

-سارا خانوم... آقا گفتن تازه باهم از دواج کردین ... ولی نگفتن که در مورد کارشون چیزی نمیدونید!

-کارش!؟

-بله! آقای راد به دلیل کاری که دارن خیلی کم پیش میاد خونه باشن... ایشون ... منتظر بودم دلیل این قایم موشک بازیشو بفهمم ولی باصدای تلفن دستم و به علامت سکوت گرفتم بالاو رفتم سمت تلفن ...

-الو؟

صدای شاد رها تو گوشم پیچید حسابی ازدستش کلافه بودم: به سالااااا م خانوم بی معرفت! ای کلک... معلومه خیلی بهت خوش میگذره هاااا! دیگه یادی از ما نمیکنی ...

بی حوصله بودم.. اگه کسی رو میدیدم که هیجان داره بیشتر به هم میریختم!

-سلام ... رها؟ میشه سوال بپرسم؟

-آره! بپرس!

-چرا وقتی گفتم مهریه امو میخوام همه بهت زده بهم خیره بودن؟

بلند زد زیر خنده و به زور بین خنده اش گفت: امیرکیان ششصد هزار میلیون بوسه مهتر کرده !!!

چشمام گرد شده بود و دهنم از تعجب باز مونده بود!

-سارا؟ الو؟

.....

-چت شد؟ پس افتادی؟! خاک تو سرت! الان ذوق مرگ شدی؟! خیلی احمقی! بوسه که

مهریه محسوب نمیشه خره!!! مهریه یعنی پول میفهمی؟ پووووول!!!

بدون توجه به حرص خودن رها گفتم: بااین کارش میخواستن منو دست بندازه؟!!

-نه عزیزم! امیر کیان از این کارای دیوونه بازی زیاد میکنه! توخودت و ناراحت نکن... چه خبرا چه کارامیکنی؟

-من همش تنهام... حوصله ام سر میره!

-آخ رها برات بمیره! غصه نخور عزیزم... خودم الان میام دنبالت بریم دور دور...

-کجا؟!

-کافی شاپ خوبه؟! میپسندی؟!

-آره! بریم... فقط من و تو!

-باشه عزیزم... عصر میام دنبالت! میبوسمت... با بای!

چطور میتونه اینهمه شادباشه؟! مگه کامران اذیتش نمیکنه؟! من چرا نمیتونم برای یک لحظه شاد باشم؟! خب برای اینکه تنهام! ولی اون تنها نیست... کامران همش کنارشه!!!

اصلا این خونه دلگیره! اواخر تابستونه و هوا عالیه! باین وجود بازم مثل پاییز همش دلم میگیره و میخوام گریه

کنم!!!

کنار آفاق ناهار خوردم و برای بیرون رفتن آماده شدم.... رها رنگای شاد میپوشید ولی من مجبور بودم همش سورمه ای و صورتی بپوشم چون لباس رنگ دیگه نداشتم! این رهای خل وضع همش از بدی مردا میگفت... از کامران بدی میگفت... از زندگی تلخش... از بد بختیای زنها... جالبیش اینجا بود که خودش میگفت و خودش میخندید!!!

گارسون فنجونای قهوه رو جلومون قرارداد... رها چندلحظه تو سکوت قهوه مینوشید ولی طولی نکشید که دوباره شروع کرد به حرف زدن: کامران بهم گفت که با تو هیچ تماس و رابطه ای نداشته... من خیلی خوشحالم از این قضیه! آخه علت عذاب کشیدنم این بود که فکر میکردم باهات رابطه داشته و ازت خسته شده میخواد بامن باشه!

توسکوت نگاهش میکردم که چشمک زد و ادامه داد: اگه اینطوری باشه پس باید تا الان برای اولین بار با امیر کیان تجربه کرده باشی... درسته؟!



اجازه ی حرف زدن بهم نمیداد !!! خودش میگفت و میخندید ...

-امیر تجربه اش زیاده ... به اندازه ی موهای سرت ! خیلی وارده ... باید بهت خوش بگذره !  
ولی از تو آبی گرم نمیشه ... دلم واسه اون بیچاره میسوزه !!! هرچند ! اون تادلت بخواد لذتش  
وبرده ... ناکام نمیره از دنیا !

باتعجب گفتم : چی میگی واسه خودت؟! اون اصلا خونه نیست ...هیچوقت ! فقط تو خواب  
سداشو میشنوم و عطرش و حس میکنم !

جمله های آخرو با بغض گفتم !

ابروهاشو داد بالا : پ ن پ ! نکنه میخواستی خونه باشه؟! اون وقت سر خاروندن نداره بعد  
میخوای مثل کامران که همش ور دل منه ، بیاد تو خونه بشینه کنار تو؟!!

نچ نچ کرد و مثلا برام غصه میخورد : بمبرم برات ! خیر سرت شوهر کردی باز همش تنهایی  
..راستی ..مگه آفاق نیما؟!!

سرم و تکون دادم ...

-خب پس ... تنهانستی !

-از کی تا حالا خدمتکار تنهایی آدم و پر میکنه؟!!

خندید و لپم و کشید : رها قربونت بره ... لباس و بین چه طوری غنچه شده ! آدم دلش میخواد  
درسته قورت بده ! زندگی بعد از ازدواج اولش همین طوره ...وقتی بچه بیارید از تنهایی در میای  
عزیزم !

دستشو گرفت بالا : آهان راستی ... این کتاب و مامان داد ! گفت حتما بخونیش ...هرچند تو  
اصلا تو این فازا نیستی ... به نظر من که بی فایده اس !!!

به کتابی که تو دستش بود نگاه کردم که روش بزرگ نوشته بود " عشق پایدار -مسائل  
زناشویی "

کتاب و ازش گرفتم و توی کیفم قرارش دادم ...آروم ادامه داد : قایمش کن ...نزار امیرکیان  
بینه ! آبروت میره!

واسه چی أبروم میره؟! مگه خوندن این کتاب کار بدیه؟! سرمو تکون دادم... دوباره باهیجان ادامه داد: راستی سارا... بالاخره دیپلمم و گرفتم!

-مبارک باشه!

-من که دیگه نمیخوام ادامه بدم... ولی کامران میگه من فوق دارم، تو که زن منی باید یه مدرک خوب داشته باشی... من میگم بیا باهم درس بخونیم... هان؟! نظرت؟!!

شونه هامو انداختم بالا... کلافه گفت: ای بابا... چقدر بی تفاوتی تو... منم دلم نمیخواست ادامه تحصیل بدم ولی چاره ای نیست! همین فرانک میدونستی وکالت میخونه؟!!

سرمو تکون دادم... ادامه داد: میدونی شیوا پزشکی میخونه؟! همین امیر... همسر جنابعالی میدونی هوا فضا خونده؟! من و تو از همه عقب مونده تریم! درسته از اون دانیاسورای گنده چند سال کوچیکتریم ولی بالاخره باید درس بخونیم تا پس فردا جلوبچه هامون سرافکنده نشیم!!!  
-چه رشته ای بخونیم مثلا?!!

-من که تصمیمم و گرفتم! رشته ی کامران و میخوام بخونم... عمران! قرارشده باهم کارکنیم!

دستاشو به هم کوید و زوق زده گفت: وای محشره! منو کامراااا!

بهت زده بهش نگاه میکردم ولی اون اصلا به من نگاه نمیکرد... به نقطه ی نامعلومی خیره بود:  
سارا.. باهمه ی غرورش برام ستودنیه! خیلی خوبه... خیلی!

تو سکوت بهت زده نگاهش میکردم که یهو باهیجان ادامه داد: میدونی دیشب چی شد؟!!

دستم زدم زیر چونه امو بی حوصله سرم و تکون دادم... باهیجان گفت: دیشب یک خواب بد دیدم! یک کابوس ترسناک... وقتی از خواب پریدم کامران خواست بغلم کنه که بادیدنش جیغ کشیدم! وای چشمای آبی کامران تو اون تاریکی وحشتناک بود! تو نمیدونی... نزدیک بود سکنه کنم! هرچی میگفت آروم باش منم... کامران! من جیغ میکشیدم و ازش فاصله میگرفتم...  
چشماش تو اون تاریکی برق میزد!!! فقط چشماش و میتونستم ببینم و جیغ میزدم... آخر اعصابش خرد شد و عربده کشید: لعنتی! میگم کامرانم!

عربده هاش و که شنیدی دیگه؟! خودت بهتر میدونی... چهارستون من که هیچی!!! خونه

میلرزه...

بابغض حرف میزدودر حالیکه گریه میکرد گفت : من ازاول هم عاشقش بودم ولی ...اون به خاطر غرورش هیچوقت ازم خواستگاری نکرد !!!

برای اینکه جو رو عوض کنم گفتم : بالاخره همین که کنارته خیلی خوبه ! این که همش بیرون از خونه باشه و تو همش تنها بمونی بده ...

سرم وانداختم پایین و دوباره بغض کردم ... دستمو گرفت و آروم گفت : ازش دلگیر نشو ! مجبوره ... شغلش اینطوره ! خیلی دوستت داره ... اگه تنهات میذاره از روی اجباره ! تو هم سعی کن نخوابی شبها ! منتظرش باش ... وقتی وارد خونه میشه ازش استقبال کن ... نری بهش بگی این حرفارو من بهت زدم ... نگی بهش که بهت کتاب دادم !

لبش و گزید و ادامه داد : وقتی اومد خونه امون واسه خواستگاری دوم ... باجدیت تمام گفت : "ویداخانوم یک خواهشی دارم ازتون ! لطف کنید وظایفی که نسبت به من داره رو بهش یادآوری نکنید!!!"

من خودم هرچی رو که صلاح بدونم بهش میگم ! درمورد کار خونه که خدمتکار دارم ... و درمورد مسائل دیگه خواهشا چیزی بهش نگید ! همه چیز رو بزارید به عهده ی خودم !!! "

خیلی محترمانه داشت به من و مامان هشدار میداد که تومسائل خصوصی زندگی ما دخالت نکنید ! ولی منو مامان هرچی فکر میکنیم نمیتونیم بی تفاوت باشیم ودخالت نکنیم !!!...بالاخره تو ، یک سری وظایف نسبت به امیر داری که باید بدونی !!!

بادقت به حرفای رها گوش میدادم و سعی میکردم توی ذهنم تک تک کلماتشو ثبت کنم !

ادامه داد : خوب گوش کن بین چی میگم ... امشب یک لباس درست حسابی میپوشی ! نه این سارافونای مسخره ات !!! لباسی که پوشیده نباشه ... حداقل این سارافون تنت رو بدون لباس آستین بلند زیرش بپوش !

عطر بزن ... این اخلاق لوس مسخره ات و بزار کنار ! یکم بخند ... مهربون باش ! امیر خیلی زود دلش میلرزه ... من میشناسمش ... !!!

در حالیکه هیچی از حرفاش نمیفهمیدم بابهت نگاهش میکردم که گفت : چرا قیافه ات اینطوره !!! نگو تا حالا بهت نزدیک نشده که اصلا باورنمیکنم !!!

در حالیکه فکرم حسابی مشغول بود برایش دست تکون دادم و وارد خونه شدم ... آگه کارایی که رهاگفت رو انجام بدم ، واسه همیشه پیشم میمونه و دیگه نمیره سرکار؟!!

آفاق بادیدن من نفسش و باآسودگی رها کرد و رفت ! جلوی آینه ایستاده بودم و به تصویرم نگاه میکردم ... مگه مشکل این لباس سفید آستین بلند چیه؟! یعنی زشته؟! سریع تو یک حرکت سارافون و لباس آستین بلندش و از تنم در آوردم و دوباره سارافون رو پوشیدم ! شده بود یک لباس مجلسی آستین حلقه ی ساده ! از همون لباسایی که رها همیشه میپوشید و عاشقشون بود ! به عطرای جلو آینه نگاه کردم ... یکیش به رنگ مشکی بود و یکیش به رنگ بنفش ... بنفشه رو بازش کردم که بوی لطیف یاس بهم آرامش عجیبی داد ! روی لباسم زدم و روسریمو در آوردمش .. موهای بلندم همزمان باز شد و ریخت دورم !

ساعت ۱۱ شب بود و هنوز هیچ خبری ازش نبود ... خیلی خسته بودم ولی دلم میخواست چوب کبریت بزارم رو پلکهام تا خوابم نبره ! ولی باز هم هیچ فایده ای نداشت ... من خسته بودم ! خیلی زیاد ... پلکهای سنگینم روی هم رفت و خواب منو درآغوش کشید ....

چشمامو باز کردم و خودمو روی تخت دیدم ... من که رو کاناپه خوابیده بودم !!! با تردید از تخت پایین اومدم و با فکر اینکه آفاق خانوم و تو آشپزخونه بینم ، سریع از اتاق خارج شدم ..  
-آفاق خانو...

بادیدنش دهنم نیمه باز موند و دیگه نتونستم ادامه بدم ! اون که هیچ وقت خونه نیست ! پس الان ...

سرمو انداختم پایین و در حالیکه با انگشتهای دستم بازی میکردم لبمو میگزیدم ... هیچی نمیگفت ، سکوت محضی بینمون بوجود اومده بود ! منی که هیچوقت دلم نمیخواست آفاق خانوم خونه باشه الان به شدت مشتاق حضورش بودم !!! سکوتش بیشتر عذابم میداد ... برای یک لحظه زیرچشمی نگاهش کردم !

یک ابروشو داده بود بالا و بایک لبخند جذاب و دلنشین بهم خیره بود ... برعکس من که سرم تو گردنم بود اون سرشو بیشتر بالا گرفته بود و قد بلندش و بیشتر به رخ میکشید !!! چرا از خجالت کشیدم این همه لذت میبره؟! اصلا چرا اومده ... اونکه هیچوقت نیست الانم نمیومد دیگه ...

صدای قدمهاش و شنیدم که بهم نزدیک میشد... سرم و بیشتر فرو بردم تو گردنم! آگه اون لباس آستین بلنده رو زیر سارافون تنم میگردم بهتر نبود؟! دستش اومد سمتم و زیر چونه ام قرار گرفت... وادارم کرد تا سرم و بگیرم بالا.. مقاومت کردم که باعث خنده اش شد! من حرص میخورم اون خوشحاله و سرخوشانه میخنده!

مبون خنده گفت: به من نگاه کن!

دستاشو فرو برد تو جیبش وهمچنان میخندید، منم فقط چشمم به دستای تو جیبش بود...

-نگام نمیکنی خانوم خانوما؟! -

لحنش کشیده و قشنگ بود و پراز خواهش! ناخودآگاه وادار شدم که سرم و بگیرم بالا! تو چشمات زل زدم وخواستم دوباره نگاهم و بدزدم که چونه ام و محکم تو دستش گرفت! چرا فقط به صورتم نگاه میکنه؟! رها گفت مدل لباسم و تغییر بدم واسه چی؟! نگاهش چرخید رو موهام و یک تایی ابروش رفت بالا... لبخندش عمیق تر شد و اومدنزدیک سرشو فرو کرد تو موهام! دیگه نمیتونستم چهره اشو ببینم فقط صدای نفسهای کشدارش به گوشم میرسید! اسمم و زمزمه میکرد و نفس میکشید... آرام و شمرده گفت: دستت و بزار رو قلبم!

اول با تردید دستام و بردم پشت سرم ولی بدون توجه به لرزشش آرام دستم و گذاشتم رو قلبش! اونقدر محکم میکوبید که برای یک لحظه نفس کشیدن خودم رو فراموش کردم!!!

نمیتونم ارزش دل بکنم...

-من...

-هیچی نگو سارای من! هیچی! فقط میخوام حسش کنی! میخوام بدونی... فقط برای تو میتپه! فقط...

نفسش و عمیق و کشدار بیرون میفرستاد و زمزمه میکرد... لپام داغ شده بود و از خجالت داشتم آب میشدم! حس میکردم هر لحظه قراره برم تو زمین... درست مثل آدم برفی!!!

-میشه برم؟! -

تنها جمله ای که تونستم بگم... ولی اون انگار اصلا حواسش نبود!! با صدای آرومی فقط ناله کرد: آخ چه کردی بامن؟! باین قلب تنها چه کردی?! -

دستش و گذاشت روی قلبش و صورتش از درد جمع شده بود ...

کیان

دخترای زیادی تاحالا تلاش کردن که ازشون لذت ببرم و رضایتم و جلب کنن ... ولی این دختر لذت نابی رو فقط با آغوشش بهم داد که برای اولین بار تجربه اش کردم! هر دفعه برام تازگی داره ...

چه کردی بامن دختر؟!

آروم و بامکت ازم فاصله گرفت و رو برگردوند! دستاشو پشت گردنش قلاب کرد و پشتش بهم بود ....

-برو عزیزم!

صداش بابغض همراه بود و من نمیدونم چرا فقط خواستم از اون سکوت راحت شم! روی تخت نشسته بودم و بانگشتای دستم بازی میکردم ... اومد تو اتقاق و

جلو پام زانو زد و باخنده گفت: این اخمای خوشگلت واسه چیه؟! هوم ... خانوم خانوما باشمام

!؟

.....-

-بامن قهری؟!

بغض کردم و آب دهنم و به سختی فرو دادم ... همیشه تشنه ی این عطرشم!  
عطر حضورش! عطری که الان از نزدیک دارم حسش میکنم!

-حتما واسه اینکه تنهات گذاشتم! آره؟!

.....-

-دیگه نمیرم سر کارم خوبه؟!

ناخودآگاه سرم و بلند کردم درحالیکه میخندیدم به چشماش زل زدم!!!

خنده ی بلندش نشون دهنده ی این بود که دروغ گفته! لبخندم و جمع کردم و سرم و انداختم

پایین ...

-میخواهی وقتی من نیستم رها بیاد پیشت؟! اصلا میخواهی باخودم ببرمت؟! هوم؟! ...  
سرمو بلند کردم تا صورتش و بینم و بفهمم جدیه یا به شوخی میگه ... بادیدن چشمش که  
کاملاجدی بهم خیره شده بود زوق زده گفتم: واقعی منو میبری؟! ...  
خندید و آروم گفت: البته که میبرم! تو این چند روز فهمیدم که طاقت نمیارم خونه تنها بزارمت  
و خودم برم ...  
چشمای شادمو بهش دوختم ... نگاهش فقط به چشمام بود ... فقط به چشمام خیره میشد!  
صدای زنگ موبایلش باعث شد به زور ازم چشم برداره و بره! ولی من هنوز به جای خالیش  
خیره بودم ...  
تمام مدت فقط به صدای گوش میدادم ... حرفاش بوی رفتن میداد! میگفت امشب میخواه بره  
! همین الان قول داد منم باخودش میبره ... ولی من که میدونم به قولش عمل نمیکنه! دوباره سرمو  
انداختم پایین و به نبودنش فکر کردم. هنوز دستش روی قلبش بود!  
-سارا ...  
مکت کرد و اومد سمتم ... بادیدن اشکام کلافه نفسش و فوت کرد و به موهای چنگ زد!  
-غصه نخور... تاشب پیشت هستم عزیزم! این ساعتیهایی که باهمیم و تلخ نکن واسه هر دو  
مون!  
پشت دستشو کشید رو صورتم: سارا؟  
-لطفا برید! ببخشید من نباید تو کارتون دخالت کنم! فقط به آفاق خانوم نگید دیگه بیاد ...  
خندید: آخه من بهش گفتم مراقبت باشه!  
-من بچه نیستم که احتیاج به نگهداری داشته باشم!  
-تو خانوم کوچولوی منی ... اصلا چرا اینهمه باهام رسمی حرف میزنی؟!  
جلوی پام زانو زد و تو چشمام خیره شد ... بادستاش صورتم و قاب گرفت و آروم زمزمه کرد:  
بشین رو به رومو چشمام و بین! بین آرزوهای من مسریه! محاله بمونی و عاشق نشی ... محاله  
بمونی و نشی مثل من ...

غریبی نکن باکسی که دلش... همیشه به سمت تو سُر میخوره .. تو باور کن! مرد این بازیه... تو دستای دلشوره بُرمیخوره!

رومو برگردوندم که باعث شد دستاش بیفته ... ولی همچنان زمزمه میکرد: بامن غریبی نکن! بامن که درگیر توأم!

چشمات و از من برندار! من مات تصویر تو آم ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که دستش و گذاشت رو قلبش و شروع کرد به سرفه کردن ... سرفه های طولانی که اصلا قصد بند اومدن نداشتن! هول شدم و بانگرانی گفتم: چی شد؟! -قرصام ... !!!

-قرص ... قرصات کجاست!؟

گریه ام دست خودم نبود ... روی زمین دراز کشید و به بیرون اشاره کرد: تو ... جیب کت ام .. همه جارو از بین پرده ی تار اشک میدیدم و به سختی خودمو به حال رسوندم ... چه غلطی کردم! اصلا همیشه برو سرکارت و دیر دیر برگرد ... دیگه قول میدم اذیتت نکنم! قول ...

کتش روی مبل افتاده بود ... کتی که قبلا هم تو تنش دیده بودم! قسمتِ مچ آستیناش بانوارهای طلایی رنگ تزیین شده بود! قرص رو از تو جیبش در آوردم و به همراه یک لیوان آب دویدم سمتش! صدای سرفه هاش که بند نمی اومد بیشتر عذابم میداد! سرشو بلند کردم و قرص رو گذاشتم تو دهنش...

کم کم سرفه هاش قطع شدن و من نفسم و آسوده رها کردم ... برای یک لحظه چشمم افتاد به قوطی قرص و چشمم گرد شد! محاله این قوطی رو فراموش کنم ... این قوطی قرص مال اون خلبانی بود که منو برد تو آسمون!!!

چه ربطی داره؟! مگه هرکی از این قرصا مصرف کنه یعنی خلبانه?!!!

-سارا؟

برگشتم سمتش... چشمای به رنگ شبش میدرخشید ... لبخند محوی روی لبهاش بود! آروم گفت: من چیزیم نیست .... خوبم! نگران نباش!



ناخودآگاه اشکام ریخت! نمیفهمم دلیل این اشکای بیخودی رو...!!!  
دستش و گذاشت پشت گردنم و وادارم کرد سرمو بزارم رو قلبش... بوسه ای روی موهام  
نشوند ...

-ترسیدی؟!

گریه ام بیشتر شدت گرفت!

-آروم باش عزیزم... تموم شد! من خوبم... ببین قلبم داره میزنه!

بغض کردم و به صدای نامنظم قلبش گوش میدادم...

-برای همین ازت خواستم کنارم بمونی! این قلب بدون توضربان نداره! دووم نِمیاره!!! تاوقتی  
هستی آرومه...

تمام روز خونه بود ولی من ازش فاصله میگرفتم... چون میدونستم عمر این لحظات کوتاهه و دوباره میخوادبره.... دلم میخواست به اون مهدکودک سربرنم... اونجا تنهامکانی بود که ساعتها سرگرم میشدم و گذر زمان رو احساس نمیکردم! درکمد رو باز کردم... لباس آستین بلند سفیدم و پوشیدم... دوباره چشمم افتادبه اون کت شلوارمشکی رنگ که یک بال ماسکه مشکی کنارش بود... ازکمد بیرون کشیدمش وگرفتمش تو دستم بادقت بهش نگاه میکردم که یک کاغذ سفید رنگ که تو جیبش قرار داشت توجهم و جلب کرد... به نظر میرسید یک فاکتور باشه وقتی نوشته های روش و خوندم دیگه مطمئن شدم... اون یک فاکتور بود که روش نوشته شده بود "پیراهن گلبهی رنگ" تمام مشخصات نوشته شده روش مال لباس من بود!!!

بهت زده خیره بودم به اون نوشته ها که فقط باصداش به خودم اومدم: سارا عزیزم؟!

هول هولکی کاغذ رو توی جیبش قرارادم و از اتاق رفتم بیرون...

-کاری داشتید؟!

به کنارخودش اشاره کرد: بیا اینجا ببینم...!

آروم به سمتش قدم برداشتم و باتردید کنارش نشستم...

-خب بگو ببینم... چرا ازم فرار میکنی؟

-من؟!

-بله تو! از صبح داری ازم فرار میکنی ...

یعنی ممکنه اون لباس رو امیر کیان خریده باشه؟!

-حواست بامنه خانوم کوچولو؟!

-حواسم هست!

یک ابروشو انداخت بالا و باشیظنت گفت: یک ساعت دیگه میخوام برما!!! ! نمیخواهی نهایت استفاده رو ازم ببری?!

"خودم میدونم میخوای بری! نیاز نیست همش یادآوریم کنی!!! "

-منظورتون چیه؟!

طبق عادتش یک ابروش رفت بالا و خندید: چقدر رسمی حرف میزنی!

سرمونداختم پایین... ازت خجالت میکشم دست خودم نیست! به روم نیار... بیشتراذیت میشم  
!!!

به روپاهاش اشاره کرد: بدویا نهایت استفاده رو ببر!

گوشه ی لبم و گزیدم و روبرگردوندم ...

- بینم ... نکنه هنوز ازم خجالت میکشی!

نه خیررررر! شیظنتش گل کنه دیگه هیچکس جلودارش نیست!!!

-بهبتره زودتر برید... دیرتون میشه!

بلند شدم ورفتم سمت اتاق... نکنه... نکنه واقعا خرید اون لباس کار امیر کیان باشه?! ولی آخه از کجا میدونست که من عاشق اون لباس شدم ...

دستم و گرفت و وادارم کرد برگردم سمتش ... چشمای ناباورم و بهش دوختم ... لبخند دلنشینی زد و آروم گفت: چی تو صورتتم میبینی که اینطوری بهم زل زدی?!

"شاید یک فرشته!!!"

روم و برگردوندم و درحالیکه میرفتم سمت اتاق گفتم : چیزی نیست ... من فقط خسته ام !  
درحالیکه اشکام میریخت روی تخت دراز کشیدم و پتو رو کشیدم رو سرم ... باورم نمیشه !  
من احمق فکر میکردم رها واسم گرفته !

بالشتم از اشک خیس شده بود ... بوی عطرش دوباره همه ی اتاق و پر کرد ... باپایین رفتن  
تخت فهمیدم کنارم نشسته .. چشمامو بستم و باسماجت باز نکردم ! پتو رو محکم نگه داشته  
بودم که نتونه کنارش بزنه!!

تلاشش و کرد و فهمید که بیدارم ... رومو برگردوندم و به پهلو چرخیدم ... سعی کردم صدام  
نلرزه : لطفا برو!!!

مکت کرد و اروم وباصدای لرزونی گفت : مراقب خودت باش عزیزم !

همین؟! خیلی راحت رفت ... قصدش فقط اسیر کردن منه ... قصد من واسه فرارهمینه ! اون  
فقط میخوادمنو اسیر خودش کنه ... من هیچ اهمیتی ندارم واسش ! چشمام و بستم ولی بارفتنش  
دیگه خوابم نبرد ... بوی عطر زنونه ای رو حس کردم ولی دلم نمیخواست چشمام و باز کنم !

-سارا ... دخترم!؟

باناله گفتم : مامان ...

چشمامو باز کردم تامامانم و برای اولین بار ببینم ! ولی به جای اون ویداخانوم رو کنارم دیدم ...  
گریه ام شدت گرفت و ویداخانوم منو تو آغوشش گرفت : چی شده ... سارا جان منم عزیزم  
... نترس ! تنهانیستی... من اینجام !

لعنت به این اسمی که نسبت بهش الرژی پیدا کردم " تنهایی "

خسته شدم خدا ! ازاین همه تنهایی ... تاکی باید تحمل کنم؟! مگه اون خانومه نمیگفت که  
محاله خدا بنده هاش و فراموش کنه؟! پس چرا حس میکنم تنها ترین آدم رو کره زمینم!؟!!

به چهره ی غرق درخواب ویداخانوم نگاه کردم و سرمو چرخوندم سمت دریا ! روی شنها راه  
میرفتم و سعی میکردم نسبت به همه چیز بیخیال باشم ... ولی صدای ویداخانوم آرامشم و به هم  
ریخت !

-سارا؟ بیا عزیزم صبحانه بخور !



به کامران نگاه کردم که از تو آینه بهم زل زده بود : سلام سارا خانوم خوب هستید؟!!!! امیر خان خوب هستن؟!!!!

بهت زده به کامران خیره بودم و باز حمت گفتم : بله... خوبم... ممنون!

هنوز تو شوک حرف زدن کامران بودم که رها بر گشت سمتم و گفت : امیر خوبه؟!!

سرم و انداختم پایین و تکون دادم ...

-ای بابا! باز که تو فاز غم برداشتی! الان با کامی میریم یک بستنی میزنیم... حالمون جامیاد!

"تو دلت خوشه به کامران و بهت خوش میگذره... من دلم به کی خوش باشه؟!!!"

کامران رفته بود سفارش بده که رها دستمو گرفت و آروم گفت : کارایی که گفتم و انجام دادی

!؟

-من ...

سرمو انداختم پایین : ازش خجالت میکشم!

بلندخندید... با تعجب بهش خیره شدم ، همچنان میخندید و حرف میزد : دیوونه ای تو! آخه

خجالت واسه چی؟!!

شونه هامو انداختم بالا ...

-نترس... اون تجربه اش زیاده! وارد... ولی بازم من برات نگرانم! قبلا که اصلا مراعات

دخترارو نمیکرد... امیدوارم الان مراقب باشه و نزاره اذیت بشی!!!

منظورش و نمیفهمیدم... م

ثل همیشه! ولی طوری وانمود کردم که فهمیدم ...

-اون کتابی که بهت دادم خیلی کمکت میکنه! بخونش ...

با اومدن کامران دست از حرف زدن برداشت و باهیجان بس

تنیش و گرفت ... کامران بستنیمو گرفت سمتم: بفرمایید سارا خانوم! خدمت شما!

بستنی رو ازش گرفتم و تشکر کردم ... چقدر موءدب شده!!!

منورسوندن خونه و رفتن ... برایشون دست تکون دادم و زنگ در و فشردم! ویداخانوم در و باز کرد و وارد شدم...

باشتیاق گفت: خوش گذشت!

طفلی ویداخانوم! رها دختر یکی یه دونه اش تنه‌اش گذاشت و فراموشش کرد! به مامانش سرمیزنه ... ولی خیلی کم!

-بله! خوش گذشت!

امروز کلا به تفریح گذشت! در کمند و باز کردم و لباسای بیرونم و بالباس راحتی عوض کردم ... باز بوی عطرش باعث شد همونجا بایستم و تکون نخورم! لباساش و توی آغوشم می‌گرفتم و عطرش و باولع میکشیدم تو ریه هام!

به سختی از اون کمند دل‌کندم و از اتاق رفتم بیرون ... تی وی روشن کردم و جلوش لم دادم! یک شبکه بود که همش کارتون پخش میکرد ... دختری بود باموهای قرمز که میون شکوفه‌های صورتی میچرخید و میگفت: "آه! تکرار روزهای غریبانه ات چگونه گذشت!!!"

دختر مو قرمز اسمش آنه شرلی بود و از رنگ موهاش گرفته تا لاغربودنش شاکی بود و همش غر میزد!!! هیچکس و نداشت و یک خواهر برادر سرپرستیش رو قبول کردن ... خیلی پر حرف بود و حسابی بانشاط خواسته هاش و بیان میکرد و از احساساتش میگفت! به ساعت نگاه کردم که ۶ بعد از ظهر بود ... یادم باشه هرروز بینم! این دختر خیلی شبیه من بود!!! از همه لحاظ ...

نمیدونم چقدر گذشت که کارتونم و دیدم و همونجا رو میل خوابم برد ... ولی نیمه شب بیدار شدم و نشستم، روی تخت بودم ... حتما ویدا خانوم ...

بادیدنش کنارم نزدیک بود جیغ بزنم که جلوی ذهنم و گرفتم!!! .

-سارا!؟

باصداش از اون فاصله ی نزدیک ده متر پریدم و رفتم عقب ...

لبخند محوی روی لبش نشست که زیر نور دیوار کوب از چشمم پنهان نمودند! باچشمای به رنگ شبس بهم خیره بود ...

-چرا نمیخوابی عزیزم!

اول کمی مکث کردم ولی خیلی سریع گفتم : دلم نمیخواه کنار تو بخوابم !!!

ناباورانه بهم زل زد و گفت : چرا آخه ... !؟

شونه هامو انداختم بالا و ازش فاصله گرفتم ... داشتتم میرفتم تو حال که گفتم : چرا بی اجازه آوردیم اینجا؟! من میخوام رو کاناپه بخوابم ! همونجایی که بودم ...

همه ی این کلمات و با بغض بیان میکردم نمیدونم چرا !! دلم میخواست ازش فاصله بگیرم تا بلکه این بیقراری لعنتی دست از سرم برداره !!!

بی فایده بود ... روی مبل نشسته بودم و زانوهامو بغل گرفته بودم .وباپشت دستم اشکام و کنار میزدم ! اصلا هیچی نگفت ... مثلا نگفت نرو عزیزم ! یا مثلا نگفت من بدون تو خوابم نمیره عزیزم ! یا مثلا نگفت ...

لباساش و گذاشته بود کنارم روی مبل و بیشتر وسوسه ام میکرد که کتش و تو آغوشم بگیرم و آروم شم ! باخودش قهرم با کتش که قهر نیستم !!! کتشو تو آغوشم گرفتم و بابوی عطر تنش سعی کردم بخوابم ...

ولی صبح که بیدار شدم نبود ، نه خودش ... نه کتی که تو دستم بود ... عذاب میکشتم از اینکه همش باید فکر کنم تو رویا دیدمش ... تو رویا عطرش و حس کردم و اون کت ، جادویی بیش نبود ! حتما یک فرشته با چوب جادویی اون کت رو خلق کرده تا من دلتنگش نشم ! صدای آفاق بلند شدو من خوب که دقت کردم خودم و روی تخت دیدم ...

-سارا خانوم ! آقا گفتن صبحانه تون رو حتما بخورید !

بدون توجه بهش رفتم سمت تلفن و شماره ی رها رو

گرفتم ... با صدای خمارو گرفته به زور گفتم : بله !

درحالیکه خمیازه میکشید گفتم : بفرماید !

-رها؟!

-بله بفرماید خودم هستم !

-وااای رها ! سارا ام ... بیدارشو !!!

"خرس قطبی تنبل!"

-رها میشه بیای اینجا؟!

-سارا تویی؟!

صداش همچنان به خاطر خواب گرفته بود و به زور حرف میزد ... پ ن پ ! جعفر آقا سبزی  
فروش زنگ زده بهت ...

-عزیزم من امروز با کامران میرم شرکتش ! نمیتونم پیام ...

درحالیکه همه انرژییم تخلیه شده بود گفتم : باشه ...

-بازم ببخشید عزیزم !

-باشه ... خدافظ !

بی حوصله و ناراحت از اینکه درخواستم و قبول نکردگوشی و قطع کردم !

آفاق توی آشپزخونه ظرفای دیشب و میشست ! یادم افتاد از دیشب که به خاطر لجبازی گفتم  
گرسنه نیستم و نیمه شب تنها خوردم و خوابیدم!

روی این نشستم ... درحالیکه پاهای آویزونم و تکون میدادم ، یک خیار از تو سبد برداشتم و

گاز بزرگی بهش زدم : آفاق؟!

-درخدمتم سارا خانوم؟!

-برام ازش حرف میزنی؟!

-از آقا؟!

سرم و تکون دادم که گفت : راستش خانوم در مورد گذشته ی آقا نمیتونم چیزی بگم ... اصلا  
گفتن نداره !

لبش و گزید و آرام گفتم : اصلا خوبیت نداره شما درمورد گذشته اشون بدونید !

ولی من از خیلی وقته تو خونه اشون کار میکنم ! از وقتی با پدرش زندگی میکرد ! نوجوون بود  
که پدرش رو از دست داد ... میخواست ترک تحصیل کنه که عموی خدایبامرزش اجازه نداد ! از



بچگی مادرش رو از دست داده بود و به پدرش شدیداً وابسته بود .. پدرش مرد خیلی خوبی بود!  
الگوی آقا بود و برای همین آقا دلش میخواست شغل پدرش رو ادامه بده ... ولی میخوام صادقانه  
بهتون تبریک بگم ... امیرخان خیلی پسر خوبیه !!!

صدای چرخش کلید تو قفل در باعث شد برگردم سمتش ... قامت بلندش تو چارچوب در قرار  
گرفت درحالیکه خستگی تو نگاهش موج میزد ... تو یک حرکت ازرو اپن پریدم پایین و  
دستم و پشت سرم قفل کردم ... درست مثل بچه ی خطاکاری که منتظر مجازاته! دلم گرفت  
از حرفایی که آفاق زد ... اون خیلی تنهاست ... خیلی!

زیر چشمی بهش نگاه میکردم که هنوز متوجه من نشده بود! همون کت و شلوار مشکی رنگ  
که بانوارهای طلایی روش حسابی اون لباس و خاص میکرد ، تنش بود! حتی کلاهش که روسرش  
بود هم نوار طلایی داشت ... حالا که از نزدیک دقت میکنم ، یک آرم بزرگ طلایی به شکل دوتا بال  
جلوی کلاهش چسبیده بود !!!

سرشوگرفت بالا و به آفاق سلام کرد ... متوجه من شد و نگاهش روم ثابت موند ... به ثانیه  
نکشید که لبخند پهنی زد و دستاشو برام باز کرد : بدو بیا بغلم ببینم !

اول چشمام گرد شد از حرکت ناگهانی و صراحت بیانش ! فقط تونستم سرم و بندازم پایین و  
لبم و میگزیدم ... ولی اون بدون اهمیت به خجالتی من جلوم زانو زدو چونمو گرفت وادارم کرد  
نگاهش کنم ... نگاه شرمگینم و دید و زد زیر خنده ! درحالیکه چشمم ازم برنمیداشت ، آفاق رو  
مخاطب قرارداد : آفاق میتونی بری !

آفاق : چشم آقا !

نه ! نرو آفاق !!! جون هرکی دوست داری ... تالحنه ی آخر که آفاق خواست از در خارج بشه  
نگاهم ملتسانه بهش دوخته شده بود که نره ! ولی اون بی توجه به من رفت ! چونه امو گرفت و  
وادارم کرد بهش نگاه کنم ...

باچشمای ملتمشش روبه رو شدم که سرشو کج کرده بود و بالحن پراز خواهشی گفت : آشتی  
!!!

دست به سینه ایستادم و باسماجت رومو برگردوندم که مبادا یک موقع وسوسه بشم و خواهش  
نگاهش رو بی نتیجه نزارم !

-مثلا فکر کن آشتی کردم! چه اتفاقی میوفته؟!

-راحت تر میتونم نفس بکشم!!!

درحالیکه دلم نرم شده بود و آثارش تو صورتم کاملا مشاهده میشد گفتم: من شرط دارم!

یک تای ابروش رفت بالا و خندید: قبوله!!!

باشتیاق گفتم: مطمئنی؟!

چشماش و بست و باز کرد: مطمئنم!

نیشم شل شد و گفتم: دیگه نباید بری! همیشه باید کنارم باشی... قبوله؟!

اول مکث کرد... ولی سرش و انداخت پایین و خندید: قبوله!!!

ملتمسانه نگاهم کرد و دستش و گرفت سمتم: حالا آشتی کنیم؟!

دستمو گذاشتم تو دستش و چشمای شادم و دوختم بهش! سرخوشانه خندید و بغلم کرد... منم از فرصت استفاده کردم و سرمو گذاشتم رو شونه اش... خوشحال بودم از اینکه از این به بعد میتونم باهاش برم بیرون... میتونم کارتون محبوبم و با اون بینم... میتونم باهاش رو شنهای ساحل قدم بزنم... میتونم کنارش بخوابم و به جای اینکه عطر لباساش و باهمه ی وجود نفس بکشم، تو عطر تنش حل بشم... مثل رها که کامران همیشه کنارشه... میتونم...

-سارا؟!

اونقدر آهنگ صدانش قشنگه که حس میکنم قشنگترین اسم دنیا مال منه! اون مثل کامران

نیست... اون مثل هیچ مردی نیست!!!

سرمو از روشونه اش بلند کردم و درحالیکه نفسم و راحت فوت میکردم تو چشماش زل زدم... میخواست چیزی بگه ولی بادیدن چشمای شادم پشیمون شد و چشماش و بازو بست کرد... لبخند محو زد: هیچی!

اون روز به یکی از آرزوهای بزرگم رسیدم... منو گرفت تو بغلش و باهم کارتون آنه شرلی رو

دیدیم!

ولی اون خوشحالی زیاد طول نکشید ... صبح که بیدار شدم رفته بود ... فقط شبا کنارم میموند تا خوابم ببره وبعد میرفت!

وقتی از خواب بیدار میشدم و حضورش رو کنارم حس نمی‌کردم ... ساعتها تو اون کمد مینشستم و عطرش و نفس میکشیدم ... حتی شبهایی که نمیومد تو همون کمد میموندم و خوابم میبرد ... صبح که بیدار میشدم میدیدم رو تخت قرار گرفتم!!! اون کمد باعث میشد بیشتر عطر حضورش و حس کنم و بیشتر دلم واسش تنگ میشد و بیشتر گریه میکردم! عطر اون خوشبو ترین عطر دنیاست! رنگ لباسش قشنگ ترین رنگ دنیاست! صدای آروم و دلنشینش قشنگترین صدای دنیاست! لبخند محوش ...

-سارا خانوم!؟

صدای آفاق باعث شد هول بشم و دست و پام و گم کنم ... ولی اون هنوز از جای من خبر نداشت و من باخیال راحت میتونستم تو همون حالت بمونم!

یک روز صبح که بیدار شدم به محض اینکه حضورش و کنارم حس کردم و صورت غرق در خوابش و از اون فاصله ی نزدیک دیدم از شوق زیاد نمیدونستم باید چیکار کنم!!! فقط دلم میخواست ساعتها بهش خیره بشم ... ولی بیشتر دلم میخواست بیدارش کنم و به چشمش زل بزنم! دستمو گذاشتم رو صورتش ... به موهاش ور رفتم و بهمشون ریختم... ولی فایده نداشت ... شاید خیلی خسته بود! سرمو گذاشتم روی قلبش که منظم میکوبید ... به راستی که چه آرامشی بهم میداد!

بعد از چند لحظه حوصلم سررفت ... شروع کردم به کنجکاوی تو اتاق! در تک تک کسوهای دراول رو باز میکردم و باکنجکاوی وسایل های داخلش و از نظر میگذروندم ... از همه بیشتر روژ لبی توجهم و جلب کرد که به رنگ سورمه ای بود! ولی من که اصلا اهل آرایش نیستم ... لابد واسه خودش گذاشته! دستم و گذاشتم رو دهنم و آروم خندیدم ... آره بعید نیست ... از اونجایی که رنگش سورمه ایه!!! زیر چشمی به چهره ی غرق در خوابش نگاه میکردم ... فکر خبیثانه ای به سرم زد! آروم کشیدمش رو لبم ... آخه کی از رژلب سورمه ای مات استفاده میکنه؟! آروم رفتم سمتش و خیلی محتاطانه روی گونه اش بوسه زدم! رد رژلب واضح افتاد ... لبخند شیطانی زدم! من چقدر پستم ... الان میره سر کار و...

چه آبروریزی بشه !!! آروم خندیدم ... ولی تازه فهمیدم چه غلطی کردم ... دستم و گذاشتم رو دهنم و چشمام گرد شد..

برای اولین بار رو گونه اش بو\*سه زدم ! به خودم دلداری دادم که خوابه و هیچوقت هم قرار نیست چیزی بفهمه !

باتکون خوردنش به خودم اومدم و رفتم تو دستشویی ... سریع صورتم و شستم !  
-سارا!؟

درو باز کردم و رفتم بیرون ... لباساش و پوشیده بود و داشت میرفت سمت آینه که هول شدم و صداش زدم : امیر ...

برگشت سمتم و درحالیکه یک ابروش رفته بود بالا مشتاقانه گفت : جانم!؟

رفتم نزدیکش : میدونستی لباسات خیلی محشره!؟

یک تای ابروش رفت بالا : واقعا!؟

-خب آره ... شک داری!؟

خندید : حالا که تو گفتی ... نه !

به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد : من دیگه برم عزیزم ! دیرم شده ...

نفسم و آسوده رها کردم ... اینکه نمیره سمت آینه خیلی خوبه !

متفکره میز خیره بود ... یهو گفت : یک چیزی ذهنم و حسابی درگیر کرده !

سعی کردم عادی باشم : چی!؟

-امروز همه بد نگاهم میکردن ! تو بگو ! من مشکلی دارم!؟

بازهم سعی کردم هول نشم : نه ! چه مشکلی!؟

-نمیدونم والا ! منم سوالم همینه ... نه به همیشه که می اومدن نزدیکم و بهم احترام میداشتن

...نه به امروز که از دور فقط بهم میخندیدن !!! کلافه شدم ... بدبختی اینجاست که ازوقتی رفتم تا

همین الان جلو آینه نرفتم! من به حرفت ایمان دارم... برای همین به خودم اجازه ندادم که به آینه نگاه کنم!

لبخند زد: الان هم از تو میخوام که آینه ی من باشی! خب... آینه بگو ببینم مشکل من چیه؟! علت خنده ی همه چی بوده؟!!

بایدآوری اون رژلب دیگه واقعا داشت خندم میگرفت... سرمو گرفتم پایین و اروم خندیدم! دستش و گذاشت زیر چونه ام و محزون گفت: ببینمت... توهم داری میخندی سارا... آره؟؟؟ سریع خنده امو جمع کردم و سرمو بلند کردم... باجدیت تمام گفتم: آخه برای چی باید بخندم؟! تو فوق العاده ای

مثل همیشه!

لبخندی رضایتمندانه ای زد: توتنهاکسی هستی که مطمئنم بهم دروغ نمیگه! بااین حرفش حس کردم از خودم متنفرم... که اینهمه اذیتش میکنم! حالا که دیگه کاراز کار گذشته دیگه عمرابتونم اعتراف کنم! ولی قول میدم دیگه اذیتش نکنم... همچنان بالبخند بهم خیره بود... نگاهی پراز عشق و خواستن! سرمو انداختم پایین... حتما دوباره لبام قرمز شده!

از صدای خنده های بلندش معلومه که حسابی داره کیف میکنه!!!

باخنده گفت: نکن با من اینجوری!

با صدای زنگ تلفن سریع دویدم و تلفن رو جواب دادم: الو بفرمایید؟!!

-سلام سارا جون خوبی؟

صدای شیوا باعث شد لبخند بزنم: سلام شیوا جون! خیلی ممنون... شما خوبید؟

-منم خوبم عزیزم! امروز قرار گذاشتیم بابچه ها بریم پلاژ آفتاب بگیریم... میای؟!!

باهیجان پریدم بالا: آره میام!

-من تا یک ساعت دیگه میام دنبالت که بریم وسایلشو بخریم و از اونطرف بریم ساحل باشه؟!!

-باشه!

تلفن رو قطع کردم و باهیجان بالا و پایین میپریدم ... رفتم تو اتاق و کوله پشتیمو برداشتم ...  
لباسامو تنم کردم و عینک آفتابیمو زدم رو چشمم! صدلامو پام کردم و رفتم جلوی در ...

-به به! خانوم آفتاب بدم خدمتتون!؟

-نخیرم! نیازی نیست ... خودم دارم میرم آفتاب بگیرم!

برگشتم سمتش که بالبخند بهم زل زده بود و دست به سینه به این تکیه داده بود!

یه تای ابروش رفت بالا: به سلامتی کجا!؟

-دارم میرم پلاژ!

-پلاژ واسه چی؟

-میخوام برنزه کنم!

چشماش گرد شد ... ولی سریع اخم کرد و باجدیت تمام گفت: لازم نکرده! من همینجوری  
قبولت دارم!

-پوست خودمه! مال تو که نیست!!! من میخوام برم! تازه رها و شیوا هم هستن!

-من به اونا کار ندارم! ولی تو همیشه بری!

بندهای کوله امو که پشتم انداخته بودم محکم تو مشتم گرفتم و پامو کوبیدم به زمین: من  
میخوام برم! همش زورمیگی!

اومد نزدیکم: سارا عزیزم! یک دقیقه به من گوش بده ...

مثل بچه های زبون نفهم پامو میکوبیدم به زمین: نه نه نه!

کلید و از تو جیبش بیرون کشید و درو قفل کرد! دست به سینه به در تکیه داد و باخم زل زد  
بهم ...

ناخونامو تو کف دستم فرو کردم و رفتم سمت اتاق و درو محکم بستم ... خودمو پرت کردم  
روتخت و پتو رو کشیدم رو سرم! ساعتها زیر پتو بودم و اشک میریختم! دلم میخواست تا ابد

همون زیر بمونم ... زمانی که صداشو میشنیدم که باشیواتلفنی حرف میزد و میگفت سارا نمیداد  
بیشتر لجم گرفت و دلم میخواست همون لحظه برم باهمین دستام خفه اش کنم! منم دلم  
میخواست مثل شیوا و رها برم خوش بگذروم!

همچنان زیر پتو بودم و به اشک ریختمم ادامه میدادم ... که حضورش و کنارم حس کردم! پتو  
رو از روم برداشت.. خودمو زدم به خواب وچشمام و محکم بسته بودم...

خندید: من که میدونم بیداری کوچولو!

ازاینکه لو رفتم پکر شدم ولی کم نیاوردم و جواب دادم: نخیرم! اصلا بامن حرف نزن!

سرخوشانه خندید! دیوونه اس! حاضرم قسم بخورم!

-نمیخوای باهام آشتی کنی!؟

-عمرا! مگه تو خواب ببینی!

-من به اندازه ی کافی خواب دیدم ... دلم میخواست تو بیداری ببینم!

-گفتم که... عمرا!

دوباره خندید! پتو رو کشیدم رو سرم و بهش پشت کردم ...

-باشه من میرم ... فقط .. نمیخوای بدونی که اومده دیدنت!؟

یعنی کسی اومده دیدنم و دوساعته هیچی بهم نمیگه؟

بیحوصله گفتم: هرکی هست! واسم مهم نیست ...

-بسیار خب!

این و گفت و رفت! بالشت رو گذاشتم رو سرم ... هیچوقت منو درک نمیکنه! خیلی خودخواه

... فقط به خودش اهمیت میده! به خواسته های خودش!

سعی کردم چشمام و بندم و به هیچی فکر نکنم ... خیلی زود چشمام گرم شد و خواب

درآغوشم کشید ...

باصدای مکرر زنگ تلفن مجبور شدم چشمام و باز کنم ... تلو تلو خوران میرفتم سمت تلفن!  
باصدای گرفته، بیحوصله جواب دادم: بله!

- حالادیگه حوصله ی منونداری آره؟!

- چی میگی رها؟!

- دیروز اومدم بینمت به امیر گفتمی حوصله امو نداری!

خمیازه کشیدم: آهان! آره خب دیروز حوصله نداشتم! حالا چیکارم داشتی؟!

-هیچی بابا! خوب شد نیومدی ... خیلی گرم بود! از گرما هلاک شدیم!

مشغول تماشای کارتون موردعلاقه ام بودم و گذر زمان رو فراموش کرده بودم... یک

عصر تابستونی... من و کارتون محبوبم آنشرلی! لبخند پهن و دندون نمایی زدم که ...

صدای چرخش کلید تو قفل در باعث شد لبخندم و جمعش کنم و پابزارم به فرار! از اولین

روزی که یادمه دیدمش فقط فرار کردم ...دیگه عادت کردم و ناخودآگاه از دستش فرار میکنم!

خصوصا الان که میخوام باهاش قهرباشم!

درکشویی باز بود و باد پرده رو به حرکت در آورده بود ... به دویدن روی شنهای نرم ساحل ادامه

میدادم که ... تو یک لحظه بین بازوای قدرتمندش اسیر شدم ودیگه نتونستم تکون بخورم!

کنار گوشم آروم گفتم: چرا فرار میکنی آخه ازم وروجک؟!

باناله گفتم: تو بردی!

-چیو بردم؟!

-منو گرفتی!

-من که خیلی وقته به تو باختم!

برگشتم سمتش ... لبخند میزد، عمیق و جذاب!

اخم کردم: من هنوز باهات آشتی نکردم!

سرشو کج کرد و دلجویانه لبخند زد!



-آخه اینجوری که من دق میکنم!

زیرچشمی نگاهش کردم که ملتسمانه بهم خیره بود ...

بالحن آرومی نالیدم: آخه تو هیچوقت به حرفم توجه نمیکنی!

درحالیکه بادرمودنگی بهم خیره بود گفت: -آخه من نمیخوام رنگ پوستت عوض بشه!

نمیدونم چرا ولی یهو خندیدم! هرچی هم سعی میکردم جلو خنده امو نگیرم فایده نداشت!

-آشتی؟

فقط خندیدم!

دستاشو دورم محکمتر کرد ...

سرم و کج کردم و لبخند زدم: باهام بازی میکنی؟!!

ابروهاشو انداخت بالا و درحالیکه میخندید گفت: چه بازی؟!!

اطراف رو نگاه کردم که چشمم به دریافتاد ... بالحن مشتاقی گفتم: آب بازی!

جدی شد و بالحن قاطعی گفت: نه ... همیشه!

باناراحتی لب برچیدم: آخه چرا؟!!

موهامو از جلو چشمم زد کنار و مهربون گفت: سرمامیخوری آخه قربونت برم!

-ولی من میخوام بازی کنم!

-یک بازی بی خطر انتخاب کن!

دست به سینه ایستادمو باسماجت گفتم: نخیرم! من فقط آب بازی میخوام! چرا زور میگی؟!!

قول میدم سرمانخورم!!!

دستشو گذاشت کنار صورتم و آروم گفت: وروجک من! تو سرمارونمیخوری که!

سرما تورو میخوره!

این رو گفت و خودش بلند زد زیرخنده!

در حالیکه حسابی لجم گرفته بود بهش پشت کردم و ازش فاصله گرفتم ... من دلم میخواد آب بازی کنم ... بعد اون همش مسخره بازی در میاره و میخنده!

حضورش و کنارم حس کردم وبعد صدای آرومش که برام پراز گرما بود : باشه قبوله ! ولی فقط به یک شرط !

در حالیکه یهو ذوق کردم برگشتم سمتش باهیجان گفتم : چه شرطی ؟!

- فقط من خیس بشم ! من وامیسم تو روم آب بریز ... قبوله ؟!

دست به سینه نشستم و به روبرو خیره شدم : اینطوری که خیلی مسخرس ! اصلا چطور من سرما میخورم ... تو سرما نمیخوری ؟!

با ذوق واشتیاق ، در حالیکه ابروهایش رفته بود بالا و سرخوشانه لبخند میزد بالحن بامزه ای گفت : آخه تو کوچولویی !

باسماجت گفتم : نخیرم ! من کوچولو نیسم !

- اصلا بیا یک بازی دیگه !

زیرچشمی بهش نگاه کردم : چی مثلا ؟!

باهیجان شروع کرد به توضیح دادن : یک بطری میزاریم روزمین و میچرخونیمش ... سمت هرکی بیفته یا باید مطیع اون یکی باشه یا باید یک حقیقت رو بگه !

بالحن پراز حرصی از روی ناچاری گفتم : باشه ... قبول !

خوشحال از اینکه مثل همیشه حرفش رو به کرسی نشونده به سمت ویلا دوید : پس بدو بیا !

به روبه روی خودش اشاره کرد : بشین اونجا !

یک بطری ایستک بین من و خودش گذاشت و بایک حرکت چرخوندش ... سربطری طرف من متوقف شد!

باشیطنت یک ابروش و برد بالا و در حالیکه دندوناشو به نمایش میذاشت خندید ...

- خب

! حالا حقیقت رو میگی یا کاری که بهت دستور میدم رو باجرات انجام میدی؟!  
مردد بهش خیره بودم...ممکنه کار وقیحانه ای ازم بخواد! ازش بعید نیست ...  
باشجاعت تمام تصمیمم رو اعلام کردم : حقیقت رو میگم!  
دست به سینه زل زد بهم و بالحن پیروز مندانه ای گفت : بسیار خب ! منتظرم ... حقیقت چیه؟!  
آب دهنم رو به سختی فرو دادم ...  
-یادته یک روز که از سر کار برگشتی بهم گفتی همه باتعجب بهم خیره بودن؟!  
لحنش مشکوک شد و چشماش وریز کرد : خب ...  
-اونروز من با رژ لب رو گونه ات عکس لب کشیدم!  
چشماش گرد شد و بابهت بهم خیره شد ... ولی دوباره برگشت به حالت اولش...چشماشو ریز کردو باشیطنت لبخند زد ... زیر نگاه خیرش داشتیم ذوب میشدم ... همش نگاهمو میدزدیدم!  
هنوز متفکر بهم خیره بود ... حتی پلک هم نمیزد! چندبار صداش زدم ولی بی فایده بود ... هیچ حرکتی نمیکرد!!! فقط تو سکوت بهم خیره بود ... برای فرار از جو بوجود اومده چندتا سرفه کردم ولی بازهم تکون نخورد! ای خدا چه غلطی کردم! یهو چشماشو بست ... همچنان لبخند میزد!  
تورویای خودش غرق بود ... معلوم نیست داره چی میبینه!!!  
یهو چشماشو باز کرد و گفت : ولی حتما ... جای بوسه خیلی طبیعی به نظر میرسیده که ... هول شدم : -نه ! اینطور نیست ...  
چشماشو دوباره بست و هیچ اهمیتی به حرفم نداد! اون لبخند محو هنوز رو لبش بود ... وای خدا! چه خاکی تو سرم شد! دادزدم : نه ! نباید اینطوری راجع بهم فکر کنی ! نباید ...!  
یک لیوان آب سرد روش خالی کردم!!! اون لحظه فقط به فکر آبروی خودم بودم و تو اوج نفهمی ...بیرحمانه ترین کار ممکن رو انجام دادم!  
چشماش هنوز بسته بود ولی دهنش و باز کرد و برای چندلحظه ، درحالیکه نفس نمیکشید توشوک عمیقی رفت...

هیچ حرکتی نمی‌کرد ... یهو دستش رو گذاشت روی قلبش ... وای چقدر من احمقم !!!  
سرش پایین بود ... دستمو گذاشتم زیر چونه اش و نگران به چشماش زل زدم ... یک قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید ! دستمو انداختم و نگاهم و دزدیدم ... ولی صداشو زمزمه وار شنیدم : من خوبم !  
فقط همین و گفت و نفس عمیق کشید ! باغضی که هنوز نشکسته بود گفتم : ببخشید من ... نمیخواستم ...

-عب نداره ... گریه نکن عزیزم ! چیزی نشد که !  
سرم پایین بود ... چونه ی لرزوم و توی دستش گرفت و ملتمسانه بهم خیره شد : گریه نکن عزیزدل !

فقط بانگرانی به چشماش خیره بودم و اشک میریختم !  
لبخند زد : خب حالا نوبت منه ! من حقیقت هارو قبلا گفتم ... میخوام مثل همیشه که بابچه هابازی میکردیم جرأت رو انتخاب کنم !!!

همینطور که سرش پایین بود زیرچشمی نگاهم کرد و خندید ! سرشو گرفت بالا : خب ؟!  
شونه هامو انداختم بالا و مثل خودش گفتم : خب ؟!

خندید و یک ابروشو انداخت بالا : ازم میخوای چه کاری انجام بدم ؟!

اشکامو پاک کردم و گفتم : من نمیدونم چی باید بخوام !  
-مطمئن ؟!

سرموتکون دادم : اوهوم !

شونه هاشو انداخت بالا : باشه ! پس من خودم انتخاب میکنم ...

-قبل از اینکه به خودم اعتراف کنم ... بافرهاد شرط بستم ! گفتم که محاله در تمام عمرم عاشق بشم ! حالا میخوام جلوش اعتراف کنم که خیلی وقته شرط رو باختم ! قبل از این که خودم بفهمم ... میخوام بگم این وروجک، خانوم کوچولوی منه و من بهش باختم !

همه ی مظلومیتم فروکش کرد و شدم سارای همیشگی : من مخالف بودم ... تو به زور بامن ازدواج کردی !

ابروهاشو انداخت بالاوبالحن پیروزمندانه وحرص درآوری گفت : درهرصورت... حالادیگه برای این حرفا دیره وشمالان همسربنده هستین !

بهش توپیدم : تو چرا میخوای عذابم بدی؟!چراهمش میخوای به یادم بیاری که حق انتخاب نداشتم؟!

بابغض گفت : اگه دوباره بهت زمان بدم کی و انتخاب میکنی؟! هوم ؟ کامران ...

" پوزخند زدم ! تنها کسی که باعث شد به ازدواج بدبین بشم !"

- هیچکس ! من اصلانمیخواستم ازدواج کنم !

-منم نمیخواستم !

باچشمای گردشده از تعجب نگاهش کردم ... ادامه داد : ولی تو رو میخواستم ! شرط رسیدنم به

تو ، فقط ازدواج بود !!!

لبخند محو و دلنشینی زد و سرشو انداخت پایین ! طولی نکشید که دوباره عطسه کرد ...

سرموانداختم پایین و اروم گفتم : برو لباست و عوض کن !

سرشو تکون داد و رفت ... صدای عطسه هاش و سرفه های مکررش نشان از این بود که سرماخورده ! بلند شدمو چند تقه به در نیمه باز اتاق زدم ... وبعد وارد شدم ! روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش رو گذاشته بود روی پیشونیش ! اروم رفتم و کنارش نشستم ... دکمه های پیرهنش باز بود ... سربه زیر شروع کردم به بستن دکمه هاش ...

چشمای بسته اشو از زیر نور چراغ خواب میتونستم واضح ببینم ... باخیال راحت کنارش دراز کشیدم !

-خانوم کوچولوی من!؟

بابهت برگشتم سمتش! چشماش بسته بود و لبخند میزد... وای خدا بیداره! فقط نیمرخش رو میدیدم ولی وقتی به خودم اومدم که کاملاً به سمتم چرخیده بود... دستشو دورم حلقه کرد و وادارم کرد بچرخم سمتش و کاملاً روبه روش قرار گرفتم!

درحالیکه دستش نوازشگرانه رو صورتم حرکت میکرد بالحن گرم و آرومش گفت: خیلی وقته اومدی تو زندگی... خیلی وقته شبا به امید رویای قشنگت به خواب میرم... من چاره ای نداشتم جز اینکه بیمارم پیش خودم! تنها راه بود برای زنده موندنم!!! من و ببخش عزیزدلم... برای این که مجبوری تحملم کنی... منوببخش که خودخواهم! من نمیتونم بدون تو زندگی کنم... فرشته ی زندگی من!!!

نفسشو باشتاب بیرون فرستاد که باعث شد همه ی ریه هام پریشه از عطرش...

آروم ادامه داد: دوستت دارم کوچولوی من! ازت متشکرم آرامش من...

دیگه نمیخواستم ازش فاصله بگیرم! فقط به این فکر میکردم که این آرامشو قبلاً کی و کجا حس کرده بودم؟! برام آشناست... این گرمابرام آشناس و این شخص اصلاً برام غریبه نیست!

خیلی زود خوابش برد ولی من از اون همه آرامش و هیجانی که باهم آمیخته شده بود دیگه خوابم نبرد...

از اینکه فردا دوباره قراره بره... از اینکه کم میتونه کنارم باشه... من نمیتونم به بودنش فکر کنم در صورتی که میدونم رفتنی وجود داره! هیچوقت به نبودنش عادت نکردم... هیچوقت!

زل زده بودم به صورت غرق در خوابش... اصلاً چی باعث شد به این فکرکنه که من دارم تحملش میکنم؟! من اصلاً منظورم این نبود! اون حامی منه! مگه آدمای حامیشون رو تحمل میکنن؟!؟

به محض بازکردن چشمام فقط گردنش رو دیدم... اون گرما هنوز باهام بود... عطر حضورش رو حس میکردم... سرمو گرفتم بالا و صورت غرق در خوابش و دیدم! لبخند محوی زدم از حضورش... خوشحال بودم که هست! دستمو آروم کشیدم روی صورتش که لبخند زد... لبمو گزیدم و دستم و انداختم...

-بیداری وروجک من!؟-

چشماش هنوز بسته بود و لبخند میزد...

-اوهوم...بیدارم!

-پس بدو بریم صبحانه بخوریم!

همزمان بلندم کرد و از تخت پریدپایین! چه انرژی داشت...!!! به قول رها حتما کله پاچه خورده!

نشست رو صندلی منم گذاشت رو پاش... خودش شروع کرد با ولع خوردن...داشتم با قاشق میزدم توی مربا! درواقع فقط داشتم بازی میکردم!

-سارای من!؟

صدای زمزمه وارث کنار گوشم ترغیبم کرد سرم و بلند کنم و نگاهش کنم... لبخند زد و گفت: چرا نمیخوری؟! هوم؟

میخوای من برات لقمه بگیرم؟! آره!؟

بدون این که منتظر جوابم بشه یک تکه نون کوچیک برداشت و روش کره زد... از کوچیک بودن نونی که تو دستش بود نمیدونستم باید تعجب کنم یا بخندم... ولی حرفی نزدم و ترجیح دادم سکوت کنم!

لقمه رو گذاشت رو لبم: آآآ باز کن دهنتو...

با تردید دهنم و باز کردم و لقمه رو تو دهنم قرارش داد!

-آفرین دختر خوب!

-امشبم میخوای بری!؟

-قرارشد حرفای خوب خوب بزنیم دیگه!

سرمو انداختم پایین که ادامه داد:

-ناراحت نباش دیگه! عوضش تا لحظه رفتن کنارتم و از اون مهمتر یک برنامه ی هیجان انگیز دارم واسه هردومون!!!

سرمو بلند کردم و با چشمای شیطونش که میدرخشید مواجه شدم!

-چرا اینطوری نگام میکنی عزیزم؟! بهم نمیداد!!؟

ابروهام و انداختم بالا : نه !

-دست شما درد نکنه دیگه !

من خوشحال بودم ... از اینکه دوباره میتونیم باهم کارتون ببینیم ! امیر هم خیلی از آنه شرلی خوشش اومده بود...

-میگم این آنه شرلی اشتباه کرد مگه نه؟!؟

-واسه چی؟!؟

-من همیشه تنهایی رو ترجیح دادم به اینکه بخوام زیر نظر کسی زندگی کنم !

"چقدر ماشیبه همیم ! دقیقا همون اعتقادی که من دارم!"

ادامه داد : هیچوقت دلم نخواست بغیراز پدرم کسی بهم محبت کنه و حامی من باشه !!!!

"ولی من یک حامی خوب دارم ! خودش نمیدونه که حامی منه؟!؟"

-خب کارتون محبوب سرکارخانوم بالاخره تموم شد ... و اما ... برنامه ی من !

باشیطنت خندید و دستمو گرفت و دنبال خودش کشید ... وارد اتاق شد و منو کشوند روی شنهای ساحل ! دستگاه صوتی اتاق و روشن کرد و یک موزیک پلی کرد ... صداش تا بیرون میومد !

I'm not a perfect person

من آدم کاملی نیستم

اول دستای منو گرفت و وادارم کرد دور گردنش حلقه بزنم ... قدش خیلی از من بلند تر بود ... قد بلندی کردم ... دستاشو دور کمرم حلقه کرد. همه ی حرکاتم بالون بود ! درست مثل عروسک خیمه شب بازی ... دستامو تکون میداد وروی شنهای ساحل آروم شروع کرد به رقصیدن ...

I never meant to do those things to you

هیچوقت قصدم این نبود که باتو آن کارهارا بکنم

And so I have to say before I go



به همین خاطر قبل از اینکه بروم باید بگم

That I just want you to know

فقط میخوام بدونی

I've found a reason for me

برای خودم یک دلیلی پیدا کردم

To change who I used to be

تاآنکه بودم را تغییر دهم

A reason to start over new

دلیلی تا دوباره شروع کنم

And the reason is you

و دلیلش تو هستی!

I'm sorry that I hurt you

ببخشید که تورا رنجاندم

It's something I must live with everyday

این چیزی است که هر روز باید با آن سروکله بزنم

And all the pain I put you through

و تمام دردهایی که برایت بوجد آوردم

I wish that I could take it all away

آرزو دارم می توانستم همش روازت پس بگیرم

And be the one who catches all your tears

وکسی باشم که اشکهایت را میگیرد

Thats why I need you to hear

به همین خاطر نیاز دارم که گوش بدهی

I've found a reason for me

برای خودم یک دلیل پیدا کرد

To change who I used to be

تاآنکه بودم را تغییر دهم

A reason to start over new

دلیلی تا دوباره شروع کنم

And the reason is you

و دلیلش تو هستی

And the reason is you

و دلیلش تو هستی

And the reason is you

و دلیلش تو هستی

And the reason is you

و دلیلش تو هستی

I'm not a perfect person

من آدم کاملی نیستم

I never meant to do those things to you

هیچوقت قصدم این نبود که با تو آن کارها را بکنم

And so I have to say before I go

به همین خاطر قبل از اینکه بروم باید بگویم

That I just want you to know

فقط میخوام بدونی

I've found a reason for me

برای خودم یک دلیلی پیدا کردم

To change who I used to be

تاآنکه بودم را تغییر دهم

A reason to start over new

دلیلی تا دوباره شروع کنم

And the reason is you

و دلیلش توهستی

I've found a reason to show

دلیلی پیدا کردم تا نشان دهم

A side of me you didn't know

رویی از خودم که نمیشناختی

A reason for all that I do

دلیلی برای تمام کارهایی که میکنم

And the reason is you

و این دلیل توهستی

سارای من! من و به خاطر اون روز ها ببخش!

روزهایی که نسبت بهت بی تفاوت بودم... من رو ببخش به خاطر تمام لحظاتی که ازم رنجیدی

...تنها آرزوم این بود که اون روزها رو فراموش کنی!!! به چشمای معصومش زل زدم و خدا رو

شکر کردم... ممنون خدا! ممنون که اون روزا رو ازش پس گرفتی... خدایا شکرت که فراموش

کردم... ممنون که دوباره بهم مهلت دادی!

همزمان با تموم شدن موزیک نفس آسوده ای کشید و بدون اینکه ازم فاصله بگیره لبخند زد!

به چشمای به رنگ شبش خیره بودم: امیرکیان!؟

-جانم!

-من قبلا خوابش و دیده بودم!

عمیق و طولانی به چشمام خیره شد: منم دیده بودم!

خانوم کوچولوی قشنگم! خوشحالم که دارمت! دارم حس میکنم همه ی ستاره های آسمون دارن باما میرقصن!!!

چشمک زد و کنار گوشم گفت: مادما تودنیا عاشق دو تا چیز میشیم... رقص و پرواز! چون نمیتونیم پرواز کنیم میرقصیم!!!

چشمام گرد شد... دقیقا این جمله رو من به آقای خلبان گفتم!!!! یعنی در واقع به غیر از آقای خلبان به هیچکس دیگه نگفتم! سرمو بلند کردم..

بهت زده نگاهش میکردم که عمیق و جذاب، لبخند محوی زد و بااطمینان چشماش و باز و بست کرد...

خندیدم! اشکام میریخت... دستمو گذاشته بودم رو دهنم و ناباورانه نگاهش میکردم... انگار برام تازه بود.... انگار بایک هویت جدید میدیدمش!!! مرد بلند قامتی که رو به رومه همون خلبان مهربون بود! همون کسی که فکر میکردم برای همیشه رفته!

کنار گوشم گفت: میدونی دلیل سقوط هواپیمای من چی بود؟!  
درحالیکه هنوز شوک زده بهش خیره بودم سرمو تکون دادم...

دوباره آروم ادامه داد: برای اینکه همه ی حواسم به چشمت بود! تو به آسمون خیره بودی و من به تو!

هواپیما دچار اختلال شدو تو آخرین لحظه تونستم هردومون رو نجات بدم!!!  
پس درواقع من مقصر بودم... مقصر اون سقوط! ناخودآگاه سرم و گذاشتم درست روی قلبش و چشمام و بستم... حس خوبی! این که میزنه!!!

اون خلبان زنده بود... هویت اون خلبان مشخص شد! خلبان، همون حامی منه... همون رویایی که همیشه

میدیدم! همونی که از آغاز رندگییم هوامو داشته... همونی که خدا برام فرستاده!!!

داشت به آسمون نگاه میکرد و لبخند میزد! به آسمون شب که به رنگ چشمای قشنگش بود  
خیره شدم ...

آروم زمزمه کرد: آسمون از این پایین هم قشنگه!

اون بالا رو نمیدونم ... ولی این رو خوب میدونم که ... عاشقترین مرد رو کره زمینم!

بلندم کردو گونه ا مو بوسید ... سرم گذاشتم روی شونه اش ...

-منو ببخش که اون لحظه سکوت کردم! حالامیخواهی نظرم و در مورد پرواز بدونی؟

همینطور که سرم روی شونه اش بود گفتم: اوهوم!

-من عاشق پروازم! وقتی پرواز میکنم ... از تو کابینم فقط به ابرهای روبه روم خیره میشم!

خیلی بهم آرامش میده! حس رها شدن از زمین! حس آزاد بودن تو آسمون ... من هنوز خلبان اول

نشدم! ولی این حس و باهوایمای کوچیک تونستم تجربه کنم!

از روی شنها عبور کرد به اتاق رسید ... آروم منو گذاشت روی تخت ... کنارم نشست ... حالا

چهره ی جذابش و از زیر نور دیوار کوب میدیدم!

دستش و آروم کشید رو موهام ... نفسش ورها کرد و لبخند زد: بخواب عزیزم!

-تو میخواهی بری!

این و گفتم و بهش پشت کردم ...

-خندید: نه هیچ جا نمیروم ... پیشیت میمونم! قهر نکن باهام!

پتورو کشیدم رو سرم! من که میدونم الکی میگه! همیشه دروغکی میگه میمونم ولی وقتی

خوابم میبره، میره!

آروم برگشتم سمتش ... خندید و موهامو نوازش کرد! همیشه این کارو میکنه تا خوابم ببره، منم

باسماجت چشمام و باز نگه میدارم! من به اون خیره بودم و اون به من!

یکم که گذشت ... دستش و از رو موهام برداشت و درحالیکه میخندید گفت: بخواب و روجک

من ... باید برم ... سه ساعت دیگه پرواز دارم!

یک لحظه نقشه ای تو ذهنم کشیدم که ردخور نداشت ... سریع چشمامو بستم!

خندید : مشکوک میزنی !

سکوتم و چشمای بسته امو که دید آروم پیشونیم و بوسید و گفت : آفرین دختر خوب ! به شیوا میگم بیاد پیشت تنها نباشی ...

دیگه هیچی نگفتم و طوری نفس میکشیدم که فکر کنه خوابم ! انگار خیالش راحت شده بود چون نفسش و راحت و آسوده رها کرد و از کنارم بلند شد !

چشمامو باز کردم ... آروم و پاورچین داشت میرفت سمت در ! بیچاره ... چقدر اذیتش میکنم ! بیچاره اون ؟!! بیچاره من ! بیچاره من که باید بانبودنش بسازم ... تنها چیزی که هیچوقت نتونستم بهش عادت کنم ... نبودش !

ناخودآگاه گفتم : اگه بری این دفه جدنی باهات قهر میکنم ... واسه همیشه !!!

خوشحال بودم از این که مچشو گرفتم ... !

ایستاد و مکث کرد ! آروم برگشت سمتم و خندید... باحالتِ بامزه ای سرشو خاروند و یک چشمش و بست : دستم رو شد انگار !

نال کرد : سارا ! من باید برم عزیزم !

به کت شلوار مشکی که پوشیده بود و کلاه و کیفی که به دست گرفته بود خیره شدم ... چقدر این لباس برازندش بود ! برازنده ی مرد بلند قامتِ روبه روم ! چقدر به مرد خلبان و حامی من میومد !!

باصدای گرفته که به خاطر بغضم بود گفتم : باشه اصلا برو ! مهم نیست ...

پتو رو کشیدم روی سرم ... اصلا براش مهم نیست ! همش میگه باید برم ... باید برم !!! من چقدر احمقم که خودمو کوچیک میکنم ! اونکه اصلا عین خیالش نیست ...

حضورش و کنارم حس کردم ... داشت میخندید و سعی داشت پتورو کنار بزنه ! زوق زده شده از اینکه دلم میخواد کنارم باشه ، برای همین سرخوشانه میخنده ! دلیل دیگه ای واسه خندیدن نمیبینم !!! پتو رو کنار زد ... سرموبه حالت قهر برگردوندم ! خندید و دستش و گذاشت رو صورتم ...

و وادارم کرد نگاهش کنم ... سرشو آورد نزدیکم که ناخودآگاه چشمام بسته شد ... بالحن آروم و ملایمی گفت: من که نمیتونم نرم عزیز دلم! میدونی هواپیما بدون حضور کمک خلبان چی میشه !!!

به چشمای ملتمسش که مظلومانه نگاهم میکرد زل زدم و قیافه ی محزونی به خودم گرفتم ولبم و غنچه کردم و گفتم: خب یک شغل دیگه واسه خودت پیداکن!

ناخودآگاه قیافش مثل من شد و صداش آرومتر: چه شغلی؟!

یک دسته از موهامو که اومده بود جلو چشمام زد کنار و سرش و دلجو یانه کج کرد .... منم قیافه ی آدمایی رو به خودم گرفتم که دارن فکر میکنن! یهه انگشتمو گرفتم بالا و گفتم: آهان فهمیدم ...

آروم خندید و ابروشو انداخت بالا ... با اشتیاق گفتم: پلیس !!!

بلند خندید! بین خنده هاش گفت: خب اونطوری که بیشتر تنها میمونی خانوم خانوما!

-نخیرم!

-چرا! نشنیدی میگن: شبا که ما میخوابیم آقا پلیسه بیداره؟! اگه پلیس بشم باید از صبح

تاشب و شب تاصبح برم و به مردم خدمت کنم ... نمیتونم زیاد پیشت بمونم!

مایوسانه بهش زل زدم و گفتم: اصلا مهم نیست ... من از پس خودم بر میام! برو به هواپیما ت برس آقای خلبان!

آروم خندید و پیشونیمو بوسید ... به سمتم کاملاخم شد و بادستش اشاره کرد به نقطه ی نامعلومی با کنجکاو ی نگاه کردم ... داشت به آسمون پرستاره ی شب اشاره میکرد که پشت پنجره بود ... کنار گوشم زمزمه کرد: اون بالا ... یک آسمونه! اونجایی قلبها نه مرزه نه دیواره ... اون بالا یک آسمونه ... هم جای آفتاب مهتابه هم پرستاره! عاشق پروازم ... رویامو میسازم ... زیر بارون میخونم ... فانوس خورشیدو تو دستم میگیرم فکر رنگین کمونم!

من میخوام اونجا بمونم ... شاید روی ابرا بشه عشق رو پیدا کرد! من میخوام از تو بخونم ... آخه اونجا راحت اسم هر کس رو میشه صدا کرد !!!

آروم ادامه داد: پدرم همیشه به آسمون اشاره میکرد و این شعرو میخوند ... خیلی دوسش داشتم ... خیلی! بابغض گفت: اون قهرمان زندگیم بود ...

پدر من خلبان بود! من از کودکی مادرم رو از دست دادم و هیچوقت نتونستم ببینمش! از وقتی یادمه تو آغوش زنی بودم به اسم آفاق... اون بهم محبت میکرد ولی باز هم نمیتونستم به عنوان مادر یا حتی نامادری بپذیرمش! وقتی ۸ سالم بود رویای پرواز تو ذهنم نقش بست... از همون موقع بود که تنها اسباب بازی من شد یک هواپیما! از همون موقع همه ی نقاشیهای من رنگ پرواز گرفت!

پدرم دیر از سرکار میومد... درست مثل همین الان که من مجبور میشم همش تنهات بزارم... زمانی برمیگشت که آفاق منو به زور راس ساعت میخوابوند و من از دیدنش محروم میشدم... خیلی کم میدیدمش! هرشب بالباس خلبانی که پدرم مخصوص من گرفته بود میخوابیدم، درحالیکه هواپیمای پلاستیکی رو تو آغوشم گرفته بودم! درست درسن هجده سالگی پدرمو از دست دادم! درست لحظه هایی که شدیداً به حمایتهاش نیاز داشتیم و حضورش برام دلگرمی بود... خیلی زود تنهام گذاشت!

صدای مردونه اش از بغض میلرزید... ناخودآگاه بغض کردم!

ادامه داد: همیشه میگفت وقتی بزرگ بشی میتونی پرواز کنی... از همون موقع همه رویای من شد بزرگ شدن!

اون موقع فکر میکردم تنها چیزی که تو دنیا دوست دارم پروازه... ولی الان بهانه ی بزرگتری واسه زنده موندن دارم!

لبخند زد و آرام با پشت دستش صورتش رو نوازش کرد بالحن ملتمسی گفت: میتونم برم، تنها بهانه ی من؟!!

باناله گفتم: تو اصلاً برات مهم نیست که من تنها بمونم!

تو چشمات زل زده بودم که ناباورانه نگاهم میکرد و قطره های اشک توش جمع شده بود... گریه ام بندنمی اومد!

بدرموندگی گفت: گریه نکن دیگه قربونت برم! رفتن و واسم سخت نکن! بزار این لحظه آخری راحت برم... حواسم بهت پرت میشه دوباره سقوط میکنم!!!



مگه داره وصیت میکنه؟! چرا اینطوری حرف میزنه؟! نمیدونم چرا ولی از تصورش بلند زدم زیر گریه! آروم و مهربون برای اینکه حواسم و از گریه پرت کنه گفت: میخوای عکس قهرمان زندگیم رو ببینی؟!

چشمای خیسمو روی هم گذاشتم و سرم و تکون دادم ....

لبخند جذابی زد و از توی جیب کت مشکیش عکسی رو بیرون کشید ... مردی میانسال با سیبیلهای چخماقی سفید ... موهای مردونه ی جوگندمی ... چهره ی مهربونی داشت ... به چشمش زل زدم که داشت بالبخند نگاهم میکرد! خیلی شبیه پدرش بود...

-اسم قهرمان زندگیم آراد!

چقدر این اسم برام آشناست ... شاید تو خواب شنیدم!!!

اونشب کلافه شد تاخواست از پیشم بره ... خیلی اذیتش کردم! آخرش من آروم شدم و اون نمیتونست ازم دل بکنه!!! همه ی این بیقراری ها و بیتاب شدن ها فقط برای دوازده ساعت بود! کتابی که رها بهم داده بود رو باز کردم و شروع کردم به خوندنش! باخوندن اون کتاب تونستم معنای همسر و بفهمم!!! معنی ازدواج! و تازه پی به همه چی ببرم ... حالا جور دیگه ای به دنیا نگاه میکنم ... دیدم نسبت به خیلی چیزها عوض شد و فهمیدم که با ازدواجم تو چه موقعیتی قرار گرفتم! وظیفه ی زن و مرد در مقابل همدیگه رو نوشته بود ...

اینکه مرد چه خواسته ای داره و چطوری باید بیانش کنه! مگه امیر کیان مرد نیست؟! خیلی وقته که از ازدواجمون میگذره ... مگه اون بچه نمیخواد؟! مگه اون خواسته ی مردونه نداره؟! نکنه ... نکنه از یک سیاره ی دیگه اومده؟!

بلند زدم زیر خنده!!! رها هاج و واج بهم خیره بود و بابهت گفت: چته دیوونه؟! همه دارن نگامون!

میکنن ... به چی میخندی؟

خنده ام بند نمیومد و به کل فراموش کرده بودم که توی فروشگاه ایستادم!

-سارای دیوونه ... به چی میخندی دوساعته؟

شونه هامو انداختم بالا و جلوی دهنمو گرفتم ... سبد چرخدارو با زحمت حرکت میدادم و راه  
میرفتم

رها کلافه گفت : چه غلطی کردم باتو اومدم خرید ! این امیرکیان بیچاره چی میکشه از دست  
تو!

سبد اون پر از خوراکیهایی مثل : ماکارانی .. حبوبات .. کنسروها و... بود ! ولی سبد من : چیپس ،  
پفک ، آبنبات چوبی ، بستنی ، سس شکلات و از این قبیل بود!

-این مدلی که تو خرید میکنی امیر ورشکست میشه!

به سبدش نگاه کردم که مقدار کمی خرید کرده بود ... البته نسبت به من ! سبد من تا خرخره پر  
بود

باخودم فکر کردم که رهراست میگه ! نامردیه اون همش کار کنه و من بخورم بخوابم

-رها ؟

ها !-

-چطوری میشه پول دار بشیم ؟

خندید : باید یا درس بخونی ... یا کارآفرینی کنی ! من که بهت گفتم بیا باهم درس بخونیم ...  
من واسه کنکور ثبت نام کردم... توهم اگه بخوای میتونی کنکور شرکت کنی

-منم دلم میخواد درس بخونم ! الان بریم ثبت نام کنیم ؟

-مگه با امیر صحبت کردی ؟

-نه ! اون نمیدونه !

-ازش اجازه بگیر بعد!

-نه ! من الان میخوام ثبت نام کنم!

-امیر زورش به تو نمیرسه بامن دعوا میکنه !

-نه من میگم دعوات نکنه ! بریم دیگه!

-آخه من نمیفهمم مرد به اون مهربونی چرا همه ازش میترسن ؟

هرچی رها میگفت توی دفرچه مینوشتم و بدون فکر کردن به اینکه چی مینویسم دفتر چه رو دادم بهش ! اسم یک شهر و نوشتم و مشخصات خودم !

خوشحال بودم از اینکه منم مثل رها میتونم درس بخونم و شاد و سرخوش وارد خونه شدم ...رهاهم اومد... بادیدنش که برگشته بود و منتظرم ایستاده بود آروم خندیدم ! مثل همیشه دستاشو برام باز کرد...

باخته دویدم سمتش ... دستاش دور کمرم حلقه شدو تویک حرکت بلندم کرد !

-کجا بودی خانوم کوچولو ؟

دستام دور گردنش حلقه شد : بارها رفتم خرید ... بعدش باهم رفتیم و من واسه کنکور ثبت نام کردم !

یک تای ابروش رفت بالا : به به دیگه ؟!!

-همین دیگه !

رها باتردید گفت : امیر من بهش گفتم اول باتو هماهنگ کنه بعد ...

-پس وروجک من قصد ادامه تحصیل داره ؟!

خندیدم و سرمو تکون دادم !

-رها میخواد رشته ی کامران و بخونه ... منم میخوام رشته ی تو رو بخونم !

امیر بلند زد زیر خنده ... رهای لوس هم خندید !

باخته گفت : همیشه که عزیزم ! خانوما نمیتونن خلبان بشن ! یک رشته ی دیگه انتخاب کن ...

-مثلا چه رشته ای ؟!

نشست رو مبل و منم همچنان تو بغلش بودم ...

-تومیتونی گردشگری بخونی ! کلاسهای مهمانداری رو بخونی و باهم همکار بشیم !

چشمک زد و خندید !

-آره! رها بهم گفت گردشگری بنویسم تو برگه!

از ته دل خندید و گونه امو بوسید: به به! چه سعادت!

با حالت بامزه ای ژست گرفت و جدی گفت: سرکار خانوم سارا شایان! از هم اکنون ورود شمارا به جمع خدمه پرواز تبریک میگم!

خندیدم و سرمو گذاشتم رو سینه اش: خیلی خوب میشه مگه نه!

-صد درصد!

رها گفت: امیر؟! یک مشکلی هست!

هر دو سوالی به رها نگاه کردیم...

در حالیکه سعی میکرد نگاهش و بدزده گفت: هر سه تا اولویتش رو تهران زده!!!

امیر عربده کشید: چییی؟!!!!

چشمامو بستم و لبم و گزیدم تا به گریه نیوفتم...

همچنان داد میزد: تو چه غلطی کردی?!

رها دستپاچه شده بود: ه.. هیچی! امیر باور کن اینجا نداره رشته ای رو که سارا میخواهه! باید بریم تهران! کامران موافقت کرد... من فکر میکردم تو هم راضی میشی که...

-تو خیلی بیجا کردی که بدون هماهنگی بامن تهران زدی! من اگه یک روز نبینمش میمیرم... میفهمی?!!!!

سرم روی سینه اش بود و جرات نداشتم چشمامو باز کنم ولی تپش نامنظم قلبش و نفسهایی که داشت بند می او مدرو شنیدم!

دستشو گذاشت زیر چونه امو و ادارم کرد سرمو بلند کنم... چشمام و همچنان با ترس بسته بودم و جرات باز کردنش رو نداشتم!

رها رو مخاطب قرار داد و با صدایی که سعی داشت کنترلش کنه گفت: از خونه ی من برو بیرون!

صدای در نشون دهنده ی رفتن رها بود ...

-سارا؟!

صداش برخلاف قبل آروم بود ...

لبم و گزیدم و در حالیکه اشک میریختم دویدم سمت اتاق! به چه حقی داد زد ... وقتی من تو آغوشش بودم؟!

مدت زمان زیادی توی اتاق بودم ... بیتفاوتیش نسبت به من، لجم و در می آورد! نیومد ازم معذرت خواهی کنه! من میدونم ... ازاول برانش مهم نبودم ... هیچوقت!

روی تخت نشستم و شروع کردم به کتاب خوندن ... اسم کتاب "مقابله با افسردگی"!

-سارا؟ ببین این خوبه؟!

در حالیکه همه ی حواسم به امیر کیان بود و از اخمی که کرده بود چشم برنمیداشتم گفتم: کدوم؟!

شونه ام و گرفت و وادارم کرد برگردم سمتش: اینهاش این!

یک بلیز آستین بلند از کدم کشیده بود بیرون ... خواستم حرف بزم که امیر کیان گفت: اون خوب نیست! گرم ترش و بردار!

برگشتم سمتش ... همچنان اخم کرده بود و سرش و از رو مجله بلند نمیکرد! رو جلد مجله عکس یک هواپیمای بزرگ بود!!!

رو پاش گذاشته بود و مشغول ورق زدنش بود ... از بی توجهیش لجم گرفته بود! این تیک عصبی رو خیلی وقته پیدا کردم ... تاوقتی نگام نکنه ... تاوقتی بیتفاوت باشه نسبت بهم، نگاهم و

برنمیدارم تا بهم نگاه کنه!!!

رها توپید: ای بابا! اصلا به من چه! هرچی برنمیدارم میگی خوب نیست! دوساعته این جام هنوز یک لباس هم نذاشتم تو چمدون! امیرخان بیاخودت چمدونش رو ببند!

بالاخره نگام کرد! فقط زیرچشمی!!! برای یک لحظه!!! دیگه نمیخوام بیشتر از این جلو رها بهم کم محلی کنه! درچمدون و محکم بستم و باپام پرتش کردم اون طرف!

-هووو! چته وحشی؟! -

-رها میتونی بری! من خودم میتونم جمع کنم!

شونه هاش و انداخت بالا: باشه! هرطور راحتی... فردا بعداز ظهر حرکتی! یادت باشه... ساعت دقیقش رو بهت اس ام اس میکنم!

تاجلودر رفتم و باهاش خداحافظی کردم... درو بستم و برگشتم سمتش! نگاه هر دو مومن همزمان به هم برخورد کرد! پوزخند زد و سرش و به حالت تاسف تکون داد... و دوباره مشغول مطالعه مجله ی مضخرفش شد! باحرص هجوم بردم سمتش و مجله رو از دستش کشیدم... باچشمای ناباورش نگام میکرد... پام و کوبیدم به زمین و داد زدم: مشکلات چیه؟! چرا چندوقته باهام قهری؟! من قبول شدم تو کنکور! خودت دیدی... نمیتونم نرم!

نفس کم آورده بودم و میلرزیدم! اشکام داشت میریخت... مجله رو پرت کردم اونطرف و سریع رو برگردوندم و دویدم سمت اتاق! درو بستم و قفلش کردم... اون مجله ی لعنتی تو این مدت هووی من بود! لباسامو وسایلم و جمع کردم و ریختمشون تو چمدون... اشکامو باشدت کنار میزدم! تو این چند مدت رفتارش باهام سرد بود... فقط برای اینکه میخوام برم تهران! نمیتونستم سرد بودنشو تحمل کنم... حالا چطوری میتونم برم... چطوری این همه مسافت ازش دور باشم?!

نیمه های شب بود که از اتاق رفتم بیرون همه برق خاموش بود و خونه تو سکوت عمیقی فرو رفته بود! روی کاناپه دراز کشیده بود... رفتم نزدیکش و روش پتوانداختم! چهره ی معصوم و جذابش زیر نور چراغ خواب بیشتر دلم و لرزوند! وضوگرفتم... سجادمو پهن کردم و ایستادم به نماز!

تابه خدا نزدیک شم... تا از زمین دورشم... تاحس کنم تو آسمونم... روی ابرها! نشستم و باخدای خودم رازو نیاز کردم....

یک عمره که هر سال این ساعتها همین جا کنار تو وامیسم... یه جویری دیگه عاشق تو شدم... که یک ساعت هم تو خودم نیستم!

دوباره برام سفره ات و باز کن... یه عالم باهات دردو دل میکنم... تو دستهام و محکم بگیر ایندفعه... دارم دست دنیارو ول میکنم!

تو رو دارم همیشه راحت همه چی آرزو کنم!

کنارم زانو زد! چشماش و بست گوشه ی چادرمو تو دستش گرفت و باولع عطرش و نفس کشید ...

کی بیدار شد؟! روم و برگردوندم و چشمام و بستم!

-به منم یاد میدی!؟

نچرخیدم سمتش ... بادلخوری گفتم: چی رو!؟

-نماز!

صدای نفس های عمیقش رو کنار گوشم حس میکردم: پدرم همه ی زندگیم بود ... از وقتی تنهام گذاشت پسر بدی شدم و خدارو فراموش کردم! من طاقت رفتنشو نداشتم ... هیچوقت بارفتنش کنار نیومدم ... هیچوقت!

برگشتم سمتش: بهت یاد میدم!

این و گفتم و چادرم و در آوردم ... بدون توجه بهش که همونجانشسته بود رفتم سمت اتاق!

روی تخت دراز کشیدم و از فکر اینکه قراره تادمتم ها نینمش گریه کردم! میتونم بهش نماز خوندن یاد بدم ... از رازو نیاز باخدا بهش بگم! اینطوری هر دو مون همزمان به خدانزدیک میشیم!

یه احساس خوبی مته خواب ناز مته یک نوازش تو اوج نماز

یه شوق عجیبی واسه پرزدن ... تودستای یک عشق پر پر زدن!

مته خیس شدن زیر بارون شب مته نقش لبخند رو مینای لب"

یک حرفی مثل آیه ی ربنا، قبول تمنایی از آشنا!

خدایامنه تاتو بامن عجینی، کی میگه بده عشق پاک زمینی!؟

صبح که چشمام و باز کردم خونه نبود ... رفتم تو آشپزخونه تا یک چیزی بخورم که صدای زنگ

تلفن بلند شد ... بلافاصله بعد از برداشتن گوشی صدای شاد رها تو گوشم پیچید: سارا بدو

حاضرشو امروز میخوایم بریم اسکله! ما میایم دنبالت! حاضر باشی ها!!!

تا اودم حرف بزیم گوشه رو قطع کرد ... بهت زده به تلفن خیره شدم که بوق ممتد میزد!  
خدایا یک عقل درست حسابی به این رها بده!

حس بدی دارم وقتی تنها، بدون امیرکیان میرم جایی! رها گفت چمدونم و بردارم ... از اون طرف میریم فرودگاه! روی شنهای داغ ساحل نشسته بودم و به خاطر آفتاب عینک زده بودم ... نمیدونم چرا رها منو آورده! خودش که رفته نزدیک دریا ایستاده با کامران ... من الان چه کاره ام این وسط؟!

- خانوم؟ اجازه هست بشینم اینجا؟!

صداش نزدیکم بود ... خیلی نزدیک، همین باعث شد ده متر پیرم بالاو برگردم سمتش! عینکم و در آوردم ...

بادیدن چهره ی خندونش چشم و ابرونازک کردم و رومو برگردوندم!

- میدونی چرا اومدیم اینجا؟!

سکوت کردم ... ادامه داد: نمیخواهی باهمسر گرامیت آشتی کنی؟! یک ساعت دیگه قراره بریا!!!

اومدیم اینجا واسه خداحافظی!

به رها و کامران نگاه کردم که تو آغوش هم بودن ... سرمو انداختم پایین!

قطره ی اشکی از گونم پایین اومد و دیگه نتونستم صبر کنم و به آغوش پناه بردم ...

دستاش دورم حلقه شد و کنار گوشم آروم گفت: گریه نکن قربونت برم!

صداش پراز بغض بود و بیشتر دلم و آشوب میکرد ... بیشتر بیقرار میشدم و اشک میریختم!

- دلم خیلی برات تنگ میشه ... دفعه ی پیش یادته؟! وقتی میخواستم ببرمت خونه ی

ویداخانوم..

همش کارم به بیمارستان میکشید! دکترها میگفتن امیدی بهت نیست ... ولی من یک بهونه ی

بزرگ واسه زنده موندن داشتم! هنوزم سر حرفم هستم ... سعی میکنم هر هفته پیام پیشت ...

خوبه؟!



سرمو بلند کردم ...

رها تو آغوش کامران بود و کنار دریا ایستاده بودن روبروی هم ... کامران سرش و برد کنار گوش رها و یه چیزی گفت که با اونهمه فاصله ی زیادم نتونستم بشنوم فقط رها بلند زد زیر خنده و کامران صورتش و بهش نزدیک کرد ... رفت نزدیک تر .. دیگه فاصله ای بینشون نمونده بود و من مثل دختر بچه های کنجکاو خیره بودم بهشون !!! کامران داشت رها رومیبو\*سید! باورم نمیشد اونکه ...

تویک حرکت سرم توسط کسی چرخید و دیگه هیچ دیدی بهشون نداشتم ... به جاش چهره ی امیرکیان جلو چشمم قرار گرفت .! یک ابروش رفته بود بالا : به چی خیره شدی وروجک کنجکاو من ؟!

" لبمو گزیدم ... کامران خیلی رها رو دوست داره مگه نه ؟! "

-جوابم و نمیدی خانوم کوچولو ؟!

سکوت کردم ... دستشو بردزیر چونه ام و سرمو گرفت بالا ... بالحن دلخوری گفتم : تو من و دوست نداری !!!

بانگرانی زل زد تو چشمام و با بغض گفت : چی باعث شده اینطوری فکر کنی آخه ؟!

نگاهمو دزدیدم ..

-به من نگاه کن!

سرمو بلند کردم ... نگاهش برخلاف همیشه چرخید و رو لبهام ثابت موند ! به چشمام نگاه میکرد ... دودل بود ... تردید داشت ... نمیدونم چرا اینطوری به چشمام زل میزد ! دوباره به لبهام خیره شد و خندید ! دستشو کشید رو لبه‌اش و سرش و برگردوند ! نگاهش به لبهام که میوفتاد با تردید به چشمام نگاه میکرد و روبرو میگردوند ! میخندید و سرش و مینداخت پایین ! دلیل اینهمه سرگردونی چی بود ؟!

در یک حرکت ناگهانی لبه‌اش رو چونه ام فرود اومد و آروم و نرم روی چونه ام بوسه زد !!! دستشو گذاشت پشت گردنم و کنار گوشم گفت : ازم توقع نداشته باش ! از من نخواه ! من ... نمیتونم !!!

نفسش و فوت کرد و درمقابل چشمای گرد شده ی من ، رفت !

نمیفهمیدمش ! خدایا ! چرا این مرد واسم این همه پیچیده است ؟!! اونم من که چیزای ساده رو به زور میفهمم ! دستش پشت گردنش بود و داشت روی شنها میدوید ... به قد بلندش خیره بودم ! به پاهای بلندی که داشت ازم فاصله میگرفت ... چرا اینهمه عجله ؟! داره فرار میکنه ؟!

سرمو انداختم پایین ... یعنی دوسم نداره ؟! مثل کامران که رهارو دوست داره

غیر قابل شمارش شده خوبیهات برام ...

اما باز اجازه میخوام که ازت چیزی بخوام ...

تالحظه ی آخر که میخواستیم سوار هواپیما بشیم هیچ حرفی باهم نزدیم ! برعکس رها و

کامران که همش به هم چسبیده بودن !

سالن آخر بود و همراه ها دیگه نمیتونستن بیان ... ولی امیرکیان اومد و خودشو بهم رسوند ! بهت زده نگاهش میکردم ... لبخند محوی زد و نگاهش چرخید رو لبهام ! بهم نزدیک شد اونقدر ناگهانی که برای یک لحظه حس کردم رو ابرها قرار دارم !!! برای یک لحظه چشمام بسته شد و خودمو رو ابرها درحال پرواز دیدم ... درحالیکه نفس نفس میزد کنار گوشم زمزمه کرد : فقط ... ! این رو بدون ....هیچوقت ... خواهش چشمام و... بی جواب نمیزارم !!!

وقتی چشمام و باز کردم که رفته بود ... قلبم تند و محکم تو سینه ام میکوبید ... دستمو گذاشتم رو گونه های داغم !

رها داشت سوار اتوبوس های مخصوص میشد ! شوک زده سر جام ایستاده بودم و نمیتونستم تکون بخورم ... برای حسی که برای اولینبار تجربه کردم ! قطره اشکی از گوشه ی چشمم لغزید و لبخند محوی زدم ! خودش نبود ولی عطرش هنوز تو فضا معلق بود ! این عطر سحرآمیزو کی اختراع کرده خدا ؟! چرا اینهمه بهم آرامش میده ؟!

باقدم های لرزونم سوار اتوبوس شدم و رها دوید سمتم : کجایی دیوونه ؟! اول فکر کردم داری پشت سرم میای ... باخیال راحت سوار شدم ... بعد متوجه شدم که توسالنی ... اتوبوسه داشت حرکت میکرد که بهش التماس کردم نره ! اونم گفت با اتوبوس بعدی میاد ... منم ابروم حسابی رفت ازبس داد زدم و التماس کردم که آقارو ! بلد نیست ... گم میکنه !

نفس کم آورد و چشماش و بست ... حواسم به حرفای رها نبود! فقط از پنجره ی اتوبوس به بیرون خیره بودم و لبخند محومیزدم!

رها بهت زده گفت: سارا؟! خوبی؟! یا خدا! چرا این شکلی شدی ..  
برای اولین بار پرواز و تجربه کردم درحالیکه روی زمین قرارداشتم

## فصل ۷

تمام لحظات لبخند محو میزدم و چشمام خمار بود! رها ی بیچاره نگرانم شده بود و همش میزد تو صورتم تا بلکه از اون حالت دربیام...

-سارا؟! چه بلایی سرت اومده؟

نگاهمواز پنجره ی کوچیک هواپیما گرفتم و برگشتم سمتش ... بانگرانی به چشمام زل زده بود شونه هامو انداختم بالا و خندیدم: هیچی! حالم خوبه! جای نگرانی نیست...

اون لحظه نزدیک بود بیوفتم رو زمین و بیهوش بشم!!! شانس آوردم ... چه آبروریزی شد وسطِ سالنِ فرودگاه!

-سارا؟

برگشتم سمتش...

-مطنئنی خوبی؟

هنوز باور نداشت که حالم خوب باشه ... سرمو انداختم پایین و لبخند زدم! درحالیکه بانگشتای دستم بازی میکردم گفتم: من خوبم رها!

نفسش و آسوده رها کرد.

-از لحظه ای که از امیر جدا شدی ...مسئولیتت بامنه! خواهشا بیشتر مراقب باش!

باشنیدن اسمش لبخند بزرگتری زدم و دوباره به پنجره خیره شدم ... هواپیما هنوز حرکت نکرده  
وروی زمین بود ... ولی من حس میکردم رو ابرها قرار دارم ! ...

من باتو ، هر لحظه در حال پروازم / باتو، بلند آسمان جایگاه من است !

چمدونش و گذاشت روزمین و خودش و پرت کرد رو تخت ! اولین کاری که کردم گوشیمو  
روشن کردم ... بلافاصله صدای اس ام اسش باعث شد لبخند محوی بزدم

"! پرواز خوبی رو برات آرزو میکنم عشقِ خلبان "

صدای بلند رها باعث شد از اون جلسه ی لذت بخش بیرون بیام.

-میگم دم این امیرخان شما گرم ! هتل به این باحالی کجا میخواستیم گیربیاریم ؟

سرم و بلند کردم و به چشمای شادش خیره شدم ... لبخند رضایتمندانه ای رو لبش بودو ادامه  
داد: این شرکت هواپیماایشون خیلی باحاله ! اتاق از این بهتر هیچ جا نمیتونیم پیداکنیم! ...

گوشی و رو عسلی گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم ... دستاموروی شکمم گذاشته بودم و به  
سقف خیره بودم که صدای زنگ گوشی رها بلند شد

-سلااااااااااااااااااااا !!! خوبی عزیز دلم ؟

.....-

-وای کامی منم دلم برات تنگ شده ! تو همین دوساعتی که ازت دور بودم نمیدونی چی کشیدم!

.....-

!-منم طاقت ندارم

ایشششششش ! حاله داره بد میشه ! رها ی لوس ... دستمو دراز کردم و سعی کردم بازحمت

گوشیمو بردارم ... صفحه اشو روشن کردم ! خبری نبود!!!

آهی کشیدم و رفتم تو قسمت گیم هاش و بازی پرنسسیم و بازش کردم ... سعی کردم فقط  
خودمو سرگرم کنم ! پاییز زندگیم به سرعت گذشت و یک ماه زمستون هم سپری کردیم ! من و  
رها ورودی بهمون بودیم و حسابی برای اولین جلسه ی دانشگاه ذوق داشتیم ! رها هر سه ساعت  
باکامران حرف میزد و گزارش لحظه به لحظه میداد!

اواخر ماه نوبت من بود کنفرانس بدم ... رها کمکم میکرد و من تحقیق میکردم! درسای من خیلی آسونتر از درسای رها بود... درواقع رها ی بیچاره از همین الان کاراش شروع شده بود و شبا تاصبح بیدار میموند!

درسته عمران قبول نشده بود ... ولی معماری هم به نوبه ی خودش خیلی رشته ی سختی بود! رها راست میگفت! هتل قشنگی بود ... اتاقای تمیزو شیکی داشت! یک اتاق دونفره منو رها اجاره کردیم برای تمام سالهای تحصیلمون! یخچال کوچیک ... تلویزیون.... کتری برقی ... یک کاناپه راحتی ... هرچی که برای یک زندگی روزمره نیاز بود! فقط گازنداشت که اونم باید از بیرون غذا سفارش میدادیم! ...

-سارا؟

سرمو بلند کردم و سوالی نگاهش کردم...

-بلند شو بریم خرید ... حس میکنم دارم میپوسم از بس تو هتل موندم!

رها سه تا تی شرت خرید و من یک ژاکت که روش عکس خرگوش داشت باشلوار مخمل صورتیش!!! یک کلاه داشت که گوشای خرگوش بهش وصل بود! خیلی بامزه بود ... کفشای عروسکیش رو هم خریدم! رها کلی بهم خندید و مسخرم کرد! منم کلی به اون خندیدم که اونقدر گرمایه که توزمستون تیشرت میپوشه!

تعطیلات عید شروع شده بودو ماتصمیم گرفتیم برگردیم ... چمدونم و بستم! سکوت اتاق فقط باصدای قطرات بارون شکسته میشد! رها مشغول بستن چمدونش بود و من آرام به سمت پنجره قدم برداشتم ... روی لبه ی پنجره نشستم و سرمو به شیشه ی سرد پنجره تکیه دادم...

هرگاه باران میبارد ، بی اراده تصویر چشمهای مهربان و معصومت

درذهنم نقش میندد ... ومن ... ناخودآگاه ...تورا از خدا میخواهم ، و آرزو میکنم

کی هواپیمایت درسرزمین رویاهایم سقوط خواهد کرد ، مرد آسمانی من ؟

کی درخیال بچه گانه ام فرود می آیی و بی پروا ، باهمان لبخند زیبای همیشگی ات به من خیره میشوی ؟

بدون حضور پر مهرت ، آسمان قصه ام خاکستری است

رد شو از آسمانم ... رد شو تارد پایت آسمانم را آبی کند

رد شو مرد سفید پوش من! در آسمان ذهنم پرواز کن! مرا باخود ببر! درمیان ابرها بامن قدم  
بزن...

کاش رها اجازه میداد برم پیشش! دلم خیلی براش تنگ شده ...  
-سارا؟

تکیه امو از شیشه ی سرد پنجره برداشتم و قطره اشکی که روی گونه ام سر خورده بود رو کنار  
زدم

-یک ساعت دیگه پرواز داریم!

دستش و به علامت هشدار به سمتم گرفت: دوباره یادآوری میکنم! میریم خونه ی مامان ویدا  
... قرار نیست امیر و کامران بفهمن که برگشتیم! ما سه روز بیشتر نمیتونیم بمونیم ... چون بلیط  
رفت و برگشت گرفتیم!

بابغض گفتم: پس چرا داریم میریم؟

به خاطر مامان! تواین مدت همش زنگ میزد و میگفت هرطور شده بریم بهش سربزنیم ...  
میدونی که ... من حتی ازش خداحافظی نکردم! اگه اون دوتا بفهمن همه برنامه هامون بهم  
میریزه!

چشمامو بستم و سرمو تکون دادم...

با باز شدن در هواپیما چندلحظه ایستادم و هوارو باولع کشیدم به ریه هام! هوای مطبوع  
شرجی ...

چقدر این جزیره خوبه!

اینجا حواسم رو به رویا میبره!

اینجا هوا از کل دنیا بهتره!

سوار تاکسی شدیم و من سرم و به پنجره تکیه دادم ... شیشه رو دادم پایین ... نسیم ملایم  
ومرطوبی به صورتم خورد که بالذت چشمامو بستم!

رها دوید سمت ویدا خانوم و چمدونش و پرت کرد سمت من ... دوتا چمدون و به سختی بلند کردم و باز حمت خودمو رسوندم بهشون!

ویدا خانوم سینی رو جلومون گذاشت و خودش هم نشست: خب مادر! تعریف کن بینم ... از رشته تون راضی هستین؟

منو رها هردوبه هم نگاه کردیم که رها زودتر شروع کرد: رشته ی من که خیلی عالیه! استادان مون فوق العاده ان

ویدا خانوم بدون اینکه منتظر ادامه ی حرف رها بمونه برگشت سمت من: توچی سارا جان؟! تو راضی هستی دخترم؟

بله! رشته ی خوبیه ... راضی ام!

-اونجا خیلی سرده ... اصلا هواش مثل اینجا، گرم و شرجی نیست! این سارای خل وضع همش سرماخورده بود!

ویدا خانوم زد پشت دستش و نگران گفت: ای وای! خدامرگم بده!

رها عصبی گفت: خدانکنه مامان!

ویدا خانوم بدون توجه به رها گفت: خب عزیزم لباس گرم زیاد میبیدی باخودت!

خواستم حرف بزنم که باز این رهای پررو زود گفت: امیر کیان توی چمدونش و پراز لباس گرم کرده بود! همیشه میپوشید رو هم روهم ... مثل اسکی موها! ولی هیچ فایده ای نداشت ... بازم سرما میخورد!!!

رها تو اتاقش خوابیده بود ... ویدا خانوم هم هفت پادشاه رو خواب میدید ... مشغول متر کردن خونه بودم و بیهوده راه میرفتم که صداهایی از توحیاط اومد ... با فکر اینکه توهم زدم و محاله که دزد باشه به قدم زدنم ادامه دادم و دستامو تو جیبم فرو بردم! این لباسه صورتی خرگوشی، خیلی بامزه اس

خیلی گرم و نرمه ... شاید تنها چیزی باشه که از خریدنش پشیمون نیستم!

صدای قدم هایی رو نزدیک خودم شنیدم و باعث شد لبخندم و جمع کنم! دستهای محکمی دور کمرم حلقه شد خواستم جیغ بزنم که دستی محکم جلوی دهنم قرار گرفت... نمیتونستم بینمش! پشتم بهش بود...

صدای بیتابی کنار گوشم زمزمه کرد: این رها زیادی کله اش پوکه! معلومه هنوز نمیدونه که منو نمیتونه بیچونه!

آروم منو برگردوند سمت خودش... باچشمام، ناباورانه بهش زل زدم... دستاشو تو جیبش فرو برد و لبخند زد.. یه ابروش و انداخت بالا و براندازم کرد!

شرمگین نگاهم و دزدیدم و سرمو انداختم پایین! تویک حرکت بلندم کرد و از پله ها رفت بالا و به سمت اتاقی که ویداخانوم برام آماده کرده بود قدم برداشت! دستامو گذاشتم رو دهنم و هییییی بلند ی کشید.. چشمام از تعجب گرد شده بود... این روز و پیشبینی میکردم... میدونستم بالاخره این بلا سر منم میاد! مثل همه ی دخترها! ولی الان اصلا موقعیت مناسبی نیست...

متعجب نگام کرد و بادیدن چهره ی متعجب من زد زیر خنده و آروم کنار گوشم گفت: نکن چشمات و اونجوری فسقلی!

آروم منو گذاشت رو تخت و پتو رو کشید روم... همچنان با چشمای گرد بهش خیره بودم و دستم و گذاشته بودم روی دهنم! خندید و لپم و کشید: خرگوش کوچولوی ملوس و بازیگوش من، چشمات و ببند و بخواب! ساعت سه نیمه شبه!.

رها میدونه؟! آخه گفت قرار نیست کسی بفهمه من برگشتم! نکنه... حتما رها بهش گفته بیاد...

-من چند دفعه باید بگم بزرگ شدم؟! چرا نمیخوای این و باور کنی؟

ملتمسانه به چشمام خیره شد و چتریهام و از رو پیشونیم کنار زد... اومد نزدیکم... آروم به پیشونیم بوسه زد و کنار گوشم زمزه کرد: لالایی بخونم یا قصه بگم؟

من دوساعته دارم میگم بچه نیستم آخر میپرسه لیلی زن بود یامرد؟! آهااااا! حالافهمیدم... این مقدمه شه! مقدمه ی همون ارتباط و نزدیک شدنی که توی اون کتابه خوندم! همونی که رها بهم داد...

پسر باید اول اعتماد دختر رو بدست بیاره و بعد بهش نزدیک بشه



!و به خواسته اش برسه ! آخه اینجا؟! خونہ ی ویدا خانوم

صدای زمزمه واری رشته ی افکارم و پاره کرد:

!یه قصه از من و تو! از یک عشق رویایی بگم-.

لالا گل بهار چشمتو روی هم بزار!

از توی شهر قصه ها ... برام یه دست گل بیار!

یادت نره دوستت دارم ... باشه میونه ما یک راز!

ممکنه دیو قصه ها به ما حسادت بکنه ... بیاد میون من و تو ، بخواد خیانت بکنه !

میریم تو شهر پریا ... اونجا فقط یک رنگیه !

این عشق پنهونی باشه میونه ما و پریا !.

یواشکی و بیصدا ... ساده و صاف و بی ریا !

دقیقه ها میرند و تو ، خوابهای رنگی میبینی !

سبد سبد شکوفه و گلهای رنگی میچینی !

لالالالا دوستت دارم ! نمیدونم که میتونم ... همیشه پشت بمونم ... سرود این لالایی رو

کنار قلبت بخونم !

آروم زمزمه میکردو من چشمام خمارشده بود ... برعکس چنددقیقه پیش که بیخوابی زده بود به سرم ! آروم دستش و نواز شگرانه روی موهام میکشید ... نفسهای داغش به صورت تم میخورد و ریه هام پراز عطر سحرآمیزش شده بود ! چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم ... آرامشی سراغم اومد که همه ی وجودم و پر کرد و دیگه خبری از ترس و اضطراب و نگرانی نبود !

قشنگ ترین رویای من باحضور تو سراغم میاد

حس خوبیه که کنارم !

باصدای بلند کسی مجبور شدم چشمام و باز کنم ... صدا انگار از ته چاه دور افتاده ای میومد ،

ولی حسابی بلند بود و گوشمو کر میکرد ! تو یک حرکت نشستیم و اول سعی کردم موقعیتم و

بسنجم ... روی تخت بودم ولی صدا از بیرون میومد ... باکنجکاوی رفتم بیرون! صدا از تو حمام میومد ... رها بلند زده بود زیر آواز .....

-چقدر خوووویه! موزیکم تاخود صبح میکوبه...دستات چراازدستای من دوره!خوش میگذره به هر کی که بینمونه!

مشت کوبیدم به در و داد زدم: رها باز صدات و انداختی رو سرت؟

-به به! چه عجب ... جنابعالی بیدارشدین!

بهش توجه نکردم و رفتم توی اتاق...نشستم روی تخت و زانوهامو بغل کردم!

دیشب دوباره خوابش و دیدم ... هر وقت اسمش میاد بغضی به گلوم چنگ میزنه که از دردش دستم و رو گلوم فشار میدم!

-به جای اینکه بشینی فکر کنی، بلند شو بیا موهای منو سشوار کن!

نگاهم چرخید رو موهای پریشون رها که دورش ریخته بود! خیلی بلند و پرپشت بود ... مثل موهای راپونزل

خندیدم و رفتم کنارش ... چشم و ابرویی نازک کرد و نشست رو صندلی! چه نازی هم میکنه! تاصبح طول میکشه موهاش خشک بشه!

سشوار و روشن کردم و شروع کردم به بلند بلند حرف زدن: رها!!!؟

-چیبه؟

-تو دلت واسه کامران تنگ نشده؟

-ببین اگه داری مقدمه چینی میکنی که راضی بشم و بهشون خبر بدیم که برگشتیم...اصلا تلاشت سودی نداره! پس خودتو الکی خسته نکن! من که دارم لذت میبرم ... به به! آزادی!  
! تازه حس میکنم دارم نفس میکشم...

-بیا نفس کم نیاری!

باصدای یک مرد ده متر پریدم عقب و سشوار و پرت کردم اونطرف! چقدرخوبه که همیشه روسری سرمه

برای آدمای بی ملاحظه ای مثل کامران که سرشون و میندازن میان تو... باید همیشه روسری سرت باشه! تمام مدتی که تو خونه ی کامران بودم روسری میپوشیدم ... آخه یک اهنی! اوهونی! رها به سرفه افتاده بود و به نظر میرسید حالا حالاها سرفه اش بند نیما! بانگرانی بهش خیره بودم و خواستم برم سمتش که کامران باصدایی که سعی داشت آروم باشه گفت: سارا خانوم! همیشه خواهش کنم من و رها جان رو تنها بزارید؟

رها ملتمسانه بهم خیره بود ولی من از اتاق اومدم بیرون! صدای داد کامران بلافاصله بعد از بیرون اومدن من بلند شد: پس داری نفس راحت میکشی... آره؟ چشمامو از ترس بستم و از پله ها رفتم پایین ... ویداخانوم داشت از پله هامیومد بالا که بادیدن من نگران گفت: پیشده سارا جان؟

- ویداخانوم شما به کامران اطلاع دادید که ما اومدیم؟

نه دخترم! رها بهم گفت که نمیخواد کامران بفهمه ... من چیزی نگفتم! لابد خودش فهمیده...-

بانگرانی به دربسته ی اتاق نگاه کردم ... هیچ صدایی نمی اومد سکوت محض بود! ویداخانوم خواست بره که دستش و گرفتم: رها خودش مقصره!  
دستش و کشیدم و کمکش کردم که از پله ها بیاد پایین...

برخلاف تلاشهای زیاد رها، کامران فهمید! گفت حالا که بهم خبرندادی برگشتی، این دفعه باهات میام تهران خوش به حالش! کامران چقدر به فکرشه ... میخواد باهامون بیاد تهران! من بدبخت که تو رویا ازدواج کردم! اصلا نیما ازم خبر بگیره، بینه زنده ام یا مرده!!! فقط باید خوابش رو ببینم!!

واقعا شک کردم که ازدواجی در کار بوده!!!

من بدبخت از اولش هم شانس نداشتم... خر من از کودکی دُم نداشت!!! اصلا تقدیر من تنهاییه... بدبختی اینجاست که از وقتی وارد زندگیم شده به تنهایی عادت نکردم ... منو به خودش وابسته کرده درست مثل گربه ی

فرانک که جز فرانک به هیچکس محل نمیده!!!

کامران بلیط گرفت و باهامون اومد تهران .. تعطیلات عید هنوز تموم نشده بود و تهران اصلا بهاری نبود ... هواسرد بود و برف می اومد...

تمام مدتی که رها و کامران میرفتن بیرون و تفریح میکردن ، من ترجیح میدادم توهتل بمونم و بیرون نرم ... کامران یک اتاق جدا گرفت واسه خودش ورها ! یاد روزایی افتادم که تو کلبه ام تنها بودم !

صدای در اتاق باعث شد ده متر بپریم بالا و هول هولکی برم سمت دروبازش کنم ... بدون نگاه کردن شخص پشت در گفتم : بیا تو !

داشتم میرفتم سمت کتاب درسیم ... تو این مدت کارم این بود که همش درس بخونم ! کار دیگه ای نداشتم ... سکوت محض بود ! باتعجب برگشتم سمت در ولی به جای چشمای طوسی رها ، باچشمای به رنگ شبش مواجه شدم ! همزمان اشکام جاری شد ....بغضش وبه سختی فرو دادکه بالاپایین شدن سیبک گلوش رو از همین فاصله ی زیاد هم میتونستم ببینم !  
تکیه اشو از دیوار برداشت ودستاش و برام باز کرد...

چهره ی در هم و خسته اش ...شونه ی پهن و محکمش که تکیه گاهم بود....دستای پرحسرتش برای به آغوش کشیدن من ... همه ی اینا باعث شد دلخوریم و از یاد ببرم وبه آغوشش پناه ببرم !

اشکام میریخت...سرم و گذاشتم رو شونه اش وباصدای گرفته ای نالیدم :

-هیچوقت دوسم نداری !

-جای تو ، فقط... تو قلب منه !

-کامران باهامون اومد ! تو هم میتونستی ... ولی تو ، به کارت بیشتر از من اهمیت میدی!

آروم خندید و آهسته گفت : انکار نمیکنم که عاشق پروازم !

هردوسکوت کردیم ... خب منم عاشق پروازم ! اصلا دلیل موجهی نیست !

ازش فاصله گرفتم و از آغوشش اومدم پایین ! رفتم روی تخت نشستم و زانوهامو بغل کردم !  
حضورش و کنارم احساس کردم...

-سارا؟ قهر نکن دیگه جون من! میرم ها!!!

-خب برو! واسم مهم نیست... تحدید میکنه!

انگار از اول من اجبارش کردم که بیاد... انگار من به زور بهش گفتم باهام ازدواج کن!

ادامه دادم: تو که اکثر وقتها نیستی! من باتنهاييم کنار میام! نگران نباش...

-مگه من مرده باشم که تو باتنهايي کنار بیای!

برگشتم سمتش... لبخندمحو و جذابش وادارم میکرد ناخودآگاه خشم درونیم و کنترل کنم  
واخمام از هم باز بشه! چی تو وجود این آدمه، خدا؟! آخه مگه میشه این همه خوبی تو یک آدم  
جمع بشه؟! چهره ی مهربون و آرومش همیشه آروم میکنه و واسه دلم یک تسکینه!

چشمات آرامشی داره، که تو چشمای هیشکی نیست!

میدونم که توی قلبت، به جز من جای هیشکی نیست!

چشمات آرامشی داره، که دورم میکنه از غم... یه احساسی بهم میگه دارم عاشق میشم کم  
کم!

تو باچشمای آرومت، بهم خوشبختی بخشیدی!

خودت خوبی و خوبی رو... داری یاد من میدی!

تو باچشمای آرومت بهم عشق و نشون دادی!

تو رویای تو بودم که... واسه من دست تکون دادی!

از بس تو خوبی میخوام... باشی تو کل رویاهام!

تا جون بگیرم با تو... باشی امید فرداهام!

بمون و زندگیم و با... نگاهت آسمونی کن!

بمون و عاشق من باش! بمون و مهربونی کن!

دستم وگرفت و بالحن قشنگش که واسم مثل لالایی بود گفت:

اگه خلبان دوم نباشه هواپیما نمیتونه پرواز کنه ، کوچولو! اگه من و همکارام نباشیم کی کامران و رها و جنابعالی رو از این شهر به اون شهر میبره؟! کامران شرکتش و تعطیل کرده ... من تو تعطیلات هم باید به کارم ادامه بدم و ...

صدای در باعث شد دیگه به حرفش ادامه نده و از کنارم بره ... زیرچشمی رفتنش و نگاه میکردم ... کت شلوار مشکیش و پوشیده بود ... کلاهش و دستش گرفته بود! لبخند محوی زدم ... رها باهیجان اومد تو و کامران جلو در ایستاده بود! رها دوید سمتم ... دستکش پوشیده بود و پالتو تنش بود باهیجان شروع کرد به حرف زدن: سارا من و کامی داریم میریم برف بازی! میای؟  
-نه! من سردم میشه!

صدای خنده ی آروم امیرکیان و شنیدم ولی رها توپید: بلند شو بینم! عه عه ... چقدر لوسی!  
-جدی میگم! من سردم میشه سرما میخورم!  
شماها برید! من و سارا هم میایم!-

صدای محکمش حرصمو درآورد! من میگم نره اینا میگن بدوش ... بیحوصله به پنجره خیره بودم

رها رو به امیر گفت: میگن هرچی بدت بیاد سرت میاد! یادته میگفتی از دخترای لوس بدم میاد  
!!?

به من اشاره کرد: بفرما! تحویل بگیر!

پررو! عه! بدم میاد از این رهای بی ادب!

امیر سرش پایین بود و دستش و گذاشته بود رو دهنش ... تابلو بود داره میخنده!

-همین سارا! یادمه همیشه میگفت از زن و شوهرایی که فاصله قدی و سنیشون زیاده بدم میاد!

بابهت گفتم: چرا الکی میگی؟! اصلنم بدم نمیاد!

-تو یادت نیست! قبلا یک اخلاق گندی داشتی که یایک من غسل نمیشد خوردت!

-رها خانوم هرچی بگی خودتی! آینه آینه!

دستم گرفتم سمتش و برایش شکلک درآوردم ... کامران دستش و گرفت و به زور بردش بیرون!

تالظه ی آخر داشت شکلک در می آورد! امیر یک گوشه ایستاده بود و درحالیکه یک دستش تو

جیبش بود ... دست دیگه اشو رو دهنش گرفته بودو آروم میخندید! دست به سینه اخم کردم و رومو ازش برگردوندم: اصلنم خنده نداشت!

- کوچولوی من! قهر کردنت هم واسم شیرینه ...

داشت میومد سمتم و آروم کنارم نشست!

- اصلا چرا به رها گفتمی ماهم میریم برف بازی؟

- من هستم ... هوات و دارم سرما نخوری!

دست به سینه نشستم و باسماجت گفتم: من از همین الان سردمه!

خندید و بهم پشت کرد ... زیر چشمی بهش خیره شدم! رفت سمت چمدونم و لباسامو از توش برداشت

بدون توجه به من که متعجب بهش زل زده بودم گفت: دستات و بگیر بالا!

آروم و مطیع به حرفش عمل کردم ... ژاکتم و تنم کرد! کلاهم و گذاشت روی سرم .... دستکشامو دستم کرد!

- آفرین دختر خوب! حالابشین اینجا تانم لباسامو عوض کنم ...

نمیدونم چرا یهو ذوق زده شدم و باهیجان گفتم: تو هم میای باهامون!؟

- البته که میام!

خندیدم و دویدم سمت در ... بالا پایین میپزیدم و نمیتونستم یک لحظه بایستم! پالتوی مشکی تنش بود باشال گردن ... نشست رو زمین و کفشامو پام کرد!

خندید: اینقدر پیر پیر نکن وروجک! بزار کفشاتو پات کنم!

همینطور که تکون میخوردم گفتم : زودتر ... بریم ! بریم !

یک دقیقه واستا آخه !-

باصدایی که از فرط خنده بود گفت : نگاش کن ! چقدر وول میخوره ... الان رها میره هاااا ! تو جا میمونی !

تنها جمله ای که باعث میشد سیخ تو جام بایستم و حرکتی نکنم ! سرشو بلند کرد تابینه چه اتفاقی برام افتاده که دیگه تکون نمیخورم وبادیدن چشمام بلند زد زیر خنده !

به محض رسیدنمون به محل مورد نظر ، رهاوکامران ازهمون اول شروع کردن به گلوله ی برفی درست کردن

ولی من رفتم روی نیمکت نشستم ... سردم بود و دستامو بغل کرده بودم ! کامران یک گلوله ی برفی درست کرد و محکم به سمت رها پرتاب کرد ... گلوله درست به صورت رها خورد ! رها جیغ زد و دستش و گرفت جلو صورتش ... ولی کامران اهمیت ندادو درحالیکه میخندید گفت : تسلیم شو زن

زودباش ضعیفه !

رها ی بیچاره صورتش سرخ شده بود ... من اگه بودم گریه میکردم و باهاش قهر میکردم ! گرمایی رو کنارم حس کردم که باعث شد از رها چشم بردارم ... کنارم نشسته بود و باچشمای مشکی و درخشنده اش زل زده بود بهم ! یک تای ابروش و داد بالا و باشیطنت گفت : من و تو هم بازی کنیم ؟

به چشمای ملتمسش خیره بودم ولی سرم و چرخوندم و چیزی نگفتم ...از فرصت استفاده کردو بلندم کرد و وادارم کرد بشینم رو پاش ! دستاش و دورم محکم کرد و کنار گوشم گفت : سردته ؟

-نه !

سرمو گذاشتم رو سینه اش ...

رها و کامران همچنان به هم گلوله ی برفی پرتاب میکردن

کنار گوشم گفت : دلت نمیخواه مثل رها بازی کنی ؟



باصدای گرفته ای که با بغض همراه بود گفتم : من هیچوقت نمیخوام تو منو بزنی !  
کنار گوشم خندید : قربونت برم من ! من غلط بکنم ... اصلا میخوای آدم برفی درست کنیم ؟!  
خودش نشست رو زمین ... ایستادم کنارش ...  
برفارو داشت رو زمین جمع میکرد ... یک نگاه گذرا بهم انداخت و گفت : من تنه اشو درست  
میکنم تو سرش رو!  
نشستم رو زمین و یک گلوله ی بزرگ برفی درست کردم که کلی زمان برد ... ولی اون به راحتی  
تنه شو درست کرده بود ...  
-دستام یخ زدن !  
اول با تعجب برگشت سمتم و بعد لبخند زد : تو که دستکش داری خانوم کوچولو !  
شونه هامو انداختم بالا ... دستکشامو از دستم بیرون کشیدو دستکشهای چرمی و گرم خودشو  
دستم کرد ... ولی زیادی بزرگ بود . درشون آوردم و گرفتم سمتش : من اینارو نمیخوام ... واسم  
بزرگه !  
خندید و از رو زمین بلندم کرد ... دستامو تو دستای گرمش گرفت : وروجک من آدم برفیمون  
درست شد  
بادیدن آدم کوچولویی که روزمین قرار داشت و از جنس برف بود با ذوق گفتم : وای ! چقدر  
خوشگله !  
-آره ! من و تو ساختیمش !  
سرمو چرخوندم و نگاهش کردم ... صورتش با فاصله ی کمی ازم قرارداداشت ... به چشمای هم  
خیره شدیم و لبخند زدیم  
برگشت سمت رها و داد زد : ما داریم میریم !  
باتاکسی اومده بودیم و میتونستیم تنها برگردیم ... ولی من دلم نمیخواست ... یقه ی  
پالتوشو تو دستم مشت کردم و باناله گفتم : من نمیخوام برگردم !  
-سرما میخوری وروجک من ! دیگه بسه !

-نه! من میخوام پیش آدم برفی بمونم!

-اگه کنارش بمونی ، تو هم مثل اون یخ میزنی!

-پس حداقل باخودمون بیریمش!

خندید : همیشه که ... آب میشه !

سرم و گذاشتم رو شونه اشو باحسرت به آدم برفی خیره شدم ! .

دویدم سمت تخت و زیر پتو خزیدم ! خندیدو پالتوش و از تنش درآورد ...

-وروجک من سردشه !

درحالیکه لیوان شیر دستش بود ...

اومدسمتم ... نشسته بودم و میلرزیدم ... کنارم نشست و پالتوش و انداخت دورم ...

دستاش هنوز رو شونه هام بود و متوجه لرزشم شده بود

-داری میلرزی ...

لیوان شیر و گرفت سمتم : بیا عزیزم !

لیوان رو از دستش گرفتم ... لیوانش گرم بود ... دستام گرم شد !

آروم منو کشید تو بغلش و کنار گوشم گفت : گرم شدی ؟ هوم ؟!

دستای گرمش دستام و لمس کرد ... سرمو فرو بردم تو گردنش ... دندونام ازسرما بههم

برخورد میکرد ! چشمام و بسته بودم ... اون سرما داشت ازبین میرفت!

لبخند محوی زدم ... چشمام داشت گرم میشد و به خلسه ی لذت بخشی فرو میرفتم که ...

بلافاصله دربازشدو صدای مضمخرف رها سوهان مغزم شد !

-امیر شالگردنت و رو آدم برفیه جاگذاشتی ... بیا !

سرمو بلند نکردم و نمیخواستم حتی یک ذره از آغوشش فاصله بگیرم ! مگه در کارتی نیست ؟!

من گرفتم ازش کارت اتاق و ... پس چطوری اومد تو ؟!

-این چرا بیهوش شده؟!

-خانومم سردشه!

-عه برو بابا توهم بااین خانوم لوسیت!

صبرم تموم شد و سرمو بلند کردم...همچنان دستاش دورم حلقه بود..رو به رها توپیدم :  
خودت لوسی رها خانوم اصلا دلم میخواد ... مال تو نیستش که ! مال خودمه... صدای خنده ی بلند  
امیر و چشمای گرد شده ی رها باعث شد سرمو بندازم پایین ...

-مال بد بیخ ریش صاحبش!

دوباره سرمو گرفتم بالا : مال خودت بده!

این دفعه رها هم بلند زد زیر خنده و درحالیکه میرفت بیرون گفت : امیر خداصبرت بده از دست  
این خل وچل

رفت بیرون و درو بست ولی من داد زدم : خودتی!

کنار گوشم همچنان میخندید و آروم گفت : خیلی خواستنی و ناقلا شدی هااا! وروجک ...  
دوباره سرمو گذاشتم روی سینه اش که باعث شد حرفش نصفه بمونه ... فقط صدای نفسهای  
نامنظمش به گوشم میخورد ... دستش نوازشگرانه رو سرم حرکت کرد و آروم گفت : هنوز سردته  
؟

گرم شده بود و پلکهام سنگین بود ... باصدایی که به زور شنیده میشد گفتم : نه!

دوباره چشمام گرم شد و خواب منو در آغوش کشید...

چشمام و باز کردم...روی تخت کناری که قبلا میخوابیدم دراز کشیده بود و ساعدش و روی  
پیشونیش قراردادده بود ... لبخند محوی زدم و پاورچین پاورچین رفتم سمت در و سریع بازش  
کردم ... رفتم سمت اتاق رها که ۲۰۴ بود .... در زدم و منتظر موندم ... بلافاصله درو باز کرد بلند  
گفتم رها ... که دستش و رو دهنم گذاشت :

چه خبرته؟! کامی خوابه ... آرومتر!

-رها من خیلی خوشحالم که ...

- باز چی شده؟

- من ...

دوباره دستشو رو دهنم قرارداد و در اتاقشون رو بست ....

- بیابریم پایین تو لابی!

به محض اینکه نشست رو مبل منم کنارش نشستم و بازوقی که نمیتونستم پنهانش کنم گفتم:  
رها باورت میشه؟ فقط به خاطر من اومده تهران! من فکر میکردم دوسم نداره ... نه زنگ میزد نه  
اس ام اس میداد...

من باورم نمیشه که ... ..

- واستا بینم ... چی میگی تو واسه خودت؟! امیر واسه تو نیومده که ... امروز پرواز داشته به  
تهران ... اومده به تو هم سر بزنه!!! فردا هم باید برگرده ... پرواز داره دوباره!

باشنیدن این جمله از رها همه ی انرژییم واز دست دادم در حدی که تو پاهام حس می نمود!

یعنی به خاطر کارش اومده ... من احمق چقدر الکی خوشحال بودم ... اون اصلا به خاطر من

نیومده ... چقدر احمقم!

بلند شدم و خواستم برم سمت آسانسور که رها دستمو گرفت: بشین! میخوام قهوه سفارش

بدم ...

باهمون بیحالی گفتم: من نمیخورم!

تمام مدت روی تخت نشسته بودم و به پنجره خیره بودم! غروب شد... کم کم ستاره ها تو

آسمون پیدا شدن ... از خواب بیدار شده بود ولی من طوری رفتار میکردم که انگار اصلا وجود نداره!

فکرم به حرفای رها مشغول بود ... که اومد کنارم دراز کشید! چشمم گرد شد و نشستم

... لبخندش و که دیدم احم کردم و بهش توپیدم: برو رو اون تخت بخواب! این یکی فعلا در اختیار

منه!!!

یک تای ابروش رفت بالا و حق به جانب گفت: مال منم هست!

- نخیرم!

-چرا! وقتی یکی ازدواج میکنه یعنی همه چیزش باهمسرش مشترکه!

شونه هامو گرفت و وادارم کرد کنارش درازبکشم ...

-من دلم نمیخواه پیشم باشی ... برو!

لحنش نرم و ملایم شد و نگاهش پر از خواهش: آخه چرا عزیزم؟ چرا از دستم ناراحتی؟

"من فقط میخوام همیشه کنارم باشی ... این خواسته ی زیادیه؟! من میخوام کنارم باشی حتی

اگه اصلا دوسم نداشته باشی!!!"

لبخند زد درحالیکه کنارم دراز کشیده بود ... نگاهش پر از شیطنت بودو میدرخشید! نه ... الان

اصلا وقتش نیست! من اصلا الان نمیخوام که ... چشمام و بستم و سعی کردم آمادگی داشته

باشم اون حق داره! اون نباید از چیزی که حقشه محروم بشه ... تو اون کتاب نوشته بود که زن

درمقابل شوهرش وظیفه داره!

صداش باعث شد از فکر بیام بیرون: فیلم ببینیم باهم؟! یک فیلم توپ از فرهاد گرفتم خوراک

خودم و خودت!

چشمام و باز کردم ... زرشک! من به چی فکر میکنم اون به چی!!! شاید تقصیر منه! زیادی

منحرف شدم ... نه همش تقصیر اون کتابیه که رها بهم داد ... دوباره صداش باعث شد از تو

فکر بیام بیرون ...

آهای باشمام! خانوم کوچولو ی من!-

سکوتم طولانی شد ...

-باشه ... حالا که نمیخواهی اصرار نمیکنم ... اصلا خودم تنهایی میبینم!

بلند شدو رفت ... داشتیم نگاهش میکردم که یهو برگشت: راستی ...

کتابت رو چپه گرفتی!

این رو گفت و درحالیکه میخندید رفت! تازه یادم اومد که کتابی روتو دستم گرفتم که روش

نوشته بود "مقابله با افسردگی" کتاب مضخرف ... همین الان باید ضایع ام کنی؟! پرتش کردم

اونطرف ...

تو همین ... لحظه که دلگیرم ازت از همیشه به تو وابسته ترم

اگه حس خوب تو به من نبود فکر عاشقی نمیزد به سرم ...

به من انگیزه ی زندگی بده تا دوباره حس کنم کنارمی ... به دروغم شده دستام و بگیر ،الکی  
بگو که بیقرارمی ! الکی !

بعد از یک ساعت دیگه واقعا حوصلم سر رفته بود ... صدای بلند تلویزیون بیشتر ترغیبم کرد که  
از پنجره چشم بردارم ... همه برقا خاموش بود ... نور تی وی افتاده بود رو صورتش ... سرش پایین  
بود و معلوم بود حسابی توفکره ! قیافش خیلی پکر و گرفته بود ... حسابی رفته بود تو خودش  
و اصلا حواسش به فیلم نبود ! وقتی متوجه حضورم شد و برای یک لحظه نگاهش چرخید روم سریع  
به خودش اومد و محو تماشای فیلم شد ...

منم بدون توجه بهش به هوای آب خوردن رفتم سمت یخچال ... تشنه ام نبود ! فقط میخواستم  
سراز کارش در بیارم ! زیر چشمی حواسم به فیلم بود ... اوه ... اوه ! فیلم تحفه ای که میگفت این  
بود؟

یا خدا ! آب پرید تو گلوم ... این که اکشنه ! حسابی بزن بزن داره ... یک دیو افتاده بود به جون  
چند تا آدم و حسابی میزدشون ! چه غلطی کردم .. کنجکاویم کار دستم داد ! آروم به سمت تختم  
حرکت کردم ... نصف شب نیاد تو خواب بگیره منو زیرمشت و لگد ! ترسم بیشتر شدو به سرعت  
قدم هام افزودم ... درست نزدیک تخت بودم که صداش میخکوبم کرد !

-سارا؟

چشمام و باترس بستم و آروم برگشتم سمتش ...

از همون فاصله و توی اون تاریکی لبخندش و به وضوح دیدم : بیا اینجا !

به لحنش نمیخورد که عصبانی باشه ! آروم با تردید رفتم و کنارش ایستادم ... روی کاناپه دراز  
کشیده بود ... کنار خودش برام جاباز کرد : بیا نزدیکتر !

باتصور اینکه کنارش روی اون کاناپه بخوابم چشمام گرد شد ... خواستم پابزارم به فرار که  
دستمومحکم کشید و پرت شدم رو کاناپه ! کار خودش و کرد و به هدفش رسید ... کاملاً کنارش  
بودم و دستش و راحت دورشونه هام حلقه کرد : از من فرار میکنی آره؟! حیف که الان میخوام فیلم  
بینم ... وگرنه میدونستم باهات چیکار کنم!!!

آب دهنم و بازحمت فرو دادم! نگفتم اون فیلم اکشنه کار دستمون میده!/?

سریع از رو مبل پرید و فیلم رو عوض کرد...وقبل از اینکه من به خودم پیام و بخوام تکون بخورم پرید رو مبل و دستش و دورم حلقه کرد

باصدای ضعیفم آروم گفتم : امیر ..

-مگه من مرده باشم که خانومم کتاب درموردافسردگی بخونه!

من ... -

هیسس! فیلم شروع شد...

برگشتم سمت تی وی ...فیلم تازه شروع شد! مگه همون اکشنه نبود؟! فیلم بازمره ی آروم یک پسر شروع شد ... زیرنویس هم نداشت بفهمم چی میگه! خواستم بلند شم که دستاش محکمتر دورم حلقه شد ... کنار گوشم زمزمه کرد : من واست فیلم و ترجمه میکنم!

-پسره داره میگه : اسمم سام هست! خیلی وقته دوستش دارم ...خیلی وقته قلبم واسه اون میتپه!

داشت خاطراتش رو مینوشت ... اینکه دختری که دوستش داره بهش کم محلی میکنه ولی میگفت من دست بردار نیستم! ...

آخرای فیلم بود داشت خوابم میگرفت و خمیازه کشیدم وباچشمای خمارو خسته به تی وی خیره بودم ... دختره یک لباس خیلی قشنگ پوشید ... صدای در خونه اش بلند شد .. دروباز کرد و به محض ورود سام هیجانزده پرید تو بغلش!!! سام بیچاره! گفتم الان قلبش می ایسته ... شوک زده به دختره خیره بود و آروم گفت : آه الیزای من!

چه لحظه ی جذاب و باشکوهی! چشمای خماراز خوابم و دوختم به تلویزیون و باکنجکاوی نگاه میکردم ... حتی یک لحظه هم نگاهم و برنمیداشتم!!!

همینطور که تو بغلش بود ... بردش سمت تخت و روش خیمه زد ...سرش رفت نزدیک ...نزدیکتر.....

دستامو کوبیدم به هم! وای خیلی هیجان انگیزه ... چهارچشمی داشتیم حرکاتشون رو میبایدیم که دستای قدرتمندی وادارم کردن روم و برگردونم و دیگه هیچ دیدی به تی وی نداشتم! ...

بهت زده زل زدم به چشماش که آروم گفت: از این جا به بعدش دیگه مناسب منو شما نیست  
خانوم کوچولو!

حسابی حرص گرفت و بهش توپیدم: امیر... بزار ببینم دیگه! چقدر اذیتم میکنی!  
دوباره خواستم برگردم و باکنجکاوای فیلم رو ببینم که دستش و گذاشت رو صورتم و وادارم کرد  
برگردم سمتش! باخنده گفت: به من نگاه کن! جاهای قشنگشو دیدیم دیگه...بقیه اش قشنگ  
نیست!

–عه واقعا که! اول اصرار میکنی باهات فیلم ببینم...بعد آخر فیلم ضد حال میزنی؟  
سرمو چسبوند به سینه اش و آروم کنار گوشم: همه اش تقصیر این فرهاده! صدبار گفتم یه  
فیلم خوب بده که به خانوم کوچولوم ضدحال نخوره!  
–حالا که تا آخرش دیدم...لحظه ی حساسش رو نمیزاری ببینم؟  
–آخرش الیزا و سام باهم ازدواج میکنن دیگه! چی و میخوای ببینی؟  
–خب این مشکلش چیه؟! ازدواج که بد نیست!!  
–اصلا زندگی بقیه به ماچه ربطی داره؟! زندگی من و تو، خودش به تنهایی فیلمه! اصلا نیازی به  
فیلم نداریم که!.

بلند زدم زیر خنده! برای یک لحظه به زندگی خودمون فکر کردم و فیلم رو فراموش کردم  
...خوب بلده حواسم و پرت کنه ...  
اونم آروم کنار گوشم خندید و گفت: امیر قربون خنده های قشنگت بشه ... عروسک قشنگم!  
برگشتم سمت تی وی ... فیلم تموم شده بود! باحسرت زل زدم به نوشته هاش که بالا میرفت  
...آروم کنار گوشم گفت: خانوم کوچولوی قشنگم...باور کن آخرش اصلا قشنگ نبود! ناراحت  
نباش دیگه عزیز دلم..طاعت غمت روندارم!  
–...

–بینم!

چشمای غمگینم و بهش دوختم ... موهامو از تو صورتم کنار زد و ادامه داد:



- آقربون چشمای قشنگش برم من! بخواب عزیزدلم ... ساعت دو نیمه شبه!

-من خوابم نمیاد!

خندید: کوچولوی کنجکاو! تافیلیم و نبینی خوابت نمیره نه؟

ابروهامو انداختم بالا

خندید و بلندم کرد تلویزیون و خاموش کرد ... داشت میرفت سمت تخت...

چونه امو گذاشتم رو شونه اش: کجا میبریم؟! میخوام فیلم رو ببینم...

-الان خودم واست تعریف میکنم!

به محض اینکه از خودش جدام کرد و روی تخت فرود اومدم رومو ازش برگردوندم و بهش

پشت کردم

خندید و گفت: قهر میکنه واسه من!

بدون توجه به مقاومتتم تو یک حرکت بین حصار دستاش اسیرم کرد و آرامم گفت: چرا قهر میکنی

بامن آخه؟

بوسه ای به پیشونیم زد و ادامه داد: هان؟! یعنی من ارزشم از یک فیلم کمتره؟

بااین که فاصله ای باهاش نداشتم ولی دلم نمیخواست بهش نگاه کنم..

بادلخوری گفتم: تو اصلا به خواسته های من اهمیت نمیدی!

پشت دستش و کشیدرو صورتم: خواسته ی تو چیه؟! هوم؟

باهمون لحن لوس و مضخرف که ناخودآگاه سراغم میومد گفتم: من میخوامم آخرش و ببینم!

آروم و مردونه خندید! صورتم و بادستاش قاب گرفت و باچشمای نافذ و نگرانش بهم زل زد...

-یک دقیقه به من گوش بده عزیزدلم! زندگی پر از رازه! من نمیخوام خیلی از راز هاشو

بفهمی!

مطمئن باش اگه به نفعت بود اجازه میدادم تالحظه ی آخرش رو ببینی!!! میخوام حافظه ای که

از دست دادی رو از نو بسازم! میخوام واسه تو دنیارو تغییر بدم!!! میخوام بایک دید دیگه به دنیا،

به مرد ها ، به زن ها ، حتی به آسمون نگاه کنی ! باور کن همه چیز به قشنگی که تو فکر میکنی نیست...

زندگی باتو ... دیگه رویا نیست !

پُر شدم از تو ... تو دلم جانیبست !

از سرِ شوقِ ... همه ی اشکهام خیلی خوشبختم عزیزم تا تویی همرام !

یک فرقی هست ... بین عشق ما ... باتمومِ عاشقای کلِ این دنیا !

چه آروم گرمِ آغوشت ... میخوام که غصه هات بشه فراموشت !

عشقِ تو رویاست ... که شده تعبیر ! میخوام واسه تو دنیارو بدم تغییر !

ساده میگیری ... به من این روزا ... تانشم دلگیر توی این دنیا !

باتو میخوابم ... تو شبِ چشمت ... سمت من میره موجِ خوبیهات !

-تو خیلی خودخواهی ! چرا باید بادیدی که تو میخوای به دنیا نگاه کنم؟! چرا نباید دنیارو همون طوری که هست بپذیرم؟! درضمن فکر نکن که من مثل بچه ها هیچی نمیفهمم من خودم همه چیز رو میدونم ... رها بهم یک کتاب داده که ...

یهو فهمیدم دارم چی میگم ! هیین بلندی کشیدم و دوتا دستامو گذاشتم رو دهنم !

حالا تو تاریکی وزیر نور دیوار کوب میتونستم چشمای دقیقش و که موشکافانه نگام میکرد رو ببینم ...یک تای ابروش رفت بالا...

-بله بله ! چشمم روشن ! کتاب چی اونوقت؟!

همینطور که دستام رو دهنم بود سرمو سوالی تکون دادم ! وای ... رها گفت نباید بفهمه ! گفت به وبداخانوم هشداداده که تو مسائل خصوصی ما دخالت نکنید ! وای ابروم رفت ! دستاش دور کمرم محکمتر شد و تکونم داد -داشتی میگفتی رها بهت کتاب داده ... خب ادامه بده ؟

نگاهش موشکافانه رو چشمام دقیق شده بود و بیشتر هولم میکرد... .

دستامو به زور از رو دهنم برداشت و محکم تو دستش گرفت : نگفتی ... اسم کتاب چیه؟!

-هیچی ... باور کن ...

-برو کتاب و بیار !!! بدو بینم !

-باور کن چیزی نیست ...اون...

- سارا به من دروغ نگو ! میدونی اعصابم بهم بریزه دیگه هیچی جلودارم نیست ! برو بیارش...  
زوووود !

ای خدا ! چه غلطی کردم .... کتاب و از تو چمدون کشیدمش بیرون و دادم بهش ! تمام مدت کنارش ایستاده بودم و دستامو پشتم قفل کرده بودم ... نمیدونم استرس بود یا خجالت ! فقط تمام مدت که رو تخت نشسته بود و بادقت صفحات کتاب روزیروز ملامت دیوار کوب بررسی میکرد لبم و میگزیدم ! درست مثل بچه هایی که منتظر عکس العمل بزرگترشون هستن !

لباشو جمع کرده بود و لب پایینیش رو باحرص میجوید ... چشماشو تنگ کرد و از بین دندونهای کلید شده اش غرید : کامران و به عزاش میشونم !!!

کتاب و جوری تو دستش مچاله کرده بود که گفتم هر لحظه از وسط نصف میشه ! بلند شد و خواست بره سمت در که دستش و گرفتم ... چنان تیز شد سمتم که ده متر رفتم عقب ...

تا حالا این طوری ندیده بودمش ! درست مثل یک شیر درنده شده بود ... بغض بدی تو گلوم پیچید و باترس نگاهش میکردم... داشت گریه ام میگرفت ... طاقت ندارم اینطوری بینمش ! سرم و انداختم پایین...

برگشت سمتم ... وقتی چشمای پراز ترسم و بدن مرتعشم و دید نگاهش رنگ التماس گرفت و آروم گفت : چی بگم آخه به تو ؟

کتاب و تگونش داد : این چیه تو خوندی ؟! مگه کتاب قحطه ؟! با اجازه ی کی نشستی درمورد این مسئله مطالعه کردی ؟! هان ؟! مگه من شوهرت نیستم ؟! فقط بگو با اجازه ی کی ؟!

به موهاش چنگ زد و گفت : بعد من چقدر احمق بودم که گذاشتم با رها تنها تو یک شهر دیگه درس بخونی !

مگه شوهرم نیستش ؟! پس چرا هیچ خواسته ای ازم نداره ؟! چرا رفتارش مثل بقیه ی مردها نیست ؟! چرا اونطوری که تو کتاب نوشته بود نیست !!!

پامو باحرص کوبیدم زمین و باصدای لرزونی گفتم : من خودم میتونم تشخیص بدم چی خوبه چی بد ! اصلا دلیلی برای اینهمه سختگیری وجود نداره!

باچشمای غمگینش زل زد بهم و چونه امو گرفت تو دستش ....

-تو ... برام همون دختر کوچولویی که برای اولینبار تو خواب دیدمت ! همون دختری که برام مقدس بود ! به خودم اجازه نمیدم بهت نزدیک بشم و این قداستی که برام داری و از بین ببرم! این ارزش ... این حرمت...نباید بشکنه !

-چرا میخوای از خودت به خاطر من بگذری ؟

لبخد محوی زد : من دیگه اون لذت رو نمیخوام ! هیچوقت از من نمیشنوی این خواهش رو ... من اون لذت رو مقدس نمیدونم ! من پاک نیستم ... من مثل تو نیستم ! من لایق تو نیستم ! کاش مثل تو فراموشی میگرفتم ... کاش این همه عذاب نمیکشیدم ... کاش ...

نفسش و کلافه رها کرد وادامه داد : تو هیچی از گذشته ی من نمیدونی !

این رو گفت و از اتاق رفت بیرون ! چی تو گذشته اشه که ازش فرار میکنه؟! چی عذابش میده ... چی رو میخواد فراموش کنه?!

زندگیم فدات ... میمیرم برات ... مقدسی برام

همه کسی برام ! کاری کردی که از تنهاییهام درآم ! نکاتو حلقه کن ... دوروبرنگام ...بزار که عشقت رو بیشترازاین بخوام !

تاصبح فکرم درگیربودو دیگه خوابم نبرد ...هواروشن شده بود که چشمم گرم شدو دیگه هیچی نفهمیدم

به محض باز کردن چشمم ...چهره ی غرق درخواب رها رو دیدم ! بهت زده بلند شدم نشستم و به سمتش خیز برداشتم ! وحشیانه افتادم به جوشش و تکونش میدادم : بلندشو ...

رها ؟ رها ؟

من باید بفهمم ! من باید بفهمم چی مردِ مهربونم و اذیت میکنه ! باید بفهمم از چی فرار میکنه !

صدام بیش از حد بلند بود... بیچاره ده متر پرید بالا و باچشمای گرد شده گفت: یا حضرت فیل!  
چیشده؟

بابغضی که تو گلوم بود ناله کردم: امیر نیست!

نفسش و باآسودگی رها کرد و یهو بهم توپید: دختره ی دیوونه! بهت گفتم که امروز پروازداره!  
مثل وحشیا از تو خواب بیدارم کردی...

دستاش و گرفت سمت آسمون و ادامه داد: ای خدا! چه گناهی مرتکب شدم که این جانی رو باید  
تحمل کنم؟

دستم و کشیدم رو چشمام و همچنان ناله کردم: آخه چرا رفت! من نمیخواستم بره...

دستش و به علامت هشدار گرفت سمتم: من دیشب اصلا نخوابیدم! این کامران وحشی تا صبح  
نذاشت بخوابم... جون امیرکیان دست از سرم بردار!

این و گفت و خودشو پرت کرد رو تخت و دوباره خوابید...

از رو تختش بلند شدم و نشستم گوشه ی تختم که کنار پنجره بود! زانو هامو بغل کردم و بیادش  
فقط اشک ریختم!

-رها؟

باناله ای که معلوم بود حسابی کلافه شده گفت: دیگه چیه؟!

-کامران هم رفت؟

-آره بابا! اونم صبح رفت!

-رها؟

-هاااا؟؟؟

-چرا امیرکیان بابقیه ی مردها فرق داره؟!

-اون از اول هیچیش به آدمیزاد نرفته بود!!!

-چرا مثل کامران نیست؟ چرا به جای اینکه شبا بهم نزدیک شه و به خواسته اش برسه، برام لالایی میخونه؟!!!

چند لحظه سکوت کرد... برگشتم سمتش! ناباورانه نگام میکرد... طولی نکشید که بلندزد زیرخنده! قرمز شده بود و از خنده نفس کم آورده بود! رو تختش پهن شدو بالشتش و گاز میزد! مشت میکوبید رو بالشت... من فقط با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهش میکردم!

بانگرانی گفتم: اگه شوهرت بهت بگه هیچوقت بهت نزدیک نمیشه... اگه بهت بگه که پاک نیست... تو چیکار میکنی؟ گذشته اش چیه رها؟ چرا ازش فراریه؟!

خندیدن و به کل فراموش کردو باجدیت بهم خیره شد: امیرخیلی عوض شده! وای خدا باورم نمیشه...

بین! اون گذشته ی خوبی نداشته... همه ی لذتهایی که تو گذشته تجربه کرده بوی خیانت و هوس میده! برای همین دیگه هیچوقت دلش نمیخواد رابطه داشته باشه... چون به همه ی رابطه ها بدینه!!! من باورم نمیشه که این همه عوض شده باشه!

لبخند زد و منو بغل کرد: خوشحالم برات... اون خیلی عوض شده!

معنی حرفای رها رو دقیقا نمیفهمیدم... ولی من دلم نمیخواد اون عذاب بکشه!  
-باید چیکارکنم تا دیدش عوض شه؟

-من بهت قول میدم اون روز زیاد دور نیست! اون کتاب و بیشتر مطالعه کن...

زیرچشمی بهم نگاه کرد و لبشوگزید: فقط یک مشکلی هست! نمیخوام ناامیدت کنمااا... بین ممکنه خیلی راه ها وجود داشته باشه! ولی

سرشو گرفت بالا ادامه داد: امیرکیان یک حرفی بزنه دیگه آسمون بیاد زمین... زمین بره آسمون حرفش عوض نمیشه!

باخجالت سرم و انداختم پایین: کتاب و انداخت تو سطل آشغال!

بهت زده نگام میکرد و بادهن باز گفت: نههههه!

سرم و به علامت مثبت تکون دادم!...

پس خیلی اوضاعش خرابه! باید ببریمش دکتر!

با اینکه حسابی نا امید شده بودم ولی باز هم به خودم دل‌داری میدادم و میگفتم همه چیز درست میشه!

بهار هم به سرعت سپری شد و من و رها تصمیم گرفتیم برگردیم... ترم اولمون تموم شده بود و خوشحال بودیم از اینکه میتونیم برگردیم... به محض اینکه چمدونامون رو تحویل گرفتیم کامران و تو سالن انتظار دیدیم... رها دست تکون داد و دوید سمتش! ولی من نگاهم میچرخید و باهربار ندیدنش آه میکشیدم! نیومد! ...

رها باهیجان با کامران هم قدم شده بود و اصلاً از من یادش رفته بود! بایحالی قدم برمیداشتم که یهو رها برگشت سمتم و نگران بهم خیره شد! سوالی نگاهش کردم که بدون توجه به من برگشت سمت کامران... به چهره‌ی هردوشون خیره بودم... هردوشون مضطرب به نظر میرسیدن... ایستاده بودن و باترس نگاهم میکردن... رفتم سمتشون و باخنده گفتم: چیه؟ چرا اینطوری نگام میکنین؟

رها با چهره‌ی نگران و درهمش اومد سمتم... آرام گفتم: نگران نباشی ها! هیچی نیست...

اخم تصنعی کردم: چرا اینطوری میکنی رها؟! خوبی؟

کامران با استرس اومد جلو و گفت: سارا خانوم مشکلی نیست! نگران نباشید! بفرمایید... شما و رها رو میرسونم خونه ویدا خانوم!

چرا اونجا؟ مگه من خودم خونه ندارم؟! چه خوش خیالم ها!... اون خونه که مال من نیست! مال شوهرمه

در طول مسیر از هیچ کس هیچ صدایی در نیومد! ماشین در سکوت محض فرو رفته بودم...

به محض رسیدنمون... ویدا خانوم بادیدن من بلند زد زیر گریه! رها چشم و ابرو اومد و به من اشاره کرد و گفت: ایا! ماما! ان!

اینجا چه خبره؟! اینا چرا اینطوری میکنن... ویدا خانوم اومد سمتم و بغلم کرد با صدایی که از گریه میلرزید گفت: تقصیره منه! من که میدونستم ناراحتی قلبی داره!!! نباید اجبارت میکردم که باهاش ازدواج کنی... منو ببخش که باید لباس سیاه بپوشی... تقصیره منه!

چشمام گرد شده بود... ویداخانوم هق هق میکرد...رها از من جداش کردو گفت : مامان جان شما که بدترش کردی !

بهت زده بهشون خیره بودم و دادزدم : اینجا چه خبره ؟

برای یک لحظه حس کردم همه جا داره سیاه میشه...از بین لبهای خشکیده ام اسمشو بازحمت صدازدم...باصدایی که از ته چاه میومد و همه ی نیروم برای یک لحظه پرکشیده بود گفتم : امیر...  
...

فقط صورت نگران رها رو میدیدم که بهم نزدیک میشد ...

بهت زده گفتم : رها ؟ امیر کجاست؟میخوام ببینمش ... دلم براش تنگ شده ! ...

ویداخانوم و رها هر دوسراشون رو انداخته بودن پایین...نمیدونم چی شد که برای یک لحظه همه ی بدنم بی حس شد و افتادم !

چهره اش از همیشه مهتابی تر شده بود...چشمای سیاه و قشنگش میدرخشید ! بالهارو میتونستم پشت سرش ببینم !!! فرشته ی من ! میخوای بری ؟! میخوای پر بکشی ؟

تومیگی آخرش یک شب میان از ماه دنبالت ...میان ...میری...نمیمونی....

تومال آسمونایی

زمین جای قشنگی نیست برای تو که زیبایی ...

بیا و پر بکش ! پریدنت مقدسه ... همین یه بار دیدنت برای من بسه ! بدون که باید از تو رد شدو دل و ندید

باید بُرید و پر زد و به آسمون رسید !

دستهایی محکم توی صورتتم فرود می اومدن و اجبارم میکردن از اون رویای ناب دل بکنم ! ...

!نشستم و همزمان داد زدم : امیر کیان

چشمام و باز کردم...ویداخانوم نشستته بود روبه روم و بانگرانی بهم زل زده بود ...

چرا بهم نمیگین کجاست ؟ چرا بهم نمیگین چه اتفاقی براش افتاده ؟



اشکام و باخشم کنار میزدم... ویداخانوم لیوان آبی رو گرفت سمتم ...

باگریه گفت: آروم باش ساراجان! این آب قندو بخور عزیزم!.

دستشو پس زدم و سعی کردم بلند شم: بهم بگین کجاست؟ امیر کجاست؟

بلند گریه میکردم و ملتسانه به ویداخانوم خیره بودم ...

سرشو انداخت پایین: دکتر! میگویند باید عمل بشه ...

باخشم اشکامو کنارزدم: میخوام بینمش! همین الان!

-ساراجان نمیشه...

دادزدم: فقط میخوام بینمش!

تمام لحظاتی که رها بانگرانی از صندلی جلوی ماشین بهم خیره بود سرمو به پنجره تکیه داده

بودم و اشک میریختم! ...

هر جور میتونی بمون... من باتو سازش میکنم

هر بار میگفتم نرو... اینبار خواهش میکنم

بازخم تنها تر شدن... محتاج تسکینم نکن

تنها تر از من نیستی... تنها تر از اینم نکن

باگریه های هر شبم... دنبال مرهم نیستم

اینبار بشکن بغضم و فکر غرورم نیستم

کی گفته این خواهش، منو... تو چشم تو کم میکنه

این التماس آخرم خیلی بزرگم میکنه

یک عمر من پر پر زدم... چون درد دوری کم نبود

اینا که میگم یک شب از چیزی که حس کردم نبود

خودمو به قسمت آی سی یو رسوندم و سرم و چسبوندم به شیشه اش! چهره ی مهتابیش باعث شد بغضم بشکنه و اشکهام بریزه...

-همش اسمتون رو صدا میزد!

سرمو چرخوندم... فرهاد کنارم ایستاده بودو سرشو انداخته بود پایین!

-سارا خانوم! امیر بدون شما طاقت نمیاره... تواین مدتی که نبودید من کنارش بودم! خودش اعتراف کرد... بهم گفت مجنون تراز من پیدا نمیشه فرهاد مگه نه!؟

لبخند تلخی رو لبش نشست و ادامه داد: تا آخرین لحظه که دستش رو قلبش بود به فکرشما بود! بهم گفت: فرهاد! به خدا اگه شغلم زمینی بود میتونستم بیشتر کنارش بمونم!

گریه می کردم و میگفتم: امیرجان! الان حالت خوب نیست... صبر کن بعدابهم در موردش حرف میزنیم!

گفت میخوام همه چیزو بدونی فرهاد! ممکنه این نفس دیگه برنگرده!!!

قبل ازاین که شماوارد زندگیش بشین... زحمت زیادی برای خلبان شدن کشید! بالاخره موفق شده بود درجه ی خلبان دوم هواپیمارو به دست بیاره! بعداز کلی تلاش کردن... همه ی آزمایشات پزشکیش درست بود... حتی قلبش!

باور کنید درست بعداز شما بود که قلبش مشکل پیدا کرد دچار شوک و هیجان شده بود! و دیگه بهش اجازه ی پروازندان! تمام مدت بدون رضایت شرکت هواپیماییشون پرواز میکرد و میگفت نمیتونه بدون پرواز زندگی کنه!

!هرروز با هواپیماهای کوچیک وسبک پرواز میکرد

شما و رها خانوم یک بار رفتین قسمت ویژه ی خلبانها! همون لحظه بود که کامران بهش گفت قراره باهم ازدواج کنید... من خودم بردمش بیمارستان! دکتر گفت حواستون بهش باشه... اوضاع قلبش اصلا روبه راه نیست! ازم خواست عاقد و ببرم یک جای دیگه! گفت اگه اون عقد جاری بشه من میمیرم! گفت میخواد مطمئن بشه شما به کامران علاقه دارید... شب تولد رها بابیرحمی بهش گفتین کامران و دوس دارید!!! شبی که شما رفتید خونه ی کامران داشت دیوونه میشدو با زحمت نفسش بالامی اومد، تنها راهی که به ذهنش رسید ریختن قرص خواب تو غذای کامران بود! بهش گفتم امیر امشب قرص ریختی و بخیر گذشت... از فردا میخوای چیکار کنی؟

گفت هرشب میرم جلوی خونه اش کشیک میکشم! آگه بخواد بهش نزدیک بشه گردنشو میشکنم!

بههم گفت: اول فکر میکردم دوستش داره ولی به محض اینکه فهمیدم قصدش فقط رسیدن به رها بوده و تمام مدت سارا براش یک بازی بود دیگه نتونستم طاقت بیارم و خودمو بهش رسوندم! تمام مدتی که فرهاد حرف میزد به چشمای بسته اش خیره بودم و نمیتونستم ازش چشم بردارم. چهره ی معصوم و مهربونش پراز آرامش بود! پرده ی اشک جلو چشمم و گرفته بودم و نمیتونستم واضح بینمش....

لغت به این اشکها ... باخشم کنارشون میزدم... چرا جلوی چشممو میگیرن؟ من میخوام نگاهش کنم میخوام چهره ی مهتابیش رو تو ذهنم ثبت کنم ... صدای سوت ممتد دستگاه ها بلند شد... برخلاف من که هاج و واج خیره بودم به دستگاه هایی که سوت میکشیدن و خط ممتدی از شون رد میشد... فرهاد داد میزد: پرستار! پرستار!

همچنان ناباورانه نگاهم در چرخش بود... گیج شده بودم و همونجا ایستاده بودم! انگار زمان ایستاده بود

یک آقا و چند تا خانوم داشتن میدویدن... فرهاد ملتمسانه رو به یکیشون گفت: آقای دکتر به دادش برسید!

تنها زمانی به خودم اومدم که یک خانوم دستم و کشید و وادارم کرد از اتاق فاصله بگیرم... ولی صدای دکتر و شنیدم که به فرهاد گفت: حالش اصلا خوب نیست... هرچه سریعتر باید عمل بشه!

چشمم و بستم... خدایا فقط به تو سپردمش! فقط از تو میخوامش! تویی که بهم عمر دوباره دادی..

تویی که از آغاز قصه باهام بودی!

از اونجایی که تو دنیا نبودم... حساب با تو بودن نیست اما... میخوام ثابت کنم تنها نبودم! میخوام باور کنم این زندگی رو ...

میخوام تو قلب فردای تو جاشم ...یه لحظه فکراین روزای من باش

میخوام یک عمر تو فکر تو باشم ...

خدایا! فرشته امو ازم نگیر!

-سارا خانوم؟

صدای آروم فرهاد باعث شد باهمون قیافه ی ماتم زده بهش خیره بشم...

بلند شین بریم خونه ی من! ستاره هم هست!

آروم گفتم: نه! من میخوام اینجا بمونم!

-بردنش اتاق عمل!

بابغض گفتم: میخوام اینجا منتظرش بمونم!

-نمیشه که! رها گفت بیرمتون خونه ویدا خانوم!

-من میخوام اینجا بمونم!

-سارا خانوم خواهش میکنم! امیر گفت مراقبتون باشم!

باشنیدن اسمش دوباره اشکام رو گونه هام جاری شد

-میخوام برم خونه ی امیر!

-کسی نیست اونجا! نمیشه تنها بمونید!

-میخوام برم خونه ی امیر!

بادادی که زدم ده متر پرید بالا و ناباورانه زل زد بهم ...

به محض اینکه در خونه رو باز کردم دویدم سمت کمد ... توهمه ی لباساش فقط یک دونه لباسش سفید بود ...همون لباسی که باهانش پرواز میکرد! همونی که رو شونه هاش خطهای طلایی داشت!

خودمو میون لباسها پنهون کردم ...

چشمام و بستم و بوی عطرشو باولع تو ریه هام میکشیدم ... حضورش و حس میکنم ! توخونه اش ...  
بااین عطر ملایمش که مثل رویا میمونه ... حس میکنم هر لحظه کنارمه ...

چشماموبستم و نفس راحتی کشیدم !

آرامشی به وجودم سرازیر شد و خواب منو درآغوش کشید ...

کنار دریا ایستاده بود و دستاش و پشت سرش قفل کرده بود ... قدمهامو آروم به سمتش برداشتم  
! همون لباس سفید تنش بود ... موهاشو نسیمی که می وزید به بازی گرفته بود ! لبخندزدم و رفتم  
کنارش ... آروم اسمش و صدا زدم ... فقط توی دلم ! برگشت سمتم ... صداش رو میشنیدم  
درحالیکه لبهاش تکونی نمیخورد !!!!

لبخند میزد : همه ی اومدن ها ، یک رفتنی داره ! من رو ببخش !

این و گفت و رفت ... لبخندم تبدیل به اخم شد و دادزدم : نه امیر صبر کن !

رفت ... دیگه اثری ازش نبود ! انگار غیب شد ...

نگو این خواب من تنها یه خوابه ! کنار گریه خوابیدم ... بازم خواب تو رو دیدم !

تو خواب ، از خواب ترسیدم ! تو میرفتی و میدیدم !

ازت از عشق پرسیدم ! تو هم شعر عجیبی زیر لب خوندی !

که معنیش و نفهمیدم !

داد زدم و نشنیدی ... فریاد زدم و ندیدی ... تو ندیدی !

فقط صدای رها بود که باعث شد بازحمت چشمام وبازکنم ...

!چهره ی نگران و ملتمس رها تو چارچوب در ظاهر شد

دستش و گذاشت رو صورتم : رنگت پریده!

دستم و گرفت و وادارم کرد بشینم رو کاناپه ...

-چمدونت خونه مامانه ! بلندشو بریم ... اینجانمون !

-میخوام بمونم ...

-نمیشه! من بهش قول دادم!

-چرا راحت نمیزارید؟! دست از سرم بردار رها... میخوام اینجا بمونم!.

-دستش و آورد بالا و آروم گفت: خیلی خب! باشه... آروم باش!

آخرش رها منو به زور برد خونه ی ویداخانوم... لحظه ها... ثانیه ها... عقبه های ساعت ایستادن وقتی بهم گفتن قلبت ایستاده!!! چرا اینهمه خودخواهی آخه؟! چرا تنهام گذاشتی... میخواستی از دستم راحت شی که اینهمه اذیتت میکنم؟!

تو این دو روز کارم این بود که همش اشک بریزم و زانوی غم بغل بگیرم... تنها چیزی که باعث شد دست از گریه بردارم حرف رها بود: دکتر گفت عملش باموفقیت انجام شده! امروز میریم پیشش...

مثل دیوونه ها هم میخندیدم هم اشک میریختم... باشتیاق رها رو بغل کردم!

سارافون شیری رنگم و پوشیدم که از تهران خریده بودم بایک روسری لچک صورتی! لباس سفیدمو زیر سارافونم تنم کردم و از شوق اینکه قراره بینمش دویدم سمت ماشین!

رها آهسته می اومد و بهم میخندید و بامسخره بازی میگفت: آرام باش دخترم! الان میریم!... من دارم از خوشحالی پس میوفتم بعد این مسخره بازی در میاره! از بخش پرستاری گذشتیم پشت سر رها راه میرفتم و سرم پایین بود...

جلو در ایستاد و بادستش اشاره کرد به داخل اتاق: بیا برو دیگه!

دست و پام از هیجان میلرزید و زبونم قفل شده بود... آروم و شمرده سمت اتاقش حرکت کردم... روی تخت دراز کشیده بود و نگاهش به پنجره بود... بافاصله ی زیاد ازش ایستادم! سرم پایین بود و بادستام بازی میکردم!

-خانوم خودم چطوره؟

سرمو بلند نکردم فقط زیرچشمی نگاهش کردم که شوق عجیبی بهم زل زده بود: ممنون! خوبم! لبخندمحو ی زد: معلومه خیلی بهت خوش گذشته ها!!!

نگاه غمگینم و بهش دوختم ...

آروم خندید و آغوشش و برام باز کرد : دلم برات تنگ شده عزیز دلم !

قدم های بلندم و به سمتش برداشتم و کنارش ایستادم ...

انگار هردومون تازه از توشوک بیرون اومده بودیم !

سرمو آروم و بااحتاط گذاشتم رو سینه اش که صدای ناله ی آرومش و شنیدم ! صورتش از درد جمع شده بود

خواستم سرمو بلند کنم که دستشو گذاشت پشتم و منو بیشتر به خودش فشار داد ... دستش و گرفتم و درحالیکه هول شده بودم گفتم : خوبی؟

سرشو تکون داد و باینکه صورتش از درد جمع شده بود ، لبخند زد

-تورو ... که میبینم ... خوبم !

لبخند زدم و به چشمای معصومش که به خاطر سرفه توشون اشک جمع شده بود خیره شدم ...

بغضم و فرو دادم : کی برمیگردی خونه ؟

دستم و گرفت و آروم و مطمئن لبخند زد : به زودی !

دلم میخواست تا ابد به چهره ی معصوم و قشنگش خیره بشم ولی صدای رها وادارم کردبرای یک لحظه ازش چشم بردارم : سارا بیا کارت دارم!

تالحظه ی آخر به هم خیره بودیم به زور از هم چشم برداشتیم ! فقط لبخندقشنگش تو ذهنم ثبت شد

رها کنارگوشم گفت : دکترش میخوادباهات حرف بزنه !

چند تقه به در زدم و وارد شدم ...دکتر لبخند زد و گفت : بفرمایید بشینید دخترم !

-من همسر جناب راد هستم ! اتفاقی افتاده ؟

-من بارها به همسرتون هشدار داده بودم ...ولی اعتنا نکردن ! بهشون گفتم استرس و هیجان به هیچ وجه برای ایشون خوب نیست ... قرصههاشون رو به موقع مصرف نمیکنن ! سهل انگاری

میکنم و اهمیتی نمیدن! خواهش میکنم حواستون بیشتر بهشون باشه... ایشون یکی از بهترین  
خلبان های پرواز هستن! مادلمون نمیخواد از دستشون بدیم!

-حتما! من دیگه نمیزارم برایش اتفاقی بیوفته!

گوشه ی لبش و گزید و ادامه داد: خواهش دیگه ای که ازتون دارم اینه که شما به عنوان نزدیک  
ترین فرد به ایشون حتما باید حواستون به رابطه ی بینتون باشه! منظورمو که متوجه میشید?  
سرمو انداختم پایین: بله!

-هیجان اصلا برایش خوب نیست!

در اتاق و بستم و نفس راحتی کشیدم...

-چی شد؟

باصدای رها ده متر پریدم بالا و دستم و گذاشتم رو قفسه ی سینه ام...

-من میخوام پیشش باشم... چرا اجازه نمیدن؟

-فرهاد هست دیگه! فرهاد دوست صمیمیشه... مرده... بهش نزدیک تره!

برای لحظه ای بغض بدی به گلوم چنگ انداخت... فرهاد از من بهش نزدیک تره؟!!

داشتم از در بیمارستان خارج میشدم و رها پشت سرم میومد... چیزی رو که میدیدم باور نمیکردم!  
فرانک باچشمای قرمز وارد شد... دست گل بزرگی تودستش بود!

دویدم سمتش: سلام فرانک جون!

چشم و ابرویی نازک کرد و بدون سلام کردن از کنارم گذشت! بابیهت به رفتنش خیره بودم که  
رفت سمت پرستاری... فرانک واسه کی اومده؟!!

-رها؟

-بله؟

-فرانک کجامیره؟

شونه هاشو انداخت بالا: چمیدونم بیا بریم!



دستشو پس زدم و فرانک و تعقیب کردم... داشت میرفت سمت اتاق امیر! ناخودآگاه پشت سرش رفتم... وارد اتاق شد... من ترجیح دادم پشت در بایستم و گوش بدم... ..

فرانک باگریه: امیر من دوستت دارم! چرا رفتی تو کار مهدکودک؟! تو که قبلا میگفتی دختر بالا ی بیست و پنج سال میخوای واسه رابطه!!! من و تو خیلی بیشتر به هم میایم... چرا عقلت از کار افتاده... چرا نمیخوای بفهمی که ...

باصدای عربده ی امیر همه ی وجودم لرزید: گمشو بیرون!

همه ی پرسنل بیمارستان به در بسته ی اتاق خیره بودن... شروع کردم به دویدن... اشکام میریخت... بادیدن رها که جلوی در ایستاده بود دستشو کشیدم: بریم!

سکوت ماشین رو فقط هق هق های من شکسته بود! ...

-سارا کلافه ام کردم! خب بگو چه اتفاقی افتاده لاقل!

میون هق هقم نالیدم: چرا بهم نگفتی؟! شکست عشقی فرانک، امیر بود! چرانگفتی رها... چرا؟! -دیوونه چه ربطی داره؟! اصلا مگه مهمه؟ امیر فقط تو رو دوست داره عزیزم!

-من فکر میکردم تنها دختری که رو زمین دوستش داره منم! دلم نمیخواد به غیر از من هیچکس دیگه دوستش داشته باشه!

رها ماشین و متوقف کرد و چرخید سمت من ...

-وقتی تو بیمارستان بودی... امیر اصرار داشت که تو رو ببره خونه اش... ولی ماما دوتا شرط گذاشت...

اول اینکه باید به هم محرم بشید... و دوم اینکه باید صبر کنه تا تو آمادگیش رو داشته باشی و خودت رو پیدا کنی

بعدتورو ببره! اون موقع تو اصلا وضعیت مناسبی نداشتی... اگه بیشتر دقت میکردی میتونستی عشقی که تو نگاهش موج میزد رو ببینی!

تو بیمارستان عاقد آورد و صیغه خوند... عاقد بیچاره هرچی گفت اجازه ی خانوم شرطه ولی امیر حالیش نمیشد! میگفت جمع کنین بساطِ تونو! من به این چیزا اعتقاد ندارم! من دوسش دارم... میخوام ببرمش پیشِ خودم!

درست بعداز یک ماه مهلت عقد موقتتون تموم شده بود! من بهش گفتم که برت گردونه ولی اون توجهی نکرد و گفت محاله یک لحظه هم از خودش دورت کنه! درست همون شب بود که برگشتی و من تعجب کردم... وقتی ازش پرسیدم گفت که سارا ازم خواسته.. با بغض گفت. اون منو نمی خواد! چنان غمگین این جملات رویان کردو رفت که داشت گریه ام میگرفت!

تمام اون مدت که خونه اش بودی کامران کاری از دستش بر نمی اومد ولی به محض اینکه برگشتی به خودش اجازه داد که وارد زندگیت بشه و برات نقشه کشید! کامران باسیاست... صبوری میکرد و آروم آروم بهت نزدیک میشد، تا اعتمادت رو بدست بیاره!

تو بیمارستان وقتی تو کما بودی اومد کنارمو بهم گفت: رها اگه خدا دوباره برش گردونه عشقمو بهش اعتراف میکنم!

صدای گریه هاش تمام بیمارستان و پرکرده بود! خودش میگفت در تمام عمرش فقط دوبار گریه کرده! وقتی باباش مرده و وقتی تو رفتی تو کما!!!

یک بار صدای عربده اش تو کل بیمارستان پیچید که میگفت: خدایا!!! اون فرشته مال منه! خودت بهم دادیش چرامیخوای پسش بگیری؟! اون نجاتم داد... اون فرشته ی نجاتمه! اون بود که به زندگی بی هدف و مسخره ای که داشتیم رنگ بخشید!

وقتی به هوش اومدی از شوق زیاد میگفت حس میکنه رو ابرهاست! همه ی بیمارستان رو شیرینی داد... تمام اون روزا کنارت بود! روزایی که فراموشی گرفته بودی و عذاب میکشیدی... پابه پای تو عذاب میکشید!

-یعنی یعنی اون سایه ...

لبخند محوی زد و گفت: آره! همون سایه ای که همیشه کنارت بود!

ادامه داد: اون لباسا رو امیر برات گرفت! همونایی که تو کمدت مرتب چیده شده بودن و به رنگ سورمه ای بودن!

اون فقط تو رو میخواد! گذشته اش عذابش میده... بهش کمک کن تا فراموشش کنه!

"لحظه به لحظه حس میکردم عشقم نسبت بهش بیشتر میشه! و بیشتر بیتاب میشم!"  
رها من و رسوند خونه ی ویداخانوم و رفت! از جایی که یادمه من همیشه از این خونه به اون خونه پاس داده میشدم!

ویداخانوم لبخند زد: خوش اومدی... بیا تو!  
داشتم از پله ها میرفتم بالا که گفت: رها نیومد؟  
-نه!

-میومد پیشت تنها نباشی!  
-رفت پیش کامران!  
بغض کردم و دویدم سمت اتاق...

\*\*\*

- ساراتوهمش تغلب میکنی!

- نخیرم... هیچم اینطور نیست! الان نوبت من بود... تو داری تقلب میکنی!  
روبه شخصی که نمیدونم کی بود مظلوم نمایی کرد: این سارا همش تقلب میکنه... یک چیزی بهش بگو!  
عه... لوس!

اومد جلوم زانو زد.. بادیدنش نور امید تو دلم روشن شد!!! مطمئنم که اون حرفمو باور میکنه و ازم حمایت میکنه...  
-تو تقلب کردی؟  
-نه امیر... من...

نگاهم خیره موند روی چشماش که همیشه نور خاص و درخشنده ای داشت و دیگه نتونستم ادامه بدم!

یک ابروش رو انداخت بالا و گفت: تا وقتی تقلب میکنه باهاش بازی نکن رها... باشه؟

رها ی لوس و پررو زود گفت : باشه !

دستامو مشت کردم در حالیکه از خشم میلرزیدم دادزدم : رها خانوم دیگه باهات دوست نیستم...

سریع دویدم سمت اتاق و خودمو پرت کردم رو تخت و صورتمو فرو بردم تو بالشت ...اونقدر گریه کردم تا به هق هق افتادم ! حالم از رها به هم میخوره ... حالم از همه به هم میخوره ... اصلا همون بهتر که هیچ دوستی نداشته باشم

آره ... اینطوری خیلی بهتره ! اصلا دیگه باهیچکس بازی نمیکنم

یهو دست کسی و روی شونه ام احساس کردم ... فکر کردم رهاست برای همین فوری بلند شدم تابزنم تو گوشش ولی بادیدن چشمای ملتشمسش دستم تو هوا معلق موند ! بدون توجه بهش خواستم برم . که دستمو کشید : کجا ؟

-ولم کن ..میخوام بزنی تو گوش رها !

آروم خندید...

-باشه حالا بیاین آب رو بخور !

لیوان آب رو گرفتمو یک نفس سرکشیدم ! دوباره خواستم بلند شم که باز دستمو گرفت و مانع شد ... بامشت زدم رو شونش : ولم کن ...میخوام برم

خندید : منو چرا میزنی آخه ؟

از خنده اش بیشتر لجم گرفت و جیغ زدم : ازت بدم میاد

سعی کردم دستمو از تو دستش در بیارم ولی بی فایده بود ... دستای بزرگ و گرمش دستای کوچیک و سردمو پوشونده بود ! باخنده زل زده بود بهم ... اخم کردم و صورتم و برگردوندم ! دیگه نمیخواستم شاهد نگاه پیروز مندانه اش باشم که حق به جانب بهم خیره بود

بالحن آرومی گفت : قهری بامن ! باشه قبول برو رها رو بزنی ... اصلا حالا که داری میری از طرف منم بزنی

بهت زده نگاهش کردم ... ولی نتونستم خودمو کنترل کنم بلند زدم زیر خنده

-پشیمون شدی از زدنش ؟

چشمای شادمو بهش دوختم ... نفسش و آسوده رها کرد : خب خداروشکر ... از یک جنگ درحال وقوع نجات پیدا کردیم !

آروم کنار گوشم گفتم : کوچولوی لجباز ! هرچی میگم ... درست برعکسش رو انجام میدی !

سرمو گرفتم بالا و با سماجت گفتم : دلم میخواد

بلند شدم و با سرعت چند قدم از ش فاصله گرفتم ... ولی یهو پام به چیزی گیر کرد و تو یک لحظه تو هوا معلق موندم

چشمامو بستم و منتظر افتادن شدم که دستای محکمی دورم حلقه شدن ... چشمامو باز کردم و چشمای نگرانیش رو دیدم

—مراقب باش !

اخم کردم : چرا منو گرفتی؟! اصلا من دلم میخواست بیوفتم !

از ته دل بلند خندید ! همش میخنده ! من نمیدونم چی این وسط خنده داره ؟

\*\*\*

—سارا ؟

.... سارا بلند شو ! چقدر میخوابی !؟

چشمامو به زور باز کردم و بادیدن رها بهت زده بهش خیره شدم ... با تعجب نگاهم میکرد !

میون خنده گفتم : رها خوابم خیلی خنده دار بود ! داشتم باهات بازی میکردم ... بعد یهو هردومون باهم دعوامون شد !

—خوابهات هم مثل خودت بچه گانه است !

دوهفته از نبودنش کنارم میگذره ! این دوهفته برام طولانی سپری شد ... مثل دو سال ! رها بهم گفت آماده شم چون میخوان مرخصش کنن ! مشغول گردگیری خونه بودم که بادیدن جا سیگاری کنارمبل که توش پر بوداز سیگار ... چشمام گرد شد ! سیگار میکشه؟! اخم کردم باخشم پرتشون کردم تو سطل آشغال!

لعنتیا!! عشقم و ازم گرفتین! نشستم رو مبل و سرم و بین دستام گرفتم... تمام مدتی که نبودم سیگار کشیده... وارد زندگیش شدم و باعث دردسرش! همش تقصیر منه...

من تو دستای تو مثل سیگار... تو خودم سوختم و دود شدم!

عاشقت بودم و هستم اما... من تو این رابطه نابود شدم!

مثل یه حسرت شیرین تو دلم... تو مثل قصه و رویا بودی!

مثل یه حادثه از سمت خدا... تو مثل معجزه زیبا بودی!

باگیجی به وسایل آشپزخونه نگاه میکردم... یاد روزی افتادم که خونه ی کامران بودم! من باید بتونم سوپ درست کنم... باید! کلافه و سرگردون دور خودم میچرخیدم و تمام کابینت هارو زیر و رو کردم تا اینکه بالاخره نگاهم روی فرشته ی نجاتم ثابت موند! روی کتاب بزرگ نوشته بود "سراشپز" سرخوشانه به سمتش خیز برداشتم... قسمت سوپ هاشو پیدا کردم... چه سوپی بپزم من! ذوق زده شدم و لبخندی از سر رضایت روی لبم نشست!

همیشه بهم میگه کوچولو! ولی من ثابت میکنم که بزرگ شدم و میتونم کارای بزرگ انجام بدم! -بفرمایید امیرخان! به خونه ی خودتون خوش اومدین! به به چه بویی! ببین کدبانوی منزل چه کرده...

صدای سرخوشانه ی رها باعث شد برگردم سمتش... رها داخل ایستاده بود و لبخند میزد... ولی بادیدن من به لباسم اشاره کرد و لبش و گزید! به پیشبندی که بسته بودم واسه آشپزی نگاه کردم و بایک حرکت درش آوردم! روسری آبی آسمانیم و پوشیده بودم به همراه سارافون سورمه ای!...

به محض ورودش نگاهش چرخید روم... لبخند زدو یک تای ابروشو برد بالا! خندیدم و سرم و انداختم پایین! فرهاد دستش و گرفت و کمکش کرد بشینه رو مبل... نگاهش و ازم برنمیداشت!

انگار به اندازه ی همه ی این مدت میخواست نگام کنه! همچنان تو آشپزخونه ایستاده بودم... ..

فرهاد خندید و بلند گفت: سارا خانوم! فکر کنم باید انتقالی بگیرید! این امیرخان ما بدون شما نمیتونه دووم بیاره!

-بله! تو فکرش هستم!

چایی هارو تو سینی چیدم ... خواستم ببرم از آشپزخونه بیرون که امیر گفت: رهاجان؟ زحمتش رو میکشی؟!

به سینی تو دستم اشاره کرد ...چشمای من گرد شده بود ولی رها بدون توجه به نگاه ناباور من سینی رو از دستم گرفت !

نگاهم همچنان سوالی به امیر کیان خیره بود که چشمک زد!

بعد از یک ساعت همه رو تادم در بدرقه کردم و درو بستم ... روی مبل لم داده بود و سرشو روی پشتی مبل گذاشته بود ... دستاشو از هم باز کرده بود ... داشتیم میرفتم سمت اتاق که صدایش میخکوبم کرد: سارا؟

هول شدم : -بله ؟

سکوتش وادارم کرد برگردم سمتش که چشماش و بسته بود وبالذت لبخند میزد !  
-بیا اینجا !

از وقتی رفته بیمارستان حس میکنم باهام غریبه شده ! این چند مدت دوری کافی بود که ازش دوریشم و دوباره اون خجالت مسخره برگرده ... لبم و گزیدم و باخجالت گفتم : من برم از سوپ خبر بگیرم !

صدای خنده اش باعث شد باسرعت بیشتری قدم بردارم و برم سمت آشپزخونه !  
من نمیفهمم چرا از خجالت کشیدن من اینهمه لذت میبره !

کیان

همینطور که میخندیدم بلند شدم که باعث شد قلبم تیر بکشه و صورتم از درد جمع بشه ... آروم رفتم سمت اتاق و روی تخت دراز کشیدم ... نفس راحتی کشیدم و ساعدم و روی پیشونیم قرار دادم

از فکر داشتنش کنارم، لبخند محوی روی لبهام نشست ...

\*\*\*

-کوچولوی من ! ندو آخه میخوری زمین !

چند قدم بلند برداشتم و تو یک حرکت گرفتمش! جلو پاش زانو زدم و خندیدم!  
باون صدای نازک و خواستنیش گفت: تو کی هستی؟! ولم کن ... کمک! کمک کنید! ویداجون؟  
رها؟ به دادم برسید!

آروم کنارگوشش خندیدم: جیغ نزن و روجک! فایده نداره... من که ولت نمیکنم!  
باهمون نگاه عسلی و معصومش به چشمم زل زد ... آروم گفتم: مگه نمیخواستی فرشته ی  
مهربون رو ببینی؟!

-ویدا جون میگه اونا وجود دارن! ولی ما نمیتونیم ببینیمشون!  
یک تای ابروم رفت بالا: یعنی به من نمیاد فرشته ی مهربون باشم؟!  
به چهره ام دقیق شد و موشکافانه نگاهم میکرد!  
خندیدم: مگه دزد گرفتی که اینطوری نگام میکنی؟!  
ابروهاش رفت بالا و ناباورانه گفت: یعنی اون فرشته ای که همیشه برام هدیه میخره تو هستی؟!  
-بههم نمیاد!!?

-آخه فرشته ها خانومن!!! تو آقایی!!! آقاها که فرشته نیستن!  
بلند خندیدم و گذاشتمش رو صندلی ماشین ... پاهاش به زمین نمی رسید و مجبور بود تکونشون  
بده!  
چقدر این حرکتش برام لذت بخشه ...

کوچولوی زیبا! کاش میدونستی که باهر حرکت من و تا مرز رویا میبری!

\*\*\*

توی آغوش عشق خودت گم کن منو ... تو رویایی ولی تجسم کن منو!  
تو تک بانوی هرشب یلدای من ... چقدر خوش اومدی به رویای من!  
تویی تصویری از گل و خورشیدو ماه ... منم که هرزمان اسیر یک نگاه!  
یک گوشه از جهان ... یک دنیا عاشقم! به لطف عشق تو ... سراپا عاشقم!



این رویارو دوست دارم! بهم آرامش میده! رویایی که برای اولین بار دیدم... اون دختر بچه رو برای بار اول دیدم!

اون دختر بالباس زرد رنگش تو گندم زار، زیر نور طلایی خورشید می دوید و از همون موقع به رنگ خورشید دیدمش! از همون موقع که چشمای به رنگ عسلش زیر نور خورشید میدرخشید و طلایی به نظر میرسید!

ازهمون موقع فهمیدم که به رنگه خورشیده... مظهر پاکیه!

جسم من لیاقت جسمش رو نداره! ازهمون لحظه ملاحظه کردم و مثل بقیه ی دخترا باهاش رفتار نکردم... دورش خط قرمز کشیدم! چون برام مقدس بود!

رویایی که شده بود بهانه ی من برای اینکه خانوم کوچولو صداش کنم!

وقتی که عاشق شدم... اون عشق ازهمون اول تبدیل شد به یک دختر بچه! معنی عشق برای من همینه... اولین لحظه ای که بغلش میکنی و تپش قلب کوچولوش رو احساس میکنی! ومیدونی که هرگز چیزی رو به اندازه ی این دختر دوست نداشتی! وامید داری که باداشتن این دختر کوچولو میتونی یک زندگی جدید رو شروع کنی و تبدیل بشی به یک آدم دیگه! که خودت دیگه خودت رو نشناسی! همیشه مواظبش هستی تازمین نخوره و هیچ آسیبی نبینه! نمیداری خواب بد ببینه... یا قلبش بشکنه...

اون دختر باعث یک تغییر بزرگ درزندگی من شد! اون از من یک امیر دیگه ساخت... پس همیشه برام همون دختر کوچولو میمونه! کی میتونه درک کنه عشق به یک خانوم کوچولو رو؟! سینی رو برداشتم و رفتم توی اتاق.. کنار پنجره ایستاده بود به ساحل خیره بود.. آرام رفتم سمتش

-امیر کیان؟

برگشت سمتم و به سینی خیره شد... بعد به من نگاه کرد و لبخندمحو ی زندگاهش و از دریا گرفت و

-به به! دست گل خانوم کوچولوم درد نکنه...

-یهو سکوت کرد و شروع کرد به ناله کردن!

با نگرانی رفته سمتش و سینی رو گذاشتم روی تخت... دستمو گذاشتم پشت کمرش : چی شد ؟

سرش رو بادستاش گرفت : هیچی فقط یهو سرم گیج شد !

!کمکش کردم تابشینه : استراحت کن ! سوپت رو بخور

خواستم برم که صدام زد : سارا ؟

برگشتم سمتش : بله ؟

دستاشو زیر پتو پنهان کرده بودو با چشمای به رنگ شبش باشیطنت بهم خیره بود : میشه تو بهم

بدی؟! آخه دستام حس نداره !

خندیدم و نشستم کنارش ... قاشق اولی رو بردم سمت دهنش که باولع خورد !

چشماش و بالذت بست : به به ! تاحالا دست پخت خانومم و نخورده بودم ! معرکه است ... مثل

خودش !

ناباورانه بهش خیره شدم : واقعی خوشمزه اس ؟

چشماشو باز کرد و بالبخند عربضی گفت : البته !

-من اصلا بلد نیستم آشپزی کنم !

-چرا به آفاق نگفتی ؟

-دلیم میخواست خودم برات پیزم!

یک تای ابروش رفت بالا و خندید : مثلاً میخواستی ادای بزرگارو دربیاری ؟

قاشق و محکم کوبیدم به بشقاب که صدای بدی کرد : امیر کیان !

خندید : جون دلیم !

بشقاب و گذاشتم رو تخت و بلند شدم ... همش فکرمیکنه من کوچولوام ! عه ... من باید این عادت

و ازدهنش ببرم! حالا ببینید ! اگه عادتش رو عوض نکردم سارا نیستم !!!

صدای آرومش باعث شد بایستم : قهری بامن ؟

بابغض گفتم : نه ....

برگشتم سمتش ... سرش پایین بود و به پتو خیره شده بود! ناخودآگاه بادیدن چهره ی خسته اش ، یاد سیگارایی افتادم که تواین مدت کشیده بود ... یاد گذشته ای که عذابش میداد ... یاد تنهایی که همیشه به دوش کشیده !

بغضم شکست و از اتاق خارج شدم ... صدای زنگ در باعث شد هول بشم و برم سمت در ... همه اومدن دیدنش ! کسی دیگه ای رو نداره ! دروباز کردم و باکنجکاوی به بیرون خیره شدم ! ... چندتا آقا بااستیل های خاص خودشون وارد خونه شدن...یکیشون که ازهمه جلوتر ایستاده بود گفت : شما باید همسر جناب راد باشید ...درسته ؟

لبم و تر کردم و سعی کردم متشخصانه رفتار کنم : بله ! امرتون ؟

-اجازه هست جناب راد رو ببینیم ؟

-بله ...بله حتما بفرمایید !

جلوتر رفتم و راهنماییشون کردم برن داخل ...دستم و گرفتم سمت اتاق : تو اون اتاق تشریف ببری

-خیلی ممنون خانوم !

تمام مدت بااسترس راه میرفتم ... چای ریختم تو فنجان و تو سینی چیدم ! بااسترس به سمت اتاق حرکت کردم نفس عمیق کشیدم و در زدم ... یکی از اون آقاها درو باز کرد و لبخند زد ...

همشون شبیه امیر راه میرفتن و رفتار میکردن ! کاملاً متشخصانه و بااصول و استیل خاصی حرکاتشون رو انجام میدادن ...سینی رو دادم دستش و سریع از اتاق فاصله گرفتم ! صدای خنده ها و بلند حرف زدنشون میومد ..کلافه دور خودم میچرخیدم تابالاخره عزم رفتن کردن !  
نفس راحتی کشیدم ! داشتیم از کنجکاوی میمردم...

یکیشون موقع رفتن برگشت سمتم و گفت : هوای این امیرخان ماروداشته باشین ! خیلی پسر گلیه !!! ماهرچی میگیم پرواز مناسب قلبت نیست ... مسافرامون وبه کشتن میدی ، تو گوشش نمیره !

بلافاصله بعداز رفتنشون خودمو انداختم تو اتاق و روی تخت کنارش نشستم و بااشتیاق گفتم

-امیر ؟ اینا کی بودن اومدن دیدنت ؟

یک تای ابروش رفت بالا و لبخند زد ..... سرمو انداختم پایین : نمیخواهی نگو اصلا !

دستم و گرفت : همکارام !

باهیجان گفتم : یعنی اونام خلبان بودن ؟

در حالیکه لبخندش همچنان رو لبش بود طولانی پلک زد و موهام و از تو صورتم کنار زد...

-بهت چی گفتن ؟

-حرفای همیشگی ! استراحت کن ... حالت بهتر شد میتونی پرواز کنی و خلبان اول بشی !

از این حرفا ...

خنده ی دندون نمایی کرد : میبینی چه به روزم آوردی ؟ بعداز تو مجبور می شدم یواشکی پرواز کنم

... به این راحتی اجازه ی پرواز نمیدادن بهم ... حسابی گرفتار شدم دیگه !

'''گرفتار شدم ! ایششش ! انگار من به زور گذاشتمش سر سفره ی عقد و گفتم بامن ازدواج کن

خواستم بلند شم که دستمو گرفت وبالحن دلجویانه ای گفت : من عاشق گرفتار شدم ! اونم گرفتار

یک فرشته!

سرمو به سینه اش چسبوند و من فقط به صدای تپش نامنظم قلبش که تو وجودم طنین انداخت

گوش سپردم ! برام مثل لالایی بود ... یک لالایی پایان ناپذیر وابدی ...

بزار آروم باشم بازم ... واسم خوبه ... قلبی که واست میکوبه تو سینه بی تو میمیره... نرو !

بمون پیشم... میشم اونی که تو میخوای ... بادللم چرا راه نمیای رویاهام میمیره... نرو!

زمان زیادی نمیگذشت که چشمم گرم شده بود ... یهو صدای ناله های مداومش باعث شد ازش

فاصله بگیرم ... عرق کرده بود و پیشونیش داغ داغ بود ! .. کاملا ازش فاصله گرفتم و نشستم

... ناباورانه بهش زل زدم که بلافاصله بعداز جدا شدنم ناله هاش بیشتر شد و بیشتر به خودش

میپیچید ... دستپاچه شدم .... درست مثل اولینباری که دیدمش !

نمیدونستم باید چیکار کنم ... فقط دور خودم میچرخیدم ! تنها اسمی که تو ذهنم نقش بست تو

اون لحظه رها بود ! گوشیمو برداشتمو بادستای لرزون شماره شو گرفتم ... دوباره صدای ناله هاش

که نشون از گرما و حرارت بدنش بود ... لعنت به من ! رها وردار گوشیت و !

ناامید شدم از رها ... ای خدا چی کار کنی؟!

بلافاصله فکری به ذهنم رسید و باعجله رفتم سمت آشپز خونه... (همیشه امید اول و آخرت خدا باشه !)

کنارش نشسته بودم و بانگرانی دستمال و روی سرش قرار دادم !

نالہ کرد و سرش رو چرخوند... آروم دستمال خیس و جابه جا کردم .... نمیدونم چقدر گذشت و من اشک ریختم و اون ناله کرد ! تابالاخره ...چشمام گرم شد و خوابم برد...

باصدای گرفته که آروم صدام میزد تکون خوردم ... فقط صدای سرفه های ممتد باعث شد باعجله چشمامو باز کنم و چهره ی خسته شو بینم ! میون سرفه باز حمت گفت : چرا اینجا... خوابیدی عزیزم !.

سرفه های شدید و مکررش باعث شد دیگه نتونه ادامه بده ! از کی تاحالا اینهمه ضعیف شده ؟

به خودم نگاه کردم که روی زمین نشسته خوابم برده بود و سرمو گذاشته بودم روی تخت ... خودمو کشیدم سمتش و دستمو گذاشتم روی پیشونیش ... آه خدایاشکرت اون داغی از بین رفت !

لبخند محوش باعث شد دستمو بندازم و نگاهمو بدزدم

آروم گفت : روتخت بخواب ... کمتر دردمیگیره اینطوری ...

و دوباره سرفه کرد ...

-نه ! من باید زنگ بزنی دکتر بیاد !

با همون صدای گرفته از درد نالید و دوباره دراز کشید : من خوبم سارا !

به حرفش توجهی نکردم و بادکترش تماس گرفتم !

تمام مدت که دکتر برای معاینه اش اومده بود ... به چهره ی مهتابیش که از همیشه درخشنده تر بود خیره بودم !

چشماشو از فرط خستگی رو هم گذاشته بود ... به پلکهای بی که از فرط خستگی بسته بودن و مژه های بند و قشنگی که اوناروقاب گرفته بودن زل زدم ! همش تقصیر منه مقصر همه ی اتفاقای بد

زندگیش منم! سینی قرص هاشو برداشتم و همینطور که از اتاق خارج میشدم گفتم: دیگه طاقت ندارم اینطوری ببینمت ...

سریع از اتاق خارج شدم که بغضم آرام و بیصدا شکست!

روی تخت دراز کشیده بود ... باخیال راحت از اینکه خوابه رفتم کنارش دراز کشیدم ... به چشمای معصومش خیره بودم که بسته بودمژه های بلندو تابدارش که بیشتر از همیشه دلبری میکرد! قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید ... چشمامو بستم ... نمی بخشم خودمو! نمی بخشم! ...

دستی روی صورتم نشست ... لرزیدم و باکنجکاوی چشمامو باز کردم!

از زیرهمون نورکم دیوارکوب میتونستم چشماشو ببینم که بانگرانی بهم خیره بود ...

بالحن آرام درحالیکه ناباورانه بهم خیره بود زمزمه کرد: چی شده عزیز دلم؟

چشمام و بستم و گریه ام شدت گرفت ... سرمو تکون دادم: هیچی!

درحالیکه دستش و ستون بدنش قرارمیداد به سمتم چرخید و فاصله اشو باهام از بین برد...

آروم باصدای رگه دارش ادامه داد: هیچی که نمیشه ... بهم بگوچیشده؟ هوم؟ چیشده عزیزم؟

چی اذیت میکنه؟

توسکوت اشک میریختم و فقط سرمو تکون میدادم.

-نیتتم اشکای قشنگتو قربونت برم!

دستش و آرام کشید رو صورتم و بالحن ملتشمس همراه باعجزو ناله ادامه داد: سارا خواهش میکنم...

به خودم قول دادم وقتی کنارمی نباید غمی تو دلت بمونه ...

دستم و گذاشتم رو لبش و تو چشمای مشکی و نافذش که حالااشک حلقه زده بود زل زدم

-امیرکیان دیگه نگو! بیشتر ازاین شرمنده ام نکن باحرفات! مقصرهمه ی دردهات منم! همه ی رنجی که متحمل میشی ... همش تقصیرمنه! من شدم بزرگترین دردسر زندگیت ... باغم نگاهش

میکردم ودرحالیکه دستم رو لبش بود باچشمای به رنگ شبش ناباورانه بهم زل زد! مردمک

چشماش میلرزید و روی اجزای صورتم حرکت میکرد!

چشماتشو برای چندلحظه بست که باعث شد چندقطره اشک روگونه اش پایین بیاد!

همیشه بغض تو دنیام و لرزوند... هوای گریه هامو داری یانه

یک عمره که فراموشت نکردم... منو به خاطرت میاری یا نه

کسی جات رو نمیگیره تو قلبم... پناهی غیر آغوشت ندارم

بارویای تو بیدارم همیشه... شبایی رو که غرق اضطرابم

من اونقدر خواب بد دیدم که میخوام... دیگه هیچوقت تواین دنیا نخوابم

بین دنیای من میلرزه بی تو... چه جوری باید ازاین غم رها شم

باید پایان کابوسم تو باشی شاید تعبیر رویای تو باشم

دستهایشو دورم حلقه کرد و چونه اشو گذاشت روی سرم: کوچولوی دردرس ساز من!

سرمو گذاشتم رو قلبش... دوباره تپش نامنظمش تو وجودم طنین انداخت! نفسش روباشتاب رها

کرد که باعث شد همه وجودم پر بشه از عطر وجودش! گرمی عطر نفسهای همیشه دل گرمم

میکنه!

-اگه بدونی قلبم چطوری میلرزه وقتی بهم نگاه میکنی! هیچوقت این حرفارو نمیزدی...

چرا فکر میکنی زندگیمو به هم زدی در صورتی که همه زندگی منی؟!!

سرم هنوز رو سینه اش بود و صدای قلبش و میشنیدم! حس میکنم الان از همیشه بهش

نزدیکترم... حس میکنم وجودم تو وجودش حل شده! حس میکنم باهم یکی شدیم... یک روح در

دو بدن...

آروم... خیلی آروم و شمرده اسمش و صدا زدم: امیر کیان!

-نمیدونی چقدر برام لذت بخشه وقتی صدای قشنگت رو میشنوم که اسمم و میگه!

آه! نمیدونی سارای من! نمیدونی!

لبخند زدم و سرم و بلند کردم... چشماتشو هنوز بسته بود و نفس های عمیق میکشید.

اینبار اسمش و باشیطنت صدازدم: امیر کیان... ..

چشمای تبارش و آروم باز کرد ولبخند زد ...یک برق خاصی تو نگاه خمارش بود!

-جانم!

باشیطنت خندیدم ودستم و گذاشتم رو دهنم : هیچی!

خندید : نمیخوای چیزی بهم بگی؟

-مثلاچی؟

-نمیدونم....مثلا به یک چیزی اعتراف کنی!

-من که همه چیزو گفتم...دیگه چیزی نمونده که ازت پنهون کرده باشم!

لبخند زد : مطمئنی؟

-اوهوم!

-امیرکیان؟

-جون امیر؟

-توفرانک و دوست داری؟

صورتشو نمیتونستم بینم ولی حس کردم برای چندلحظه نفس نکشید...

-کسی بهت حرفی زده؟

صداش مرتعش بود ... آروم گفتم : خودش اومد بهت گفت دوستت داره! من شنیدم ...

-عشقش یک طرفه است! من هیچ احساسی بهش ندارم!

سکوت کردم ...

ادامه داد : فرانک، خیلی وقته تو گروه ماست! اگه دوستش داشتیم باید ازهمون اول میشدم یک آدم دیگه ...ولی من فقط باتو شدم یکی دیگه! من فقط باتو، عوض شدم! تنها تو ... تو ازم یک امیر دیگه ساختی!

نفسش و باشتاب، آسوده رها کرد : حس میکنم کنار تو ... آدم بهتری شدم!



چشمام بسته بود... لبخند محوی زدم! سرشو آورد کنار گوشم زمزمه کرد: دارم از عشق تو میگم...  
انگاریکی دیگه ام این حال و دوست دارم!

نفس آسوده ای کشیدم و با خیال راحت چشمام و بستم!

صبح با صدای ویبره ی گوشی بیدار شدم... چشمام و باز کردم و اولین چیزی که دیدم چشمای بسته اش بود... آرام بلند شدم و گوشیشو برداشتم... اسم فرهاد رو صفحه ی گوشیش خودنمایی میکرد!

از اتاق رفتم بیرون و دکمه ی سبزرنگ و فشار دادم: الو؟ آقا فرهاد؟ سلام!...

-سلام سارا خانوم. احوال شما؟

-ممنون! با میر کارداشتین؟ خوابه!

-نه... چیز خاصی نیست! چطور بگم... فقط از طرف من بهش تبریک بگید!

-تبریک؟!

-بله دیگه! تولدش و پیشاپیش از جانب من تبریک بگید!

چشمام گرد شد ولی سعی کردم عادی باشم: بله حتما! ممنون که به یادش بودید!

حرفا میزنیا!! همه که مثل تونیستن! زنش هنوز نمیدونی تاریخ تولدش رو! نمیدونی فرشته ی قشنگت تو چه روز طلایی و بزرگی چشمای به رنگ شبش رو باز کرده... نمیدونی تاریخ زمینی شدنش رو!!!

پسوورد گوشیش حرف لاتین (اس) بود...

همه ی پیامکهایش نشون از این بود که هفته ی دیگه تولدشه! از الان واسه هفته ی دیگه تبریک میگن! به خودم اومدم و سریع گوشیش و گذاشتم رو عسلی کنارش...

کنارش دراز کشیدم و دستمو گذاشتم رو صورتش... دلم میخواد چهره ی قشنگ و معصومش رو به تصویر بکشم میخوام این چهره همیشه جلو چشمم باشه... تو خواب... تو بیداری!

چشمای خمار و بیتابش و آرام باز کرد و وبادیدن صورتم که مقابل چشماش قرار گرفته بود لبخند دلنشینی زد و آرام خندید و منو به سمت خودش کشید!

-امیرکیان !

باصدای گرفته از خواب گفت : جون دلم ؟

-برام وسایل نقاشی میخری ؟

-میخواهی نقاشی بکشی وروجک من ؟

-اوهوم ! میخری ؟!

-بله که میخرم !

-همین امروز بخر !-

آروم خندید : چشم ! همین امروز ! دیگه ؟

انگشتم و گذاشتم رو لبم و حالت متفکرانه به خودم گرفتم : اوممم دیگه ...

دیگه هیچی !

خندید و بایک حرکت بلند شد...

سه پایه ی نقاشی و روی شنهای ساحل قرار دادم و بوم وروش قرار دادم ... دکتر گفته بودن باید استراحت کنه برای همین زیاد از خونه بیرون نمیرفتم ... نمیتونستم نقاشی رو ازش پنهون کنم....

فقط بهش گفتم تصویر یک دختره که تو نباید ببینی ... خندید و گفت : باشه !

هرروز کنار دریا می ایستادم و چشمام و میبستم ! باصدای موجها و موسیقی دریا تصویرش و تو ذهنم مجسم میکردم و میکشیدم !

خمیازه کشیدم و قلمو رو گذاشتم روی سه پایه ... کش و قوصی به بدنم دادم ... چیزی نمونده به تموم شدن نقاشیم ! لبخند محوی زدم و به محض برگشتنم قامت بلندش رو دیدم که پشت سرم ایستاده بود و یک ابروش و برده بود بالا ! سریع بوم رو برداشتم و پشتم قایم کردم ...

باشیطنت گفت : میخوام ببینم !

-گفتم که ... تصویر یک دختره ... نمیخوام تو ببینی !

بلند خندید : حالا اگه من ببینم چی میشه مثلا ؟!

-اذیتم نکن دیگه! نباید ببینی!

-وروجک! چشمای من غیر از تو هیچی نمیینه! این رو یادت نره!

داشت میرفت که باخیال راحت نقاشی رو گذاشتم رو بوم و دویدم دنبالش! قدمهای بلند

برمیداشت و من باید میدویدم تابهبش برسم!

ایستادم... نفس نفس میزدم: یک دقیقه وایسا!

برگشت سمتم و یک تای ابروش و برد بالا...

-منظوری نداشتم! ببخشید!

لبخند محوی زد و دستاش و برام باز کرد: بیا اینجا ببینم...

باتردید، درحالیکه سرم پایین بود رفتم سمتش... دستاشو دورم حلقه کرد: چرا معذرت خواهی

کردی؟!

-خب... از دستم ناراحتی!

خندید: نه عزیزم! من هیچوقت از دست تو ناراحت نمیشم!

مظلومانه توچشمای ملتمسش خیره بودم... بایتابی نگاهش و بهم دوخت... سرمو گذاشتم روی

قلبش، تنها موسیقی آرامش بخش دنیا!

باصدایی که به زور شنیده میشد گفتم: الکی نگو! من همیشه اذیتت میکنم...

آروم خندید و نفسش و رها کرد... دستم و گرفت و گذاشت روقلبش: وقتی اینجایی... باتو هر

رویایی واقعیته! ببینی چطوری تو سینه ام میکوبه؟! بی اراده دیوونته!

قلبش محکم میکوبید... لبخند محوی زدم!

من میخوام... دستامو بگیری تو دستات!

ببری باز امشب... منو تو رویاهات!

چه شب زیبایی... چه شب آرومی!

دارم عاشق میشم به همین آسونی!

حسی که من دارم ... حسی که داشتم نیست ...

عشقهای این روزا قرص و محکم نیست!

یک احساس عجیبی به تو دارم . یک حسی بیشتر از یه عشق ساده!

از فرهاد خواستم امروز بیاد دنبالش و باهم برن بیرون تا من بتونم کارارو انجام بدم!

کیکی که خودم پخته بودم و روی میز قرار دادم ... شمع عدد ۳۵ رو تو کیک فرو کردم!

سی و پنج سال از زندگی فرشته ی من میگذره!

دلَم میخواد همه ی این سی و پنج سال برگرده عقب! میخوام از آغاز تولدش کنارش باشم!!!

بوم نقاشی که اندازه اش زیادی بزرگ بود و روی دیوار قرارش دادم! خوشحال بودم که تونستم

اینهمه واقعی بکشمش! انگار یک عکسه!

لبخند رضایتمندانه ای روی لبم نشست ..

-سارا؟ من دیگه دارم نفس کم میارم! بقیه اشو خودت باد کن!

-چقدر غر میزنی رها!

-مگه رنگ قحطه؟! آخه کی تا حالا بادکنک سورمه ای گرفته که تو گرفتی؟!!!!

درحالیکه مشغول نصب کردن نقاشی روی دیوار بودم ... به چهره ی جذابش که از تو نقاشی با

اخم مغرورانه نگاهم میکرد خیره شدم ، لبخند زدم :

-امیر کیان دوست داره!

-دوتاتون تعطیلین بابا!

به محض ورودش به خونه همه دست زدند ... نگاهش ناباورانه رو همه میچرخید تا به من رسید!

لبخند جذاب و دلنشینی زد ... منم که مدام نیشم تا بناگوش باز بود!

درحالیکه دوربین دستم بود و لبخند قشنگش و ثبت میکردم گفتم : همه بنشینید لطفا!

همه نشستن ...

بهش اشاره کردم و گفتم : امیرخان! شما تشریف ببرید اونجا!

به جایگاه مخصوصی که برایش درست کرده بودم اشاره کردم ... بلاتکلیف جلو در ایستاده بود و یک تای ابروش رفت بالا! لبخندمحو ی زد و به صندلی مخصوصش نگاه کرد ...

رها باخنده گفت: پیر شدی رفت! همین سارا پیرت کرده!

من نمیدونم این رها چرا فکر میکنه اگه حرف نزنه میمیره! برگشت سمتم و چشمک زد ... دوربین و ازم گرفت و گفت: تو برو! من میگیرم ...

نشستم رو یکی از مبلهایی که کاملاً روبه روش بود ... همه واسه اش دست میزدن و اون فقط به عدد شمعه‌هاش خیره بود! رها راست میگفت ... من پیرش کردم! من باعث شدم قلبش درد بگیره!

به لبخند محو و جذابش خیره بودم که منوتا مرز رویا میبرد!

اون خنده ای که حسش میکردم ... ولی بافکر اینکه اون غریبه ای بیش نیست ازش فاصله میگرفتم و تنه‌اش میذاشتم! اون چشمای معصومی که دل‌م نمیخواد یک لحظه هم ازشون چشم بردارم! قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید...

حس خوبی بیینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس زده ... واسه ی رسوندن خودش به تو همه ی راهو نفس نفس زده حس خوبی ... حس خوبی ... بیینی یه نفرواسه انتخاب تو مصممه ... دستتوبگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلمه حس خوبی! ...

این چشمها ... چشمهای همون خلبانه مهربون و خوبه که منوبه آسمون برد و به خاطر من هواپیماش سقوط کرد!

همون سایه ای که همیشه همراهم بود ... همون حامی ...

قطره اشک دیگه ای از چشمم چکید .. این چشمها ... چشمهای نگران و بیقراریه که همیشه توی خواب میدیدم ... این چشمهانگهبان من بودن که پشت اون ماسک مشکی پنهان شده بود ... و من فکر کردم اون چشمهای نگران مطعلق به کامرانه! اگه اونموقع حتی یک درصد میفهمیدم که اون خلبان امیرکیان ... وسقوط کرده و تو دریا غرق شده ...

به خودم اومدم و دیدم نمیتونم به فکرم ادامه بدم ... چشمام خیس بود ... اولین چیزی که دیدم چشمای معصومش بود که ناباورانه نگاهم میکرد ... طاقت نیاوردم و ازروی صندلی بلند شدم و

دویدم سمتش ... بدون توجه به چشمای متعجبش که ترس هم توش موج میزد تو یک حرکت دستامو دور کمرش حلقه کردم و صدای هقهقم بلند شد!

اون تو بودی که همیشه بانگاهش لحظه ی های منو عاشقونه کرد... ..

این منم که تو تموم لحظه ها واسه عاشقی تورو بهونه کرد ...هرگز اون نگاه مهربون تو بیتفاوتی رو یاد من نداد ...من پر از نیاز باتو بودم ..مگه میشه قلب من تورو نخواد؟

سرم و گذاشته بودم رو قلبش ... نامنظم میزد ... نفس کم آورده بود! برای چند لحظه دستاش دورم حلقه شد ولی بلافاصله دستاش شل شدو بی رمق افتاد! چشمهام بسته بود و گریه میکردم! دستهایی منو از اون قلب دوست داشتنی جدا کردند ...

رها درحالیکه دستاشو دورم حلقه کرده بود کنار گوشم آرام گفت: چیکار میکنی دیوونه؟ مگه نمیدونی هیجان برات خوب نیست ... این چه حرکتی بود تو زدی دختر خوب؟!

تازه یادم اومد که کجا و تو چه موقعیتی بودم ... لبم و گزیدم و بیشتر تو آغوش رها فرو رفتم! دلم نمیخواست دیگه چشمام و باز کنم ... حسابی ضایع شده بودم! صدای فرهاد و میشنیدم که هول شده بود و بانگرانی میگفت: امیر خوبی؟!

هق هقم اوج گرفته بود ... رها منو کشوند دنبال خودش و کمکم کرد بشینم! چشمامو باز کرده بودم ولی فقط به زمین خیره بودم .

-آروم باش سارا جون! حالش خوبه ... نگران نباش!

صدای مهربون شیوا بود که ادامه داد: فرهاد بردش تو اتاق! سرت و بگیر بالا ...

نگاهم چرخید روی همه که داشتن نگام میکردن ... رها، شیوا، آرمین، سامیار، ستاره ...

دوباره لبم و گزیدم و سرم و انداختم پایین .. شیوا دستم و گرفت و کشید دنبال خودش! سرم همچنان پایین بود

توی آشپزخونه ایستاد و وادارم کرد نگاهش کنم .. نگاهمو دوختم به چشمای مهربون شیوا!

-یه چیزی بهت بگم قول میدی دعوام نکنی؟

لبخند زورکی زدم و سرمو تکون دادم ... آرامم گفت : بهت حق میدم که دوستش داشته باشی !  
مگه میشه امیرکیان رو دوست نداشت؟! همه دوستش دارن ... خود من قبلا عاشقش بودم!  
چشمای گریونم گرد شده بود و ناباورانه به شیوانگاه میکردم ...

لبخند تلخی زد : اون قبلا هرکار میکرد تا انکار کنه که عاشقت شده ولی نتونست ! نتونست  
عشقت رو انکارکنه !

دستش و گذاشت روصورتتم : بهت تبریک میگم و برات خوشحالم ! اون قلبِ مهربونی داره...  
همیشه سعی میکرد آدم بدی باشه ولی حقیقت وجودِ اون ، خوبی بود !  
لبخند زد ... ناباورانه نگاهش میکردم که باصدای رها سرشو چرخوند !  
-سارا بیا امیر کارتِ داره !

نگاهمو از شیوا گرفتم و آرامم رفتم سمت اتاق ... ولی یهو برگشتم : نه رها ! من نمیتونم !  
لبخند زد و بااطمینان گفت : نترس نمیخورم ! اون بیچاره الان بی رمق افتاده رو تخت ... کاریت  
نداره که !

سرمو انداختم پایین و آرامم رفتم جلو ... قلبم محکم تو سینه ام میکوبید ! چرا هر دفعه قراره  
بینمش اینطوری میشم !!?

سرم پایین بود و رفتم داخل ! روی تخت نشسته بود و تکیه اشو به تاج تخت داده بود ! پاهوشو  
دراز کرده بود و به پنجره خیره بود ... دلم برای این چهره ی معصوم پرمی کشید !  
قبل از اینکه نگاهش بهم بیوفته ، در شیشه ای رو کنار زدم و روی شنهای ساحل قدم برداشتم ...  
روی شنها نشستم و به دریا خیره بودم ....

-سارا؟

صدای بم و مردونه ای که کنار گوشم شنیدم باعث شد یهو برگردم سمتش ... کنارم نشسته بود و  
ملتمسانه به تک تک اعضای صورتتم نگاه میکرد ! لبم و گزیدم و سرم و انداختم پایین ...

دستش و گذاشت زیر چونه ام و سعی کرد وادارم کنه بهش نگاه کنم ... ولی من بلند شدم و بدون توجه بهش خواستم برم که صدایش میخکوبم کرد: میدونی با اون اشکات چه بلایی سرم میاری؟ میدونستی نفسم و بند میاد؟!

میدونی ، غم توی اون نگات حیرونم کرده؟!

میدونی ، اشکِ رو گونه هات جونم و به لبم رسونده؟!

برگشتم سمتش ... نگاهش پراز خواهش بود ...

لبم و گزیدم آرامم گفتم : ببخشید من نباید ...

اومد نزدیکم و دستش رو گذاشت رو لبم : هیسس ! تو مقصر نیستی عزیز دلم ! تقصیرِ قلبِ بی جنبه ی منه ! دستِ خودش نیست ... تو ببخش ! میدونم که یک روز از شوق می ایسته و دیگه نمیزنه !

طاقت نیاوردم و سرمو گذاشتم رو قلبش : این حرف و نزن ! تو تازه قلبت و عمل کردی ... قلبت تا ابد میزنه !

-قلب من گرفتار شده ! گرفتار یک خانوم کوچولو ... یک دلیلِ بزرگ برای تپش داره!

-قلب من هم یک حاکمِ خودخواه داره !

آروم کنار گوشم خندید : دیگه نیبیم گریه کنی !

دستم و روی قلبش گذاشتم و درحالیکه سرم و به سینه اش تکیه داده بودم چشمامو با آرامش بستم ... فقط صدای این تپش به من آرامش میده ، دلم همیشه به سمت تو میره ، خیره میشم به اون چشمای تیره ، خداتورو هیچوقت ازم نگیره ، دلم از همه جز تو ناامیده ، چشمای تو بهم انگیزه میده ، هر چیزی جز عشق از ما بعیده!

کاش چشمه‌هاش اینهمه جذاب نبود ... کاش مثل بقیه بود ! مثل همه که فقط منو یک وسیله برای رسیدن به هدفشون میدونستن ! من حس میکنم لیاقتِ خوبیهاش و ندارم ! من عادت دارم به تنهایی ... به مهم نبودن ! به اینکه رنگ خوشبختی رو نیبیم ! من از آغازِ زندگی فراری بودم از کلمه ی خوشبختی ! غریبه بودم با این کلمه ... برای همین از آغاز تا کنون ازش فرار کردم !!!



من به عشقش شک ندارم ... از اول هم نداشتم! آگه از اول ازش فرار کردم فقط به این دلیل بود که ... به انسان بودنش شک کردم!!! من حس میکنم فرشته است ... خلبان من روح بزرگی داره ... اونقدر بزرگ که تو بدنش جا نمیشه و فراتراز جسمش درحال پروازه!!!

من این خونه ی رویایی رو بدون حضور تو نمیخوام! وقتی نیستی بهونه میگیرم! بیتابی میکنم و درست مثل یک کودک پا به زمین میکوبم!

هیچوقت به واقعیت حضورت عادت نکردم ... هیچوقت در زندگی کوچک من جا نشدی و فراتراز آن رفتی ... آنقدر فراتر که هر لحظه شک کردم به واقعیت حضورت! وبه این باور رسیدم که تو فقط ... میتوانی یک رویا باشی! روح بزرگ تو فقط در رویای من جا میشد!!!

-دیروز صبح روی آینه بارژلب نوشته بود " سکوت یعنی ... یک حرف که تو دلمه! یعنی یک اسم که رو لبمه یعنی یک شرم که تو چشمامه یعنی یک آرزو که تو سینه امه! سکوت یعنی دوستت دارم "

تازه میدونی چی بیشتر از همه حرصم و درمیاره!؟

سرمو سوالی تکون دادم ...

-بااون رژ لبی که عاشقش بودم اینارو نوشته بود! دیگه هم قابل استفاده نیست ...

همینطور که اشکاشو پاک میکرد ادامه داد: بعد اومده بهم میگه رها تازگیها یک نوع جن پیدا شده که فقط روی آینه ها چیزی مینویسه! حواست باشه!!!

با همون صدای گرفته اش ادامه داد: حاله ازاین غرور مسخره اش به هم میخوره! بعضی وقتا شک میکنم به اینکه دوسم داشته باشه!

سرشو گذاشت رو شونه ام!

تمام مدت که رها حرف میزد نگاهم بهش بود که کنار باربی کیو ایستاده بود و سیخی که حاوی جوجه بود و روی آتیش گرفته بود! از همینجا میتونستم قدش و باقیه مقایسه کنم که چقدر بلند تر بود! برگشت سمتم و بانگاه به رنگ شبش نگاهم و غافلگیر کرد و درحالیکه لبخند محوی رو لبش بود چشمک زد! ودوباره مشغول باد زدن جوجه ها شد!

از همه مردها متنفرم! وقتی بهترین دوستت سرشو میزاره رو شونه ات و از بیرحمی و کم محبتی شوهرش میگه... بی اعتماد میشی نسبت به همه! ...

آروم گفتم: آخه من نمیفهمم! اصلا مگه عشق و غرور و خودخواهی آبشون باهم تو یک جوب میره؟

سرشو بلند کرد و چشمای اشکیش رو بهم دوخت... ..

-صبر کن ببینم... امیر کیان میدونه؟

چی رو؟

-همین که الان گفتم!

بابهت گفتم: نه... چی ...

باصدای جیغ های کر کننده اش نداشت ادامه بدم: امیر کیان؟ امیر... بدو بیا! بدو سارا داره اعتراف میکنه

فهمیدم چه اتفاقی داره میوفته و سریع پریدم جلو دهنش رو گرفتم! باورم نمیشه این دیوونه همون رهای مظلوم و بیچاره ی یک دقیقه قبل باشه! منو بگو که به خاطرش داشتیم مدافع حقوق زنان میشدم!

تقلا میکرد که دستمو از رو دهنش بردارم... صدای قدمهای کسی رو شنیدم که به سرعت نزدیک میشد... باوحشت برگشتم عقب... درحالیکه نفس نفس میزد نگاه مشکی پراز ترس و دلولپسش رو بهم دوخت! تو این فاصله که حواسم پرت بود رها دهن باز کرد: پس چرانمیزاری بهش بگم... ..

سرمو باشرمندگی انداختم پایین... از رو نرفت و ادامه داد: پس چرا بهش نمیگی که دوستش دا ...

دوباره هول شدم و دستمو گذاشتم رو دهنش و بانگاه درمونده ام بهش خیره شدم که چیزی نگه!

من الان آمادگیشو ندارم ...!

برگشتم سمت امیر کیان... دستش توجیبش بود و یک ابروش و انداخته بود بالا!

باهمون لبخند محوش که دلنشین و جذاب بود بهم خیره شده بود... نمیتونستم ازش چشم بردارم  
... باصداش به خودم اومدم و سرمو انداختم پایین ....

بالحن آروم ومطمئنش گفتم : رها ! عزیز دل امیر و اذیت نکن !

رها باتمام زورش دستمو کنارزد ونفس عمیق کشید : این دیوونه داره خفه ام میکنه ! من اذیتش  
میکنم ؟

آروم و باوقار به سمتم قدم برداشت ...بوی عطرش دوباره به مشامم رسیدو چشمام وناخودآگاه  
بستم ! درست مثل بچه هایی که ازشون خطایی سر زده سرم و انداخته بودم پایین و نگاهمو  
میدزدیدم ! قدمه‌هاش لحظه به لحظه بهم نزدیک تر میشد ... تنهاچیزی که ضربان قلبم رو  
بالامیبرد ! جلوم زانو زد ...

-سرتو بگیر بالاخانوم !

لبمو گزیدم و زیر زیرکی به رها خیره بودم که نگاهش از رضایت و اطمینان میدرخشید ...

من دلم میخواد بیشتراز رها به این خلبان مهربون که جلوم زانو زده اعتماد کنم ! خیلی بیشتر

-خانوم خانوما ! سرت رو بگیربالا ببینم !

صدای رها دوباره بلند شد : به به آقا شیره و جوجه خانوم چقدربه هم میان !

بعدهم خودش بلند زد زیر خنده ! اصلا باورم نمیشه همین رها بود که تاچند لحظه پیش داشت  
گریه میکرد؟!

امیرکیان باجدیت تمام بهش توپید : نمک نریز رها !

حق بارها بود ... آخه وقتی کنارهم راه میرفتیم درست مثل فیل و فنجون بودیم ! مخصوصا از لحاظ  
قد ...

هروقت میخواست کنارم باشه ... یامجبور میشد بلندم کنه ! یا جلو پام زانو بزنه !

باترس به جای خالی رها خیره شدم ! رها رفته بود... لبم و گزیدم و سرم و انداختم پایین !

-باید این دختره رو ادبش کنم ! زیادی پررو شده !

باچشمای ملتشمسش بهم خیره شد

وبه تابی که به درخت بسته شده بود اشاره کرد: نمیخواهی سوارش بشی؟!  
تاجایی که یادمه وقتی اومدیم تابی به اون درخت بسته نشده بود! برگشتم سمتش و هاج و واج  
بهش خیره شدم لبخند زد: نگران نباش! محکم بستمش!!!  
چشمک زد و خندید! تو یک حرکت بلندم کرد و رفت سمت تاب! نشست و منو گذاشت رو پاش  
... سرمو تکیه داده بودم به سینه اش و نگاهمو بالا گرفته بودم تا چهره اشو ببینم!  
تو یک بهانه ای برای آغاز یک پرواز! برای رد شدن از ابرها و رسیدن به اوج! پرواز در فراز  
آسمان آبی و...  
ویکی شدن در نور آفتاب! تو که باشی... آسمان زندگی آبی ست! توی خوابم با تو! این چه  
خوابی ست؟  
روی کاناپه نشسته بودیم... اون مجله میخوند و من کاتون بینوایان رو نگاه میکردم! اشکهام  
ناخودآگاه میریخت! بیچاره گزت! چقدر عذاب کشید... مجله اشو گذاشت کنار و دستشو دورم  
حلقه کرد...  
-چی شده؟ گریه برای چی آخه قربونت برم؟!  
شونه هامو انداختم بالا و سرمو گذاشتم رو سینه اش که لباسش مثل همیشه از اشکهام خیس شد  
!  
-امیر کیان؟  
-جون دلم؟  
-من میخوام یک موسسه ی خیریه بزنم!!!  
کنارگوشم اروم خندید: قربون قلب کوچیک و مهربونش برم من!  
-من دیگه دلم نمیخواد هیچ فقیری تو دنیا باشه!  
-خودم واست یک موسسه ی خیریه میزنم... خوبه؟!  
نمیشود خواهش چشمان مردانه ی تو را نادیده گرفت! مگر تو مرد من نیستی؟! مگر من نباید تورا  
به آرزوی مردانه ات برسانم?!

روی میز پر شده بود از مجله هایی که روش عکسِ هواپیما داشت ...

اونقدر بهم تلقین کرده که بچه ام کم کم داره باورم میشه! سعی کردم چشمام و بیندم و به خودم تلقین کنم که من خانوم این خونه ام! من باید مثل یک خانوم رفتار کنم! حالا کاملا آمادگیش رو دارم که ازش بخوام...

-امیر؟! -

-جانم!

-فرهاد بابا شد هاااا!

خندید: میدونم عزیزم!

-تودلت نمیخواد مثل اون باشی؟! -

همین یک جمله کافی بود تا منظورمو بفهمه و از اون مجله ی کوفتی چشم برداره! سرمو انداختم پایین ... چند لحظه تو سکوت بهم خیره شده بود! ولی جوابی که داد باعث شد برم تو شوک:

من خودم یک کوچولو دارم!

این و گفت و دوباره به همون مجله خیره شد!

دستم و گذاشتم رو دهنم و هییییی بلندی کشیدم: چی؟! تو بچه داری?!

خندیدو دوباره به اون مجله ی مزخرفش خیره شد: البته! به اندازه ی همه ی دنیا هم دوسش دارم!

رفتم نزدیکش و یک پرش زدم و خودمو پرت کردم رو پاهاش ... دوتا دستامو گذاشتم رو گلوش: کجاست هان?!

دستامو رو گلوش فشار دادم: زود باش اعتراف کن! زنت کجاست? بچه ای که عاشقش کجاست ...

هااان?!

با صدایی که به زور از تو حنجره اش خارج میشد گفت: الان روپام نشسته و وشغوله خفه کردن منه!

بابهت به خودم نگاه کردم و بعداز کمی مکث داد زدم : چیبیی؟! من؟!!

-بله! شما!

باتحدید گفتم : میکشمت! همین الان حرفت و پس بگیر! زودباش!

بااینکه تحت فشارقرارش دادم و داشت خفه میشد باشیطنت ابروش و انداخت بالا: نه!

ناله کردم : گفتم همین الان حرفت رو پس بگیر!

بیشتر دستموروگلویش فشار دادم ...

-واای سارا! قلبم!!! الان بی شوهر میشی ... وردار دستتو!

هول شدم و ده متر پریدم عقب ... فرصت رو مناسب دونست و پا گذاشت به فرار! روی شنهامیدوید و منم دنبالش ... هولش دادم که به خاطر عقب عقب رفتنش پرت شدو به پشت روی شنها افتاد ...

تعادلش و از دست دادم و افتادم روش ... روقفسه ی سینه اش افتاده بودم ولی سنگینیم و ننداختم روش ...

-حرفت . پس بگیر امیر کیااان!! وگرنه دیگه یک لحظه ام پیشت نمیونم!

-متاسفم! نمیخوام پس بگیرم!

باحاضر جوابی گفتم : اصلا اگه من کوچولو ام ... چرا باهام ازدواج کردی؟!!

-تنها راه من ازدواج باتو بود! راه دیگه ای نداشتم برای اینکه بیارمت پیش خودم و بزرگت کنم!!!

خندید! مشتهای من هم روی سینه اش فرود می اومد ولی فایده نداشت و مانع از خندیدنش نمیشد!

میون خنده گفت : کی حاضر میشه این مسؤلیت سخت و خطیر رو به عهده بگیره؟!!

دادزدم : خیلی بدی! واقعاکه ...

ولی اون همچنان میخندید و دستاشو محکمتر دورم حلقه کرد و من کاملا تو آغوشش فرو رفتم ...

کنار گوشم زمزمه کرد : آخه مگه غیر از من کسی دیگه هم هست که از پس تو بریاد؟!!

از خواب پریدم.... صدای تلویزیون از تو حال میومد! بلند شدم و در و باز کردم... روی کاناپه لم داده بود و نور تی وی افتاده بود رو صورتش! یک پاکت بزرگ که توش پر بود از پاپ کرن دستش بودو دولپی میخورد! داشت باچشمای کنجکاوش مشتاقانه فیلم میدید ...

بالشتم دستم بود و درحالیکه پاهامو رو زمین میکشیدم، دستمو رو چشمم گذاشتم ...

رفتم کنارش ایستادم... بادیدن من لبخند زد و دستاش و برام باز کرد ... روپاش نشستم و یک دستش و دورم حلقه کرد... بوسه ای روی گونه ام زد و آروم گفت: چرانخواستی کوچولوی من؟! هوم؟

-دیگه خوابم نمیبره ...

کنارگوشم زمزمه کرد: صدای تلویزیون نداشت بخوابی؟

درحالیکه دستم و رو چشمم میکشیدم گفتم: نه خواب بد دیدم!

دستشو دورم محکم کرد: قربونت برم ... دیگه نترس من اینجام!

-فیلم چیه؟

-پلیسی جناییه به درد تو نمیخوره!

و ادارم کرد سرمو بزارم رو سینه اش ...

دستم و گرفتم جلو چشمش و لبامو غنچه کردم: پس تو هم نبین!

خندید و دستمو گرفت: من بااین فیلما بزرگ شدم!

-منم میخوام بااین فیلما بزرگ شم!

بلندزد زیر خنده: وقتی من بچه بودم کسی بهم نمیگفت خوب نیست و نباید ببینی! ولی من الان

هستم و نمیزارم ببینی!

باسماجت گفتم: خب منم الان هستم، نمیزارم تو ببینی!

قهقهه زد و یک مشت دیگه پاپ کرن خورد!

باحسرت بهشون خیره شدم: حداقل از اونا بهم بده!

-مگه مسواک نزدی وروجک؟

-چه ربطی داره؟

-خیلی هم ربط داره! اینجا تو بغل من خوابت میبره... مسواک نمیزنی واسم دردسر میشه!

-چه دردسری؟

-حوصله دندون درد و دکتر ندارم!

-دندون من درد میگیره بعد تو حوصله نداری؟!

-درد تو درد منم هست!

سرم و بلند کردم و به چشمای نافذش چشم دوختم... عشق و صداقت توش موج میزد!

-خندید: بخواب وروجک! اونطوری نگام نکن دیوونه میشم... قصد جونم و کردی امشبها!!!

سرمو دوباره گذاشتم رو سینه اش و به ضربان قلبش گوش سپردم!

-واسم شعربخون!

چونه اشو گذاشت رو سرم... صدای آروم و قشنگش، خشارو غمگین شد و زمزمه کرد: دوستت

دارم ولی چرا نمیتونم ثابت کنم... لالایی میخونم ولی نمیتونم خوابت کنم!

دوست داشتن منو چرا نمیتونی باور کنی؟

آتیش این عشق رو شاید دوست داری خاکستر کنی!

شاید میخوای این همه عشق بمونه تو دل خودم!

دلت میخواد دیگه بهت نگم که عاشقت شدم...

کاش توی چشمام میدیدی... کاشکی اینو میفهمیدی...

بگو چطور ثابت کنم که تو بهم نفس میدی؟

پلکهام سنگین شدو تو آغوش گرمش خواب منو در آغوش کشید!



امروز همه بچه ها قراره بیان و تولدم و تبریک بگن... قصدشون غافلگیر کردن منه! ولی امیر بهم گفت و درواقع سورپرایزشون و لو داد! حس میکنم اون یک فرشته اس... یا شاید هم بهتر از یک فرشته! من چیزی از گذشته به خاطر ندارم، ولی مطمئنم که اون رو حتی تو رویاهم ندیدم...  
اون فراترازویاست!

آورده دنیا یه دونه... اون یه دونه مال منه!

خدا فرشته هاشو که نمیسپره دست همه!

خدا مهربونی کرد... تو رو سپرد دست خودم... دستت و گرفتم و فهمیدم عاشقت شدم!

زندگی خیلی خوبه چون که خدا تورو داده...

روز تولدم برام فرشته اشو فرستاده!

صدای زنگ باعث شد لبخند محوی بزنم و با اشتیاق بدوم سمت در ولی بادیدن رها خورد تو ذوقم و پکر شدم!

بانیش باز اومد سمتم و بغلم کرد: وای عزیزم! دیگه خانومی شدی برای خودت!

باچشمای گردشده و متعجب ازش فاصله گرفتم...

-برو حاضر شو باهم بریم خرید!

از اونجایی که از نقشه ی رها خبر داشتم مطیعانه لباس پوشیدم و همراهش رفتم...

یک پیراهن بلند سورمه ای انتخاب کردم که روش کت داشت! روسریم صورتی بود و به پیراهنم میومد... از اتاق پرو اومدم بیرون... رها بادیدنم خندیدو گفت: خوبه! همین تنت باشه...

میدونستم الان که باکلید درو باز کنم همه بچه ها میریزن رو سرم... برگشتم سمت رها و جواب لبخندش و بایک خنده ی مصنوعی دادم و با بسم الله وارد شدم!

نفسم و حبس کردم و چشمام و بستم... صدای بمب شادی باعث شد از جایم و چشمام و باز کنم! یا خدا! الان که خبر داشتم این طوری زهر ترک شدم... وای به حال وقتی که نمیدونستم!

بلند سلام کردم ... همه شعر تولدت مبارک رو میخوندن اما من همینطور که لبخند میزدم نگاه منتظرم دنبالش میگشت ولی هرکسی رو دیدم جز اون! هدایتهم کردن سمت صندلی تکی که پشت میزناهارخوری گذاشته بودن ... به محض نشستیم کیکی رو دیدم که رو میز قرارداداشت .. کیکی که باخامه ی صورتی تزیین شده بود و اطراف دیسش پراز توت فرنگی! من عاشق توت فرنگی ام! لبخندزدم ... روی کیکی نوشته شده بود: تولدت مبارک خانوم کوچولو!!

.. یک فرشته کوچولوی زیبا به رنگ سفید روی کیکی قرارداداشت که دورش شمع چیده شده بود ... نور شمع ها افتاده بود رو صورت فرشته! شمردمشون ... +۲ تا؟! چشمام گرد شد ... یعنی من بیست سال تو این دنیا زندگی کردم؟ ولی الان فقط یک مدت کوتاهش رو به خاطر دارم ... من همه ی اون سال هارو فراموش کردم!

ناراحتیم رو نمیتونستم پنهون کنم ... رها اومد سمتم و کنارم نشست: چیزی شده؟  
صداش تو اون همهمه و شلوغی باصدای بلند ضبط صوت به زور به گوشم میرسید!  
-نه! چی مثلا؟

-نمیدونم ... حس کردم ناراحتی!

بحث و عوض کردم:

-رها ازت ممنونم! به خاطر همه چیز!

-من که کاری نکردم عزیزم! میخوای بری بیرون حال و هوات عوض بشه؟!!

سرمو بارضایت تکون دادم ...

به محض اینکه پام روی شنهای ساحل قرارگرفت نسیم ملایمی به صورتم خورد که باعث شد چشمامو ببندم ... بهمه! چه آرامشی!

نفس میکشیدم و هوای تمیز رو به ریه هام میکشیدم ... آهی از نهادم بلند شد و قطره ای از اشکم رو گونه ام فرود اومد! بلافاصله دستهای گرمی روی چشمام قرارگرفت!

دستمو گذاشتم رو دستاش و باصدایی که توش هیجان موج میزد گفتم: امیرکیان!

-جون امیرکیان؟

سریع برگشتم سمتش ...

بالحن دلواپسی گفت : گریه کردی ؟

سرم و تکون دادم و دستمو کشیدم رو صورتم : نه نه ... اصلا ! یعنی دیگه مهم نیست ... حالا که دیدمت ... دیگه فراموش کردم ...

بهم زل زده بود و در حالیکه لبخند میزد مردمک چشماش روی تک تک اعضای صورتم حرکت میکرد ! هردومون به هم خیره شدیم ... پیرهن مردونه ی سورمه ای با شلوار کتون هم رنگش پوشیده بود ... این رنگ واقعا برازنده اش بود !

آروم گفتم : منتظرت بودم ...

سریع تو یک حرکت بلندم کرد و چرخید ...

بلند خندیدم : سورپرایزه همه رو لو میدی .. بعد خودت غافلگیرم میکنی ؟

صدای خنده ی هردومون دوباره با صدای امواج دریا همراه شد ! کنار گوشم گفت : تولدت مبارک سارای من !

خندیدم : تو واسم یک کادوی بزرگی امیرکیان !

فقط بهم زل زده بود ... سرمو گذاشتم روی شونه اش و دستشو گرفتم ... چشمامو بستم و عطرش و نفس کشیدم !

حالا وقتشه !

آروم گفتم : خیلی دوستت دارم !!

صدای نفسهای نامنظم و کسدارش کنار گوشم بود ... دستمو گذاشتم رو قلبش که بیقرار میکوبید ... سرموبانگرانی بلند کردم : امیر قلبت !

چشماشو بسته بودو فقط لبخند میزد ... با صدایی که به زور شنیده میشد گفت : قلب من کنار تو آرومه ! نگران نباش

آروم وقتی که ... پیش تو و زیباییت میشینم !

باور کن دنیا رو ... من با چشمای تو میبینم !

جوری به تو دل میبندم که نتونم برگردم ...

تورو باقلبم پیدا کردم ...

خوشبختم تو بامنی ... لبخندت رو از من نگیر!

عشق من تا باهمیم ... دلشوره ی رفتن نگیر!

دستش میلرزید ... یک باردیگه این حس بهم دست داده! اینکه یکی دستمو بگیره و لرزشش رو حس کنم ... ولی کجا یادم نیست!!!

هر اتفاقی برام میوفته حس میکنم قبلا یک بار برام رخ داده!

...

خوشحالم که بهش اعتراف کردم ... به محض ورودمون همه شروع کردن به دست وسوت زدن ...

رها بلند اعلام کرد: اگه موافق باشید بریم سراغ کادوها!

همه دست زدن ولی امیرکیان همه رو به سکوت دعوت کرد: اجازه بدین ... کادوی من مقدم

تره!

همه باهم گفتن: اوففف! به افتخار امیر خان!

برگشت سمتم و باخنده چشمک زد ... جعبه ی سورمه ای رنگی دستش بود. بازش کرد و

گردنبندی رو گرفت جلوم: قابل شمارو نداره خانوم کوچولو!

آروم سرمو گرفت تو بغلش و گردنبند رو بست دور گردنم ... زمزمه کرد: مبارکت باشه!

چند قدم رفت عقب و دستاشو فرو برد تو جیبش! درحالی که لبخند محوی رو لبش بود بارضایت

بهم خیره شد!

لبخند خجولی زدم و سرم و انداختم پایین! فقط صدای رها باعث شد ازاون برزخ نجات پیدا کنم

...

خب امیرخان اگه اجازه بدین کادوها رو باز کنیم!

-بله خواهش میکنم! صاحب اختیارید!

بعد از باز کردن کادوها همه از اتاق عبور کردن و رفتن کنار دریا... همون ساحل رویایی که یک صاحب خوب و مهربون داشت! دستمو گرفت و چشمک زد: نمیای بریم بالن آرزو بفرستیم

هوا؟!

لبخند زدمو دستش و گرفتم... بالن ها همه به تعداد مهمونا، به رنگ نارنجی بود! هرکسی خودش بالنش و روشن میکرد و میفرستاد هوا! ولی بالن منو امیر ازم گرفت و در حالیکه فیتیله اشوروشن میکرد گفت: آرزو کن عزیزم!

به چهره ی معصوم و مهربونش خیره بودم که زیر نور ملایم بالن میدرخشید... چشمامو بستمو آروم زیر لب زمزمه کردم: خدایا! آرزو میکنم این مرد مال من باشه... برای همیشه!

مردی که در تمام این مدت به مرد بودنش شک کردم و هر لحظه احساس میکردم فرشته است! من در مورد کامران دچار سو تفاهم شدم و حالا میفهمم منظور مادرم از فرشته ای که توی نامه نوشته بود چیه!!!

مامان کجایی؟! دختر کوچولوت فرشته ی نجاتش رو پیدا کرد! خودش! امیر کیان همون فرشته ی نجاتیه که ازش گفتی!

چشمامو باز کردم که چشمای منتظرشو دیدم: آرزو کردی؟ میخوام بفرستمش تو آسمون ها!!!!!!

آروم و مطمئن لبخند زدم... رهاش کرد! دستاشو برده بود تو جیبش و با استیل قشنگ همیشگیش ایستاد... چشماشو بارضایت به بالن دوخته بود که هر لحظه بالاتر میرفت! دستش و گرفتم... دیگه فاصله ای بینمون نبود! هردو به آسمون خیره بودیم که با نور بالن ها روشن شده بود... همه تو سکوت به رفتن بالن ها خیره بودن و محو این صحنه ی قشنگ شدند!

آروم گفتم: تو چرا آرزو نکردی؟

-آرزوی من آرزوی توست!

سرمو بلند کردم به چهره اش زل زدم... تصویر بالن ها که در حال پرواز بودن افتاده بود تو مردمک چشمای به رنگ شبش! یک لحظه از آسمون چشم بردار مرد آسمونی! به آسمون حسودیم میشه...

نکنه بیشتر از من دوشش داری؟!

همه ی لحظایی که کنارمه حس میکنم دارم رویا میبینم! کاش این رویا ابدی شه... کاش این فرشته همیشه باهام باشه!

لبخند زد و بدون اینکه از آسمون چشم برداره گفت: تا آخرش و واست رویایی میکنم!

چشمای ناباورمو بهش دوختم... آخه چه طوری شنیدی حرف دلمو؟!

دوباره باصدای آرومش غافلگیرم کرد: دونفر که عاشقِ همدیگه هستن، قلبه‌اشون به هم نزدیک میشه برای همین باهم آروم حرف میزنن... اونا حتی میتونن حرف دل همدیگه رو بشنون! من از همون اول باهات آروم حرف میزدم... فقط برای اینکه عاشقت بودم! یک حس عجیبی دارم وقتی کنارگوشت زمزمه میکنم! آروم میشم... این تنها مسکن قلبمه!

همه رو تادم در بدرقه کرد و من برای عوض کردن لباسم به اتاق رفتم... تیشرت و شلوار سورمه ایمو تنم کردم و رفتم جلو آینه و به خودم چشمک زدم! چه زوقی میکنی وقتی لباسات مثل اون میشه! چقدر بی جنبه شدی تو دختر! نگاهم چرخید رو گردنبندی که دور گردنم بسته بود! لمسش کردم... چقدر برام آشناست! یک گردنبند دایره ای شکل که روش عکس یک فرشته داشت... به رنگ طلایی!

آروم از اتاق رفتم بیرون... روی مبل نشستیم بود و دوتا دستاش و روی تاج مبل گذاشته بود! سرشو به پشتی مبل تکیه داده بود و چشماش بسته بود!

آروم صداش زدم: امیر؟

چشماش و باز کرد... چشمای خسته اش پراز آرامش بود!

-جان امیر؟

-خسته ای؟

لبخند محوی زد: تا وقتی تو پیشم باشی، نه!

سرمو تکیه دادم به شونه اش: جریان گردنبند چیه؟

آروم کنارگوشم خندید: جریان نداره که...!

-آخه من یک حس عجیبی بهش دارم! انگار خیلی وقته میشناسمش!  
نفسش و رها کرد: درست مثل من که خیلی وقته میشناسمت! اولین باری که دیدمت، اون گردنبند که تو گردنت بود بیشتر از همه چی توجهم و جلب کرد و حسابی گیج شدم!  
همون گردنبند باعث شد بشناسمت! که بفهمم همونی هستی که تو خواب دیدم!  
سرمو از رو شونه اش بلند کردم و بهت زده بهش خیره شدم!  
نگاهم کرد و باهمون لبخند دلنشینیش ادامه داد: من این گردنبند و توی خواب به یک دختر بچه دادم... همون رویایی که همیشه میدیدم!  
یک شب که مثل هرشب پسر بدی شده بودم و مست کردم... خودمو پرت کردم رو تخت و سیگارمو روشن کردم... یک قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید!  
معنی اون یک قطره اشک فقط یک کلمه بود: خدایا! خسته شدم! دیگه بسمه!  
صدای دلمو فقط خدانشنید و وقتی خوابم برد یک دختر بچه ی نازو قشنگ رو دیدم که لباس پفی زرد رنگی به تن داشت و زیر نور خورشید، تو یک دشت، پراز قاصدک میدوید!  
یک کلاه بزرگ رو سرش بود و من نمیتونستم چهره اشو ببینم! ناخودآگاه دویدم سمتش و تویک حرکت تو حصار دستام اسیرش کردم! کلاه رو از تو صورتش زدم کنار...  
چشمای عسلی و قشنگش زیر نور طلایی خورشید درخشید!  
برای اولین بار چهره ات رو دیدم!  
اون شب، اولین شب زیبای زندگیم بود!  
شبی که دیگه کابوس نبود... تنهایی نبود!  
اونشب همش حس میکردم کنارمی! (درست لحظه ای که کنار آراد بود!!!)  
چشمات و لحظه ای که دیدم... غیر از تو از همه بریدم!  
من تو خواب عکست و دیدم... خودت و دیدم از خواب پریدم!!!

شوکی که بهم وارد شده بود نمیذاشت حرف بزوم و زبونم قفل شده بود! چشمای به رنگ شیش رو به چشمای بهت زده ام دوخت: توی خواب عاشقت شدم... گردنبندی که عکس فرشته داشت رو انداختم دور گردنت و گفتم: تو مال منی! نشون به این نشون!

تو هم عکس العملِ جالبی داشتی... سریع پا به فرار گذاشت! تو خواب هم ازم فرار میکردی! قهقهه زد!

و من فقط محو اون خنده ی قشنگش بودم! که منو تا مرز رویا میبرد!

ادامه داد: اون اوایل برام ارزش نداشت و رویامو جدی نگرفتم! ولی وقتی تو رو کنار دریا و تو اون آلاچیغ دیدم بهت زده شدم اما باز هم میخواستم جدی بگیرم و سعی میکردم فراموش کنم!

اون موقع نامزد داشتم... یک شب قرار گذاشتیم بریم بیرون که رها گفت منم میام! همیشه خودش و میجسبونند به ما! وقتی تو رو همراه خودش آورد از همون موقع حس کردم تو برام باقیه دخترا فرق داری! برام مقدس بودی و دلم نمیخواست بهت نزدیک بشم! منکر این نمیشم که هر بار میدیدمت دلم میخواست بغلت کنم! ولی برام عجیب بود که چرا مثل بقیه ی دخترا باهات رفتار نمیکنم!

اونشب یهو حالت بد شد و افتادی... دویدم سمتت و بغلت کردم... نازنین از این کارم حسابی ناراحت شدو خیلی جدی بهم گفت: امیر میدونم عادت کردی و برات طبیعیه که دخترارو بی پروا لمس کنی و برات مهم نباشه... ولی حالا همه چی با گذشته فرق داره!

من قراره زنت بشم... پس لطفا این عادتت رو کنار بزار!

شب عروسیم دوباره این حرکت رو تو اوج مستی انجام دادم... نازنین هم برای همیشه ترکم کرد!!!

وقتی بهم میگفتی آراد اخمام میرفت تو هم! برام سوال بود که چرا اسم پدرمو صدامیزنی! میگفتم این دختره عاشق روح بابام شده... خیلی پسر بدی بودم که رویای به این قشنگی رو مسخره میکردم مگه نه!؟

هروقت صورت غمگینت رو میدیدم ناخودآگاه تو دلم میگفتم: اگه مال من باشی برای یک لحظه هم نمیزارم غمی تو دلت بمونه! وبعد کلی به دلم فحش میدادم که چرا در مورد اون دختر حرف



میزنی! ولی فایده نداشت... من همه رو به شکل تو میدیدم و اینطوری به هیچکس آسیب نمیزدم  
!!!

-چرا پدرت رو تو خواب دیدم؟!

-شاید میخواسته بهت بگه به داد من برسی! اون اعتقادات محکمی داشت... برخلاف من!

بیا فرشته بودن رو یاد بگیریم و پروازو تمرین کنیم!

خندیدم: قبوله... تو باید بهم کمک کنی!

واای این خیلی جالبه که هر دو مون یک خواب و دیدیم!

-همه چی رو حکمت و تقدیر خداست که رخ میده! من از خدامنونم به خاطر این تقدیر... برای داشتن تو!

مکت کرد ولی یهو زد زیر خنده: سارا باید یک اعترافی کنم!

-دیگه چیزی هم هست که نگفته باشی؟!

درحالیکه میخندید سرشو تکون داد...

-یک شب لباس پرنسسی پوشیدی و من همش میگفتم چقدر لباست زشته!

خنده اش شدت گرفت و ادامه داد: وقتی دیدمت خیلی خودمو کنترل کردم که بغلت نکنم حال خودمو نمیفهمیدم... فقط همش بهت میگفتم لباست زشته! چون نمیخواستم پیش خودم اعتراف کنم که قشنگ شدی! از اینکه کسی ببینت حرصم میگرفت...

خنده اش شدت گرفت و من دوباره محوش شدم! باخنده صورتش چندبرابر قشنگ تر میشه و من نمیخوام ازش چشم بردارم! ناخودآگاه از اون همه زیبایی لبخند محوی زدم...

ادامه داد: تو اون لباس بیش از حد زیبا شده بودی و من دلم نمیخواست کسی غیر از من ببینت! تو پرنسس کوچولوی خودم بودی... توقع داشتی بگم خوشگل شدی که بری با اون کامران عوضی برقصی؟!

اخم کردم: نخیرم! من هیچوقت این کارو نمیکردم!

لبخند زد و مطمئن گفت: میدونم! حالا دیگه میدونم!

وقتی داشتم میومدم پیشت تاغافلگیرت کنم زانو هام میلرزید .. من عشق رو فقط باتو تجربه کردم  
...فقط تو!

بوسه ای به مو هام زد : دوستت دارم عزیزم !

هر دو مکث کردیم وبه هم خیره شدیم ...

لبخند زد : چشمات و ببند !

چشمامو بستم ...

–حالا چشمات و باز کن !

آروم و بااحتیاط چشمامو باز کردم ... یک عروسک دستش بود که لباس صورتی به تن داشت  
و یک پایون هم رنگش به مو هاش زده بود ! خیلی ناز بود ...بابهت بهش خیره شدم ...

باتر دید بهش اشاره کردم : اون مال منه ؟!

–البته !

عروسک و داد دستم و شکمش و فشار داد ... باصدای قشنگی گفت :

!! LOVE YOU SARA

چشمام از تعجب گرد شده بود ...چند بار دیگه فشارش دادم که هر بار باشنیدن اسمم بیشتر کیف  
میکردم !

–وقتی برای اولین بار تو رویام دیدمت ، یک روز به خودم اومدم و دیدم تومغازه ی عروسک  
فروشی ایستادم ! به خودم مهیب زدم که دیوونه شدی امیر ؟! داشتم میرفتم بیرون که فروشنده  
گفت در خدمتم آقا ! ومن ناخودآگاه دستم و بردم تو جیبم و این عروسک رو برات خریدم !

دوباره فشارش دادم ... ودوباره ... از هیجان زیادی دهنم باز بود !

–خندید : بسه دیگه عزیزم ! بریم بخواییم ...

بهش خیره بودم تاوقتی که روی تخت فرود اومدم !

کنارم دراز کشید و در حالیکه به سقف خیره بود گفت: یادت نره و روجک! باید انتقالی بگیری... من دیگه نمیزارم بری تهران!

همینطور که شکم عروسک رو فشار میدادم و حسابی کیف میکردم گفتم: باشه... قبوله!

این عروسک خیلی قشنگه!

-قشنگیش رو از تو داره!

-ولی آخه مگه من بچه ام؟ طوری باهام رفتار میکنی که یادم میره بیست سالم شده!

-تو واسم همون دختر کوچولویی که تو خواب دیدم! اون فقط ۶ سال داشت! به همین نیت ششصد هزار بوسه مهتر کردم!

خندید و آروم گفت: چشمات و بند بینم!

به هوای اینکه دوباره میخواد بهم عروسک بده چشمام و بستم! ولی گرمایی رو حس کردم که تو فرودگاه حس کرده بودم!!! قبل از اینکه سوار هواپیما بشم حس کردم دارم پرواز میکنم! الان باوجود اینکه روی تخت خوابیدم حس میکنم رو ابرها خوابیدم...

آروم ازم فاصله گرفت.. لب پایینی و گزیدم و چشمامو بیشتر رو هم فشردم که وسوسه نشم و نگاهش کنم!!!

کنار گوشم گفت: یک عالمه بوسه بهت بدهکارم! ششصد هزار تاش بماند... علاوه براون

به اندازه ی تک تک لحظه ها باید ببوسم! این حق توئه!

بعد از دو ساعت سکوت... آروم گفت: نمیخواهی چیزی بگی؟

خندید: چشمات و باز کن!

دستاش و محکم دورم حلقه کرد: قربونت برم که اینقدر خوشگل خجالت میکشی ازم!

سرم تو آغوشش بود... آروم گفتم: من میخوام گذشته ات رو فراموش کنی!

سکوت کرده بود و فقط نفس های نامنظمش سکوت بینمون رو شکسته بود! نمیتونستم چشمامو باز کنم...

- باور کن من لیاقت ندارم ... جسم من لیاقت رو نداره !  
صدای مرتعش مردونه اش دلم و لرزوند !  
- دیگه اینطوری فکر نکن ! خواهش میکنم گذشته رو ... فراموش کن !  
- کاش مثل تو راحت فراموش میکردم ... ولی من ... نمیتونم خودموببخشم ! من هیچوقت نتونستم  
باملاحظه بادختر رفتار کنم ! نمیخوام آسیب ببینی عزیز دلم !!!  
- من دوستت دارم ! این آسیب نیست ... این حق توئه ! نباید خودت و از لذتی که حقته محروم کنی  
!  
- از من نخواه ... من نمیتونم !  
- میتونی ...  
- همه ی لذت من فقط تو چشمای تو خلاصه میشه ، میتروم قلبم بیشتر از این طاقت نیاره !!!  
نفسش و آروم کنار گوشم رها کرد ...  
اونقدر دوستت دارم که عشقم تو واژه های زمینی خلاصه نمیشه !  
نمیدونم از کجا شروع شد ! فقط به خودم اومدم و دیدم دیوونت شدم ...  
تو، فراتراز عشق زمینی هستی ! میتروم اونقدر دوستت داشته باشم که حتی خداهم شک کنه به  
اینکه ... آغاز عشق از لیلی و مجنون بوده یا از ما!  
بزار زمینی نباشیم عشق ابدی من ! بزار هرشب تو آغوش هم ، فقط پرواز کنیم ...  
ما زمینی شدیم بانو ... ولی زمینی بودن را فراموش کن !  
فرشته ی رویا باهمون لباس سفیدش به سمتم اومد و چشمک زد ! لبخند زدم ... تو تعبیر رویای  
منی امیرکیان !  
۵ سال بعد ...

خانوم ها آقایان ! خلبان پرواز هستم ...ضمن خیر مقدم به شما مسافران گرامی ، هم اکنون در حال آماده شدن جهت پرواز هستیم ...تادقایقی دیگر ، باکسب اجازه از برج مراقبت پرواز خواهیم کرد !

صدای آروم و باصلابتش تو وجودم طنین انداخت ...لحنی که خیلی وقته برام آشناست!

لحظه ی اوج گرفتن بود وحتى مهماندارها هم باید روی صندلی مینشستن !

چشمامو بستم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم ! همیشه ...همه چیز اولش خوب و شیرین به نظر میرسه ! بعداز یک مدت ،برات تکراری و خسته کننده میشه ...

اگه عاشقم نبود ...اگه باهمه ی وجود دوستش نداشتم ...اگه مثل بقیه تنهام میذاشت

محال بود بتونم به زندگی ادامه بدم ! باوجود اینکه خسته میشم از کار ...

ولی همینکه کنارش اوج میگیرم و تو آسمون وفراترازا برها پرواز میکنم وصدای آرومش رو میشنوم ...همه ی خستگیها ازتم بیرون میره و زندگیم یکنواختیش رو از دست میده ! باوجود اون محاله یک روز تکراری داشته باشم ...

یک زمانی ، رها به کامران میگفت "تونمیتونی بین منو سارا جدایی بندازی " الان که حسابی از هم دو شدیم و خیلی کم همو میبینیم ! حتما الان سرش با پسر کوچولوش بنده!

لبخند تلخی گوشه ی لبم نشست ! من باوجود امیر کیان هیچوقت شانس بچه دار شدن ندارم !!!  
موسیقی آرومی که نت هاش مثل هواپیما اوج میگرفت و فرود می اومد ، داخل کابین پخش میشد !  
و من و به خلسه ی لذت بخشی فرو برد ...

سراغاز ، حدیث با تو بودن است !

به نام خدا ...وبه ذات خدا ، از خدا و به سوی خدا

خدایا ! به تو تسلیم میکنم خود را ، وبه سوی تو برمیگردانم رویم را ...

حفظم کن !

از پنجره ی کوچیک هواپیما به ابرها خیره شدم ...لبخند محوی زدم ...خدایا ممنون!

-سارا ...

خانوم شایان !

سریع برگشتم سمت صدا ... یکی از مهماندارها بود !

–عجله کن ! نوبت توئه ... اعلام خوش آمد گویی !

سریع به خودم اومدم و دستی به مقنعه ام کشیدم و بلند شدم ... در حالیکه صدامو صاف میکردم ... بانام خدا شروع کردم ...

–عصر بخیر خانوم ها و آقایان ! بادرود به روان پاک بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران و با آرزوی سلامتی و طول عمر مقام معظم رهبری ، از طرف هواپیمایی جمهوری اسلامی ایران ... خلبان راد ، سرمهماندار خطیبی و سایر کارکنان این هواپیما ، پرواز خوبی را برای شما آرزو میکنیم !  
متشکرم !

اولینبار نبود که باهاش پرواز میکردم ولی ... شوق عجیبی داشتم ! همه ی مسافرها و مهماندارها پیاده شده بودن ... کلاهم و روی سرم قرار دادم و داشتم میرفتم سمت خروج که از کابینش خارج شد ! در حالیکه کلاهش و روی سرش قرار میداد چشمک زد بهم !

خندیدم و سرمو انداختم پایین ... به سمت خروج اشاره کردم و محترمانه گفتم : بفرمایید کاپیتان !  
یک تای ابروش رفت بالا و در حالیکه لبخند میزد اومد سمتم ... دستم و گرفت و هردو باهم ، هم قدم شدیم ...

روی پله ی اول متوقف شد ... برگشتم سمتش و سرمو گرفتم بالا ... در حالیکه نگاهش به روبه رو بود گفت : دیدی به قولم عمل کردم !

و من بایاد آوری لحظه ای که پیمان بستت همیشه باخودش خواهد برد ، لبخند زدم !

از زمینی بودن تا آسمانی شدن ... فاصله ی ناچیزی است ... اگر عاشق باشی !

اگر رویایت با ایمان همراه شود !

پایان

پاییز ۹۴

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/thread67040.html>

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید